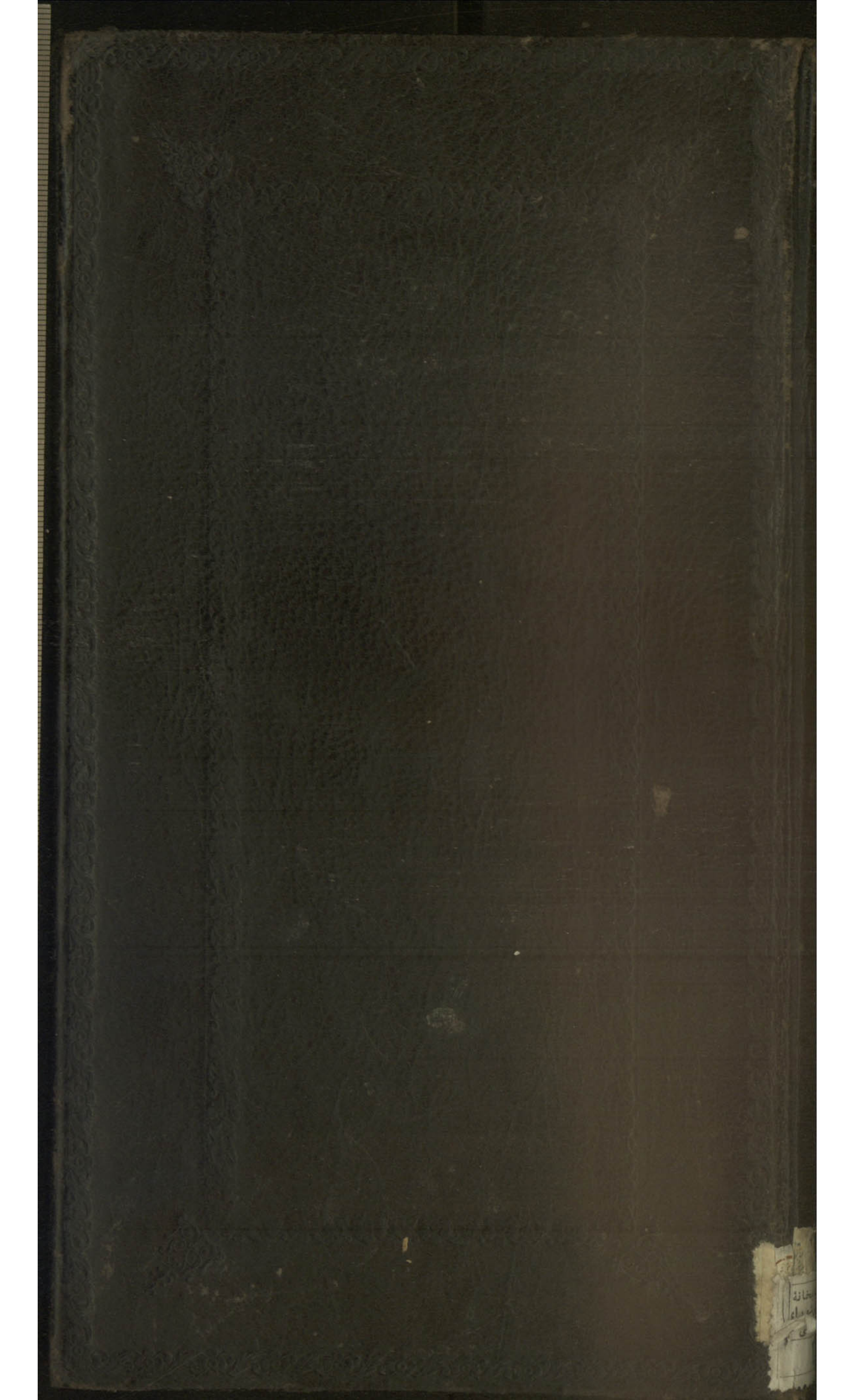






کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
بازدید شد
۱۳۸۲
۴۸۶۸

فهرست
رسائل این مجموعه

از افضل الدین کاشانی قدس سره

از اشخاص متفرقه

مدارج

١

کتاب ترجمه مدارج الکمال لافضل الدین

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین وعلیه نتوکل

بنام خدائی که جز او خدا نیست آغاز هر چیز واو بی آغاز و انجام هر چیز واو بی انجام آشکار او برونی که زبرش برونی نیست و پنهان و درونی که فرودش درونی نه اورا پرستند پرستندگان بی راه و بر راه و نماز برند نماز برندگان آگاه و نه آگاه سپاس از او پذیریم و او را ستاییم بقدر استطاعت و گنجایی طاقت که اوست سزای ثنا و زیبای ستایش و از وی یاوری خواهم بر سامان کار و صلاح حال و بخشش یاوری از او بود و بس خواهش من و پناه بوی جویم از پریشانی و بی سامانی و اول در پناه گرفتن او بود و پس پناه جستن من و از وی میخواهم تا مرا دور گری کند از هر چیزی عظیم از آنکه مرا امید است و بگرداند و دفع کند از هر شی بیش از آنکه من همی ترسم و پرهیز جویم از آن و درود دو فرستم مر سرور انبیا و اولیا و پیشوای اصفیا و اتقیا را و عترت وی روان بسیرت و سر تعلیق را

دیگر سبب این گفتار آن بود که گروهی از برادران دینی و خویشان یقینی در خواستند از من اندرزی خیرات هر دو سرای در و مضمر و سعادت هر دو کون در و مدرج که بصیرت شنوندگان و پایندگی اندیشه گزارنده و روشنی و رای از آن زاید و فزاید اینک بیاری خدای پاسخ این پرسش را همی آرایم و خجستگی نامش را در سخن را بر گشایم ای برادران شما را از آفات هلاک کننده و از زوال پذیره دهنده خدای پاس دار و نگه دار باد بشنوید و بپذیرید بی دروغ گفتاری و بی فریب اندرزی که آگاه گرداند شما را از آنچه بآفرینش تنها شما و پدید کردن جان و خرد شما آن جسته و خواسته است آفریننده و پدید کننده و از آنچه مقصود آفریدن دیگر آفریدهاست و نیز شما را خبر دهد که آنچه آفرینش شما برای آن بود غایت همه غایات و نهایت همه نهایاتست و غایت هر آفریده را غایتیست دیگر شریفتر و گرامیتر مگر غایت آفرینش و پرورش شما که آن منتهای هر غایت و انجام هر انجامست و آن هستی عامست مر همه هستیها را که نه اندک و نه بسیار و نه کم و بیش و نه کمال و نقصان و نه طبع و نه اختیار و نه پاینده و نه گذرنده از وی بیرون نه اند و او بر همه محیط و بهمه فراز آمده و همه در تحت احاطتش مجموع پس در شگفت مانم از جوینده چنین پایه و بیدار کرده چنین خبر تا چرا غافل شود و چگونه

مثبت

خواهش

١۴١

٦

خواهش برود و دور بادا از شما و امثال شما برادران که مردگی خود را پسندید بعد از قدرت زندگی و روی طلب سوی فنا آرید و از راسته بقا بیداد پس بشتابید و بر یکدیگر پیشی جویید سوی بقا در این زندگی تن پیش از آنکه فنا بر شما پیشی کند و بکوشید و بر کوشش ایستادگی نمایید پیش از آن که روز کوشش در گذرد ناتوانی کشند بو که پروردگار شما را کرامت رستگاران و پایه گزیدگان بنزد خود روزی کند و ارزانی دارد بفضل و بخشایش بی کران و بی پایان

آغاز سخن

بدانید ای برادران و بیقین شوید بطریقی که نموده آید پس از این سخن که هر موجودی از این موجودات که همی یابید آنرا اگر بسیط است و اگر مرکب و اگر حسی و اگر خیالی او را حالی بود خاص که بدان حال از دیگری جدا و پیدا باشد بقدر پیدایی آن خاصیت و پنهانیش آن موجود را پایگاه تمامی یا نقصان نسبت کنند اگر در غایت پیدایی بود گویند از مایه وجود بر ذروه کمالست و اگر در نهایت پنهانی بود گویند در گو نقصان و مغاک فرومایگیست و میان هر دو طرف اعنی طرف تمامی و کمال و طرف قصور و نقصان نشانها و اسباب اند و از آن اسباب هر آنچه بطرف کمال نزدیکتر که بطرف نقصان از اقبال و اسباب نیکبختی خوانند و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر که بطرف کمال از ادبار و اسباب بدبختی گویند و سعادت هر چیز رسیدنش بود بدان کمال که در خورد وی و شقاوت پس بازماندن و گسسته شدنش از آن تمام و کمال و نشانهای رسیدن سوی تمام و کمال شایستگی آن پایه بود هم در مطبوع و هم در مختار و نشان نقصان کمی استعداد و علامت نومیدی ناشایستگی و ناسزائی آن پایه بود و شما ای برادران هم از شمار موجوداتید پس شما را نیز حالیست و خاصیتی که بدان حال و خاصیت ممتاز گشته اید از دیگر هستیها و آن خاصیت را پایه و منزلتی بود در پیدایی و پوشیدگی و اسبابی باشند یاری دهنده آن خاصیت بر تمامی و نیز آنها باز دارنده از آن و نیز نشانهای تمامی و کمال و سعادت و نشانهای قصور و نقصان و شقاوت اما نشان امیدواری و سعادت جست و جوی بود سخت و آرزوی مستولی و خواستاری غالب و دوستداری اسباب یاری دهنده از خاصیت بر تمامی و نیرو و شکیبایی بر رنج طلب و تحمل بار گران [illegible] کوشش و همگی آن خصال و امثال آن از درستی گوهر نفس و کریمی دانش و بزرگیش در شرف خرد و مراتب شایستگی و استعداد

بتمام شدن و کمال یافتن سزاانید و تمام شدن و بکمال رسیدن خاصیت برخاستن
نفس شماست از خواب بیخودی و بیخبری و خود را باقی و بی نیاز و پاینده یافتن
و آنا نشان قصور و نقصان سستی طلب و کمی شوق بکمال و دشمن داشتن اسباب
یاری کننده بر تمامی و گریز از بار مشقت جویی طلب و حال چنین نفس چون
حال بیماری بود که هیچ آرزوی غذا که مایه تن درستیش باشد ندارد و نخورد
و چون آرزو و منشش نبود بجوید و در رسیدن بدان نکوشد و رنج طلب را
تحمل نکند چه از نیاز و حاجتمندی بی آگهی بود تا از صحت دم بدم دورتر شود
و بیماری فزایش همی گیرد تا بمرگ و هلاک انجامد پس واجبست بر شمای برادران
که درین سخن اندیشه کنند اگر صدق و راستی دارد و باز جویند که بهر خود در تاما
چه موجود است و از شمار کدام بخش است از هستیها و خاصیتش چیست که
بدان از موجودات دیگر جداست و مرتب کمال و نقصانش کدامند و
چیست سبب یاری دهنده آن خاصیت بر تمام شدن و چیست سبب
برنده و باز دارنده ازان و کدامند علامات و نشانها تمامی و ناتمامی و چگونه
است راه حاصل کردن اسباب یاری دهنده و چونکه اسباب یاری
دهنده دست دادند و نشانها روی نمودند باز جویند از فایده و منفعت
آن غایت با چندین رنج ارزد یا نه و آسایش وی درد کشیدن آن بار را
فراموش کرداند یا نه و این نامه شش در سخنست و بدانم که بر شما گشوده
شود بیاری خدا که اوست گشاینده هر بند و بخشنده و بخشاینده
بیچون و چند اما گشایش در اول در گوهر مردم و آنچه اوراست و در دریافته
شود و آن شش فصل است فصل اول در آنکه خطاب سخن
درین نامه با کدام صنفست از اصناف نوع مردم باید که برادران ما پیش
از شنیدن این سخنان و اندیشیدن معانی این وصیتها بدانند که خطاب
ما با کدام طایفه است از طوایف انسان و سخن ما با اهل کدام مقام و مرتبت
است از مراتب مردم و نپندارند که ما را این سخن با جمهور مردم است که اگر
نام مردم بر او افتد اگر سزاوار بود و این نام را چون سزاواری میوه رسیده
و از خاصیت خرما بهره تمام نیافته نام خرما و اگر نیز با سزا بود بنام مردم
چون ناسزایی آنچ از شاخ برون آمدن گیرد بنام خرمایی آنگه هیچ شکل و

طبع

طبع و خاصیت خرما دارد و نیز نپندارند که ما را خطاب با بعضی مردمست
معین چون بعضی خویشان و بعضی آشنایان بلکه این سخن ما را با
مردم تمامست که فضایل خاصیت مردمی جمله او را باشند و بغایت غایات
مسعود شده که مردم درین پایه از انگیختن بسخن و جنبانیدن تا برخیزد بی نیاز
و مستغنی بود و نه نیز آنکه او را انجام و شایستگی تمام شدن نباشد و مقیم گوهر
امکان مانده بود بلکه گفتار ما با اهل مرتبه میانست و از مرتبه میانه
بارونده سخنست نه با مقیمان و درنگیان که آتش شوق کمالشان از بی تابی
و فروغ شد و بینایی بصیرتشان کندی گرفت و کسانشان پرده اگر دل
از ذوق لذت کمال و حب راحات حسی و چاشنی لذات بهیمی او را از کل
بارکوشیدن و رنج جست و جوی بنشاند بلکه از اهل رتبت میانه او را
گوییم و خواهیم که در مقامات آن منزل اقامت بجویند و سر در نگ نمودن
و آرام جستن در روند دارد و بدانج رسید خرسندی و خشنودی ننماید و چند اگه
در سلوک بنهایت کمال نزدیکتر همی شود مشتاق تر و شتابنده تر و ساد
ازان چیز رسد که یاری رونش و جنبش وی دهد و اندوهش از آنچه باز
داردش ازان بیش که از رتبت میانین این صفت دارد و سخن با با او
اگر حاضرست و اگر غایب و اگرچه این هر دو صنف از اهل مرتبه میانین و در
شمار ایشان اند لیکن مسافتی دورست میان ایشان که خفته در راه
باره رو تیز گذر در شمار نیاید فصل دوم در نمودن آنچ ما بلفظ
نفس خواهیم ما بلفظ نفس همان خواهیم که بلفظ اصل و حقیقت و لفظ ذات
و لفظ خود خواهیم که اصل برای آن چیز گوییم که مایه هر چه هستی فرد داوست
ازو بود و حقیقت آن چیز را گوییم که هستی او را سزد و ذات آن چیز را گوییم
که چیزها ازان او بود و او خداوند و دارای ایشان بود و چون نفس انسانی
گوییم و حقیقت و اصل و ذات مردم خواهیم که مردم بدان مردم بود نه هیکل
و هیات جسمانی و نه برنگ و سطح ظاهر و کیفیات اعضا ظاهر و باطن
مردمست که جان و حس و حرکت دارد و قامت راست و پوست از موی
برهنه و ناخن پهن در فش ندو پای و نه نیز بدانک او را خواهش بود و امید
و بیم و گمان و خشم و آرزوی نام مردم بر چنین جانور چون نام گندم باشد

۳

براین گیاه سبز که بر زمین پیدا شود و از گندم بر رسته که نه شاخ دارد و نه خوشه
و چنین گیاه را برای آن گندم خوانند که چیزی بود که اگر بدان کمال رسد
که نوع او را تواند بود و آسیبی و آفتی او را از آن منتهی باز ندارد و از آن
چیزی پیدا شود که او را گندم بحقیقت خوانند و راستی و آنچه او را پیش از این
گندم بحقیقت می‌خواهند نه خود نه گندم بود و از وی جدا کنند و بنام دیگر
خوانند یعنی کاه و اگر آن گیاه سبز را گندم گوید چون برآمد نبید و اندک او را
نه طبع گندم باشد و نه شکل وی و نه فایده و نه منفعت خوشتر او بود و همچنین نام مردم
بر آن جانور است قامت پیش با خرج برهنه پوست آزمند خشمناک با امید
و بیم و خواهش بدان نهاده شود که چنین جانور را اگر مدد پرورش از وی
باز نگسلد و گزند آسیب و آفت بر دنیا بدتا او بحد ممکن مردم رسد از او
اثر فضیلتها و خصلتها حقیقی نه حسی و خیالی نماید چون اندیشهای درست و
نفس راست و دانش یقین و گفتار صدق و نمودن دانشها و پوشیده
و یافتن چیزها بر راه هستند و چنانک هستند و رسیدن بر این چیزها را بدان
توان یافت و امثال این فضایل از اخلاق و اعمال و صنایع پس هر مردم
نام که از وی اثر این خصال مشاهده و عیان و بفعل بود یا بقوت نزدیک
بفعل بدین نام سزاوار و لایق است و هر آنکه بدین پایه نه رسید و امید
رسیدنش بدان داشت نام مردم بر او عاریت بود و بانبازی فصل سوم
در شمردن قوتها مردم آلات قوتهای او و افعال قوتها او بدان آلات
بداند ای دانش جویان که این مردم را که بعضی صفات او را بر شمردیم او را
هیئت جسمی از اجسام بسیار بهم آورده مخالف شکل و طبع و کیفیات چون
گوشت و پوست و استخوان و رگ و پی و پیه و مانند آن و از فاعلها مرکب
ازین اجسام چون سر و گردن و دست و پشت و شکم و پایها و چون اندامها
درونی چون دماغ و دل و معده و جگر و گرده و سپرز و هستی این اجسام و اعضا
و اندام بحس روشن شده است و بر همه اجسام از آن روی که جسم اند نه از آن
روی که بسیط اند یا مرکب یا جانور یا بی جان بلک از آن روی که گوهریست
بر سه اندازه ساخته و انداخته درازی و پهنی و ستبری گماشته است از فعل
پادشاه اجسام که جسم آرام جای و جایگاه اوست که از جسم جدا نشود و جسم را

برجسم

به نسبت

ف ۳

۲

بر جسم بودن نگه دارد تا جنبانیدن و برهم نهادن و پاره کردن صورت جسمانی
که مقدار است از او ستده نشود و نه جسم گردد و نیز با میانجی بود میان جسم
کارگران در جسم نام این موکل طبیعت بود و بعضی منطبع در جسم و ملازم گوهر او
در همه حالات مختلف وارمیت که گوشت و استخوان از اهمی با هم که با جنبش آن
در سختی و سستی و تری و خشکی و شادکی و درشتی و سرخی و سپیدی و گرانی
و سبکی و در جسم بودن متفق اند و صورت جسمانی همه را یکسانست که
نه یکی جسم است و دیگری نه جسم و اگر نگارنده صورت جسم باندازه
و چندی نه طبیعت را بحفظ آن صورت او جسم هر جسمی را بر جسم نداشتی چون
صورتی دیگر بر جسم آمدی صورت جسمانی باطل و محو گشتی و نماندی چون صورت
گردی و چهار سوئی و تنگی و ستبری و گرانی و لطیفی و کثیفی که چون جسم را
بصورتی ازین صور نگارند نشاید بود اگر آن صورت از جسم ستده شود و
صورت گردی و چهار سوی باطل گردد چون بر نگه داشت این صور بر دوام
گماشته نگهبان بنود و باز وال این صورت صورت جسمانی زوال نگیرد و اگر
نگه دارند و این با جسم بوده ایم که جسم مایه است سرشته و بدست نهاده جمله
آفریدها جسمانی را هم بسائط چون اجسام آسمانی و اجسام عنصری و هم مرکبات
چون معادن و نبات و حیوان پس طبیعت موکل بر نگه داشت چندی و مقدار
بر گوهر جسمانی فصل چهارم در قوت غاذیه جسد مردم را بیرون از قوت
طبیعت جسم قوتی دیگر هست از پرورنده و برآرنده او برای پرورش
و تدبیر اسباب بقای او بیکچند از آنکه جسد مردم بر گذرگاه آفات گذرنده
است و نزول جای حوادث گزاینده و کیفیات متضاد عناصر بندند
ترکیبش را گشاینده و او را راه گریز و روی پرهیز نه و برآمدن و بودنش
در تنگ گاه و کمین جای طبایع بدساز و کوشنده با هم و اگر جائی اعتدالش
در وقتی که با مزاج او راست بود در پی آن حالی دیگر رسدش مخالف طبعش و با
همان حال موافق بوقتی ناموافق گردد و هنگامی دیگر و بوش او را از ثبات گشتن
و مستحیل شدن بهر حال ناموافق ایمن و استوار شود است بود پس بخشایش
پرورنده وجودش را بقوتی مستظهر گردانید و وجودش داده و اسباب بقا
وی را ساخته دارد بیکچند و هر چند از گوهرش آتش و هوا و آب و خاک با حرارت

نگاه دارنده

ف ۴

۲

وتنشف وترطیب وتحفیف برماند وبکاهاند بدل وعوض آن بقدر ممکن باور
همی پیوندد نام این قوت نفس رویاننده اوراخدم وحشم اند وپرستندگان
وفرمان بران در همه اجزاء جسم برکار بفرمان قوت پیشکار چون قوت جاذبه
را در جسم بازدارد وقوت هاضمه که بازداشته ها سکه را پیرانند وشایسته کند
جسد را وقوت ممیزه که ازان مایه آنچ موافق جسد بود از ناموافق جدا کند
وقوت دافعه که ناموافق را ازان جسم دور کند واز درون سوی برون
راند وموافق را بقوت غاذیه سپارد وغاذیه آنرا همسان آن جسم کند وبادی
پیوندد وهمچنین قوت مصوره ومولده که جمله حشم واعوان وفرمان بران
نفس رویاننده اند وفرمان ده ایشان واین قوت را با جسم بستگی وپیوستگی
چون قوت پیشین که طبیعت خواندیم نباشد که طبیعت از جسم جدا نشود ودر هیچ
حالها مختلف که بر جسم آید وقوت رویاننده چون طبع ومزاج جسم از حال
اعتدال بی اعتدالی رسد جسم را از کار وکارکنان خود خالی کند وبازگذارد
وجسد مردم بقوت طبیعی جسمانی با همه اجسام طبیعی از بسایط ومرکبات
انبازست وبقوت رویاننده با همه رستنیها ومحل وارامجای طبیعت جسمانی
درجسد مردم اجزاء تن او ومنشاء کارگری ومحل اعمال وافعال نفس رویاننده
وقوتهاء او درجسد مردم عضویست خاص که آنرا جگر گویند واز او پراکنده
شود وبهره هر جزو ازین سوی او فصل نجم در قوت حیات حسی وحرکت
ارادی نوع مردم را بیرون ازین قوتها که یاد کرده شد اصلی وقوتی دیگرست
که بدان اصل با همه جانوران انبازست وجانور بدان جانور وزنده بود نام
او نفس حیوانی واورا دو قوتست یکی قوت شوق وخواستاری دیگر قوت آگهی
ویابندگی واما قوت شوق وخواستاری با آگه منشاء زندگی وسرچشمه حیوة
حیوان است وحرکت جانور ازو بود وروح حیوانی ازو زاید وخزانه حیات
وحرکت دلست از اندام جانور وازو دیگر اندامها بهره یابند هر اندامی
بهره وا اما قوت آگهی ویابندگی آنگ مبدا ومورد حس وخیال وگمان او
ومحل ومقام او دماغ بود وقوت شوق وارادت را دو چاکرند فرمان بردار
یکی قوت شهوانی بهیمی که جانور بدان خواستار چیزها موافق وجویای غذای لایق
باشد ودوم قوت غضب وطبیعت سبعی که جانور بدو ناموافق را دور کند وبداند

وازخود

وازخود براند ونفس رویاننده که جانور با همه خدم وحشم زیر فرمان قوت شهوانی
جانور بود ومحل ولایت ومورد کارها نفس رویاننده درتن جانور جگرست و
ازوی باندامها دیگر رسید ومحل افعال قوت غضبی از اعضاء حیوان دلست
واما قوت یابندگی وآگهی دوگونه اند یک قسم پیدا بر ظاهر جسد حیوان
در آلات حس یکی آگهی بینایی در چشم ودیگر آگهی شنوایی در گوش وسه دیگر
آگهی بویایی چهارم آگهی چشیدن در زفان پنجم آگهی بسودن در همه ظاهر او
وقسم دوم نهان وپوشیده در باطن سر جانور چون آگهی تخیل ازان صورها که حواس
از او آگه بود ونفس حیوانی چون از حس غایب شود وچون آگهی قوت حافظه
مر صور حسی را تا نفس چون در وی بازجوید باز یابد بی آنکه حس بوی رساند وچون
آگهی گمان از چیزها نامحسوس که از چیزها محسوس یافته شوند واین قوتها یابنده
درونی وبیرونی اینها نفس اند که صورتها مختلف از موجودات در و نمایند
اما آنچه در آینه حواس نموده شود طعمهاست وبویها وانواع رنگ واشکال
واوازها وکیفیات اجسام از گرمی وسردی وتری وخشکی ودرشتی وسادگی وسختی
ونرمی وآنچه ازین شمار بود چون حاضر قوت والت حس شوند تا در آینه حس
این احوال وصور منطبع ومصور گردند واز گذشته شدن آلت حس بدان
صور نفس حضر یابد ودر آلت حس احوال چیز مصور ومنطبع شوند نه چیز که محل
آن احوال بود که در حس لمس گرمی وسردی ودرستی وسادگی نماید نه آنچ این
احوال در وی موجود تواند بود ودر حس ذوق شیرینی شیرین وتلخی تلخ
وشوری شور نماید نه آنچ شیرنی وتلخی وشوری حال اوست ودر حس ذوق
شمیم بوی مشک نماید نه مشک ودر آلت بینایی اشکال والوان نگاشته
شوند نه خداوند شکل ولون ودر آلت شنوایی آواز نماید نه آنچ آواز در حس
نموده شده باشد لیکن بیحضورشان در حس هم توان یافت بخیال اگرچه
احوال بنماید نه خداوندان آن احوال ودر حفظ همین احوال محفوظ مانند
که در حس وخیال منطبع ومنقش گردند از حال محسوس چنانکه از شکل دشمن که
محسوس شود خوف بنماید که در حس ننماید واز شکل چیز محبوب که در حس آید
در کمال رغبت ومیل نماید وقوت گمان از همه قوتها دیگر بفرمان ده خویش
نفس حیوانی نزدیکترست وبدو پیوسته تر وچون در کوهر خویش قوتی افتد

احوال و حوادث نابوده بی آنکه نوز پیش از بودنشان درو نماید و جمع کاهنان
بعلت قوت گمان از حالهای نهانی و حوادث بودنی آگه کردند و این قوت
با جمله قوتهای حیوانی زیر فرمان باشند و او از همه برتر نفیستر و بعد از وقوت حافظه
و پس خیال و پس حواس پنجگانه و باز قوتهای مدرکه خدم و حشم آید و از قوتهای
حیوانی مرتبه قوت غضبی بلندتر و پس شهوانی و این قوتهای حیوانی که خدم
و حشم نفس اند اثر او نخست بدیشان رسد و از ایشان بنفس نامیه و از نفس
نامیه بتوسط خدم و حشم او بطبیعت جسمانی و بتوسط طبیعت در جسم بحرکت پیدا
شود که نفس را با جسم پیوستگی و طاعت داری بدین متوسطات تواند بود و هر
قوتی میانجی بود میان قوتی که زیر او باشد برتبت و قوت فرودتر از ان
و نسبت او با قوت زبر چون فروغ و تابش خورشید است با خورشید و با فرودش
چون نسبت با تش خورشید با محل تابش و فروغ که از خورشید فروغ بود و بواسطه
فروغ گرمی لطافت و بواسطه لطافت خفت و برین تربیت هر حال که بدید
آید پس رتبت نفس و نسبت او با قوتها و با آلت و محل قوت همین حالست
برین ترتیب و همچنانکه ما از آفتاب نخست فروغ و روشنی بیابد گرمی هوا خبر دارد
همچنین از نفس حیوانی تا خواست و شوق در پیش نیفتد حرکت آلت نبود
و تا یافت و آگهی در پیش شوق و ارادت نبود شوق و ارادت نباشد که
خواست و اشتیاق بچیزی تواند بود که از ان آگهی بود و باز تا شوق نبود
جنبش و حرکت بدید نیاید و تا جنبش نبود اثر حیات نفس در جسم ظاهر
نگردد و نفس استاد فرماینده است و این قوتها فرمان بران و چاکران وی
و جسم کارگاه و عمل جای او و گوهر نفس بگوهر جسم نماند همچنانکه استاد کارگر بکرده
خویش نماند که نویسنده بنوشته و انگشتری گر با انگشتری و جامه دوز بجامه دوخته تا
اگر چه صورت این عمل از او در محل ظاهر شود و نیز بتدریج و ترتیب ظاهر گردد که
صورت انگشتری بود و پس سبیکه و پس حلقه و پس هیات انگشتری و پس صورت
آراستگی و تمامی و در محل صنعت بعدد و اختلاف صورتها و در زرگر هیچ تغیر و
اختلاف نبود بلکه صور مختلف و متغیر در کرده او حادث شوند و اگر برادران
ما را در صدق این گفتار شکی افتد و این را باور ندارند و گویند اگر ما را روشن بودی
کارگری نفس و کارفرمایی جسم از جانور آنگه بی گمان بودمی در آنکه گوهر نفس دیگر است

وگوهر جسم دیگر و پیکدیگر نمانند لیکن ما یقین نه ایم که جنبیدن تن جانور نه از پیش
خاستست از آنکه ما جسم را و جنبش را همی بینیم و همی یابیم با جسم و اگر جنبانیده
بودی جز جسم او را نیز یافتمی همچنانکه جسم و جنبش او را یافتیم و اگر جنبانیده هست
جسم را سبب نایافتن و نادیدن ما او را عجبست گو هم اگر جنبش و گردش احوال
و صور از حال بحال و از شکل بشکل از گوهر جسم خاستی در هر جسم یکسان بودی همچنانکه
بجسم بودن یکسانند پس چون تعاقب صور و اختلاف احوال در اجسام جانورانه
چنان است که در اجسام درخت و گیاه و در اجسام جانور نه بران هنجار که در
اجسام رستنیها شک نماند خردمند را که آن نه از ذات جسم است و جسم را از خود
نیست آن جنبش و گردش و هر آن چه چیز را نه از خود بود از جز خود بود پس
جسم را این حال از جز جسم بود و جز جسم نه جسم نبود و ما آن چیز را که جز جسم است
و از او این حال بجسم آید بنام نفس خواندیم و اما سبب نایافتن و نادیدن نفس
کارگر و جنبانندۀ جسم بحس با آنکه جنبش جسم و صورتها متبدل بر جسم و جسم را هم
ببینیم آنست که بحس اشکال و صور و مقادیر و الوان جسم را توان یافت و آنچ
نه جسم بود شکل و صورت و مقدار ندارد و گونه الوان کیفیات جسمانی و از نیست
که اثر حیات و زندگی که صفت ذات نفس است در جسم بچندین قوا و مراتب از
نفس با جسم بتوان نمود و اما بیان وجود هر یک از قوتها بدلایل و حجج و چگونگی
احوالشان بشرح و تفصیل برادران ما که در زمان پیشین بوده اند دران استادی
نموده اند و در کتب پیوستند و قصد و آهنگ ما سوی آن معنیست که از کتب ایشان
نمی توان یافت و از پروردگار بر امیدیم که آسان کند بر ما نمودن آن
و برادران ما را یافتن آن و رسیدن بدان پیروزگرداند و پس از همه برتر
سایاند و نگه دارد که اوست بران توانا و از نهان درون خواهش گر آن
آگاه و دانا والسلام **فصل ششم** در آگاهی دادن از نفس مردم و حال
و خاصیت و مرتبت او بمانندهای برادران دانش جوی که مردم را بیرون
ازین نفوس و قوی چیز نیست از همه گرانمایه تر و بگوهر شریف تر و بمایه وجود
بلندتر و نفس حسی حیوانی و نفس رویاننده و طبیعت جسمانی با همه خدم
و حشم و اعوان فرمان گزاران و رسانندگان آثار او نیند سوی یکدیگر او
چیز که ما در سخن پیشین بدان اشارت کردیم و از معنی نام نفس مردم عبارت

این بود که اوست اصل و حقیقت مردم که مردمی مردم بدانست و نوریست الهی
خود روشن و دیگر چیزها بوی روشن و حال او بقیاس با شخاص مردم دو گونه است
در یک حال گویند بقوتست و در دیگر حال گویند بفعلست اما نشان آنک
بقوت بود آنست که شخص خردی مردم باو از چیزها آگه بود و از او بی آگهی و غافل
و نشان بفعل بودنش آنک از او آگه بود و بخود روشن بود از خود آگه بود و نش
است و این خاصیت نخستین اوست ولیکن چیزها روشن کردن و دانستن
و آگه بودن اوست از چیزها و این خاصیت دوم است لیکن اثر خاصیت اول اوست
و از برای این خاصیت شاید گفت که بقوتست و از برای خاصیت اول
گویند بفعلست لیکن چون چیزها بوی روشن شوند چیزها بوی تمام و بفعل باشند
و تا او تمام و بفعل بود آنچ ناتمام و بقوت باشد از و بفعل و تمامی رسد و ما در
بیان روشن بودن بخود و روشن کردن دیگر چیزها را اختصار از سر گیریم گوییم و خود را
مراتب است از روی پیدایی و پوشیدگی مرتبه بود که آنرا امکان گویند و آن
چیزها که دران پایه بود ممکن وجود و وجود ممکن پوشیده بود چون وجود مردم
در نطفه و وجود جامه در پنبه که مردم را در نطفه موجود نگویند و نه جامه را در پنبه
بلکه ممکن گویند از پوشیدگی وجودشان و این پایه فروتر بود در وجود و پایه
دیگر آنک از امکان پیداتر بود لیکن جز او را و بر خود پوشیده و چنین چیزها
را مانند کانش موجود گویند لیکن آن چیز را خود هیچ نام نتواند گفت و این
وجود اجسام بود و قوتها و طبایع جسمانی را که وجود ایشان اگر از امکان جدا
نمود جز جسم را نمود نه جسم را و قوی و طبایع جسم را و مرتبه دیگر از وجود آنکه
از خود بخود آگه بود و دانش و آگهی از آن خودش باشد و هر آنچ دانش بدو نسبت کنند
از آن او شد و این پایه وجود عقل راست و نفس عاقله هم عبارت ازین
موجودست لیکن آنکه گویند که بقوت بود و در اشخاص مردم نشانهای او
پیدا نمایند و چون باخر پیوندد و با او یکی شود نام نفس را از او بیفتد و عقل
خوانندش و بدانچ در پیش گفتیم که نوری الهیست خود روشن و چیزها بوی
روشن همین خواسته ایم و روشنی یافتن اوست خود را و این کمال وجودست
و این هر دو مرتبه دیگر اعنی امکان و وجود بی آگاهی وجود ناقص بود پس اگر دانستن
و یافتن خود وجود عقلست و دیگر موجودات یافته‌ها عقل و عقل کلیت نه چیزها

بسیار

بسیار که همه عقل باشند بلکه عقل نهایت روشنی وجودست و مبدا و منشا آنست و از
که شاید گفت بعضی اشخاص مردم را که فلان شخص مستعد است ظهور اثر عقل
را و دیگر کم ازوست در استعداد و شایستگی و دیگری را گویند غایت کمال او را آنست
و دیگری را گویند هیچ شایستگی ندارد و با وی هیچ سخن نتوان گفت از امتحان
عقلی از آنک نتواند دانست و چنین گفتارها چون صدف باور بود از آن بود
که منشا ارکان نفوس شخصی در بینش یکیست لکن از آن اشخاص بعضی چنان نهانست
نزدیکتر باشند و بعضی دورتر و نیز عقل که یکیست نه آن یکیست که او را بارها
و اجزا باشند تا هر عاقلی را باره رسد و نه نیز از شخصی بشخصی نقل کند و بجنبد و شخصی
درنگ کند و پس بدیگری رود که اجزا و بارها آنرا نتواند بود که مقداری دارد
و وجودش چون اجسام و عقل جسم نیست و مقدار ندارد و نه در جسم فرود آید
تا بمقدار جسم متقدر شود و چون الوان و کیفیات دیگر و نه کار کند در جسم بذات
خود بلکه فروغیست مانده بقیومش جل جلاله و از فروغها خاسته یک از پس
یکدیگر نخستین فروغش دوم را پایه‌ای دارد و دوم سیم را و سیم چهارم را و آن
نظر است از خود بخود و روشن نمودن خود مر خود را و نفس عاقله را در اشخاص
مردم دو قوتست یکی نظری نامش عقل نظری که بدان اشخاص آگاه و دانا
باشند و دیگر قوت عملی نام وی عقل عملی که اشخاص مردم بدین قوت کارها
عقلی کنند از صناعات گونه گون نمودن و در همه اسباب زیستن از ساختن
خورشها و پوشیدنیها و گستردنیها و ازین سبب اعمال و افعال مردم در کار سازی
حیات خویش با فعال دیگر جانوران نماند و عقل نظری فرمان خدای عقل
عالمیست و عقل عملی فرمان ده بر نفس حیوانی و جمله اتباعش بر ترتیبی که نموده
شد و اما وجود نفس عاقله بفعل محتاج نیست ببرهانی و حجتی که بدان پیدا شود
از آنک پیدا کننده وجود نفس عاقله هم نفس عاقله بود و جز نفس عاقله روشن
تواند کرد و نه بروی روشن توان کرد که فایده برهان و حجت دانستن وجود است
و خود را جز بخود نتوان دانست و این صفت نفس عاقله و عقلست
یکی شاید بود که آثار نفس عاقله چون بقوت باشد در مردم نه بفعل نفس
عاقله بفعل عاقله بقوت را از قوت بفعل رساند اعنی بوجود رساند بحجت
و برهان لیکن چنین آثار از اشخاص مردم در شخصی از قوت بفعل رسید

استعدادش قوت تمام دارد و در جستن کمال خود سخت کوشش و شتاب
آهنگ بود و او را صورت کمال نموده همی شود که پس جریان و حجت او را
آسان شوان نمود که جوینده همان چیزست که آنرا همی جوید و جستن او را از یافتن
غافل میدارد و اما اگر درین پایه نبود او را حجت و برهان بیدار نشاید کرد تا
بر خود واقف شود بلکه نخست در شایسته کردنش باید کوشید و اندیشه وی را در کار
آوردن و گفتارها و یقینی را یاد دادن تا فکر در آن خوی نفسش گردد و آنچه
بعد ازین نموده شود در جای خویش ان شاء الله تعالی و نفس انسانی از نفس
حیوانی جدایی ندارد در مردم همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش
جدا نیست و جانور بودنش مردم بودنش بوده و در دیگر جانوران جانور
بودن جدا گشته از مردم بودن دار نیست که رتبت نفس حیوانی در مردم
از رتبت دیگر جانوران بر گذشت هم در قوت ادراک خیالی و وهمی و هم
در قوت ادراک خیالی و وهمی و هم در قوت فعل و حرکت که افعال وی
حکمی بود و ادراکش عقلی و از نیست که بسر مردم عاقل معانی نوعی عقلی که اشخاص
مردم بدان انبار باشند چون مردمی اشخاص مردم و همچنین معانی جنسی که انواع
در آن انبار باشند چون جانوری جمله انواع جانوران را همه بدانند هر چند غافل
باشند از آنکه همی دانند و خبر دارند که نوع نه آن شخص محسوس بود تا آنگه حکم کنند و
بگویند که همه بهایم و حشرات و طیور در جانور بودن یکی باشند و همه اصناف
مردم از عربیان و عجمیان و روم و هند و ملوک و رعیت در مردمی یکی اند و
سبب ناآگاهیش و آگاه بودن از حقیقت عقلی نوعی و جنسی و پیوستگی طاعت
داری نفس حیوانی مردم بود مر عقل را و سبب غافل بودنش از تجرد و وحدت
نوع اشخاص محسوس آنکه دانش و حیوة نه خاصیت جانور بودنست بلکه
خاصیت خردست و خرد در جانور بقوت بود و جانوری بفعل اگرچه جانوری
فروغ عقلست و معنی عقل بقوت آنست که داند و آگاه بود و آگاهی ندارد
و نداند که آگاهست از آنکه نه بخود میداند و معنی عقل بفعل آنست که داند و آگاهی
دارد که آگه و داناست از آنکه بخود داناست و هر چه نه بخود داند و هستی آن را
بیرون از خود پندارد و آنچ بخود داند دانسته را از خود جدا نداند و پایندگی
مردم ازین جهت بدو بخش بود یکی بآلت جسمانی از آن روی که جانورست

نالاجرم

نالاجرم خود را بداند چه آلتی نبود دانش خود را و دیگر بخش پایندگی بخود از آن روی که
بنده فرمان بود عقل را و ازین جهت از یافتن نه آلت حس و خیال بی بهره نماید
و با هر طرف که پیوندش سخت تر خاصیت آن طرف در وی پیدا را اگر بجسم گراید
نظر و آگهیش ضعیف بود و اعمال و افعال حیوانی قوی و اگر پیوند با عقل سخت تر دارد که
نظر و آگهی غالب بود و اعمال و حرکات حیوانی مغلوب و نسبت بعد میان
نظر و عمل چون نسبت بعد میان اندیشه و پیرست و حرکت انگشتش بگاه نوشتن
چه صورت و معانی در نفس دبیر باشند و باندیشه یکبار می بگردد و از آنجا
بحافظ آید و خیال آنرا بصورت رقوم بنگارد و قوت روح حیوانی را بفرماید
تا عضله انگشت در حرکت آرد بواسطه قوت غاذیه که مدبر و مرتب کار اجساد
جمله حیوانات است و انگشت حرکت کند تا رقوم کتبت در وجود آید که
مثالات معانی و صور شوند و نسبت رتبت قوت نظر و دانایی با رتبت
قوت نظر و دانای با رتبت قوت عمل و کارگری همین نسبت بود که در مثال
نموده شد ای برادر حقیقی بکوشید در فهم معانی آن سخنان که از ما بشما رسید و در
نگاه داشتن آن معانی فهم کرده و در یاد کردن آن دم بدم پس از آنکه دانش معانی
یافته که داشته یاد کرده حاضر و شاهد بود بر دوام که هر چه باشد سخنان ما شما را
ابدیم همه صفت ذات و حال گوهر و نفس شما است و اگر شما آنرا فهم نتوانید کرد
پس ذات شما از شما در حجابست و اگر فهم کنید و باز فراموش کردید خود را
یافته آید و باز گم کرده و نابینا گشته آید لکن از آنکه بینا شده اند و اگر فراموش
نشد لکن یاد نکردند بمرتبه دانستنش نیز نرسند و بر کوشش در اندوختن آن
بکوشند و همگی و نبوت بعصمت الهیست که پس از هدایت پرهیز و بد از ضلالت
نگه دارد بمنه و فضله والسلام علی اهل السلام گشایش دوم در بیان آنچ بدان
جدا شد مردم از جز مردم بدان ای بجان دانش را خواستار و خرد را خریدار
که این مردم که حقیقت ویراکه بدان مردمست شناختن قوتها او و افعال آن
و محل افعال قوتهای او و پیدایش اثرها و نفوس از او از غذا و افزایش و حس و
آگهی تخیل و وهم و آلات و جنبش نخواهست چون در خاصیت خویش بحد
کمال رسید بمبدای که از او آمد وجودش بازگشت و آمدن و رفتن از مبدا
و بازگشتنش بدان نه بحرکت جسمانی و از مکانی بمکانی گردیدن بود بلک

سیری وحرکتی بود روحانی نامش فکر و مبادی وجودش هم آنچ بدو نزدیکتر
وهم آنچ دورتر مراحل اند اورا و منازل وازان مراحل بعضی جسمانی اند وبعضی
روحانی وتفکر بر همه توان گذشت پس هرجوینده کمال چو دل بر سیر نهاد نخست
بر منازل ومراحل جسمانی گذر کند که در بدو وجود جسمش بران گذشت وبنگرد
تا مایه پیش چیست که ازان نسو وافزونی همی یافت وچون نیک بجوید چیزی
نیابد جز نطفه پدر و مادر ونخست وغذا که باوی همی پیوست بتدریج وچون
درست شد اورا که جسدش ازین مبدا پیدا شد که بنظر وسیر فکر بدان رسید
یک مرحله را از مراحل راه بر بد پس بنگرد تا مبدا ومایه نطفه چه چیز بود وچه
غذا پدر ومادر نیابد وچون بنگرد تا مایه جسم غذا چه بود جز جسم نباتی یا حیوانی
نیابد ومایه اجسام نباتی وحیوانی را اجزا اجسام عنصری تواند یافت ومایه
اجسام عنصری را جسم مطلق بیند که بیرون از صورت چندی صورتی دیگر با وی
نبود وچون مایه جسم مطلق را بکوشش تمام بجوید چیزی باید که چندانی ومقدار
ازان او بود ونخست او بود وپس مقدار در وی تواند بود وچون سیر فکری
بدین مایه رسید پایان اجسام را قطع کرد ودر هر یک مرحله که رسید با آهنگ
مرحله دیگر داشت یا خود ندید وبدان نیز وجهت تا کی همه را باز پس گذاشت
وبدان سرحد رسید که جسم ازان پیدا شد آنکه بخود باز تواند نگریدن بی میانجیگی
با جسم ازانک بجایی رسید وبچیزی که نه جسم است وازاو جسم تواند بود وتا او
نه جسم نباشد بدانچ نه جسم بود در نرسد وبداند که روش از قطع این مراحل هم او
بود ومایه جسم بود واگاه از منزل اول همانست که از منزل آخر آگاه است
وچون او نه جسم بود راه وی وروش وسیرش نه جسمانی بود پس نخستین مبدا
خود که روحانیست رواز دکه ما از نطفه جسمانی موجود شدیم یا از گوهر غذا یا از
اجسام عناصر یا از جسم مطلق یا از مایه جسم مطلق وزود در وی روشن گردد بر وی
که آنچه مرده وبیخبر وبی حرکت وبی آگاهی بود وبدو زنده وجنبنده وباخبر شود
سبب وجود او تواند بود که بخود زنده وجنباننده وبخود آگاه وباخبر بود
که از مرده زنده بیخبر دوا زبی خبر آگه نزاید ونفس زنده سزاوار مبدا وسبب بودن
جسم مرده که جسم مرده بمبدا وسبب بودن نفس زنده ازانک هستی جسم بنفس
روشن گردد ونفس را روشن گرد د پس نفسیت روشن کننده وجود جسم و

هراینه

وهراینه وجود دیگری ازاو روشن گردد سبب وجود روشن وجود کننده وجود
خود نبود وآن چیز را روشن تر بود که چیز هر آنچ ازاو پوشیده تر بود وپیدا
وروشن نگردد واز سخن گذشته در فتح اول دانسته شد که فروتر مایه از مراتب
وجود وجود امکانیست ومعنی لفظ امکان شاید بود نسبت وفروتری
این مایه ازاو پوشیدگی وناپیدایی اوست وبرتر ازین مایه وجود جسمانیست
که اگر بر جسم پوشیده است بر جز جسم که نفس است پیدا است وازین مایه
برتر وشریفتر وجود نفسانی وروحانیست در روشنی وپیدایی ازانک وجود
جسم بدو است ومراورا روشن گرد دو وجود عقلی از همه مراتب برتر وشریفتر
وپاینده ترست ووجود عقلی اگر ودانش بود وبدانش وجود نفسانی روشن
است پس وجود نفس بعقل باشد وروشن کردن نفس وجود جسم را بمعلوم رسانیدن
نفس بود وجسم را از نامعلومی اوست معنی سخن ما که جسم را وجود از نفس روشن گشت
ومر نفس را روشن گشت نه جسم را وچون جسم از پوشیدگی ونامعلومی بنفس روشن
ومعلوم بود پس نفس بروشنی ومعلومی سابق بود بر جسم وچون نفس بعقل روشن
کننده وعالم باشد پس عقل بروشن کنندگی وعالی سابق بود بر نفس پس نفس مدتی
دارد بر ماده جسمانی وجمله اصناف اجسام وعقل مبدا نفس باشد ونفس
مبدا گوهر مادی وگوهر مادی مایه جسم وجسم مایه عناصر وعناصر مایه اجسام
وجسم مرکب مایه جسم روینده وجسم روینده مایه جسم زنده وجسم زنده مایه جسم
پاینده وگوینده وچون بدین مراتب ومراحل باز گردید با مبدا خود که عقلست
بمعاد خود رسید ووجود نفسانیش برخاست چه نادانی چون بدانایی رسید
نادانی باطل گردد وچون عقل بود عقل از مبدع عقل گسسته نباشد که عقل فروغ
ذاتست وفروغ از خداوند فروغ باز نگسلد پس بدان ای برادر ازین سخنان
که خاصیت گوهر مردم که او بدان مردم بود وآن چیزیست که بدان خود را از جسد
خود جدا کرد وبدان انواع موجودات را از روحانی وجسمانی وجنبانندگان و
جنبندگان وزنده ولی جان از یکدیگر جدا کرد جدا کردنی روحانی وعقلی پس جدا
کردن او چیزها را از همه چیزها جدا است جدایی روحانی عقلی حقیقی تمام شد
این سخن بتایید الهی والطاف نامتناهی نموده گشایش سیوم در بیان مراتب
خاصیت مردم میان دو طرف نقصان وکمال وآن چهار فصل است فصل اول

٩ بدانید ای برادران گرامی که اشخاص مردم بدان فرون آمدند بشرف و کرامت بر اشخاص دیگر زندگان که ایشان را از آنچ دیگران دارند از هنرها و خاصیتها از حرکت ارادی و مانندگی حسی و خیالی و وهمی همه بود و فرون ازان همه خواص انسانی و همچنین اشخاص جانوران در زندگان بدان برتر آید از رستنیها جمله که خواص رستنیها شان بود و بقوتها حسی و خیالی و شهوت از ایشان فرو بند و فرونی و تفاوتی که در نظر عقلی بدان التفات رود و در شمار آید میان این اشخاص جسمانی بفرونی و تفاوت آن ارواح بود که اجساد شان بدان سانند نه بزرگی جسم ایشان و خردیش و سختی و سستیش و لطافت و کثافت و ارواح جسدها را بر یکدیگر فرونی بصفا و گوهر و پاکی اصل و لطافت داشت و کمی و نقصان از دیگر تیرگی جوهر و آلودگی اصل و کثافت ذات و هر نوعی را از اجساد روحست در خور او که تمامی آن جسد بدان روح بود و فرونترین ارواح بصفا و پاکی و لطافت ارواح اجساد مردمند ایستاده بکارسازی و ترتیب و تدبیر آن اجساد و پس روح اجساد حیوانات دیگر پس روح اجسام نباتی دیگر پس طبیعت جسمانی و ناقص ترین همه طبیعتست و از همه تیره تر و آلوده تر و لطیف تر و کمال اجسام ارواحند و از صفا ارواح کمال اجساد روشن تر نماید و روح جسم مردم را ارواح بسیار تابع و فرمان برند و هر یک ازان کمال جسمی که بوی تعلق دارد چون روح حسی که کمال آلات حس درو نموده شود و موافقت و ناموافقت آن آلات جسمانی و مخالفت مخالفشان و قوتها یابنده درونی ازین و قوتها عقل و عملی و روح نباتی از هر دو ناقص تر و در چند هر یک کمال و نقصانش پیدا گردد اما اجساد انسانی را روحیست یابنده بآلات حسی و روح یابنده درونی که قوت خیال و وهم خوانند و روحی خواهنده و جوینده و روحی که بدان از جایی بجایی شود و روحی که مایه غذا را بجای خود رساند و روح اجساد نباتی را کار جنبانیدن غذا بود و جذب و نقل و ثقل آن بجمله جسم و روحی طبیعی جسمانی ازین جمله آسوده است و خالی هم ارواح جنبانیده که هیچ بنماید نه موافق با جسم را سوی وی جنباند و نه مخالف با جسم را از وی دور گرداند که اگر جسم را بطبع خود که روح اوست باز گذارند هیچ نجنبد نه از جایی بجایی چون جانور و نه بزرگ شود و نه خرد گردد چون رستنیها و نه از کیفی

بکیفی

بکیفی چون متغیرات و متخیلات که از حال بحال گردند و نه در نهاد خود حرکت کنند چون فلک مگر که حالی دیگر در او آید از چیزی جز جسم که طبیعت جسم با وی شواند کوشیدن و بناچار مطیع وی شود تا آنکه که آن حال سر آمد و آن قوت غریب از او باز گردد چون سنگ آرمیده بر جای بحکم طبیعت خویش که قوت چیزی برون از وی بوی رسید و او را بر سوی هوا بجنباند و طبیعت سنگ چون با او بناید مطیع شود که تا کی آن قوت برسید و از وی باز گسلد پس طبع سنگ بر کار آید و سنگ را سوی آرامجای وی باز آرد و طبیعت آمیخته ترین ارواحست با جسم و روح نامیه از طبیعت صافی تر است و از جسم جداتر اند کی و همیشه در پروریدن آلت خود بود و جسم دیگر را با وی همی آمیزد و روح حیوانی از نبات صافی تر و جنبش بوی چند دل بوی باید موافق و ناموافق خود را و از او آگه شود و روح حسی نه همیشه در تن کار کند چون نفس غاذیه و روح رویاننده بلکه بحکم ارادت و خواستاری کارگر بود که قوت محرکه مکانی تن جانور را نه بر دوام از جای بجای ببرد بلکه بوقت خواهش و ارادت جنباند و همچنین قوت مدرکه بحواس نه پیوسته می بیند و می شنود و می بوید و می چشد و می بساید بلکه وقت وقت که محسوس در پیش آید و روح انسانی از هر دو صافی تر و از موافق و ناموافق نارسیده بتن آگه گردد و هر روحی ازین ارواح آنگه تمام بود که هر آنچه شاید بود او را باشد از خاصیت و هنر اکنون مراتب نقصان خاصیت مردم را پیدا کنیم بتوفیق پروردگار در فصل دوم در آنکه ناقص از مردم بر چند قسم باشند آگاه باش که کمال مردم یک غایتست که در آن کثرت نشاید بود و از هیچ روی تا در وقسمت مراتب ممکن گردد و این اقسام بر نوا شمرد و از مردم هر آنکه بدان غایت رسید تمام و بکمال بود و هر آنکه فرود آن غایت است ناقص لیکن میان ناقصان اختلاف بسیارست چه هر ناقص که کوشیده است سوی کمال پسندیده بود و هر آنچ بر نقصان ایستاده با آهنگ فروتری دارد ناشایست و ناپسندیده اما نقصان ناستوده اصناف و اقسام که ازان جمله باشد که خلل قوتها او انسانی و حیوانی و نباتی سستی دارند نه قوت عقل نظری اثر بینایی بصیرت دهد و نه قوت عقل عملی

۱۰ کار کردی خوب نماید و نه قوت غضب و حمیت بهنگام دیدن و شنیدن حرکات و
کلمات خشم انگیز او را یاوه کنند و نه قوت شهوانی و بهیمی او را بتوسته خورش
و پوشش ساختن و جفت گرفتن آرزومند گردانند و چنین مردم در خاصیت
از حد رسیدها بسی برنگذرند و باشد که قوت شهوت بهیمی قوی تر افتدش تا بیشتر
اوقات بخواب و خورد و ساختن خورش خرج شود و چنین مردم نه بسی فروتر
از بهایم بود در خاصیت بلکه بدان مایه فزونی دارد که اسباب آن کار را
تواند اندیشیدن و انداختن از پیش ما خود و از مردم بود که قوت خشمش بر همه
قوتها غالب افتد و آتش خشمش باندک سبب فروزان شود و کار روی کوشش و کشش
بود و گفتارش خصومت انگیز دو دشنام و اندیشه اش دراز از و کزند و خرابی و
چنین مردم از سباع و درندگان حیوانات جدائی بصورت جسمانی دارد و بسکانی
اسباب عداوت و کینه کشیدن و باشد که هر دو قوت حیوانی از سبعی و بهیمی بر
قوت مردمیش فرمان ده باشند و مسخر خوی و طبع خودش دارند تا از آن اخلاق
بد و اعمال زشت برآیند و چنین مردم را اگر نفس بهیمی شهوانی کارگرتر افتد از او حرص
بر جذب اموال و ذخایر دوسته بران و طمع بچیز دیگر و بخل بآنچه خود دارد و دروغ
و خیانت و چاپلوسی و دزدی از او ظاهر بود و اگر نفس سبعی قوی تر بود چنین
مردم متکبر و فزونی طلب و متطاول باشند و کینه ور و ستیزه کار و کشنده و کوشنده
ناپاک و دشمن اندوزه و تباهی جوی و جستن مردم که قوت مردمیش مسخر و مطیع
و قوتهای سبعی و بهیمی باشند از شیاطین بید اشمرند نامستان شیاطین انس و نفوسشان
از شمار شیاطین جن اعنی شیطان ماسدا با ایشان کارگر و مستظهر و مدد یابکردند
و راندگان و تباه کاران و اهل نفرین و گمراهان و یاغیان و طاغیان و سرکشان
از فرمان حق و راه صواب و هنجار یقین جمله از امت و سپاه چنین شیاطین
اند و زیان و گزند ایشان برخود و هم کاران پیش رسد که بر دیگران لاابالی که
مرتبه زیرین و جویندگان منزل اقصی را مشاهده کردار ناخوب و اخلاق
زشت و سیرت معیوب و کوته نظری و فرومایگی گوهر چنین شیاطین بود مند
از آنکه طبایع ایشان را نفرت و گریز و پرهیز از زشتیها پیدا آید و آهنگ سیر
سوی معاد قوی تر گرده و از سرای تغیر و فساد و منزل زوال و فنا باز بریدن
و بازگشتن بکلی و با جسمه لقاء جاودان پیوستن آسانتر شود و نعم دار المتقین

والله اعلم

والله اعلم بالصواب فصل سیوم در مراتب ناقصان پسندیده بشنوای شنوا
امیدوار که از مردم آنک بوی امید بهی توان داشت آنست که خاصیت
مردمیش بر خواص سبعی و بهیمی فرمان ده و مستولی بود و از هیچ روی قوتها که فرود
قوت خرد نهند در تربیت وجود از قوت خرد و طاعت فرمانش نتابد و کارسان
بحکم این قوت بود و باندازه که او رسید و او بر همه محیط و بکار دارنده همه در
پیدا کردن آثار خوبیها خود و همه را بنور خویش رخشان و بصفای خود صافی
و بروح خود زنده دارد و پاک و زدوده از زنگ طبیعت پس از اشخاص مردم
این قسم از ناقصان پسندیده باشد که بهره او از نفس عاقله قوت عقل عملی
بود و قوت خرد کارگرش مطیع قوت خرد بینا باشد و جنبش بفرمان عقل
بجنبد در اظهار آثار او بعمل و صنعت تا کار زیست مردم بدان عملها بسامان باشد
و پیشه وران و کارگران از بنا کار و چوب کار و آهن کار و بافنده و دوزنده
و مانند این همه از امت و لشکر عقل عملی اند و صنفی دیگر باشند که بهره شان
تمامتر و کارشان شریفتر و علمشان لطیف تر از آن اهل مرتبه نخستین بود و کارشان
نه حرکت آلت جسمانی در اعمال مقصور آید بلکه آثار عقل را در اخلاف و قوتهای
حیوانی بکار برند و خوبیهای حیوانی را بدان آثار آراسته و پیراسته دارند و از آن
اخلاق که برشمرده شده در فصل گذشته از ناقصان ناستوده طبیعت و قوت خود
را پاک و زدوده و پالوده خواهند از عداوت و تکبر و کینه و لجاج و از حرص و شره
و طمع و بخل و از مکر و فریب و نفاق و تلبیس و دغل و خیانت و دیگر خوبها که طایفه
ستمکاران و اهل فسق و بی سپاسان و کفار بدان گروند چون زهاد مردم و عباد
و اهل کوشش و روش در کارهای خیر و راه صواب و نیکوکاران و فرهنگ
جویان و آنک بحق و کردگار خود نیکوگمان بود و در همه حالات و اعمال آرزوی
او بقربت و وصول و مصیر با مبدع ارواح و آفریننده اجسام عظم شانه و عز سلطانه
قرار گیرد و از آن اعراض ننماید چنین مردم در شمار ابرار و اخیار باشند و از مردم
باشند که رتبت خاصیت مردمیش از رتبت اهل قوت عقلی عملی برتری جوید
بعد از آن که هنرها و اهل این مرتبه دارد و در صنف اهل قوت عقل نظری آمده
علم یقین و بینش درست خواهد و لبشنیدها خرسند نتواند شد و فکر و نظر بر قوتها
فزونتر غالب بود و فنون علوم را که نامستان بوی رسد بجوید و بیند چون دو علما

١١ علوم ریاضی از هندسه و علم هیات عالم و علوم عدد و علوم منطق و علم طبیعت
و علم الهی ازین طایفه باشند و بدین تقیبات جستن دانند و ختن باز رستن
از بند و زندان کون و فساد و تغیر و زوال خواهند و از زمرهٔ خواص و برگزیدگان
اند و پس ازین رتبت مایه نیست ازین برتر که در فصل چهارم یاد کرده شود
انشاء الله فصل چهارم در ذکر و مرتبهٔ اقصی که اخیار و ابرار راست
و در علم و خلق و عمل بشنوید و هوش دارید ای هوشیاران و بیداران از
خواب بیخودی و بازرستگان از بندِ بی دانشی که زیر این منازل و مراتب و مجاری
و مقامات علمی و نظری مایه و مرتبه نیست سوی منتهاء موجودات و ابرا
جاودانی که بدان مایه برسند مگر آنگه روشن بفروغ روح مقدس و نور
الهی فروزان شد و گوهر شخصی و ذات جزویش باستیلا و غلبت نور کلی الهی
گم گشت گم گشتن فروغ چراغ ضعیف در آفتاب چشمه و قطرهٔ آب در دریا در دریا
که با آفتاب و دریا یکی شوند و حالی که بدان جدا نمودندی از آفتاب و دریا بر ایشان
نماند و ایشان آفتاب شدند و دریا و آفتاب و دریا ایشان و نفسی را که بدین پایه
رسد هیچ کلی بروی محیط نبود و فرود او چون احاطت معنی کلی مردم بر اشخاص
مردم و احاطت معنی کلی جانور بر اشخاص جانور و احاطت معنی کلی جوهر بر همه
اجسام جانور و بی جان و احاطت معنی موجود بر همه جواهر و اعراض بلکه حقیقت
وی در حقیقت هیچ جنس و نوع نگنجد و خود بود حاضر خود و خود باشد دیده و بیننده
و بینش خود و به بینش غالب فرود خود را همان خود کند چون آتش که بدانچ رسد
آتش کند و اینست منتها و غایت همه نهایات و غایات و اما بر وجود این
منتها و غایت اگر حجتی و برهانی جسته شود نتوان نمود که چشمهٔ روشنی براهین ازین
پایه روان بود و ازاو زاید نه او از برهان و حجت زاید ازانکه برهان از قضایا
و مقدمات صادقه فراهم آید و روشنی صدق مقدمات برهان از قضایا اولی
اولی بود و قضیهٔ اولی از صفتی و موصوفی مرکب باشد و هر صفت و موصوف از
معانی و حقایق بسیط جنسی و نوعی بجنس اعلی و موجود مطلق مبداء همه موجودات است
و همه بوی موجود و بس وجود و برابر آن جستن فروغ و تابش آفتاب جستن بود
بچراغ که همه دانشها بدانستگی توان دانست و او بخود دانسته و داننده چه اوست
وجود و بیش ازو وجود موجودی نبود تا بوی وجود موجود بود و گفتار صاحب

مقالت

مقالات معراج علیه الصلوة والسلام چون درجات روشن را پس پشت کرد
و بنهایت خود رسید و با مبداء موجودات نزدیک شد گفت لا احصی ثناء
علیک انت کما اثنیت علی نفسک این حال خواستست مگر یعنی که منم که ترا دانستم
ما ترا سپاسم تو بی دانا و سپاسا و ستایندهٔ خود چنانکه باید شناخت و سکوت و بس
بدانکه نزدیکی نزدیکان بحق مطلق تعالی جده بر اندازهٔ شناخت و دانستن بود
و رسیدن شان بدو محیط بود علم اوست بعلمشان و کم شدن شناخت و دانش
ایشان در دانش او تا بذات او ذات باشند و بینوایی او بنوا و بینای او بینا
و بروح آورندهٔ و باراده او مریدی ذات و صفات و شناخت جزوی
بلکه شناسای کل بکل و دانا بذات بذات و بینائی گوهر بگوهر ذلک الفوز العظیم
گشایش چهارم در بیان اسباب یاری دهنده خاصیت مردم از رسیدن بکمال
سخنانی که رفت در فصول گشایشهای پس اگر شما برادران بنیوشید گوش
و پاینده هوش پیش باز شوید آن فایده و نفع آن سخنان آن مایه بردارید که بهیچ
این فصول دیگر حاجت نیفتد شما را که میان آنها که منهاج تنها توان رسید
لیکن چنان دوستر داشتیم که بنیاد و مقصودی که بدان سخن کشیده شد بدین سخن
دیگر محکم کنیم و قاعده ش را پاینده جاودانی کردانیم که این سخنان مکید بکرار امدد
کننده و یاریگی دهنده اند پس نیک بشنوید ای یاران و کار بندید ای هوشیاران
آن سخنی را که دلیل فکر و چراغ راه شماست سوی طبیعت تمام و کمال خاصیت
اکنون گوییم هیچ چیز قوت نگیرد مگر از همسان و هم جنس خویش و سستی نیارد مگر
از مخالف و ضد خویش و بر صدق این گفتار جملهٔ موجودات گواهی دهند هم
مطبوع و هم مقبول و هم مختار که آتش از آتش نیرو شود و بر کار خویش توانا
تر گردد و برابر گرد و نی گیرد و خشک از خشک و جسم از جسم بزرگتر گردد و جان
از جان لطیف تر شود و همچنین جملهٔ موجودات دیگر و خردمندان را
در صدق این سخن گمان و خلاف نیفتد پس بنگرید و براندیشید تا گوهر
شما بهنگام کمال از کدام گوهرست و در موجودات از کدام بخش است تا پس
شاید دانست که همسان و هم طبع و مانند او که از او نیرو گیرد چیست یا آنرا
حاصل کنید و از سخن گذشته روشن شد که نفس مردم از بخش کدام موجودات است
جسمانی یا روحانی و جسمانی آنست که وجودش باندازه بود و اندازهٔ وجودش

طول است وعرض وعمق وبسبب این سه اندازه جسم را شش جهت تواند بود وهر اندازه
را دو جهت مقابل چون بالا وزیر وپیش وپس ویمین ویسار واجسام بسیط اند
ومرکب بسیط را همه اجزا مانند هم ومرکب را مختلف بسیط چون سپهر واجسام عنصری
ومرکب چون اجسام معدنی ونباتی وحیوانی واما روحانی طبیعت ونفس جنبانندە
ومانیده ویابنده بی آلت وباآلت ویابنده بی آلت انهار روحانیات که یابنده
بی آلت بخود ماید خود را وجز خود را وازین توان دانست که آنچ نه بخود ماینده
بود خود را نیابد که بجز خود خود را نتوان یافت وماینده نه بخود یابنده ونا یابنده
نه بآلت ونه بی آلت ماینده بآلت نماند وجسم بروح نماند ونه جهل بعلم ونه زوال
بثبات ونه مرگ بحیات ونه مرده بزنده ودرست که چیز از مانندش نیرو گیرد
واز مخالف سستی ماند پس ماینده را از ناماینده قوت نیفزاید پس هر آنچ ازو سازگاری
ادراک خیزد مادراک آلتست باور نفس ورسانیده او بکمال اما فزاینده استعداد
وشایستگی ادراک هر آنچ نفس را از میل بحر اتناهی بذیرد و زوال جوی باز دارد
ودور کند ونگه دارد وناآلوده نشود وآمیخته بکمالات ولذات ناماینده وگذرنده
که بآلات حسی وقوت خیال توان یافت واما فزاینده علم وآگهی نگرستن نفس بود
بخودی خود بی آلت حس ووساطت خیال وگمان با چیزها ماینده وجستن ودانستن
بیقین بی شک که این نگرش وطلب از نفس ترتیب وتدبیر قوت وغذای ناشسته
انجست اداوهمچنانک اجسام غذائی جوی را از غذای جسمانی قوام وقوت بود
تا غذا با وی نپیوندد ومانند جوهر نشود از منفعت غذائی بهره بود وچون بوی
پیوست وبا او یکی گشت بعد از آن ازوی جدا نشاید کرد وباز نتوان شد همچنین
نفس دانش جوی آگهی طلب را قوام وثبات از دانش است وتا دانسته حقیقت
دکوهر نفس نپیوندد ومانند گوهرش نشود نفس از فایده ومنفعت آن دانش
بهره ندارد وچون دانسته با نفس یکی گشت در شدت اتصال پس از آن از نفس
جدا نشود وباز نتوان ستد وچنین دانستن را یقین گویند وپیش از پیوستن با نفس
ظن گویند وبقدار چیزها نفس را چون خانیدن وگواریدن غذاست اجسام غذائی
جوی را در خانیدن وگواریدن سزاوار وناسزاوار باهم باشد بعد از آن از یکدیگر
جدا شوند وسزاوار با گوهر غذائی جوی پیوندد وناسزاوار باز ماند همچنین در پندار
خیال وظن ووهم حقایق وعوارض باهم باشند پس بقوت فکر وتمیز حقیقت از عوارض

جدا کرد

جدا کرد وحقیقت با حقیقت نفس دانش جوی یکی گردد وعوارض در ظن وخیال
باز مانند یکچند وبتدریج نیست وناچیز گردند بفراموشی وناالتفاتی نفس بدان
باید که یاران وبرادران خود را ازان رازهای نهان که بدین سخنان آشکارا
همی شوند بهره ور ومایه دار کنند لقای ابد وکرامت جاودان وفلک بیکران
دلی با پایان را بخشش بخشند در آفات واسباب که نفس را از کمال وغایت خویش
باز برند وگسلنند اسباب حجاب وپوشیدگی میان نفس وتمامی وکمال او از چیزها
است که مخالف گوهر نفس اند وبا وی مشابهت ومناسبت ندارند وبر خردمند
پوشیده نیست که نفس مردم صفات او با گوهر جسم واحوال جسم مانند نه اند که صفت
نفس کم نه گشت وصفت جسم کردی وکردی نکنند که نماند که کننده را از شدت
وغلبت کنندگی کنند که باطل نشود وکنش پذیر را از شدت وغلبت کنش کنش
پذیری باطل گردد وازین سبب بود که جانور از حرکت قوی بسیار خستگی یابد
وبماند ین حرکت ودیگر آنکه وجود جسم باندازه بود ونفس را مقدار واندازه
نیست ودیگر آنک در نفس عاقله دو مخالف ودو مقابل ودو ضد باهم موجود
توانند بود واز وجود یکی وجود دیگری نه باطل شود ونه ناقص چون حرکت و
سکون وحیات وموت وسپیدی وسیاهی که از وجود حرکت ودانستنش ودانستن
سکون وجود نه باطل شود ونه سست وناقص نگردد که نفس هر دو را باهم داند
وهمچنین حیوة وموت وسپیدی وسیاهی دیگر متقابلات ودر جسم ودر جسم وجود
حرکت وجود سکون را باطل کند وهمچنین سکون حرکت را ودر یک حال هر دو
باهم نتوان یافت ودیگر آنک موجودات در جسم باشد که متغیر وگردنده حال و
سست تر وقوی تر شوند وآنچ در نفس موجود بود متغیر نگردد ونفس هر که با دانستنها و
خود نگرد همچنان بود که نخست یافت ودانست وتباه نشود وچون روشن است
که جسم بنفس نماند ودرست که چیز از ماننده خود نیرو شود پس روشن باشد
که از مخالف خود سستی گیرد وبدحال شود پس نفس از آمیختگی با جسم ضعیف
وبدحال گردد وآمیختن نفس با جسم میلش را بر جسم وپرورش احوال جسم گماشتن
بود واز خود غافل شدن وبجسم پرداختن ولذات جسمانی جستن وبار
حیات ذاتی خود بحیات عاریت جسمانی مشغول گشتن واین آفت
ومانع نفس مردم ما از وصول بکمال از آنکه نفس از دوست نفسانی اندوختن

که دانش است از بهر غذای خود باز ماند بسبب اندوختن غذای جسمانی از بهر جسم
تن غذای جسمانی از طعام و شراب که مناسب اوست قوت گیرد و نفس از
غذای روحانی که دانش است و شناخت و مناسب اوست باز ماند و ضعیف
گردد و جسم غالب شود و نفس مغلوب و دانستن پندار گردد و حیات واپیش
مرگ و بی‌خبری و از بس نگرش بجسم جسم را خود پندارد و اینست بدترین احوال نفس
انسانی و تولد این خلل و غالب گشتن جسد بر نفس و نظر بر جسم کاستن نفس از علقه
و پیوندیست که نفس راست با تن و آن پیوند هیچ پیوند چنان مانند نیست
که پیوند کارگر با آلت کارگری و ازین علت این سهو خاست که مردم
خود را تن پنداشت و تن را خود و گوهر خود را فراموش کرد و اگر از کیفیت
این پیوند خود با تن آگهی یا شد آنگه آسان بود دانستن آنکه نفس از قوت
و خورش جسم لاغر و ضعیف شود و آنچه تن از آن بصلاح آید نفس از آن
بصلاح نیاید همچنان که تیشه نجار که چون کند گردد بسوهان بصلاح باز آید و نجار
چون کند گردد و در کار سست شود بسوهان او را تیز و قوی نتوان کرد پس حاصل
کردن کمال تن و اندوختن مایه و پیرایه و زینت او و تربیت و پرورش و ترتیب
اندوختن آفت نفس بود و از آفات اندوختن هلاک و آفت آید و زایل و همچنانکه
از اندوختن دانش و معرفت و زینت نفس فربهی تن نخیزد و باشد که لاغرتر و نزارتر
تر گردد و گشایش ششم در نشانهای کمال و اما نشانهای کمال خاصیت مردم را شناختن
سبب ساختن نشانهای نقصان نیز بود و همچنین نشانهای استعداد و فایده بودن
چنین نشانها آن بود که طالب مستعد را از یاد این نشانها شوق وصول بدان
زیادت گردد و در تهذیب اخلاق و تطهیر و ترکیب نفس نیک بکوشد
اکنون گوییم نشان مردم تمام آنست که همه قوتها او را رتبت اعتدال
بود میان دو طرف شدت و ضعف از قوت سبعی و بهیمی و نباتی و همه مسخر و
مطیع شدن خرد را و خاصیت هر یک با آثار خاصیت عقل دگر گشته و پایه
رفیع تر گزیده قوتهای غضبی در حد اعتدال میان کبر و دنائت و میان بد
دلی و ناپاکی و میان سرکشی و مسخری و میان کینه وری و بی‌حمیتی و همچنین قوتهای
شهوانی میان رغبت حرص و رغبت ناخواست و میان بستگی بخل و گشادگی اسراف
آزاد از بیم و امید نه در بند بوده بامید آینده نه از بوده به بیم گریزنده و نه بی

نیاز را با اسراف دهنده و نه از نیازمند بخل باز گیرنده محبوبات گذرنده و محب
بافراط نه مکاره ناپاینده را منغص بغایت نه با نیک بدبها از سرکشی و
استقلال نه بهدخر پسند از تقلید و اعتبار و گفتارش پاک از آفرین بی‌کار و از هرزه
و نفرین شود کردارش با حکام خرد منضبط و رفتارش بر جاده صواب و استقامت
مقصور تن را بقوت ناگزران پرورنده جان را از زینت خرد و دانش آراینده مشتاق
جهان معانی مونس و همدم و ره روان علم دلیل و رفیق و رسیدگان را همراز
و همقرین در بلا شکیبا و در راحت سپاس دار تن بارکش جان را و دار آزاد بیچوگی
نمودار جهان ملکوت بگوهر آینه عالم قدس بگفتار برهان و بیان حقایق بکردار
قانون و قاعده سنت و شریعت امرش بی آزار و نهیش بی انکار حاضر غایب نزدیک
دور پنهان آشکارا چراغ ظلمت و تیرگی جلای حیرت و خیرگی و علامات و نشانها
کمال رسیده بکمال که بر اشخاص مردم ظاهر گردد از امثال این خصال و فضایل
و مکارم بر بهره بیننده‌ای از اشخاص بعضی روشن گردد و همچنانکه اشخاص بینندگان
را شمارد دشوار بود بر شمارنده فضایل مردم کمال یافته را بر شمردن دشوارتر بود که
مایه هر فضیلت و چشمه هر خوبی و معدن هر چیز آن منزل او و ماوی حقیقت که او
سزاوار آن گشت چه آن رتبتیست غایت غایات و حقیقت حقایق و گوهر گوهران
و اول اوایل و مبدأ مبادی چنانک اگر امثال این آثار و علامات در اخلاق
و اعمالش پیدا شوند و فروع چنین مکارم و محاسن از افعال و اقوالش روی
نماید از یاران و سالکان آراسته چنین رتبت و شایسته این کرامت
گشایش هفتم در ذکر طریق حاصل کردن اسباب یاری دهنده بیداران هشیاران
را فهم و درایت بصیرت و هدایت ترقی و زیادت باید که بدانند که اسباب
یاری کننده بر کمال دو نوع اند یک نوع سبب و علت استعداد و صلاحیت ادراک
و دانش و دیگر نوع سبب و علت ادراک و دانش اما طریق حصول اسباب استعداد
علم خود را منع کردن از نظر کوشش در کسب و تحصیل کمالات و زینتها و آرایش
جسمانی و حسی و لذات بهیمی و سبعی و تهذیب نفس و تصفیه بصیرت از آن احوال
و خصال که در مراتب نقصان ناپسندیده یاد کرده ایم و اندوختن آن مکارم و
فضایل که در دیگر فتح در ذکر علامات کمال مردم بر شمردیم تا آن خوبها عادت
طبیعت نفس شوند و ملکه ذات گردند تا نفس در صفا بحدی رسد که صور معلومات

را دو روشنوان دید برهنه و باک از عوارض بحنین اعمال و مساعی مستعد دانش توان شد و بعد از استعداد و صلاحیت دانش طریق اکتساب و حاصل کردن اسباب دانش اندیشه را بر دانشها اولی و علمها یقینی موقوف داشتن و چگونگی تعلق آن اولیات و یقینیات بمراتب نه اولی بود از احکام عقلی که از اولیات زاید بود در صدق و راستی آن شک نیفتد و هر حکم که صادق بود در اندیشه باز جستن که چرا صادق است که هر آنچه جسته نشود و یافته نیاید و هر حکم که در صدق و راستی آن یقین نتوان رسید باندیشه ازان دور باشد و بپرهیزد از شنیدن آن گفتارها و حکایات که در او امکان دروغ بود و آمیزش با اهل شعر و جویندگان زینت سخن بظاهری مراعات معانی و هم سخن نبودن با اهل جدل که غرضشان شکست منازع بود بگفتار اگرچه گفتار از صدق دور بود و نیز باید که تامل کند در احوال آن چیزها که از ابتدا نشو و بالیدن شاهدان بوده باشد تا باندازه کی رسیند از عمر بحکم عادت از تامل در چونی و چرایی از اعراض کرده و اسباب آنرا باز طلبیده تا دیده با نادیده یکی شود و بنا دادی و اسبابش چنانکه بجوید با جرا چون دیواری بود میان نگرنده و آنچه خواهد که بدو نگرد از او نتواند دید و چون هوا در میان بود شاید دید تا باشد که آگه گردد از حقیقت لون و خاصیتش که لون حایلیست در جسم که نظر چون بوی رسد برو نتواند گذشت و دیگر را ندیدن و هوا از آنگه لون ندارد قوت نظر برو گذر کند تا بدان چیز رسد که لون دارد و همچنین براندیشد تا چرا هر آنچ نزدیک بیننده بود چندانکه عظم او بود بدیده بینند و چون همان چیز دورتر بود از بیننده خردتر ازان بینند با آنگه یقین بود که آن چیز در حال دوری همچند است که در حال نزدیکی بود و دیده را همان قوت بینایی برقرار بود در هر دو حال و همچنین براندیشد و تعرف کند تا چرا اجسام ثقیل چون حرکت کند سوی بالا آن حرکت چندانکه فراید ضعیف ترمی شود و چون سوی پست حرکت کند اندک اندک قوی ترمی گردد و همچنین بنگرد و تامل کند تا اجسام عنصری را از چه سبب یک گونه حرکت بود و هر یک را یا سوی مرکز عالم یا سوی محیط چون آب و خاک که بمرکز گرایند و آتش و هوا که بمحیط میل کنند و هر یک ازین مطبوعات گاهی سوی بالا و گاهی سوی زیر و گاهی بر چند یمین و گاهی بر چند یسار بجنبند و مرغ گاهی سوی بالا بر شود و گاهی بزیر آید و گاهی سوی راست برود و گاهی سوی چپ تا کی آگاه گردد از خاصیت قوت طبیعی و قوت

نفسانی

نفسانی و بی چنین چیزها داشتن باندیشه اندوختن اسباب دانش بود و چون اشارتی تمام کرده شد بحقیقت نفس و مراتب خاصیت مردم میان کمال و نقصان و علامات کمال و نقصان اسباب مدد دهنده و ابواب حجاب کننده و طریق تحصیل اسباب مدد دهنده همان فایده علم و منفعت آگهی و دانش بر دادیم تاریخ انتظار منتظران بدان سر آمد انشاء الله تعالی گشایش هشتم در پیدا کردن فایدت و منفعت داشتن و آگه راحت وصول بدان رنج. طلب و مشقت مجاهدت تجرید دانستید ای یاران گزیده و برادران پسندیده که خاصیت مردم دانستن و شناخت و بدان از دیگر جانوران ممتاز و جدا شد و این خاصیت تا بقوت بود چنانکه از جمهور اشخاص مردم یا بفعل چنانکه در اندک عددی از اهل دانش و فروترین مراتب این خاصیت مرتبه بقوت بودنش است و افراشته تر مقامی بفعل بودن مثال مرتبه قوت چون دبیر بودن طفل شیرخواره مثال بفعل بودن چون دبیر بودن مردم نویسنده در حال نوشتن و هر یک را مراتب است هم قوت را و هم فعل را چه در قوت نزدیکی و دوری باشد بفعل و اما مراتب بفعل بودن حالت مردم چند مرتبه است که آنرا مدارج کمال خوانده ایم و لغت این نامه از ان مدارج الکمال کرده که این مراتب و درجات در وی پیدا شده اند و اما پایه فروتر در دانش بفعل آنکه از عالم و اجزاء عالم و احوال او و قوتهاش و متولدات در وی چنانکه هست و هر آنچ هست آگاه بود بصدق و صواب دوم پایه آنکه این چیزها را داند و از حقیقتشان آگاه بود و آن چیز را که بدان این چیزها آگه توان بود نیز داند و از او آگهی دارد سیوم پایه آنکه بیرون از دانستن و آگهی ازین هر دو پایه آگهی و دانستن را نیز داند که چیست و آن یافتن چیز بود در خود و در خود چیزهای خود رسیدن چهارم پایه آنک این پایه سیوم دارد و آگاه بود که دانش یافتن بود بخود چیزی را از آن خود و با این دانش نیز داند که یافته در خود نه اثری بود از چیزی جز خود چنانکه یافته بحس بصر که لون و هیات چیز بود نه حقیقت چیز و گمان نیفتدش که همچنین بود یافته بخود که اثر و هیات زنستان چیز بود نه چیز که داند که یافته و دانسته حقیقت چیز بود در خود که اگر نه چیز نخست یافته شود و پس اثر شایستی دانست اثر را که اثر چیز است

از آنکه چیز نیافته بود پنجم پایه آنک با این دانش و آگهی از نسبت آگهی کلی و آگهی
جزوی نیز آگهی بود که چه نسبت است و داند که آگهی بکلیت و عام مرهمه اقسام
آگهی را هم احساس و هم تخیل و هم توهم و احساس با آگهی احساس بود و آگهی نه با احساس
آگهی باشد و احب ما گرران بود الحساس و تخیل را و احساس و تخیل ممکن آگهی را
بس نسبت کلی با جزوی نسبت اصل بود با فرع او که جزوی شاخ کلی باشد
و فرع او ششم پایه آنکه با چنین پایه در دانش و آگهی نیز داند که عدد کلیات
بی نهایی نیست بل که کلیات مرتب اند یکی در تحت احاطت و عموم دیگری
تا کی منتهی شوند بکلی کلیات که از و عامتر کلی نبود و کلی کلیات باشد مبدأ همه
کلیها و دیگر دانشها و اول و آخر و منتهای و نهایت همه و با آگهی از او از فرود او
آنکه توان بود و مراتب وجود بوی سر آیند هفتم پایه در دانش و ساخت
و آگهی بود از آنک آنکه از کلی کلیات و داننده آن نه کلی باشند فرود او و در
عموم و احاطت از او کمتر و از اقسام و سعت و فروع کلیات که قسم و فرد
چیز عام محیط نگردد بر آنچ محیط بوی بود همچنانکه حقیقت نوع مردم شخصی را از
مردم با صنفی را همگی نباشد که اگر مردمی یک صنف را بود خاص صنف دیگر
نه مردم بود بل که داننده کلیات جز کلی کلیات نیست و آنکه از آن نه از چیزی
که از آن خود آنکه بود بل که از خود آنکه بود و آنکه از هرچ فرود کلی کلیات آنکه
از چیزی باشد از آن خود نگاشته شده در و دو کلی کلیات ماننده و یافته خود است
و دانست کمال همه کمالات و غایت جمله غایات که کمال عالم بقوت تولید و
تفریعست و کمال قوت تولید و تفریع بترکیب بسایط و کمال ترکیب و جمع بسایط
باستحالت و تغییر کمال استحالت و تغییر بحرکت و زایش و کمال حرکت و زایش بحیات
و حس و کمال حیات و حس بقوت ادراک و بعقل و کمال قوت و ادراک بعقل بفعل
ادراک بعقل و کمال فعل بعقل و دانش با نجار عاقل و عقل و معقول و دانست هستی تمام
و شادی مستدام و لذت باقی چه لذت نیست جز آگهی از وصول بموافق و نیست چیزی
موافق تر از هستی تمام و نه تمامی فروتر از احاطت بهمه هستیها و نه لذتی پاینده تر
از آگهی ذات هستی تمام از خود که چشمه بقا و دوام جاودانیست بس ای یاران
و بیداران که این کار را میان بسته اید چست ایستاده روی آهنگ در
ستایش و سپاس داری آرید از نوازش چنین عطا و شکیبایی باز مانیش بلا نعم المولی

ونعم النصیر

ونعم النصیر لا اله الا هو الیه المصیر تمام شد مدارج کمال بخجسته حال و فرخنده فال
والحمد لله کفی افضاله و حسب نواله و صلوات الله
علی النبی المصطفی محمد و آله الطاهرین اجمعین
والسلام علی اهله
تم تم

من افادات درس سه

اولیت کارها بر دو گونه است یکی اولیت بغیر و آن عیر زمانی بود و هر چیزی که
پیش از چیزی بود نه بخود بلکه بزمان اگر زمان از میان بردارند هیچ پیش نماند و برا
دوم آنکه اولیت چیزی بخود بود نه بغیر چنانکه نویسنده پیش از نوشتن بود در حال
نوشتن با اتحاد زمان نویسنده و نوشتن لیکن شک نیست که نوشتن بنویسنده بر زمان
بود نه عکس و این قسم اولیت باطل نتواند شد اما اولیت بزمان باطل تواند شد
و چون اهل نظر و طلب مدت تغیرات را زمان خوانند و هستی گوهر آغاز نخستین
کارهای جهان کنند نخستین زمان و وقت چه بیند و سواس آرد و بزمان تغیرات
هست شود که مدت تغیرات را زمان خوانند و هستی گوهر و پاینده که ذوات را زمان نبود
بلکه مدت پایندگی ایشان را دهر خوانند و آغاز هستی گوهر را ازل نامند بدان معنی که
گوهر بودن گوهر را آغاز نبود و انجامش را ابد گویند بدان معنی که انجام ندارد
که منقطع گردد پس میان حق جل و علا و میان ملکوت بغیر زمانی میانجی
نتواند بود تا ایشان هست شوند بلکه ملکوت تعالی میانجی شوند میان حق
جل و علا و میان گوهران متغیر تا بغیر زمان هست شوند بزودی همه
محتوی باد که از این کلام ظاهر میشود که دهر مدت و امتداد پاینده که ذوات است
بملاحظه امور متغیره حادثه چنانکه در زمان ملحوظ است پس باید شد که
تغیر بدهر [illegible] مطلقا منزه است و استمرار و پاینده ذات حق [illegible]
دهر گویند که محیط زمانست چنانکه گفته اند الدهر هو وعاء الزمان و بری
[illegible] مقصود جز این نیست که محقق گفته اند که [illegible]

هو الدهر چه مراد از یک ثابت ذات حق تعالی باشد و از ثابت دیگر دهر باشد یعنی استمرار
ذات حق تعالی را ثابت است دهر است ولازم نباید که شاهد زیرا که ثبوت دهر بذات
حق است و ثبوت حق بذات خود و اگر گویند در حدیث آمده که الدهر هو الله
و برین تقریر حمل دهر چون صحیح باشد توان گفت که مراد از دهر آن شی مستمر
باشد ازلا و ابدا که هم زمان و هم زمانیان همه در و مندرج اند و او منزه است
از تجزی و انقسام ساعات و ایام چون زمان و محدثان بجا ملا الدم
واکثر ان تاویل کرده اند ه

که قافیه نگاه داشته باشند مثل سر غزل وغیره خفی دو بیتی را گویند که مصرع سوم
او قافیه نباشد ترجیع شعری را که خانه خانه هر خانه پنج بیت و بیشتر هر خانه
قافیه و در میان دو خانه بیتی یگانه بیارند بهمان وزن اما قافیه نه همان و این
خانها همه یک وزن باشند عکس چنان بود که دو بیت بگویند با کمی یا بیشتر که
مصرع آخر عکس اول باشد مثال سفر کردم وقتی بهر گل وقتی بهر گل کردم سفر
مدور بیتی باشد که بطریق دایره نویسند که از هر طرف که گردانند و آغاز کنند توان
خواند تکرار شعری را گویند که در یک بیت لفظی میگویند و بر اثر آن در بیت
دیگر همان لفظ را باز می آرند مثال باران قطره قطره همی بارم ابروار
هر روز خیره خیره ازین چشم سیل بار زان قطره قطره باران شده خجل
زان خیره خیره دل من زهجر یار متنافر الفاظی را گویند که بگفتن مشکل بود
مثال خواجه توجه تجارت کی اکحال شعر باندیشه و تانی گفتن بود نه بشتاب
جزالت شعری را گویند که الفاظ آن قوی و محکم باشد سلاسل شعری را گویند
که روان و مطبوع بود سهل ممتنع شعری بود که آسان نماید اما مثل آن آسان
و دشوار توان گفت والله اعلم بالصواب

تم

۱۷ کتاب ساز و پیرایه للامام افضل الدین القاشی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

آغاز گفتار گیریم از نام آنکه انجام هر گفتار بدوست و لستاییم ویرا چون از وی نیکوی شناس شدیم و سپاس داریم از وی بدانک ما را اندر برای نواخت خود گرد و بستانیم در شناخت وی چون از شناخت وی همه شتابها آرام گشت و بوی سپاریم خود را چون کارساز همه اوست و بوی پناه جوییم که او را نجوید از هر چیز نزدیکتر دیدیم از آنچه که ما را از وی دور کنند و درود و آفرین فرستیم روان پیشوایان و آموزندگان و راهنمایان گذشته را که از فروغ بینش و دانش ایشان بازماندگان و رسندگان دانا و بینا شدند و بدین و آیین ایشان دین داران و آیین گستران و یاران و همراهان ولی روان ایشان را نبیسنده این نامه میگوید قدس الله روحه و رضی عنه که چون حق تعالی و تقدس بلطف و هدایت خویش روان مرا با خرد که فروغ هستی اوست آشنا کرد تا با شناسی و پیوند خرد روانم از آلایش طبع جسمانی زدوده گشت و از فروغ خرد فروزان شد و آینه گشت که هستیها عالم اصلی و فرعی و گوهر و جز گوهر آرمیده و جنبیده و زنده و مرده و گویا و ناگویا در وی نمود و دیده آمد و در آغاز بینش و دانشها اثر بود و تمثال و هستیها جهان اصلی و حقیقت و بدوم دیدن هستیها جهان اثر بود و تمثال و دانشها اصل و حقیقت و چون نمودن دیدن شد و دید دانش و دانش یقین آنگه بتفصیل و تمیز و برگزیدن بعضی هستیها را بر بعضی دیگر پرداختم تا مرتبه هر یک را در وجود باز جستم پس از هستیها جهان گوهر را از حالات و اعراض و صفات با ایشان بود و از گوهران بعضی اصول و مفردات بودند و بعضی فروع و متولدات و مرکبات را بمرتبه و فضیلت برتر از مفردات یافتیم چه خاصیت ترکیبشان بود و از خاصیت مفردات و اصول خویش بهره‌مند بودند و از متولدات و مرکبات بعضی بی جان بودند و بعضی جانور و جانور را بمرتبه و مقدار فزون یافتیم از بی جان که جانوران از خاصیت بی جان بی بهره نبود و بخاصیت جان افزون آمد و از گوهر آن زنده بعضی مردم بودند و بعضی نامردم و مردم را

مرتبه

بمرتبه و فضیلت برتر از نامردم یافتیم چه خاصیت همه گوهران مفرد و مرکب زنده و مرده او را بود و خاصیت مردمی بر سر و از مردم بعضی سرور و فرمان گذار بودند و بعضی رهی و فرمان پذیر و فرمان ده بمرتبه و فضیلت فزون بود از فرمان پذیر که سروران و فرمان گذاران را خاصیت مردمی بود و بخاصیت تدبیر و کارسازی بفرمان فزون بودند و از خاصیتها آشکارا مردم خاصیت گفتار را از دیگر خاصیتها برتر بود و بهتر چه رهنمای سوی هستیها پوشیده از حس بزبان کوتاه و رنج اندک خاصیت گفتار بود و از گفتارها گفتار صدق و سخن سودمند را گزنده تر یافتم از سخن دروغ و گفتار ناسودمند و از سخن سودمند آن شریفتر که سودش بشریفترین مردم رسد از آن سخن سودمند که سودش بفرومایگان مردم رسید و شریفترین مردم سروران و شاهان بودند و چون این مراتب را بشناختم خواستم که یادگاری سازم از بهتر سخنی و گفتاری سودمند از برای بهتر صنفی از اصناف مردم که آن سروران اند و شاهان این نامه مختصر را نوشتن گرفتم و دستوری ساختم سر جمله مکارم اخلاق را که شاهان را بکار است تا آنرا در برابر دل و دیده دارند و کسانی شاهان را از آن بپای دارند و در وی اختصار و کوتاه گفتن از آن برگزیدم تا چون رای بدیدن و دانستن این نامه آورند ملالت از ابتدا تا آخر رسانیدن سخن مقصود نشست و فایده نه بسیاری گفتار و این نامه جوینده منفعت بمقصود رسد چند آنکه بجوید از آنکه سخن درین نامه از معنی نیک مایه دار و نام این نامه ساز و پیرایه شاهان پرمایه کردم و توفیق حق و درست گفتن و سعادت نیک شنیدن و کار بستن بلطف و عنایت و فضل و هدایت ربوبیت ارزانی شود گوینده و شنونده را و این نامه به گونه گفتار و یک فصل ختم یابی سرآمد بمبارکی و همایونی گفت نخستین اندر معنی نام پادشاه و یاد کردن پادشاهی موجودات جهان که چند صنف اند و انتها پادشاهی بمردم و باز نمودن مرتبه پادشاهی مردم در قرب پادشاه پادشاهان بقیاس با مرتبه دیگر شاهان گفتار دوم اندر بیان کار مردم و پادشاهی او و برشمردن آن چیزها که ویرا باید تا پادشاه بود بر مردم دیگر گفتار سوم اندر کارکنان و نایبان پادشاه و یاد کردن آن و یک فصل ختم گفتار و نامه را در معنی نام پادشاه

۱۸ اما گفتار نخستین اندر یاد کردن معنی پادشاه و یاد کردن اضافت پادشاهان
موجودات جهان و باز نمودن مرتبه پادشاهی مردم و دوری و قرب پادشاه
پادشاهان بقیاس با مرتبه شاهان دیگر. پادشاه نامیست باستانی و شاه در
سخن باستان اصل و خداوند باشد و پاد پاینده و دارندگی و نامیست از
کار و صفت نامدار شکافته چون نام سوزنده و برنده آتش را و تیغ را از آنکه
پایندگی و دارندگی کار و صفت پاینده و کننده و دارنده بود و پاینده جز در
داشتن چیز نبود از مخالف وی که چیز را از مخالف آفت رسد اما نیستی و اما
نقصان و چیز از موافق نه نیست گردد و نه نقصان گیرد و این حال در موجودات
حسی روشنست که هیچ لطیف را از لطیف و کثیف را از کثیف و گرم را از گرم
و سرد را از سرد و کمال را از کمال و جنس را از جنس آفت نرسد نه نیستی و نه نقصان
بل که نیرو و افزونی یابد و آفت لطیف کثیف بود که لطافتش را نیست کند
یا کم و همچنین آفت گرم سرد بود و آفت نقصان کمال و آفت جنبش سکون و
آفت حیات مرگ و هر که دو چیز را با هم قیاس کنی از یک روی موافق
باشند با هم و بدیگر روی مخالف یکدیگر بوند چون گوهر جنبنده و گوهر آرمنده
و گوهر لطیف و گوهر کثیف که بجنبش و آرام و لطافت و کثافت با هم مخالف
باشند و بگوهر بودن با هم موافق و همچنین اندر دیگر احوال چون کلی و جزئی و
افزونی و کاستی و غیر آن و هیچ چیزی چیزی دیگر را ناچیز نکند از آنکه در چیز
بودن همه موافق باشند و موافق آفت موافق نبود و همچنین هیچ هستی هستی
را نیستی نکند که هستی با هستی مخالف نبود بلکه حالی از احوال موجودی چون
بحالی دیگر از احوال موجودی دیگر مخالف حال وی رسد اگر هر دو حال مخالف
در قوت برابر اند هر دو حال از یکدیگر نقصان گیرند و اگر یکی از دیگری افزون
آید افزون را آفت کم شود و همسان خود کند چون گرمی آتش که افزون آید
از سردی آب سردی آن را گرمی کند و همچنین جمله احوال مخالف با هم و چون
روشنست که مخالف آفت مخالف بود و هستی یکدیگر را ناقص کنند یا باطل گردانند
روشن بود که موافق هستی موافق نگه دارد و نقصان را تمام کند پس چون
پادشاه نگه دارنده هستیها بود و تمام کننده ناتمام و نگه داری و تمام کردن
از مخالف بر مخالف باید واجب بود که پادشاه مخالف هیچ چیز که بر آن پادشاه

بود

بود نباشد و هیچ چیز از ایشان مخالف پادشاه نبود و موجودات عالم دو اند
یکی اصل و دیگر فرع و هر اصلی نگه دار فرع خود بود و هر فرعی با اصل خود پاینده بود
و چون موجودات عالم بدین دو صفت دو وجود شدند اعنی اصل بودن و
فرع بودن و چون هستی بنگریم نه بصفت اصل و فرع هستی و دوی باطل گردد و هیچ
مخالف نبود و در هستی و هستی مطلق که وجود اصل را و وجود فرع را غایت فروغ
هویت حق است تبارک و تعالی و از او آغاز نیست و بی آغازیش را ازل خوانند
و بی انجامست و بی انجامیش را ابد گویند و مدتش را که مقداران هستی است
بنام دهر گویند و از موجودات عالم اصل عالم است و فروع متولدات
و مرکبات عالم و اصل هم بر دو گونه است بعضی از وی ثابت و آرمیده
و بعضی از وی جنبنده و بی آرام و ثبات هستی بود یکسان و جنبش هستی بود
مرکب از هستی و نیستی چه جنبش پیاپی بودن هستی و نیستی بود و جنبش بر دو گونه
است یکی جنبش پیوسته و نامنقطع و آن جنبش گوهران آسمان است بدور
پیوسته شدن و مدت و مقداران را زمان خوانند و دیگر جنبش مقدار متناهی
که از مبدای بگیرد و بنهایتی انجامد چون جنبش گوهران عنصری از مکانی بمکانی
از حالی بحالی و قسم نخستین از هستی که آن ثبات و آرام است هستی گوهران
عالم است و قسم دوم که جنبش است هستی بعضی احوال گوهران است و نیستی
بعضی چون حرکت گرمی سوی سردی و هستی مطلق که فروغ هویتست بعضی از
علمای باستان آن را بنام عقل اول خوانده اند و بعضی عقل کل و بعضی طبیعت اولین
و گوهران عالم آسمانی اند و گوهران عنصری و جنباننده گوهران آسمان را
علما نفس خوانده اند و جنبش سپهر را شوقی و ارادتی خوانند نه طبعی و جنبش گوهران
عنصری را آنچ سوی مکان و یا حال غریب بود قهری و قسری خوانند اما طبیعی چو
حرکت آب از بالا سوی نشیب و حرکت آب سوی گرمی سردی و اما قسری
و قهری آن چون حرکت آب از نشیب سوی بالا و حرکت آب سرد سوی گرمی
و عدد مفردات و اصول هستیها بگوهر آن عنصری سر آید و پادشاه گوهران
آن عنصری که خاک و باد و آب و آتش اند طبع است که هستی هر یک با انجامش
نگه میدارد و بمرتبه از دیگر پادشاهان افزونتر است و نفس بر طبع پادشاه است و
گوهران عنصری بطبع آرمیده و ساکن باشند و چون که بجنبند جنبش ایشان یا

بر دو بخش اند

که جنبنده اند گوهران

از جنبش گوهران اسمانی بود و جنبش گوهران اسمانی از نفس است و جنبش عناصر متناهی بود از آغازی معین و انجامی معین و جنبش سپهر را انجام هر جنبشی [پیوند] باغاز دیگری پیوند و طبع گوهران و اجرام آسمانی را نفس خوانند و نفس بادشاهست بر اجرام و گوهران آسمانی و نفس خلیفه عقل اولست و عقل بر نفس بادشاهست و قیاس نسبت بادشاهی عقل بر نفس نسبت بادشاهی نفس بر طبع است و هویت حق جل و علا مبدع و دارا [ی] عقل است و اما موجودات فرع که مرکبات و متولدات عالم اند بدانکی بسیار شدن یکی انفصال خوانند و یکی شدن بسیار ترکیب و التیام و بهم آمدن و مرکب شدن بآمیزش و پیوستگی چیزها بود با هم چنانک گوهر هیچ یک را از یکدیگر جدا نتوان یافت و آمیخته شدن گوهران عنصری از اثر حرکات آسمانی بود و متولدات و مرکبات عالم بر چهار گونه اند یکی از آمیختن گوهران عنصری و با هم پیوستن ایشان بود تا یک چیز شوند و آنرا نام گوهر معدنی بود چون آهن و روی و سرب و قلعی و زر و سیم و لعل و بجاده و بلور و عقیق و آنچه بدین ماند و چون گوهر گوهران عنصری با هم پیوستن ایشان بود تا یک چیز شوند و از انام گوهر معدنی تا [...] با قوتی از قوتها جنبانده روحانی که قوت گوهران آسمانی است با هم پیوند و یکی شوند گوهر نباتی خوانند و چون با این گوهران عنصری و قوت محرکه نباتی قوت شوقی و ارادتی که اثر و خاصیت نفس است پیوندند و یکی شوند آنرا جانور خوانند و چون با این جمله اثری از آثار عقل اول نیز پیوندند و یکی شوند آنرا مردم خوانند و موجودات فرع این چهار جمله اند و از عقل تا گوهرا[ن] عنصری از مراتب مبدا وجود شمرند و از مزاج معدنی تا گوهر انسانی معاد وجود خوانند و همچنانکه مراتب بادشاهی در چهار مرتبه عقل و نفس و اسمان و عناصر همی کاهد تا عقل بمرتبه برتر از نفس بود و نفس برتر از جسم آسمان و آسمان برتر از عناصر باز مرتبه مرکب برتر از عناصر افزونی گیرد و از مرتبه عناصر که مایه و از خاصیت هر یک بهره دارد و بخاصیت مزاج فروتر بود و بمرتبه نبات از معدن برتر بود که قوت گوهر معدنی با او بود و قوت جنبش فراس نیز [ب]وار دو مرتبه جانور از نبات برتر بود که نخواست و شوق که اثر نفس اولست فزونی دارد و مرتبه مردم از مرتبه جانوری بگوهای خرد که فروغ عقل اولست

ونفس خلیفه ایست عقل را

افزونی دارد و بادشاهی خدایرا تعالی و تقدس مرتبه نباشد که مرتبه از مبدا هستیها آمدن از وی بود و بازگشتن سوی وی خیزد تا هر موجودی را از نزدیکی و دوری وی مرتبه پیدا همی شود آنچه نزدیکتر مرتبه وجود وی بلندتر و هر چه دورتر رتبت هستیش فروتر چون وجود متغیرات و فاسدات و در مبدا هیچ موجودی را آن مرتبه عقل اول نیست و در معاد هیچ موجودی را مرتبه و درجه مردم نیست و شرف و علو و رتبت هر دو را از قرب بحق تعالی و تقدس خاست و عقل اول خلیفه ایست خدای تعالی را تا هستی از آنکه تابش نور اوست در رسانیدن هستی که تابش نور اوست بمراتب فرود خود میرساند وی تا بچهارم مرتبه که عناصر اند و مردم خلیفه ایست خدایرا تعالی و تقدس که هستی موجودات را بمرتبه مرتبه همی ستاند تا بخدای باز گرداند همه هستی عناصر را بقوت معدنی همی ستاند و هستی معدنی را بقوت رونده همی ستاند و هستی گوهر رونده را بقوت حیوانی و ادراک حسی همی ستاند و هستی حیوانی را بقوت ادراک نفس گویا و بخدا ی تعالی باز رسید با آن همه هستیها و قوت ستدن را در موجودات امید امنیت و در موجودات معاد قوتی ستاننده بود و قوتی دهنده و دور کننده از خود تا سزا را بقوت ستاننده بخود نزدیک کند و ناسزا را بقوت دهنده و دور کننده دور کند چنانک در گوهر نباتی از جاذبه و دافعه توان یافت که قوت رونده بجاذبه غذا و مایه پرورش گوهر نباتی را بجوید و بماسکه سپارد و از کار جاذبه و ماسکه بدارد تا هاضمه و هضم شایسته کند بس گوهر نباتی او هاضمه بغاذیه سپارد و غاذیه آنرا با گوهر نباتی پیوندد و آنچ ناسزا بود گوهر نباتی را بقوت دافعه دهد تا از وی دور کند و در جانور قوت شهوت و غضب چون جاذبه و دافعه قوت نباتی اند بقوت شهوانی موافق را بجوید و بقوت خشم ناموافق را دور کند و در مردم که مستعد تمامی بود قوتها حسی از برای آن نهاده اند تا محسوسات را بجوید و بخود بادراک نزدیک گردانید تا محسوس مخیل گردد چون جاذبه نباتی که مایه غذا را جذب کند و بحافظه سپارد که بجای ماسکه است و مفکره در آنچه حافظه دارد کار کند چون هاضمه در نباتی تا شایسته گردد نفس انسانی را و قوت عاقله آنچ سزاوار بود و از مخیلی معقولی رسیده باشد تا گوهر نفس انسانی پیوندد و گفتار دوم اندر کار مردم و بادشاهی

او و یاد کردن آن نشانها که مردم بدان پادشاه کردند بر مردم دیگر و آنچه شد
کز آن مایه که مردم را بکار است تا مردم بدان مردم بود از همه موجودات اصل
و فرع مفرد و مرکب بحاصل آید از عقل تا خاک و از خاک تا جان گویا و هر یک از
موجودات آنچ از مبدا خود یافته است بمردم دهد و مردم همه را بمرجع و معاد
خود باز برد و مردم از برای بستدن هر چیزی آلتی دارد اجسام را بقوتهای جسمانی
و اعراض را بقوت حسی همی پذیرد رنگها را بینایی چشم و آوازها را بشنوایی گوش
و بویها را بقوت شم و طعمها را بذوق زبان و سردی و گرمی و خشکی و تری و درشتی
و نرمی و سختی و سستی و مانند آن را بحس بسودن و موافقت و مخالفت و دوستی و دشمنی
و غالبی و مغلوبی را بقوت گمان و حقیقت و خودی را بخودی و آگهی که از پیوند خرد دارد
و خاصیت ستدن موجودات خاصیت دادن معانی عقلی را بگفتار و کردار
نیز دارد که صورتهای عقلی را که در خود نگاشته بیند در بردن بعمل بنگارد و بگفتار
بگوید و آشکارا کند و خرسند مباد از خاصیت مردمی بصورت جسمانی و خاصیت
جسدی چون رفتن بدو پای و ناخن پهن و پوست برهنه یا باجتماع خاصیتها
حیوانی چون یافتن بحس و گرد آوردن و ذخیره نهادن و خوردن و خفتن و نشستن
و خصال و خواص دیوی و شیطنت چون تکبر و لجاج و بیفرمانی و حرص و شح و جبن
که این خاصیتها بس نیست مردم بودن را و همچنانک جسم و هیکل مردم بی تمامی همه
خاصیتها و هیأتهای انسانی که بهم آیند ناقص بود همچنین حقیقت و معنی مردم
بی تمامی همه خواص معنوی و روحانی تمام نبود و این اشخاص مردم که همه بهیات
جسد با هم مانند بشر هر چند که از پیوند اجسام بی بهره نه اند لیکن از پیوند خرد
اصل و نفس اول نصیب تمام ندارند و خردمندترین جمهور مردم عامه را از
پیوند عقل اول آن مایه بود که قیاس وی با فروغ و بتقابس روشنایی است
بود با نور خورشید تابان و بستان رسیدن و پیوند یافتن از نفس اول است که
ارادت مردم موافق ارادت نفس اول بود و آنچ خواهد که بودنی باشد و کون
کاینات و فساد فاسدات تا خواست وی راست آید و نشان رسیدن
و پیوستن با فروغ عقل اول غالب شدن یقینها بود و هر دانشی که جمهور مردم را
از آن و از جز آن جز بتقلید و حکایت آلهی نبود شخصی را که آن پیوند بود از
مردم یقین باشد و در دانش مستغنی گردد از معاونت خواهی و تعلیم خرد و از جمله

علامتها

علامتها تمامی مردم اعتدال قوتهای حیوانی باشد در وی که هر یک بخاصیت خود
تمام بود در وی نه یکی بود و دیگری نه و یکی افزون باشد و دیگری ناقص چون
کسی که قوت شهوانی بروی ظاهر بود و غالب و قوت غضبی و غضب در غایت
سستی و مغلوبی که مغلوب باشد که مغلوب بودن این قوتها اگر چه مر بود
که باستیلاء خرد با خرد همسان باشد و کار کردن ایشان بفرمان خرد بود نه آنکه
بگوهر خود ناقص باشند چه احوال قوتها و ملکات و اخلاق حیوانی با خرد
چون حال عاملان و پادشاهست و چون عاملان زیر فرمان باشند پادشاهی
بکمال بود و چون بگوهر نقصان باشد چون عاملان ناتوان باشند نقصان
پادشاهی بود و چون کار کردن ایشان باز رفتن بطبیع خود بود و چون کماشتگان
پادشاه باشند که بر پادشاه بیرون آیند و از فرمان بری باز روند و پادشاه
از ایشان عاجز بود سرانجام مملکت را از پادشاه باز برند و بر خود و بیگانگان
بزبان آرند و نیز قوتهای که نامیه تعلق دارد هر یک بکمال بود چون قوت
جاذبه و ماسکه و هاضمه و غاذیه و مصوره و مولده و دافعه برای آنکه
نبات و جانوران قوت روینده است و چون کار روییدگی و قوتهای که
از آن بکار است بخاصیتها ناتمام بود جانور یا خود موجود نباشد یا ناقص
و همچنین چون مایه حرکت و حس نیز و مند و مستحکم نبود مردمی بوجود در نیاید
یا ناقص آید چه بنای مردم بودن بر جانور بودنست و این از جمله خاصیتهای
ظاهر است و اما خاصیتهای نهانی و معنوی نه چون خاصیتهای حسی باشد که در
بدو آفرینش جسد را از هر یک بهره محصل حاصل باشد بفعل بل که معانی نهانی
و خاصیتهای نامحسوس بعد از کمال اسباب حس و حرکت حیوانی هنوز بفعل از
قوت نرسیده باشد که از قوت بفعل نیاید و حیوة سر آید و مردم تمام بصورت
و معنی و سزاوار باب بود و از وی در باب تر و عزیزتر آنکه خود تمام باشد و در
تمامی مرتبه آن دارد که ناتمام را چون خود تمام کند باستیلا و علت تمامی
خویش چون آتش که در خاصیت تمامی خویش آن مرتبه دارد که آن چیز را که
نه آتش بود بغلبه و استیلا آتش کند و چون خاصیت خرد مردم از قوت
بفعل آید جمله قوتهای حیوانی و نباتی و طبیعی خود را بیرون از آنچ باصل آفرینش تمام
فعل و خاصیت بود بتدبیر و کارسازی خرد بسامان دارد و سامان و تدبیر کار

وسبب

۲۱ هر قوتی که بجز و یافته شود ادب و فرهنگ خوانند و چون خورد و خفت و در
و شنید و گفت و کرد خردمند و فضیلتها خلقی چون کرم و جود و حلم و راستی
و ثبات چون بتدبیر خرد اند وخته شوند لشان قدرت و قوت و غلبه
عقل بود و دانشی که کارسازی هر قوتی و هر صنفی ازان توان کرد نامی خاص
ندارد ولیکن هر تدبیر که خاص بیک نوع تعلق دارد ازا نامی خاص باشد چنانکه
ساختن تدبیر قوت نامیه انسان را طب خوانند و تدبیر قوت نامیه درختان را
و گیاهها را داشتن علم فلاحه خوانند و تدبیر و اصلاح نفس حیوانی که انسان
راست در گفتن و کردن و سکون و حرکت و دیدن و شنیدن و بوییدن
و چشیدن و بسودن باندازه که سودمند بود و فرا گذاشتن بقدر نفع و با
گرفتن چون زیان کار شود ازین جمله آنچه بخاصیت یک شخص باز گردد و
آنچ بتدبیر تعیش و مخالطت جماعتی و صنفی تعلق دارد علم شریعت و سیاست
و علم فرهنگ خوانند و ساختن مکارم اخلاق و رذایل اخلاق و طریق رسیدن
بمکارم و پاک شدن از رذایل ادب خوانند و فرهنگ عقلی و عملی چون مردم
در خاصیت مردمی بظاهر و معنی تمام گردد ازین علامات بروی آن
کمال معنوی همان شخص کمال یافته بیند تمام کردند و دیگری شوانند ساخت
مگر که هم وی آگهی دهد که آن علامات تمامی مردم را آید پیوستگیست با
پیوند وجود مطلق که نور الهیت است و هر موجودی بدان مایه که یافته است
هستی بروی درست است و آگهی ازین اتصال نشانیست که خود توان
دید و دیگری از وی نداند و این خاصیت ناچارست تمام را از آنکه چون
درست بود بازگشت موجودات فرع که متولدات و فروع عالمند بازمبدا
عالمست و راه بازگشتن فرودن مراتب است و انتها فرودن مراتب
بمردم است و از مرتبه مردم است رسیدن بمبدا و اصل و رسیدن بصورت
جسمانی جز با میرش جسمانی نباشد و رسیدن بحقیقت و معنی خود و حقیقت و معنی
همه موجودات جز با آگهی نبود و حقیقت و معنی وجود مطلق که فروع ربوبیت
است چون ازان آگهی بدید آید نشان پیوستگی و وصول باشد که داننده
یا داشته پیوسته بود و بوی رسیده پس مردم بحقیقت آنست که خاصیتهای معنوی
و صوری او را حاصل بود و همچنانکه گفته ایم اگر دو صورت محسوس اندامی ناپشر

کم برده افند

ابنانه

نباشد آن جسد محسوس ناقص باشد و اگر کسی آن خلقت را تمام خواند از او با
ندارند هم چنین از خاصیتهای معنوی که اصل و بنیاد آن خرد است و آنچ
بخرد توان یافت اگر نبود خود خاصیت مردمی نبود و اگر بقوت باشد بفعل
ناتمام بود و کمال هر چیز بفعل باشد همچنانکه نطفه را بقوت مردم بودن است
بی آنکه جسدی تمام گردد و تا جسدی نشود و نگاشته صورت و هیات جسد مردم
کمال نیافته بود و چون خاصیت خصال همه با هم آید مردم بودن واجب گردد
و چون هنوز در مرتبه استعداد باشد مردم بودن ممکن باشد و چون مردم
مردم بود سزاوار بود بتدبیر کارسازی همه قوتها را که فرود انسانیت باشند
چنانکه گفته شد بتدبیر شریعتی و سیاستی و طبی و خلقی و چندانکه در مرتبه خویش افزاید
شایستگی فزونی خود می باید تا کی سزاوار پادشاهی گردد بر نفس نباتی و حیوانی هر مردم
نیز و نسبت مرتبه وی با مردم تمام نسبت مردم تمام بود با مردم ناتمام و نسبت مردم
ناتمام با بهایم و سباع و طیور و وحوش و قیاس بهایم و سباع و طیور و وحوش
با درخت و گیاه و قیاس درخت و گیاه با آهن و روی و دیگر گوهران معدنی
و قیاس گوهران مرکب با گوهران عنصری و مکارم اداب پادشاه در وجود
وجود فزون از مکارم و اداب جز پادشاه باشد چه هنرمند در دیگران چندان
قوت دارد که خود هنرمند بود و دیگران را چون خود هنرمند کند و چون خاصیتها
تمامی مردم را برشمردیم بعض از خاصیتهای تمامی پادشاه نیز یاد کنیم بدانکه چون شخصی از
اشخاص مردم بتایید و عنایت الهی مستعد و آراسته گردد و سر جهان و پادشاهی
را بر دیگر اشخاص مردم شوق و خواهش و آهنگ وی شوی آگهی و بیداری و دانش
و خرد باشد و بیشتر نشست و خاست وی و گفت و شنید با خردمندان بود
و با اهل دانش و شادی و تازه دلی وی بدانش چون بیابد افزون بود از
شادیش بدیگر منافع و مطلب دیگر بکارسازی حیوة حسی چون کید هم
از برای آن کند تا شایستگی و سزاواری پیوند خرد بجای و بجد خویش رسید نه از
برای آنکه با کار و حال زندگی حسی نظام و نوا ماند چه در احکام قاعده حیوة حسی
هر چند کوشش رود و اعتدال و صحبت مزاج جسته آید و اسباب صحت را جمع کرده
شود سرانجام هم بدمار و هلاک بود و رنجهای کشیده بیهده و هیچ بر ماند از آنکه
زندگی و آگاهی تن را غرضیست و عارضی و مرگ و بی خبری طبیعی و گوهری و حال عز

مملکت

۲۲ مانده نباشد و حال طبیعی غالب گردد و زنده داشتن چیزی را که بطبع میرنده است
و آگهی را که داشتن چراغ بخودی و بیخبری سرشت اوست آسان منیت و عادت
بگوهر خویش بازشود و کوشش بیهوده و ضایع ماند و رنج بی بر قل هل انبئکم بالاخسرین
اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون صنعا وقدمنا الی ما عملوا
من عمل فجعلناه هباء منثورا پس نظر پادشاهی در ترتیب و تدبیر کار حیوة
و نظام معاش خود و رعیت از جای رسانیدن امکان خردمندی بود باستعداد
و پیوستن استعداد در الحقیقت از انکه تا مردم در اسباب حیوة از کید نکرد و از بد
سگالی خود آسوده نباشند از کارهای حسی بکار دانش و عقل نپردازند و امکان
خردمندی مردم بفکر و اندیشه باستعداد دانش رسد و نیز کار رنیابندگان
در استعداد و سبب نظام اسباب رسیدگان بود چه از نوع انسان بکمال خود
رنیابندگان بجائی رسیدگان محتاجند بلکه بچگان در رحم مادران و نطفه در
اصلاب پدران در روی وجود در کمال انسانی نفسانی درآیند و تغیر و حرکت
آنرا می جویند و تا کار نفس رونده ساخته نبود شایستگی حیوة بنیاد نگیرد و تا
ادراک حسی بسامان و نظام نگردد ادراک عقلی نبود نباشد پس تدبیر در سبب
حیوة حسی مهم است که راه رسیدن و پیوستن بحیوة بازپسین بدانست و
چون پادشاه سزاوار بود آغاز هیچ کاری نکند که انجامش نبیند و چون استعداد
کمال پادشاه در الحقیقت رسید با دفعا همیش حقیقت گردد و از خصال پادشاه
یکی آنست که ویرا مخالف نبود که مایه تباهی و ناپایندگی تضاد و خلاف است
و تغیر حال مطبوعات جهان را سبب غلبه ضدیست بر ضدی و از موجودات
عالم هیچ بمرتبه بیضدی نزدیکتر از مردم نیست نه از روی خواص حسی
و جسمانی بلکه از روی خاصیت عقل که عقل ضد ندارد و عاقل همه اضداد و
مخالفان یکدیگر را بداند چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و حیات و موت و حرکت و سکون و دانستن چیز بودن دانسته بود دانا را
پس دانستن دو ضد بودن دو ضد بود دانا را و اگر دانا را ضدی بود از اضداد
آن ضد ویرا موجود شدی و دانسته که موافق وی بودی و ضدش نادانسته
ماندی و نه چنین است که هر دو ضد و هر دو مخالف دانسته شوند و ضدیت
و مخالفت هر دو باطل گردد در دانا و باهم موجود شوند در نفس وی و نیست عدل

مگر

مگر باطل کردن خلاف دو مخالف و پادشاه را چون پیوند خرد تمام گشت ویرا
مخالف نبود و خلاف همه مخالفان بوی باطل گردد و چون تامل رود در لوازم
بیضدی پدید آید که چون بیضدی بر پادشاه درست گشت از روی خرد
خلافت خدا تعالی ویرا انگه حقیقت شد دیگر خصلت توانگری و بی نیازیست
که درویشی و نیاز ناتمامی بود و نیازمند ناچار پرستنده و جوینده آنچه
نیاز و ناتمامیش را باطل کند تا بی نیاز و تمام گردد و پرستندگی و پادشاهی
باهم نپیوندند و بی نیازی و توانگری آنست که هرچه شایسته اوست با وی بود
و نیازمندی آنکه هرچه شایسته خود داند از خود دور می بیند و کوشد تا با وی
پیوندد و بی نیازی نتوانند یافت مردم الا بخرد بر همه خصلتهای وی غالب
گردد از آنک جز خرد هیچ موجودی از موجودات مفرد و مرکب بی تغیری
نبود و بتغیر تمامی خود همی طلبد و خرد را کمال با خود باشد و هرچه شاید بود خرد را
باشدش و اگر نه استی که همه چیزها در خرد موجود بود بودی اصلی و فرعی مردم را
ممکن نشدی بخرد هر چیز را یافتن و دانستن و هر که را همه چیز بود بی نیاز بود و توانگر
باید بی نیازی و توانگری که خاصیت پادشاهیست خردمندیست دیگر
خصلت حلم و بردباری است و حلم از شکیبائی خیزد و شکیبائی توانائیست
بر قوت شهوانی و غضبی که اضطراب ناشکیبائی از ناتوانیست قوت شهوانی بود
یا از ناتوانیست قوت غضبی و ناشکیبا بودن نفس مردم از دیدن و شنیدن
و یافتن ناموافق یا از نادیدن و ناشنیدن و نایافتن موافق نشان زبونی و مغلوبی
باشد از کارکنان و چاکران خود و مغلوب بود و زبون کارکر و چاکر خویش و دیگر
غالب و پادشاه نخواهد والسلام دیگر خصلت تواضع است نباید که پادشاه
متکبر بود و تکبر رعنی و بخیلی نمودن است بمرتبه خویش با دیگری و تواضع
رادی نمودن و سخی شدن بمرتبه بلند خود با فرود خویش و بخل متکبر بقدر و منزلت
خویش علامت کم مایگی و پستی در رفعت از آنکه رفعتش چرخ برنیاید و تواضع
نشان برمایگی متواضع در رفعت قدر هرچه فرومایه بی را از آن نصیب متمتع
رسید و این صفت و حال خردمند است که خرد و بزرگ را یکسان برسد و از
و بدانستن بزرگ را قبول کند و خرده را رد و خردمندی مایه تواضع شاهانست
دیگر خصلت شجاعت نشاید که پادشاه هراسان و بددل بود چه هراس و ترس

از غلبهٔ ضد باشد و آنرا که ضد نبود از ضد بیم نرسد و ترسیدن مردم از آفات
بر دو گونه باشد یا از آفات محسوس جسمانی ترسد که بتن وی رسد
و تمامی را که دارد از جیوه بروی ناقص کند یا باطل یا از آفتی ترسد که بخاصیت
معنوی و قوت خرد رسد و کمالش را نقصان کند و چون خرد غالب آید بر
مردم از چنین ترس و بیم ایمن و آسوده ماند برای آنکه از خاصیت وهم است
و چون بخرد نگرد مردم داند که هستی خرد بر همه هستیها غالب است و محیط همه چیزش
و هم آرام و اگر نه چنین بودی هر دو را شایستی داشت و چون خرد محیط بود
و غالب بر دیگر موجودات پیدا گردد که مغلوب و محاط وجود غالب محیط را
نه باطل کند و نه ناقص پس ترس نبود از آفات معنوی و اما آفات تن
که حس و حیوتش بابکر دانند چون مردم خردمند داند که تن را از بعد توان تحدید
و اگر مسعر گشتی نه قوت غاذیه داشتی و نه جاذبه و نه دافعه و نه هاضمه که این
قوتها از برای تغیر باوی آید تا آنچه ازوی باطل میگردد و تحلیل میپذیرد عوض و بدل
آنرا بوی باز میرسانید و اگر ازوی پیوسته چیزی تحلیل نشدی و این قوتها از
پیرون مددش و غذای تن بردوام بوی همی کشیدندی تن بقدر غذا افزایش
گرفتی و چون هزار من غذا یافتی هزار من شدی و چون بیشتر و چندانکه
بهمه عمر یافتی و بکار بردی از غذای بیرون از آنچه بدافعه جدا گشتی در طول
و عرض و عمق حجمش فزودی و نیز اگر ممکن بودی که عوض هرچه ازین جانور
بکاستی هم چندان غذا بوی باز رسیدی هرگز بی آفتها و پیری چون کهنی
و بریدن تن جانور تباه نگشتی پس پیدا بود که تغیر و تباهی هیلیت تن جانور
را و هر تغیر را که یابی در کاینات و متولدات جهان آن از مبدای بود و مطبعی و
همچنانکه در مبدا وجود متغیرات کمال افزایش بود متناهی شدنش بکاستن بود
و غایت و انتها کاستن هست و بطلان پس خردمند داند خوی طبعی را
نتواند گردانید و نیز داند که ترس بر پرهیز بدان است از مخالف وجود ترکیبی تن
از عدم پرهیز نمیجوید بل بالطبع روی سوی انفصال دارد و خرد از تباهی تن پرهیز
نجوید از آنکه صورت تباهی تن در خردمند موجود است تا همی داند و همی بیند پس
ترس نه تن را هست و نه خرد زایل که کمال است و خیال را که باطن و خیال اشتمال
دارد هیوند خرد هست بود و مردمی ناقص و این چند خصلت را که یاد کردیم

خصال دیگر فراوان در تحت ایشان اند و این چند را که یاد کردیم مقصود آنست
تا روشن گردد که اصل و مایه همه خوبیها خرد است و چگونه بود که خوب و ناخوب
را خرد بخرد و از هم جدا تواند کرد و چون خرد در حال گویا در یکی شد خوبیها فراوان
شوند و زشتیها اخلاق باز نیکوی گردند و ستان و سبکباری باز دکا و زیرکی
گردد و بلادت و کسل حلم و وقار شود و تهور ناباکی و شجاعت و بددلی شود
دوری و شتی و عقوبت کردن ادب و فرهنگ دادن و اسراف جود و بیهده گوی
بیان گردد و بددلی عفو و مکر عقل و ترس و احتیاط و چون خرد پوشیده و بیکار
ماند نکوییها باز زشتی گردند پس چون تمام مردم بخرد است و نیکو بخرد نیکوست
تمامی پادشاه اولیتر که بخرد بود که بیخرد پادشاه نتواند بود و چون مردم از خرد
مایه ور گشت پادشاه شد ناچار بر هر که در خرد کم مایه تر از وی بود و خلافت
حق بروی مقرر گشت که شرط سزاواری خدای تعالی آگاه بود و لیست از کمار زنده
خویش و هر کماشته که از کمار زنده بیخبر بود پادشاهی او را شمار پادشاهی کوهر آن
عنصری بود و از شمار پادشاهی قوت رونده نباتی که از خود آگه بود و نه از کار
فرمای و کمار زنده خود و پادشاهی بی خبران ماماننده و گذرنده بود و پادشاه
آگهان خرد پاینده و باقی بود از آنک آگهی خردمند یقین بود و یقین با ثابت
و نگردد چنانکه صد بودن دو پنجاه و هزار بودن ده صد که هرگز از این نگردد اگر
گوینده گوید این سخن را و اگر نگوید و اگر مردم باشند و اگر نباشند چنین حکم باطل
نگردد و پایندگی چنین دانستها بخرد است و هیچ جسدی با خرد پیوسته نیست که چه
گذرنده با پاینده بپیوندد و در تبت پیوند خرد گردد و به بقای خرد باقی شود و این
حال روشنست از کار اندیشه که هیچ نیاز آمد از طلب مگر که بیقین رسد چنینش
طلبش باز آرام و وصول گردد گفتن رسیوم اندر نشان پادشاه بدانکه کار پادشاه
پروردن است و پروردن رسانیدن بود شایستگان تمام را بتمامی و بد و کار راست
شود یکی بدانک هرچه یار و مدد بود شایسته را در رسیدن بکمال بوی نزدیک
گرداند و دیگر آنکه هرچه آفت رسیدن بکمال بود وی را از وی دور دارد و چون معلوم
است که کمال مردم بخرد است پرورش مردم نزدیک داشتن خردمندان بود با مردم
و از کارها آن گزیدن از بهر مردم که مردم بدان کار شایسته تر شوند و وصول را
و اما آفاق رسیدن بخرد و دور کردن از مردم چون کارهائی بود که از آن غفلت

جزو ان انست و دوان
از پیوند خرد خرد صح

۲ و چون بیقین رسد

بتمامی

۲۷ وی بخودی تولد کند ولیکن نخست باید که پادشاه واقف ومطلع کردد بر طبع وجوهر صنف صنف از اهل مملکت که مردم اگرچه درصورت محسوس باهم نزدیکند
ولیکن در شایستگی رسیدن بکمال معنوی برتفاوت باشند وبعضی مستعد باشند
کمال را وبعضی نامستعد ونامستعد باز بر دو کونه بود یکی انکه مستعد کمال انسانی
نبود لیکن مستعد باشد بعضی خصلتها را که هم از کمالات مردم شمرند چون
جماعتی که هریک بفنی از فنون کمالات دانش رسیده باشند چون محاسبان و
مهندسان ومنجمان وطبیبان ودبیران وجماعتی که در بعضی کارهای پیشه
وران حاذق وماهر باشند وپیشوائی واستادی دیگرانرا از اهل این صنعت
شایند وطایفه وصنفی دیگر باشند که روی بکمال انسانی ندارند ونه بفنی
از فنون کمالات واین قوم هم بر دو کونه اند قومی از ایشان ضعیفان
باشند که بنیاد ومزاج ایشان با اصل افرینش از قوت خوار مایه بود ودر قوتها
مدرکه ایشان نقصانی غریزی وجبلی باشد یا در قوتهاء مدرکه ومحرکه هردو خلل
بود ولیکن اگرچه دورافتد از شایستگی همه فنون کمالات انسانی لیکن از ایشان
آنچه برسد مستعدان وطالبان را وقومی ازان طایفه باشند که بادوری از
استعداد کمال خود که دارند آفت نیز باشند مستعدانرا وچنین قوم اگرچه بسیار
کونه اند نام اهل جهل بر همه درست آید وراست بود وکار وسیرت ایشان
برخلاف استعداد خرد باشد وچون بیکاران از کسل وبیهدکان که زیادت
برنا کردن کردن بی نفع ویا مضرت وتضییع وقت وعمر بهم ارند چون بازیکرا
واهل افسوس ومسخره وچون جویندکان لذت حسی بافراط چون اهل تنعم وی
خوارکان وزانیان ودیگران اهل فجور چون قتالان وناپاکان که همه مشغول
بتباهی اسباب زندگی باشند وچون پادشاه بر همه اصناف اطلاع دارد واقف
بود که تدبیر هرصنفی بچه طریق توان کرد واگرچه عدد این اصناف بسیارست
اما چون همه را بعقل در ضبط باید آورد نه بتن آسان بود که عرصه خرد از اعداد
بسیار جسمانی تنگ نیاید که هرچه مردست بقیاس با موجودات عالم اندک
اندکند وهمه موجودات عالم مجرد باهم توان آورد بادراک پس طریق آسان تر در
تدبیر وکارسازی مردم آنست که در خود واحوال جسد خود وقوتهاء نفسانی خویش
اندیشه کند وصلاح وفساد هریک را بنکرد که ازجهت وکمال ونقصان شان

ازجهت

کردکار

ازجهت وپرورش هریک بکدام نوع از دانش توان کرد وصحت مزاج خود
را با درست مزاجان رعیت برابر کند واز برای حفظ آن ودفع اسباب
وآفات فساد را تدبیر طبی خود با طبیبان رعیت برابر کند وقوت شهوانی
خود را با لذت پرستان ومستعملان وقوت کسل خود را با لابالی کاران رعیت
وشره وحرص خود را با دزدان ونهابان وربایندکان رعیت وعصب خود را
با قتالان وناپاکان رعیت وشجاعت خود را با دلاوران رعیت وسخا وجود خود را
با مقتصدان رعیت وقوت فرهنگ خود را که کارساز وتدبیر واصلاح ازنده
این اخلاقست با علماء شرع واهل تقوی خداوند مکارم اخلاق رعیت برابر کند
وتدبیر وصلاح اهل افراط وتباهی از رعیت بسیاسیان سپاه کند وهمچنانکه بدانش
خویش مملکت نفس خود را باصلاح دارد بدانایان رعیت کار رعیت ومملکت
باصلاح همی دارد ومستعدان دانشهاء یقینی را به نظام داشتن ایشان تا بکمال رسند
اصل همه تدبیرها کیرد ودیگرانرا از برای انکه مایار ومدد باشند ایشانرا بنظام همی
دارد وچون پادشاه قیاس تدبیر رعیت از خود وتدبیر خود برکیرد ایمن از سهو و
غلط ایمن باشد ویکی از تدبیر او بهره مند ودیگری محروم نبود از برای انکه پادشاه
تمامتر مرد میست وچون خود بر خود واقف بود بر تمامترین مردمی واقف بود
وبرانکه داشت تمامی بردی توانا وانکه بر تمام واقف بود بر ناقص هم واقف باشد
وبرانکه داشت استعدادی هم توانا چه آنچ بتمام برسد از ناتمام کم نیاید
ونیز چون قوت ساخت مراتب در پادشاه بکار بود از اشخاص رعیت کشناسد
که هریک مستعد کدام کمالست از کمالات مردم وهرانکه کمالی را مستعد بود چرا ان
کمال را از وی بجوید که مستعدش بود تا طلبش بمقصود انجامد وتدبیرش ضایع نکردد
وانرا که مستعد پیشه وری بیند ازوی کارکزاری حاکمان نخواهد ومستعد کار شریف
بکار خسیس باز ندارد وهم چنانکه در تدبیر وترتیب طبیعت اولیست تدبیر خود
بران ترتیب دارد که نفس نامیه هرکز کار نفس حیوانی نکند وکار دافعه از جاذبه
نیاید وکار شهوت غضب نکند تا پیشوا ایشان بود بحقیقت موجودات را در بارکاه
مرجع وخلیفه حق در پرورش آنچه فرو دادست کمارنده وفرمان خدای خویش را
فصلی اندر ختم این نامه اتفاق نوشتن این نامه بعد ازان افتاد که اندیشه
چند کاه در کار جمع آثار پادشاهان که بنام پادشاهی خرسند باشند می بود وچند انکه

وحمل بر وکار زاریت

که مستعد م

خاصیت و معنی و هنر پادشاهی بیشتر جسته شد از ایشان کمتر یافته بل که پادشاه را
جنان یافتم که میل بشهوت راندن از همه اشخاص رعیت یا از بیشترین ایشان
افزون بود و غلبه غضبش برخردش از غلبه غضب رعیت برخردشان زیاد
آمد و حرص و شرهش براندوختن و نهادن ذخیرها تا پایدار برحرص و شره
رعیت رجحان داشت و از دانش و مکارم اخلاق و از خرد اصلی که بدان
دانشها یقینی بود و اکمل از عاقبت کار و باز گشت از همه رعیت بی خبرتر
و غافلتر بود و همه سعی و کوشیدنش در سیر کردن و خشنود کردن جسم بود
و سیری از ایکه آوردن مالهای گذرنده دید بهر طریق که زودتر برآمد
اگر غارت بود و اگر خواستن بالحاح و ستدن بقهر آنکه نخواست و بیداد است
اگرچه مستوجب قهر خود و سزاوار هلاک و هنگام خلوت و فراغت کارش
خوردن بافراط و بهم آوردن اسباب بازی و غفلت و خنده بیهوده و گفتار
ناسزا یافتم و این احوال و زیادت ترین که از پادشاهان ظاهر می بود همه
برخلاف شرایط سروری و آیین جهانداری بود بل که استیلا و غلبه متبوعان
و غالبان که بروز و میل طبع و از روی نفس شهوانی و غضبی بود باستیلا دیگر جانوران
بهتر ماند چون استیلا شیر و پلنگ و دیگر سباع و انجا میدان چنین پادشاهی
بهلاک و دمار اندی باشد ازین جهت آهنگ نبشتن این نامه کردیم تا چند خصلت
از خصلت پادشاهی در وی یاد کرده آید یا از شاهان و سروران شخصی که
بعنایت الهی متعین شود و جان و روانش از فروغ خود لسان دارد و
بطبع از چیزها گذرنده سوی هستیهای پاینده گراید و راه خلاص جانرا
جستن از پیوستن با چیزهای تباهی پذیر ناگزیر شناسد چون این نامه را بخواند
و بر خواندنش ایستادگی نماید راه رستگاری جان و خلاص روان از
بیم و هراس فنا و هلاک بروی روشن گردد و یقین شودش که این جمع
شاهی نمود دیگر ابزار و فزودی قدر و رتبت در آن بند هستند غایت گرفتاری
و اسیریست و آنچه جمهور خلق نیکبختی و اقبال همی خوانند بحقیقت بدبختی
و ادبارست که هرچه شاهان آنرا نیکبختی شناسند لشکر فراوان بود و سلاح
بسیار و خزینه آباد و تجمل بی اندازه از لباس و پیرایه و فرمان بردار
رعیت و ساز اسباب نشاط و لهو و مانند این و چنین چیزها که دل و جان باوی

الف

از انجا که ... خشنودی جسم را بقهر

الف گرفت و خو کرد و بسته آن شد و هر آن حال که در امکان گذشتن دارد و
دل با آن تنگی یافت سبب اسیری و گرفتاری دل بود نه سبب آزادی
و رستگاری چه اگر این چیزها را که از اسباب و اوار اقبال و نیکبختی همی پندارند
از سلاح و سپاه و چهارپا و زر و سیم و گوهر و آلات و سرای و مایگاه و باغ
و قصور همه را بر زنجیر و ریسمانها نهاد و رفتن یک شخص بندند چنانکه از وی
بدشواری باز توان کرد این تن در غایت گرفتاری و بستگی باشد و نه از
نیک بختی تن بود و چنین حال همچنین چون جان بسته چنین اسباب گردد
بزنجیر و ریسمانی که از گوهر این اسباب و آن گوهر جان بود که آنرا حب خوانند
هم نشان آزادی و رستگاری جان نباشد و علامت بدحالی و بدبختی
بود و چنین رسنها را خوب دیدن از خلل بینایی بود و چون بینندهٔ بی
خلل بود و نور بصیرت تمام و این نامه باز بصیرت پادشاه گردد در دو
جهان بی زمان بود و هرچند بصورت مختصرست لیکن بمعنی تمام است
تا از مطالعهٔ آن هر روزی یکبار باز نمایند و مداومت نمودن بر دیدن آن
و خواندنش شرط است که هر خو که با لها در طبع مردم قرار گیرد محکم شود
یا خویی که سالها بگذرد و در مردم قرار نگرفته باشد بدیدن و خواندن
برخیزد و نه قرار گیرد و عزت این نامه بقدر آفرینش او رتبت خواننده
در ادراک و فهم همی افزاید انشاء الله تعالی وحده العزیز تمام شد این نامه
بفرخی و سروری و شکر و سپاس دارای عقل و روان را و آفریننده انس و جان
را و درود و آفرین بر بهترین و برترین رسول محمد مصطفی و

و بر اهل بیت و یاران
و تم انشائش والحمد لله وحده
حامدا لله و مصليا
و مسلما

5

رساله لافضل الدین القاشی فی ماهیة العلم

چنین گوید گوینده این سخنان افضل الدین الکاشانی قدس الله روحه
بعد از ستایش کردگار که هر مفلس و کم مایه که از مفلسی و کم مایگی خود رنجد اگر
از رنج برهد که مایه دار شود و توانگر و امید مایه دارند و توانگری اگرچه
توان داشت که قوت و جنبش جوی و مایه داری غالب بود و قصد و آهنگ
بر چیزها مقصود افتد و مردم را مایهٔ توانگری و بی نیازی اندوختن مهم تر است
از جمله جانوران دیگر از آنکه جز مردم بیرون از مایه پرورش و آرایش تن
و حیوة وی نخواهند و نجویند و مردم با آنکه درین خواهش با دیگر جانوران
انباز است و مایه پرورش و آرایش تن را خواهند و ذخیره کنند لیکن مایه پرورش
جان را نیز خواهند و اندوزند و از دانشها گونه گون بود و هیچ شخص از اشخاص
مردم نادانستن را نخواهد و بهر حال دانستن را بنادانستن برگزیند چنان
دوست دارد که دانا بود و از آنکه نادان بود و چون چیزی را بداند بداند بس
نکند و دیگری را خواهد که بداند و هرگز از دانش سیر نگردد و اگرچه دانشها فراوان
او را بهم آید از آن رنج نیابد و از آن بیمار نگردد چنانکه از دانشها دیگر باز
ماند بل که توانا تر و نیرومندتر گردد و چون مایه بسیارتر بود و نیز چون در
دانش مایه دار و توانگر گردد باز محتاج و نیازمندی نشود بر خلاف مفلس و توانگر
از مایه و پرورش تن که تا از مایه خویش چون قدری بیابد و بکار برد دیر
گردد و مستغنی شود و چون زمان بروی بگذرد باز محتاج و نیازمند شود
و اگر بسیار بکار برد همان مایه پرورش و حیوة سبب بیماری و فساد و هلاک
باشد و هم مایه و هم مایه دار از کار بمانند پس روشن است که مردم را دانش
که مایه پرورش جان است طلبیدن مهم تر است از جستن مایه پرورش که حواست
است از آنکه زندگی بروی دایم نماند و بمیرد که زیستن نه طبع نیست
حالی است غریب و حال غریب زحر باید و زندگی جان باطل نگردد از آنکه
حیوة طبع جانست و چون مرده بطبع بود و زنده باشد پس او که بطبع زنده
است کی میرد اکنون چون دانسته که مایه پرورش جان دانش است
و دانش بسیار است از آنکه چیزها بسیارند و دانستن یکی از آن دانستن دیگری
نبود که دانستن زمین دانستن آسمان نبود و یک چیز را از هستیها این

٢٧ دانشهای بسیار اصل و مایه یک دانش است که چون آن یک دانش نبود
این دانشهای دیگر که فروع آن یک دانش اند اگرچه بسیار در نفس داننده
بهم آیند لیکن داننده چون خانه بود و دانشها در او چون خواستهای
گوناگون در و نهاده که نه خانه از خواسته راحتی و لذتی و نه خواسته
از خانه زینتی و شرفی گیرد و چون این دانش اصل بر نفس را چون دیگر
دانشها با وی بهم آیند نفس چون تنی زنده بود که در خورشهای گوناگون
بهم آیند و هر یک از حال و طبع خود بگردانند و زنده کنند همچون خود و هم تن
از آن خورشها بنیرو بود و هم آن خورشها از مردگی و خورش بودن
بزندگی و خورندگی رسند همچون نفس مردم چون بدانش اصل رسید
و دانا گردد و دانستن چیزهای بسیار که اندرا از دانش اصل خیزد همه با نفس داننده
پیوند دو گوهر نفس شوند و از دانستگی بدانندگی رسند پس دانش اصلی راحتی
اولیتر از دانشهای گونه گون از آنک بدانش بتوانگری و امن اصل ساید رسید
و آن دانش دانستن خود و از خود آگاه بودن است و طریق رسیدن بدان
آنست که براندیشی و بر خود بنگری و آگه شوی از آنک تراسه چیز است تنی از
چند جسم مختلف طراز بنده شده است و نگاشته چون استخوان و پی و رگ و گوشت
و مانند آن ~~دیگر جانی که تنت بدان زنده بود چون احوال و پی و رگ~~
~~و گوشت و مانند آن~~ و دیگر جانی که تنت بدان زنده بود و بی او مرده سه دیگر
خردی که تن را و جان را هر دو میداند و هر یکی را جدا می شناسد و چون اندیشه
بدانستن این هر سه رسید چنانکه در آن هیچ شک و غلط نماند دیگر بار
براندیشی و بدانی که تن نه جانست و جان نه خرد از آنکه تن از تن بود و بار
نماید اگرچه با جان بود و اگر بی جان لیکن نه پیوست زنده باشد بلکه بجان
زنده باشد پس جان که تن با وی زنده باشد و بی وی مرده نه تن بود همچنین
خرد نه تنست و نه جان که اگر خرد تن بودی همه تنها خردمند بودی پس
درستست و روشن که داننده جان و تن نه جان باشد و نه تن و نیز بباید
دانست که خرد در تن نباشد از آنکه خرد همه چیزها را بداند تن نیز از جمله
آن چیزهاست که خرد آنرا بداند همه احوال و صفات و هر چه خرد آنرا
بداند تن نیز از جمله آن چیزهاست که در خرد موجود بود پس تن و هر حال و صفت

که تن راست در خرد باشد پس خرد در آن چیزها که در خرد باشد نتواند بود
و نیز اگر خرد در تن بودی هر آنچه نه در آن تن باز دیگر آن تن بودی
از او آگه نشدی و خرد از تن و از آنچه بیرون از تن و دور از تن بود آگه تواند بود
پس روشنست که خرد در هیچ تن نبود و آنچه تنها بدان آراسته و زنده
و ساینده چون قوتهای فزاینده و غذا دهنده و قوتهای حسی و قوت خیال بیننده
و قوت خیال و گمان همه فروع تابش خرد اند و هر تنی و اندامی از آن اثر چندانکه
تواند گرفت بپذیرد و بوند خرد با هر چه خرد دست بدانستن خرد بود و از آن
که بدان دانستن بدو محیط بود و از بیرون نتواند ماند و از آن حالها که اجسام
را باشد چون بزرگی و خردی و درازی و پهنی و گردی و چهارسوی و گرانی
و سبکی و گرمی و سردی و سختی و نرمی و هیچ از این احوال خرد را نباشد و بدان
معنی که خرد بزرگ بود یا خرد یا دراز یا پهن یا گرد یا گران یا سبک یا سرد یا
گرم یا سخت لازم ملک این و امثال این و از محالها که این حالها در او تواند بود
همه در خرد باشد از روی معلوم بودن از چیزها مر خرد را و دانندگی خرد مر آنها را
و نیز خرد را هیچ ضد و هیچ مخالف نبود از آنکه همه اضداد و همه چیزهای مخالف
در خرد موجود و مجتمع باشند و هیچ ضدی و مخالفی دیگر از ضدی و مخالفی دیگر در خرد
سستی و بطلان نگیرد و خرد همه را یکسان داند و ضدی را فراموش و نادانسته
نگذارد و دیگری را دانسته و یاد می دارد همه در بر هستی خود تمام باشند و خرد را
هیچ چیز مخالف نبود و آنرا که ضد و مخالف نبود وجودش باطل نگردد و هر چه تباه
و باطل شود از چیرگی و غلبت مخالف باطل و تباه شود و وجود خرد آگهی و بیداری
و دانایی اوست از خود و بخود و هر چه وجودش بخود و از خود بود باطل نگردد
و تباهی و فنا و نپذیرد و چون تن از حالهای مختلف تباه شود و بمیرد در خرد
هیچ خلل و نقصان نیاید از آنک خرد زندگی و تمامی و آراستگی تن و هر فرد دیگر
و نقصان و بی سامانی و تباهیش پیوسته داند و هر آنچه خرد داند در خرد موجود
بود پس زندگی تن و مردگیش در خرد بود و نه از دانستن زنده زنده تر گردد
و نه از دانستن تن مرده تباه شود پس روشنست که خرد باقیست دایم و تمام
و نقصان و زوال تن و گردش حالها از روی ناقص و زایل و گردیده حال نشود
و این بیان و روشنی صفت حال خرد که گفتن و نوشتن از آن عبارت و حکایت

خرد می نماید و خرد از آن آگهی میدهد که جز خرد و عقل از خرد و عقل خبر نتوانند
داد و چون مردم از آگهی آگاه شد و بدلهنت خرد بر سر منش غالب گشت
و مردمی وی هم باز خرد بود و بشریت مغلوب ولی کار رونا پایدار شد پس
طریق رستگاری دامن مردم از هلاک و دمار نباه جستن است تجرد و در جماعت
وی شدن و میل و کشش سوی حالهای ناپاینده و لذتهای تن ناپایدار
از طبع و مالست خود و وردا شتن و در حرکت و سکون و خواب و بیدار
بر اندازه خرد بودن و چون مردم رامار خرد را در همه احوال خویش نگه دارد
در روش و سیرت و گفت و کرد خرد نیز همگی او را نگه دارد و بدرقه او شود
تا او را تمام وار آهسته بی خللی و نقصانی بمرجع و معاد اصلی که سرچشمه دوام
و بقا و ازل و ابد است باز رساند والله علی ما نقول وکیل و کفی بالله شهیدا
والسلام تمت تمام شد م م م

رساله افضل الدین در مراجعت با عالم اصلی و کلی

نامه که خواجه افضل الدین قدس الله روحه العزیز بدوستی نوشته است
بعد از ذکر القاب میگوید دل عزیز و نفس شریفت مستعد و از آتش نظر
الهی و انوار نامتناهی باد و خاطر از خیالات فاسد و آرزوهای جسمانی زوال
پذیر و منقطع و با الهامات روحانی ثابت و معقولات جاودانی پایدار
و مقرون و همت بلند و روان روشنت براه صواب و جاده مستقیم مقصود نفس
عاقلات بافتن یقینیات کامکار و زنگار شک و شبهت از روی گوهر آیینه
جان بکلی برخاسته و افزوده کار تعالی و صده و تا این معانی در ما و شما بفعل آمد باد و محمد
بحق محمد و آله آمدم با غم دیرینه و سوز سینه خود که در زیادت باد تا طرفی از این
یاد کنم چه آن دوست در آن تشریف هم از آن نمط فصلی فرموده بود و در
مراجعت با عالم کلی و اصلی و ماوای گوهری و آرامجای عزیزی بالی نموده و تا در دل
غریزتش ازی از آن معانی ظاهر گشت سوال نوشت و نمودن چنان خواستن را
هیچ وجه نمی توان نهاد الا جذبات حق اکنون خردمند را شک و شبهت
نتواند افتاد و در این که در زنگ ما درین عالم و مقام ما درین مقام اصلی نیست
که اگر اصلی بودی و گوهری هرگز نخواستی از حالی بحالی گردیدن و نیز از کجا رسیدی
ما را که بیرون از مقام گوهری و اصلی خود چیزی دیگر طلب کردمی و بهیچی خود
سوی آن شتافتمی و آرزوی شهوات خود را پشت پای زدن و از لذات
دنیاوی دست باز کشیدن و باز گردیدن باندیشه سوی معانیها لطیف و حقایق
خیرها همه دلیلیست بر عالم عقل و هستی تمام و زندگی انجام و باز گردیدگان بسیار
گونه اند و در باز گردیدن طریقها فراوان پیش گیرند و هر یک کار معاد خود
و زاد آخرت بطریقی که بهتر شناسند ساخته گردانند و نهند اگر این دوست را
آرزوی بازگشتن نمود و بعالم خود خاسته است پس بکوشد تا پیش از آنکه شام جوانی
رسیده دم پیری رسد و طراوت و خوبی تن مذبول و نیز مردگی انجامد باز گردد
و چنان نکند که گفته اند چون از همه کارها بماند پرداز آهی و زعشق بازی بر سازی
گویند شخصی پیر و مرتعش توبه میکرد چون پیش امام رسید از وی پرسید که صنعت
تو چه بودی جواب داد که نای زدمی گفت برادر که اگر باد در نای حق توانستی
کردن این انابت هرگز نبودی ای ساسالکان صادق و یاران کوشنده و

ودروندگان بی آرام که جان گرامی را درین راه برمیان بستند وتن عزیز را بخواری وذلت
درکشیدند وبجریده درمیان نهادند ودل وجگر جزوی غصص را بجوناب ازدیدگان بر
چهره بالودند ویکبارگی از شهوات ولذات حسی کرانه گرفتند ودر انواع شادی دل
برخود ببسته داشتند وعلوم حکمی وفلسفی بمجاهدتهاء صعب وکوششهاء ورنجهاء
عظیم حاصل کردند وروی ارادت وخواستاری سوی عالم عقل وجهان معانی
آوردند ودست رد برسینه عالم جسم وطبع ونفس نهادند وهرگز از گلستان حقیقت
بحقیقت بوی بمشامشان نرسید ودرحال خود چنانکه هست واقف واگه نگشتند

آنها که زمین زیر قدم فرسودند / واندر طلبش هردو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان هرگز / زین حال چنانکه هست آگه بودند

ازانکه چیزها را بیرون ازخود پنداشتند وطلب معقولات که درعقل بود بر نسق
وهنجار محسوسات که بیرون ازحس بود می کردند وندانستند که میان عقل وعاقل
ومعقول هیچ آلت وواسطه نتواند بود تا عاقل بعقل معقول خود را بدان آلت
دریابد ومیان حساس وحس ومحسوس آلتها ووسایط باید تا بدان آلات
ووسایط حساس بحس محسوس خود را دریابد وحس نه هرگه که خواهد محسوس خود را
تواند یافت وعقل هرگه که خواهد معقول خود تواند نگریست ازانکه معقول
ازعقل جدا نیست ودایم درو بفعل باشد وجدا شدن ازاو معقول را تصور نتوان
کرد ازانک چون معقول ازو دور باشد نه عقل باشد که عقل انگه بود که معقول با او
باشد وحس ازان از معقول جدا نتواند شد که محسوس درو نبود جاوید وگاهی
حس بفعل بود وگاهی بقوت ودرعقل هیچ چیز بقوت نباشد الا بفعل بدان
معنی که اگر درعقل چیزی بقوت بودی پس چیزی جز عقل اورا بفعل آوردی وجز عقل
ناتوانی وعدم باشد ونادانی درعقل دانایی را بفعل نتواند آورد پس هیچ چیز
درعقل بقوت نتواند بود بلکه بفعل باشد وحس بقوت ومحسوس بقوت بوسایط
باهم بفعل آیند ازانکه محسوس درحس نباشد دایم ومعقول درعقل باشد جاوید و
حس اصل وبنیاد محسوس ووسایط نیست وعقل اصل وبنیاد معقولست وچون
عاقل معقولات خود بود یعنی هر معقولی را که باشد بالا او که بدان معقولی عامتر ازو
درخود بنگارد وچون عاقل معقولات خود بود یعنی معقولی نباشد بالاء او که بدان
معقول خود را دریابد بیکبار ازانک خود عاقل وعقل ومعقولست واحوال حس

بمعقولشان

دریابد وحس نه هرگه که خواهد محسوس خود را

ازمحسوس جدا تواند

همه معقولات را درخود یابد

نه چنین

نه چنین است اگرچه حس بقوت حامل همه محسوسات بود ولیکن تا بدو نرسد بوسایط
از خارج در نتواند یافت یک یک را ونیز ممکن نیست حس را که چند محسوس
یکبار دریابد ازانک حس تا محسوس نگاشته نشود در نتواند یافت وتا این
صورت محسوس از حس سترده نگردد هیچ صورت دیگر محسوس نتواند پذیرفت
واین معنی ازان چنین است که محسوس از خارج حس را منفعل میکند بوسایط
تا خداوند حس ازان آگه بود که در حس نگاشته شده بود وعقل چند معقول را
یکبار تواند یافت ودریافتن آن چون بسیار باشند قادرتر بود چنانک
جسم معقولیست ونفس معقولی دیگر وچون باهم باشند ویک چیز شوند و[illegible]
پیدا گردد دران جسم او دریابد دریافتنی درست هریک را بالجنس عام آن چیز
وکسانی که طلب سلوک ایشان در راه حق برین نمط وقانون بود بهر منزل خطا و
زلل خود را باز میدیدند وانابت باردیگر از سر تازه میکردند وطریقی پیش میگرفتند
وممکن نیست که تا پیوندی خواهد بود با تن وعلایق او یا با جان وعوایق او یا با خرد
جزوی مرکز مرادی چنانک باید روی تواند نمود وانکس را که بدستی تن ولوازم او
اورا گرفته باشد وبدستی جان ولذات اورا می طلبد وخیالات ناپایدار وموهومات
فاسد را پرورش میدهد متمنی خوانند ولیس الدین بالتمنی

با یار بگفتم بزبانی که تراست / کز آرزوی روی تو جانم برخاست
گفتا قدم از آرزو زان سو نه / کین کار بآرزو نمی اید راست

واگر بآرزو این کار میسر توانستی شد کم بودندی از اشخاص
جزوی انسانی که آثار معانی وحقایق جاودانی از ایشان ظاهر نگشتی ازانک همه
بطبع سوی زیرکی ودانایی میل دارند واز مرگ وبیخبری واز جهل وبیهنری گریز
جویند لیکن بفعل بسبب شهوت وهوا سوی مرگ ابدی بازآیند ورنج در ساختن
اسباب مرگ وجهل بیش برخود بتوانند نهاد که در ساختن اسباب زندگی و
دانایی وازین گونه بسیار صفت باشند وهر صفت را اشخاص بسیار بود وهمه
بیماران مانند وبرشمردن هریک متعذرست درین نامه بس دو صنف را برطریق
مثال یاد کند این ضعیف ازان اصناف که ایشان را اسم سلوک بود یکی اعلی ویکی
اسفل بدان مانند که بیماران باشند وطبیب ایشان را معالجت میکند بصدق
وثواب وایشان دربعض احوال فرمان طبیب بجای آورند ودربعضی بی فرمانی پیش
باز نهند گیرند وچون خیال وقوت وهم ودیگر قوتها این سستی در ایشان پدید

دیگر

اسفل

طعامهای ۴۰ هر ساعت طعمهای که ایشانرا موافق آمدی در تندرستی بقوت ذوق برایشان
جلوه میکنند و بند طبیب و دوستی صحت که لذت آن شناخته اند در مقابل
آن کوشش میکنند تا بو که بدان مایل نشوند و گرد آن دامگاه نگردند و آرزوها
غلبه میکیرد تا آنکه که معالجت طبیب را پشت پای زنند و دراز دستی و لی
پرهیزی ایشانرا کوتاه اندیشه کند با آنکه لذت صحت را می شناسند و دانند که
که طبیب بر حال ایشان واقف ترست که ایشان بر حال خود پس یکبارگی شهوات
ولذات ذوقی غلبه گیرند و ایشانرا بدان آرند که از فرمان بگذرند و آنچ دافع بیمارئ
بود پیش بگیرند و نفس پلید کوهر از اندک مایه ناخوشی شربت که بنیاد صحت و سلامت
بران بود گریزان و هراسان شود بدارو ندهد و علت هردم بجایی میرسد و ماده
صحت لحظه بلحظه می گسلد تا عاقبت کار بهلاک و بوار رسد همچنین سالکانی را
که شهوات ولذات از راه باز برند و بخود هر قوتی را سوی شهوت سوی موافق
وملایم خویش بازان شود و قوت عقلی چون سست شده بود بسبب غلبه این
بدوی نتواند داد همچنانکه جماعت خدم و حشم یکبار بر گنگاش بیرون آیند و از در
بگذرند و پادشاه را هلاک کنند و تباه گاه و ما از ین مقام الاعصمت ایزدی نتواند بود
و صحت مرتبه اعلی آنکه چون تندرستان باشند و هرچه خورند بمواد تن و قوت
صحت بدل شود و در حفظ صحت خود محتاج رای طبیب نباشند ما یحبت برایشان
نمانند و هیچ شهوت و قوت ایشانرا از حال خود نتواند گردانید و همه قوتها و لذتهای جسمانی
را زیر قوت عقلی دارند و نگذارند که یکی بر یکی غلبه کند و تن را چون بجنبانند سوی جسم
از خورشها ما شهوت دیگر با بشارت عقلی جنبانند و خیالات فاسد دروغ نمای
را و موهومات بیمناک و شادی فزای را با بشارت عقلی در خود محق میکردانند
ونفسشان بمدد قوت عقلی کامگاری می یابد تا چنان شوند آن قوتهای خیالی و
وهمی که گویی هرگز نبود ند پس چون این تسویه و اعتدال در قوتهای تن که مخالفند
باهم پیدا شود لاشک انوار الهی بر نفس ایشان تابد و از فیضان آن عالمی لایق که
هر دو عالم روشن و پیدا کردد و اشرقت الارض بنور ربها مگر عبارت ازین حالت
نفس بعقل درخشان شود و قوتها در دنی از نفس درفشان گردد و تن و قوتهای ظاهر
با آثار آن نور شایسته و پیراسته شود جمله آن کارها را که از ایشان خواسته آید خوبیها
در ظاهر و باطن جای گیرند و بدیها یکبارگی محق شوند و ابلیس و یاران او را برداز کند

وباشند که بر حال عاشیه

شود و چندانکه او را
گوشند هم

پادشاه

خدای تعا

خدا تعالی آن دوست را بدین مقام رسانا د و از استدراج کی نشستند رحیم من حیث
لا یعلمون ما پس دارد که دار باد بحق محمد و آله و باید که بداند که طلب و بحث اشیا
و تعرف از مبدأ و معاد خویش نه از اشخاص جزوی خاست که اگر از اشخاص انسانی
از ان روی که اشخاص اند طلب و شوق معانی و راه حق خاستی در هر شخصی جزوی
این خواهش بودی و نه چنین است از انکه از روی محیط شدن بر دو جهان کسی را
زیبد که او را ممکن بود احاطت بدان و هیچ شخصی جزوی را از روی شخصیت
ممکن نیست احاطت بر شخصی دیگر خاصه بر هر دو عالم پس شخص را نخاست شخصی
دیگر این آرزو بلکه نفسی را خاست که بنور الهی فروزان شد و غرض ازین تنبیه آنست
که اگر در خود طلب یابد گمان نبرد که این طلب نفس را خاست یا جسد را یا نفسی را
که پیش از فروغ اولیات را از عقل قبول نکرد بل نور و فروغ بخشنده و دارنده و
مبدع این اشیا را خاست طلب از آنکه او همه چیزهاست لاجرم طلب همه چیزها این
خاست و نیز نه هر جای که اندک مایه طلبی پیدا شود بر صدق او گواهی توان داد
بر سیر اگر بنهاده دل ای دوست چون سیر یکبار برون آی از لوث
زنهار مگرد گرد این راه مخوف تا هیچ نیازد خاطرت تو بر توست
و غرض این دعاگو ازین قدر که باز نمود آنست که تا بر هیز جوید از ان مقامات
که نا ستوده است و روی طلب یکبار سوی مقصد و مقصود خود آورد و چون
عزم مصمم کند در سلوک لاشک محتاج بود بدانک دست ارادت در فتراک صاحب
دولتی زند که برین مقامات صعب و عقبهای سخت گذر کرده بود و نشیب و فراز
آن راه پیموده و یکیک منزل را تا مقصد هزار باره فنا نها کرده از آنکه هیچ چیز از
مخلوقات و مکونات بتربیت محتاج تر از آدمی نیست خواهی از طریق جسد
و خواهی از طریق نفس چه اگر نباتیست بخود می تواند طلب غذا و مایه بالیدن
کردن و همچنین جانوران صحرایی بزایند و برایند و بود ختشان بگجند متغیر شود
و اگر خواهند که تربیت نبات دهند تا خوبتر شود و قبول آثار نفس را شایسته تر گردد
در پیراستن جسدش و آب و خاک و نرم داشتن بخش و قوت دادن بچیزها
دیگر و حشرات را از باز داشتن و در بعضی پیراستن و پیوستن بکوشند و هم اگر خواهند
حیوانات دیگر را پرورش دهند بغذاهای شایسته که لایق ایشان بود توان داد
و اگر خواهند که هنرها از ایشان ظاهر گردند مرتاضشان کنند و جسدشان در کار کشند

واین ضعف را ام

و پیوند کردن

تا آنچه در ایشان بقوت بود بفعل آید چون باکام واشتن و رهوار کردن یاد دوانیدن تا بمدا و مست داوِمان تیز تکی و دور تکی نفس در جسدشان ظاهر کنند و چون حیوان را مرتبه شعور و ادراک بخواستشان هست لاجرم جسدش را در کار کشند تا نفس بسبب شایستگی محل اثرها خود ظاهر کند و در تربیت انسان چون خواهند که چیزهایی که در وی بقوت باشند بفعل آورند بر خلاف آنها باید کردن و کرانه فرمودن او را از هر چه لذات حواس و خیال است و همچنین از آن چنین است که چون از آراستن و پیراستن و تهذیب جسدش فارغ شوند در تزکیه و تصفیه نفس باید کوشید و خویهای که بروزگار در نفس مستحکم شده باشد طریق محو کردن آن باید کرد و دران مرتبه نبات پس از تربیت جسد میسر شواند شد و در حیوان بسبب شعور ارتیاض جسدش می توان کرد و در انسان بسبب فروغ عقلی بعد از آنکه داشتن جسدش نفس را مستعد پذیرفتن آثار عقل کنند تا صورتها عقلی دور نماند پس فرق بسیار بود میان پروردگار هر دو مرتبه اعنی نبات و حیوان و میان پرآرنده نفس انسانی چه پرورنده نبات بفروغ زندگی پروراند نبات را و پرورنده حیوان بفروغ ادراک و شعور پروراند حیوان را و پرورنده نفس انسانی باید که بخود دانا باشد تا او را بخود تواند رسانید چنانکه پرورنده حیوان الخ او را بود جمله در وظاهر کرد و هیچ باز نگرفت و می پروراند تا آنگه که فروغ عقل بپذیرفت و از حیوانیت گامی پیش نهاد و پس بکوش تا پیش ازان که قاعده حجره تن خرابی پذیرد و اساس دیوار وجود جزوی منهدم و مندرس گردد و ترکیب و جمعیت عناصر بتفرق انجامد و قالب از پذیرفتن خویها نفس بماند و کیفیات متبدل گردند و یقول الانسان یومئذ این المفر بدان چنان مشفق پیوندی و اگر این منزل را جز و التفت الساق بالساق دست آویزی نداری بکوش تا یکبار کی از تن و لذت او بیاری باری تعالی و همت دوستان بکلی و خوف اینجاست که سالک قصد سلوک کند از اینک راه زنان و دزدان در راه باشند و شیاطین جن و انس و اتباعشان هم پشت شوند و نفس را که دشمن ترین دشمنان اوست بمعاونت خود کشند و دنیا را یار گیرند تا آرزوها و خوبی بدروغ خود دم بدم بر وجلوه میکنند و این همه از بهر آزمایش است تا چون از آزمایشها فارغ شود و صدق پیدا آید هم خود بر صدق طلب و نمودن بندگی و رام بودن فرمان خود گواهی تواند داد یوم ینفع الصادقین صدقهم مگر

الی مقام

این مقام بود که خود بر صدق خود گواهی تواند داد و بر سر مسار نباشند و آنکه در آرزوها و دنیا آویخته است و طلب آخرت میکند و پندارد که سالک است دروغ محض است اگرچه او پندارد که دروغ نیست بوقت بریدن از جسد پیدا گردد آن دروغ دراز در کشیدم برین دو بیت باخر میرسید

برسیر اگر بهست دهٔ دل اکنون — از پوشش و قوت خود مجو هیچ افزون
خاری که زامید شود در پایت — حالی مژه کن بسوزن فکر برون

هر آنچه نفس ناطقه بید دست بواسطه قلم و دیگر وسایط بیرون آورد و بر صفحه کاغذ نگاشت آفریدگار جل و عز مایه انگیزش و کشش وصول و قبول راه حق کناد و سالکان شایسته و مستعدان آراسته را و برخواننده و نویسنده وبال و حجت نگرداناد بمحمد و آله الطاهرین الزاهرین

وحسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

حامدًا و مصلیا و مسلما و مستغفرا

تم تم تم
تم

رساله افضل الدین کتبها الی بعض اصدقائه

ایضا من انشائه قدس الله روحه العزیز آدمی در کوشش از برای نجات جستن است اکنون ما را دانستنی است که آدمی نجات از چه میجوید از المی از آن نهایات المست چون هلاک و فنا و معلوم است که فنا مطلق موجب نیست زیرا که نتواند بود که همه چیز معدوم گردند و از عدم آگاه باشند پس هیچ الم نبود پس معلوم شد که خوف پیش از عدم است در حالت وجود پس مار احت ضرورت بود از آنکه آن عدم مندفع میشود یا نه و این وجود را باقی میتوان داشت یا نه چون نظر کرده شد از عدم احوال اجسام وجود جسمیت باطل میشود ولیکن آن وجود ما را سود مند نیست از آنکه ازان وجود آگاهی نیست پس ما طالب وجودی هستیم که دران وجود آگهی بود و جز خبری هرگز نباشد و این وجود جز وجود عقلی نباشد که آگاه بودن از نتایج عقلست پس طلب کردن از مهمات طریق آن از روی انتفاع استاتر

پیوند

پرورندگان

ونیز دیگر بود و تفکر بفراغ نفس ممکن گردد و فراغ نفس نه از همه چیز واجب
بل که ازان چیز واجب بود که مضاد فکر بود و نه هر اران خیر کی مضاد هر فکر
بود وجب بود ازان احتراز کردن بل که هران چیز که از محسوسات جسمانی و بنیا
باشد و از احوالی که از کون و فساد خالی نباشد چون لذات حسی جستن
و اندیشیدن آن و طریق یافتن آن یعنی راحات حیات حسی بیکالید
باید که نفس ازچنین فکر فارغ و جدا بود که نفس را ازچنین افکار فراغ بود
بضرورت فکر در چیزها مضاد این افکار باشند ازانکه فکر خاصیت
نفس است و نفس گویا یعنی نفس انسانی هرگز از فکر جدا نتواند بود و چون
از فکر از چیزها مختلف و متغیر پرداخته بود بضرورت در خود بود بحر از اغ
مدد از خود ش هند باید پس معلوم شد که وصول بدین مقصود بواسطه
فکر تواند بود بطریق دفع افات مگر ضرورت بود کردن و آنچه درین باب
سود مند است قیام نمودن باعمالی چند که مدد اخلاق و خصال پسندیده
دهد و از اخلاقی که مضاد آن بود تجنب نماید و آن بمداومت بود بر اعمال خیر
و باقوال صدق و باعمال خیر آن میخواهم که میل بچیزها که مقتضی شهوت بود و غضب
نکند و اگر در اندرون آن میل قوت دارد نگذارد که ارز و یافته شود و از احوالی
چند که دران اندوهی یا المی یا انقباضی تولد کند بران احوال صبر و شکیبائی
نماید و مستعجل نشود و گزیر نجوید که دفع چنین آفات را جز بصبر نتوان کرد تا در
نفس قوت مصابرت غالب شود هم از آنچ خواهد و هم از آنچ نخواهد مستحکم
یا از تضاد نماید و بقدر دور شدن از عالم تضاد نزدیک شدن بود بعالم اتفاق
که آن عالم عقلی است و چون بدین مرتبه رسید او را درجه ملکوت حاصل
شد سعی کند تا باید انشاء الله وحده و افعال خیر و اعمال بر عاقبت توان دانست
هر عمل که مردم را بدان امام و آگاهی کشید در انجام اگرچه در صورت آن اعمال
را جمهور خلق نیکو و از حساب حسنات نشمرند آن حسنات باشد و هر کار
کردم و عمل که دران خیری سر آید و با گاهی رسید اگرچه جمهور خلق ان از اعمال
خیر شمرند آن نه از اعمال خیر بود اگرچه صورت عبادت دارد والله اعلم
عنت . تمام شد

من انشائه رحمة الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم :: رب العزة تعالى وحده و تقدست اسماؤه
آگاه است از مکنون دل و ضمیر روان خادم که در بارهٔ افعال و احوال
و اقوال و اعمال مجلس اسموی اجلی عالمی بارعی انوری صدری شمس الدین
ضیاء الاسلامی اعتضاد الاکابر و الافضلی برچه صفت نیکخواه و فضیلت
جوی باشد و همانا که دل روشن و ضمیر پاک مبارکش بی شک باشد که آن
سخن از دعاگوی بکلفی نیست و حاصل بر وکر و غرض این حال غرضی جزوی و
سبب آن از اتحاد جستن جز مناسبتی فطری و موافقتی جبلی نتواند بود
و تا بمبارکی ازین صورت رحلت کرد اغلب اوقات بدل مشاهده شمایل
و مکارم بزرگوار بود است و امید و دلبستگی بغایت در انکه از محاسن و
فضایل نظری و خلقی هرچه شاید بود نباشد و هرچه بود است فزایش گیرد
و هر آنچه اقتباب سعادات عاجل و آجل او تواند بود همه با سباب امداد
و توفیق مستبدل شوند و تقصیری که در مکاتبات رفت با این غایت ازان بود
که دل از ترتیب همت و ارادت بتحریک انامل و اقلام نمی رسید و درین وقت
نیز که دست و قلم را گفتیم که بکار آریم چون نیک می نگریم هم بی کار است که
احوال جنانکه هست بدین زبان اندک و حرکت سست انگشت مشروح و مفصل
نشوند و نیز آمدن رسانیده این خدمت ماکاه و برفور اتفاق افتاد و این عزم
و پیدایی اندیشه پیدا آمد و مهلت دراز گفتن و نوشتن یافته نشد و کار بر منوال
معنی این بیت میرفت کوتاه کنم قصه که بس مشکل بود وارنده نامه نیز مستعجل بود
پروای نوشتنی بسی نیز نداشت دستم که کهی بر سر و که بر دل بود
فی الجمله چنان میخواهم و خود چنان بهتر که این شوق سوی وصول بحقایق هیچ
فتور نکند و لابد که هر دم افزون بود و نفور و اعراض و جود قناعت کردن
و خرسندی نمودن نه کار مرد است و اگر دوست خواست یا خدی که خود را
ازان باز می تواند گرفت مغز بسیار خوش بکوش تا از مغز سر یک خاصی بردار
و لیس اختیار ما است آخر خلق جهان تا کی برگ خرما خایند بنام خرما تر
لیکن معذورند که بیشتر آقالیم و اهل البقاع از درخت خرما جز جاروب و مروحه
ندیده اند و چنین شجره در خاک سرد سیر نه دیده و بنا از جسمانیان و خاک

نشینان از ورق جان کو با وروح مقدس چه خبر دارند و دیدۀ زنگ بین
از صنعت و استادگری نقش رنگ آمیز که آگه بوده اند این مختصر پیش ازین
سخن رسانید و بیشتر اگر این مکاتبه دست را لیافهه دل را زکدارم خدمت
وا افرین بحکم انعام و تفضل مخدوم مهذب الدین رسانیدن بر اوست که
از شوائب زحمت پاک کرده بخدمتش باز رساند دو رساله جامعه جشم دارم که بر
رسانیده درست و معتمد بخادم رسانند واگر تمام نشد سست دل دران بند ندارد
که غرض ختم کردن آن نیست و این سخن سر جایند هرگز تا بدان ختم شود لو کان
البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و مقصود دیدن
مواقع اقلام شریفه بحال سخنان پیش منیت نسخه زجر النفس چنان دید
که بخدمت رسد و نظر مبارک از مطالعه آن خالی نباشد همیشه اوقات بخدمت
فرستاد قواعد سعادت دو جهانی ممهد باد و آسایش روشن دلی موید و مخلد
والحمد لله حق حمده و صلواته علی محمد و آله

ایضا له رحمة الله

هم از سخنان خواجه افضل الدین رحمة الله موجودات یا جزوی اند یا کلی و نفس
یا متصرف امور کلی بود بهمگی یا متصرف امور جزوی و یا گاهی متصرف امور
کلی و گاهی متصرف امور جزوی بجنس اول فرد انای بفعل خوانند و دوم را
دانای بقوت و سیوم را دانای بقوت نزدیک بفعل لیکن متصرف امور جزوی
را بهمگی در عالم روحانی نتوان یافت چنانکه دانای امور کلی بهمگی خود در عالم
جسمانی وجود ندارد چه همه چیز در قسمی از اقسام خود نگنجد و جزوی جز محسوس
نبود و کلی جز معقول نه و محسوس جسمانی بود و معقول نفسانی بل متصرف امور
کلی و جزوی گاه گاه رونده هر دو عالم است و نمودار هر دو جهان و این
هر دو گیتی بسر اط مستقیم و ترازوی داد و توسه داور اکنون گوئیم موجود بقسمی دیگر
یا آگهی دارد یا ندارد و آنچه آگهی ندارد بر دو قسم است یا از خود و بر خود پوشیده
بود و آنرا امکان خوانند یا از خود پوشیده بود و بر خود روشن و آن وجود
جسمانیست و اما آنچ آگهی دارد یا آگهی جزوی دارد یا آگهی کلی یا آگهی جزوی
مایه طبیعت و آگهی کلی مایه عقل پس نفس که آگهی جزوی دارد در مایه طبع مانده
بود و نفسی که آگهی کلی دارد بعقل پیوسته و آگهی جزوی یا آلات و حواس
بود و مخیل و موهوم و جز جزوی نبود که آگاه از جزوی بود و دانای امور کلی
جز کلی نبود که جزوی محیط کلی نشود و چون آلات امور جزوی اند و جزوی
محسوس بود و دانای کلیات نه بآلت دانا بود بلک بخود دانا بود
یا بکلی زیر خود که بخود دانا بود و بخود پاینده و دانندۀ که بخود پاید وجودش
از خود بود و بخود و هرگز نیست نشود و با رنگ نگردد و تغیر نپذیرد که یافتن
خود بخود مر خود را ضرورتست چون خبر بودن مر چیز را و این پایندگی
همیشگی و هوشیگی و بقای جاودانی و این پاینده است دانای مطلق و وجود
محض و ذات عالم پس نفسی که پاینده جزویات بود و نه بخود پاینده بود
بلک بآلات خود چون آلت از کار باز ایستد و کند شوند نه پاینده بود و جون
هستی جزوی و باقیش بآلت روشن بود چون آلت باطل گردد روشنی بتاریکی
بدل شود و از عذاب کهین در عذاب مهین افتد و آگهی جزوی نیز باطل گردد
و بنکال و دوزخ ابدی پیوندد نعوذ بالله منها لیکن کلی پاینده کلیات را از

برخاست الات تفاوت نخیزد که پایندگی او باآلت بود یا متغیر شود
ملک نخود بود بلی با ترکیب تن برجای بود نسبت وپیوندی که نفس عاقله
را با نفس حیوانیست کاهی یابندهٔ جزویات بود وقوای خیالی ووهمی و
کاهی یابنده کلیات وخودی خود جون مزاج تن باطل کردد والات و
قوتهاء جسمانی از کار باز مانند یابندگی جزوی نیز برخیزد وسواغل حسی نماند
و پایندگی نخود که وجود ضروری بود و ذاتی اوست باقی ماند واین یافت
مستدام کردد وتمام شود ودایما در مشاهدهٔ ذات خود بماند واز دو
نزدیک بفضل رسد که نیز هیچ آسیبی بوی راه نیابد والسلام
والحمد لله رب العالمین وصلواه علی محمد واله الطاهرین
تمت تمام شد م م م

رساند النور آنک روشن کننده همه چیزهاست الهادی آنک راه دهندهٔ است
البدیع آنک چیزها انشا کند الباقی آنک وجود اورا آخر نبود الوارث
آنکه همه چیزها بوی میرسد الرشید آنکه راه نماینده همه چیزهاست الصبور
آنک مهلت دهد عاصیان را وکافران را الذی لم یلد آنک نزاید ولم یولد
وکس ازو نزاید ولم یکن له کفوا احد ونبوده است کسی مانند او ویکی است
که یکتایی بحقیقت سزاوار است تم والحمد لله رب العالمین تمام شد
م م م
م

کتاب ره انجام نامه لافضل الدین

بسم الله الرحمن الرحیم رب اعن بلطفک یا عظیم الالطاف
لله الحمد علی اجل الحمد ومنتهاه وعدد حمداً توازی الفامه واحسانه ویظهر
اکرامه وامتنانه وعلی نبیه محمد الصلوة والسلام وعلی آله وصحبه الکرام
چنین کوید محرر این رقوم ومقرر ومبین این معانی وعلوم که کروهی از یاران
حقیقی وبرادران دینی از من انشاء نامه خواستند که از خواندنش وفهم
معانیش آکه شوند از سه چیز از وجود خود وصفات وجود خود وآکه کردند
از آکهی وعلم که چیست وآکه شوند از فایده ومنفعت آکهی وعلم وچون خود را
از دانستن این سه سوال بی بهره ندیدم بر خود واجب شناختم شکر این
نعمت کذاردم وبهترین سعی در شکر آن دیدم که شایستکان وخواهندکان
وجویندکان سزاوار را ازین فضیلت بهره مند کردانم با خود بیمان بستم که این
فصول سه کانه را بر نزد جویندکان روشن کنم ودر این بیان کردن منش وداننش
من خود بود ودر قوت وتوان من کنجد که سزاوار آنکس بدین داننش است
که از او دانند برسید از انکه این دانش غایت همه دانشها ابستة وخلاصه
جهان کمال یافته ومطلوب ومقصود اولیا ومایه کرامت انبیا واز آن
روی که این خواهش بر سه مرتبه رفته است یکی فروتر ودوم برتر وسیم
زیر هر دو واین مایه بر سه کفتار نخشیدم کفتار نخستین اندر آکهی داد
از وجود خود وصفات وجود خود وکفتار دوم اندر آکهی وادن از آکهی

۵ م و علم که چیست گفتار سوم اندر آگهی دادن از فایده و منفعت آگهی و علم اما گفتار نخستین
اندر آگهی دادن از خود وجود خود و آن ده در بخش است هر دری گوییم دری
دیگر در اول اندر آنک آگهی دادن از وجود و چگونه بود در دوم اندر آنک
وجود چند بخش باشد در سوم اندر قسمت وجود بلفظی دیگر در چهارم
اندر اقسام موجودات جزوی در پنجم اندر اقسام موجودات کلی در
ششم اندر اسباب موجودات جزوی در هفتم اندر اسباب و علل موجودات
جز کلی در هشتم اندر معنی خود و نفس در نهم اندر وجود هستی نفس در دهم
اندر صفات وجود خود اما در اول اندر آنک آگهی از وجود خود چگونه توان
داد روشن گردانیدن چیز بر دو گونه بود یک گونه چنانکه آگهی داده شود
از حقیقت جانور بتفصیل صفاتش چون جسم باروان و یابنده بخواست و جنبنده
بارادت و دیگر گونه آنست که آن چیز را اقسام بود و بر اقسام وی برشمردی
تا برشمرده از یاد کردن آن اقسام آن حقیقت را دریابد که در همه اقسام یکسان
بود چنانکه اقسام جانور شمرده شود مانند پرنده و چرنده و رونده تا برشمرده
آگه گردد از آن چیز که در هر سه قسم یکیست چون جسم و جان و یابنده بحس و جنبش
بارادت و آگهی دادن از وجود مرکب بیاد کردن تفصیل صفات وجود
نتوان از آنک معنی لفظ وجود مرکب نیست از معانی بسیار چون معنی جانور
که مرکب است از معنی جسم و معنی جان و معنی یابنده بحس و معنی جنبنده بخواست
و هر یک ازین معانی صفتیست از صفات جانور اما که وجود را اجزا نیست که
از آن لازم آید از آنک اجزا مرکب پیش از مرکب باشد و وجود را هیچ
پیش از وجود نباشد و نیز اجزای چیز چیز باشد و چیز وجود نبود الا عدم و از
عدم ترکیب وجود نیاید پس آگهی دادن از وجود نتوان داد بتفصیل صفاتش
بلکه بدادن اقسامش توان داد و فرق میان صفات و اقسام آنست که
صفت چیز باشد که از چیز عامتر بود چون مقدار که صفت درختست که هر درختی
مقدار یابند اما نه هر مقداری درختی باشد و باشد که با وی چیزی بود در عموم و باشد
که خاصتر بود اما یکسان بودن چون صفت جنبنده بارادت که در عموم همچند
جانورست که هر جانوری جنبنده بخواست بود و هر جنبنده بخواست جانور بود
اما خاصه چون دبیری خاصتر از جانورست که هر دبیر جانور بود و نه هر جانور

دبیر باشد

دبیر باشد و اما اقسام چیز نه برابر باشد با چیز در عموم و نه افزون در عموم بلکه
خاصتر از وی باشد چنانکه اقسام جسم که جانور است و بی جان و هر یک
از جسم خاصترست در عموم در دوم ازین گفتار اندر آنکه وجود بر چند قسم است
وجود بر دو قسم بود یکی قسم بودن و دیگر قسم یافتن و فرق میان بودن
و یافتن آنست که بودن بی یافتن شاید بود چون بودن اجسام عنصری
و معدنی که بی یافت بود و یافتن بی بودن نبود و هر یک ازین دو قسم
باز بدو بخش شود یکی بودن بقوت و دیگر بودن بفعل و یافتن بقوت و
یافتن بفعل اما بودن بقوت فروترین مرتبه ایست در هستی و آن وجود مایه اجسام
است که جسم از آن بود و اما بودن بفعل بی یافتن چون وجود اجسام عنصری
و غیر آن و اما یافتن بقوت نفس را باشد و معنی لفظ نفس و معنی خود یکیست و اما
یافت بفعل عقل راست و آنچ در نفس بقوت بود بعقل بفعل آید و مایه جسم که بقوت
جسم باشد بطبیعت بصورت جسمانی بفعل رسد چون نطفه جانور که بقوت
زنده بود اگر بفعل رسد زنده شود بجان بفعل آید و طبع جسم را چون جانست
جانور او جسم بوی محل و قابل مقدار باشد و اما یافت بقوت که نفس راست
چون بفعل شود بعقل بفعل شود و نفس بعقل یابنده بود و همچنانک بودن بقوت
خسیس تر بود مرتبه ایست در وجود و یافت بفعل والاترین مراتب وجودست
از آنکه بودن بیافتن درست باشد که هر موجود که بود وی بی یافت بود
نابود وش بقیاس یکسان بود و اگرچه بقیاس با یابنده او متفاوت بود
در سوم ازین گفتار اندر قسمت وجود بلفظی دیگر وجود را قسمتی
دیگر کرده اند اگرچه در معنی اختلاف بسیار نیست میان این قسمت و آنچ گذشت
لیکن ماندن لفظ نیز یاد کنیم تا سبب زیادتی بیان بود گوییم وجود بر دو گونه
باشد نفسانی و جز نفسانی اما نفسانی را ذهنی گویند و در اندیشه موجود نفسانی
باشد و موجود یا بوده است که گفته شد یا نایافته که بقا نیست و بر وی دیگر
موجود یا کلی بود یا جزوی و موجود بمعنی بوده الا جزوی نبوده و موجود
بمعنی یافته بر دو قسم باشد یافته بحس و خیال و آن جزوی بود و یافته بعقل
و آن کلی بود و کلی هم صفت کلی تواند بود و جزوی صفت نتواند بود و الا
موصوف نباشد و کلی اصل جزوی بود و جزوی از اقسام کلی باشد مثال کلی معنی

مردم وجزوی چون اشخاص مردم از زید وبکر وعمرو وغیر آن که اصل زید وبکر
وعمرو مردمیست ومردمی همه را یکسان باشد ودر یکی بیشتر نبود ودر دیگری
کمتر و یکی مردم تر نباشد ودیگری ضعیف تر در مردمی وکلی را نه بدان
چیز یابند که جزوی را بدان یابند که جزویات را بقوت حس یابند و آن
یا بقوت خیال چون این مردم وآن مردم واین لون وآن لون واین
طعم وآن طعم پس درخود بنوری که بانس خرد کلیت آن چیز را که صفت
آن جزوی بسیار بود همه را یکسان دریابد چون معنی دانند ه از دیدن
آن لون سپید وآن لون سیاه وان لون سبز بدانند ونیابد واگرچه الوان
بسیار با یکدیگر مختلف باشند در بعضی احوال جزوی در معنی لون که کلی بود
وصفت همه الوان بود یکی باشند وجزوی را با آلت جزوی توان یافت
وکلی را بقوت کلی ووجود جزوی مختلف ومتغیر تواند بود وکلی از فساد و
تغیر دور باشد اکنون ما اقسام موجودات جزوی را برشمریم پس از آن موجودات
کلی را یاد کنیم که هر دو را از اقسام موجود گفته ایم بعد از آن سبب و علت
هر دو از اقسام موجود وجود را نیز یاد کنیم بتوفیق و هدایت توفیق دهنده
و ره نماینده تعالی جده وتقدست اسماؤه در چهارم ازین گفتار اندر
اقسام موجودات جزوی موجودات جزوی دو گونه اند اصل و فرع
اصل عالم است و فرع متولدات وی و ما بلفظ عالم مجموع آن موجودات
را خواهیم که ابتدا آن فلک اقصی است وانتهای آن جرم زمین با هرانچه از
احوال وقوتهای آن مجموع است از افلاک وانجم وانچه محرک آنست واز
عناصر چهارگانه وطبایع ایشان وآما فرع متولدات عالم اند چون انواع
واصناف معادن وفنون رستنیها از گیاه واشجار وگونه گونه جانور که حس
توان یافت ما لخیال ادراک آن ممکن گردد وفرق میان ادراک بحس وادراک
بخیال با آنکه مدرکات هر دو جزوی باشند آنست که بحس آن چیز را توان یافت
که حاضر بود وصورت آن آلت در حس منطبع گردد یعنی جوهر آلت حسی
بصورت محسوس تا خداوند حس از نگاشته شدن آن آگه گردد وخیال اثر آن
در حس نگاشته شود وادراک کند بهنگام حضور محسوس وچون غایب
گردد همچنانکه در حضور از آن آگه بود در غیبتش آگه تواند بود وادراک خیال اندر

بود وخاصیت موجود جزوی شخصی آنست که کثرت دور نباشد نه در وهم و
نه در وجود بیرونی چون شخص زید که بسیار چیز نتواند بود نه در وهم توان آورد
و بسیار چیز را که همه زید مشار الیه باشند وکلی اگرچه یک معنی بود و یک
حقیقت در خود در بیرون از خود شاید بود که بسیار باشند همه بدان
حقیقت در خود در بیرون از خود نشاید بود که بسیار باشند چون بدان
حقیقت یکسان واگر در وجود بیرونی بسیار نباشند در وهم توان آورد
کثرتی که بدان یک معنی موصوف گردند چون آفتاب نه این آفتاب
که اشارت حسی بوی توان کرد که اگرچه در وجود شخصی آن یکیست لیکن در
وهم آفتاب بسیار توان آورد که همه در معنی آفتاب یکسان باشند الکو
این عالم با هرچه در اوست با اصل وفرع هم جزوی آید در وجود که نه عالم
را در وهم توان آورد نه در وجود بسیار عالم باشند که همه این عالم
باشند ونیز جزوی را وجود بکلی بود وبوی برپای بود چنانک هر انسانی
جزوی وهر حیوانی جزوی که بوی اشارت حسی توان کرد یا انسان کلی
وحیوان کلی که همه در آن مشارکت آن انسان وآن حیوان باشند و باشند وان را روله
انسان کلی نه انسان جزوی انسان بود که اگر شخصی جزوی باطل گردد کلی
باطل نگردد همچنان اگر متولدات که فروع عالم اند باطل شوند عالم که اصل
است باطل نگردد ونسبت موجودات کلی با نسبت موجودات جزوی
همان نسبت اصول است با فروع که وجود فرع از اصل بود ووجود اصل
از فرع جدا نتواند بود در پنجم ازین گفتار اندر اقسام موجودات کلی
موجودات کلی از دو قسم بیرون نباشند یا مرتبه علیا بود که از قسم هیچ
کلی نباشد وهمه کلیات دیگر از اقسام وی باشند یا نه طرف اعلی بود اگرچه
وی را نیز اقسام باشند وفروع واما قسم اول از کلی که یاد کردیم بمعنی شی وموجود
است که معنی شی وموجود فرع وقسم هیچ کلی دیگر نیست عامتر از جز وموجود
واز فروع واقسام شی وموجود جوهر وعرض است واقسام اعراض وجواهر
در کتاب منهاج مبین یاد کرده ایم وغرض ازین نامه و گفتار المنت
که آگهی داده شود از وجود خود وصفات وجود خود وذکر اقسام کلی ازان
رفت که ادراک معانی کلی صفت وجود خود است وهر چه کلی تر وعامتر

بخود نزدیکتر و دراداک روشن تر وجون موجودات کلی از قسم وجود و
معنی یافت باشد نه بمعنی بودلی یافت پس بودلی یافت جزوی بود و
بحس وخیال یافته شود و هرچه کلی تر یافته تر واقسام وفروع کلی بجزوی
منتهی شوند که شخصی وجزوی قسمت بذیر نبود و نه در صورت وجود حسی و
نه در وهم و بادین لفظ نه آن خواهیم که موجود شخص را که بوی اشارت
توان کرد ماده نباشد بل که آن خواهیم که او منقسم نشود جنانکه هر قسمی ازوی
او بود جون حیوان که منقسم کرد بمردم وبهیمه وخرنده و هر قسمی حیوان
بود و مردم که منقسم کرد بزید وعمرو وبکر و هر یک ازین سه مردم بود
ولون که منقسم کردد بسیاه وسپید وسبز وسرخ و هر یک ازین اقسام
لون بود جون زید محسوس که وی را اجزا بود جون دست و پا و سر که دست
زید زید نبود و نه پای زید زید و نه سر زید زید وابتداء موجودات نفسانی
که مدرکات ومعلومات اند معنی موجودی است وابتداء مدرکات
معنی شخص محسوس وکلیات یا اجناس باشند یا انواع یا فصول یا خواص یا اعراض
عام ومعانی آن اسامی در منهاج گفته ایم در ششم ازین گفتار در ذکر اسباب
موجودات جزوی در پیش آگهی داده شد که دو بخش اند اصل وفرع آن اصل
گوهران معدنی ونباتی وحیوانی پس عالم که اصل است از جمله علل متولدات
بود که فرعند ومتولدات وی مرکبند و هر مرکبی را جند علت باید در وجود
بحسب ترکیب که دارد و موجودات جزوی را جهار علت باید در وجود یکی
مایه که ازین ترکیب توان کرد و یکی صورت که بدان ترکیب یابد و یکی فاعل
که ترکیب کند و یکی غایت وتمامی که برای آن غایت وتمام فاعلی ترکیب
کند وعالم ومتولدات وی جون مرکبند ایشان را مایه باید وصورتی وفاعلی
ترکیب کند وعالم ومتولدات وی جون مرکبند ایشان را مایه باید وصورتی وفاعلی
وغایتی و هر جهار علت را وجود روشن است وفروترین علل واسباب مایه است
وازوی برتر صورت که وجود مایه بصورت بفعل رسد واز هر دو برتر فاعل و
از هر سه شریفتر بذات وتمامی وغایت از آنکه غایت فاعل را بفاعل کند
تا مایه را بصورت بکار دارد واین اسباب در متولدات مرکب باشند برای
آنکه اجزا ترکیب فروع را هست بود که اصول را جنانکه صورت انسان که مرکب

بود از صورت حیوان ونبات وصورت جسمانی و مایه وی همچنین مرکب
باشد از مایه حیوان ونبات واجسام و مایه اجسام متولد از مایه اجسام
عنصری بود و مایه اجسام عنصری جسم مطلق و مایه جسم مطلق جوهر مطلق بود
پس مایه عالم بسیط باشد وجون اجزاء ترکیبش کمتر شد علتها نیز کمتر باشد
وآن علت مادی بود که مایه اول را مایه نباشد وفاعل نخستین را همچنین
سبب فاعلی نباشد وغایت وتمامی را سبب غایتی وتمام نباشد و مادر پیش
اشارتی کرده ایم بدانکه غایت وجود چیست آنجا که یاد کردیم اقسام وجود را
که بود ست ونا بود ست وبود یا بقوت بود یا بفعل وهمچنانک بود بقوت
فروترین مرتبه هست در وجود یافت بفعل است شریفتر و مرتبه
بس در وجود از آنکه بود نایافت درست کرد و بس غایت وتمامی وجود
یافت بفعل است وازین پس روشن تر کرد و ان شاء الله در هفتم ازین گفتار
اندر اسباب وعلل وجود نفسانی که از ایشان خوانند جون دانسته شد
که معلومات ومدرکات دوگونه اند کلی وجزوی وجزوی آنست که یافت
آن وادراک آن بحس وخیال بود وکلی آنکه ادراکش بعقل بود و بدانست
اکنون گوییم مدرکات از دوگونه باشند یا مرکب یا بسیط و مدرکات جزوی
جز مرکب نباشد وادراک جیزها مختلف بمدرکات مختلف توان کرد
جنانکه ادراک الوان واشکال بحس بصر بود و اصوات وحروف را ادراک
بحس سمع وادراک طعم بحس ذوق وادراک بوی بحس شم وادراک کیفیات
دیگر جون حرارت وبرودت ورطوبت ویبوست وخشونت وملاست
ولین وصلابت بحس لمس وسبب مادی مر ادراک کسی را آلات جسد و
سبب صوری را صورت محسوس که آلت احساس بدان منقش ومصور
کردد وسبب فاعلی نفس حسی حیوانی وسبب تمامی وغایی روشن ودرست
شدن موجود جزوی اعنی بوده یافته شود ووجود جسمانیش نفسانی کردد
واما مدرکات کلی که آنرا معلومات ومعقولات خوانند بر دو بخش باشند
بسیط ومرکب اما معلومات مرکب را سبب مادی نبود بحقیقت لیکن
آنچه سبب مادی نهند از آن روی که معلوم را از محسوس اکتساب بود
محسوسات ومخیلات اند واما سبب فاعلی نفس فاکره واما سبب غایتی

وتمامی بفعل ورسیدن یافت بقوت وسبب صورتی ندارند که معلومات
خود صور باشند نفس را و آنچ بسبب صوری ماند دوام واثبات آن
اما سبب معلومات بسیط دو سبب بود سبب فاعلی و آن عقل بفعل
رسانیده بود و سبب تمامی و آن اتصال معلوم است بعالم واتحاد بوی
وسبب مادی وصوری هیچ دو نبود که بسیط را ماده نباشد و نه صورت
از انکه ماده مرکب را بود نه بسیط را و نه برانها صورت تنها بسیط بوی باشد
وچون ذات داننده معلوم داننده بود علل همه یکی گردد و فاعل و صورت و
ماده معلوم غایت گردد درنشستیم اندرین گفتار اندر معنی لفظ خود ولفظ نفس و
لفظ خود ما یک معنی رانده ایم و هر آنچه در وی ادراک نیست از موجودات
نه بقوت ونه بفعل چون ویرا گوییم که نه از جمله ذوات النفس است آن خواهیم
که بی خود است ومردم بیمار را که غشی رسد وبی خبر شود چون گویند از خود برفت
یا گویند که بیخود شد برای آن گویند که از ادراک واگهی بماند وگوهر نباتی را برای
آن دو نفس خوانند که مرتبه نخستین را یافت از مراتب حیوة و آن حرکت نشو
ونمو است که حرکت نشو ونمو اول مرتبه حیوة است وحس وارادت دوم مرتبه و
هرانچ نه حیوة حرکت دارد ونه حیوة حس ارا دو نفس نخوانیم از انکه اول اثری
از اثار نفس در اجسام حرکت است وچون اثر پدید آید اثبات موثر توان کرد
ونفس هر چیز اصل وحقیقت وی بود وچیز بوی چیز بود ونفس نامیه نباتی اصل وگوهر
وحقیقت نباتست ورستنی بوی رویید ونفس حیوانی اصل وحقیقت جانورست
وجانور بوی جانورست نه بشکل وهیکل جسمانی والانسان بنفس انسانی
انسان بود نه بصورت جسمانی که چون اثار نفس درین اجسام ناپدید گردند
وباطل جانوری جانور ومردمی مردم نیست گردد اگرچه جسم برهیات وشکل
خویش بود چون اجسام مرده از حیوانات ومردم که بران حکم نتوان کرد
بالانسانیت یا بالحیوانیت وهم چنین جسم نباتی که از نفس نامیه بریده گردد
درنهم ازین گفتار اندر وجود نفس مردم را دانستن ویافتن هرچه بحس نتوان
یافت در مبادی کار و آغاز طلب دانش بطریق استدلال بود از محسوس
یعنی آنچ بحس یافته بود بواسطه کنند وپاره تمامی سازد سوی نامحسوس چنانکه
از یافتن بحس جنبش جنبانیده را دریابد و از سر سبز محسوس در وکر را بداند وجو

تمام

تمامتر شود بنهایت وکمال نزدیکتر شود از علت بمعلول رسد واز سبب بمسبب رسد
واز دانستن فرع اصل را بداند تا از ساختن فرع اصل را تواند ساخت هنوز
در تعلم ومرتبه آموختن باشد وچون از علم اسباب مسببات را داند عالم بود نه
متعلم اکنون دانستن خود که نفس است ازین قبیلت که چون از خود غافل بود
وجز خود گرامی باید متعلم وطالب بود ودانستن اثار نفس در شخص محسوس وهمای
او بود سوی علم بوجود نفس بدین طریق که همی گوییم چون خواستیم که وجود نفس
رونده ما را درست کرد از اثری که از وی در درخت وگیاه یافتیم چون فراز
وبرگ وشکوفه بر آوردن وتخم ومیوه رسیدن باز جوییم بنظر ما این حال که از وی
دیده ایم یعنی فزایش جسم رونده از جسم خاست از آن روی که جسم است
یا از چیزی جز جسم وای واگر قسم اول یعنی آنکه از جسم او خاست باطل باشد
ودروغ پس قسم دوم یعنی که از چیزی جز جسمیت وی است حق بود
وصدق که قسمی جز این دو قسم نیست که جنبش از اوست یا از غیر او وباطل
شدن قسم اول هم بدین طریق تواند بود که براندیشیم وبنگریم که اگر جنبش وفزایش
وآوردن تخم ومیوه از جسم درخت وگیاه بودی تا آن درخت جسم بودی
آن حال او بر بودی وشک نیست که این جسم بر جسمیت هم ماند و آن حال ازو
جدا میگردد وپس دانستیم که این جنبش وفزایش از چیزی جز جسم درخت میخیزد
واین جسم رونده بدان چیز رونده است پس اصل اوست که این را می رویاند
که هستی رونده بروی پاینده است واین طریق که اثر را بداند واز دانستن اثر موثر
را بداند استدلال خوانند یعنی رهنمای ودلیل طلبیدن سوی وی وهم بدین طریق
که از هستی نفس رویاننده اگه شدیم از نفس حیوانی اگه توان شد که حیوتی که آن
از حس وحرکت ارادتست ودرتن جانور ظاهرست یا حال ذاتی تن بود یا اثر
چیزی جز از تن اگر حال تن او بودی یا تن او بر جسمیت خویش بودی زنده
بودی وشک نیست که تن گاه زنده بود وگاه مرده وتن بر هیئت خویش بود
در هر دو حال پس حیوة جسم حی جز از چیزی جز جسم اوست وجانور بوی زنده
است پس اصل این چیزیست در زنده که جانور بوی زنده است جسم
وهم بدین طریق از دانستن اثار نفس انسان اگهی توان یافت لکن
فرقی هست میان استدلال از اثار نفس انسان بر موثر ومیان استدلال

آثار نفس رونده و نفس جانور بر موثر از آنکه آثار نفس رونده و نفس جانور الا
در اجسام ظاهر نگردد و آثار نفس انسان در نفس حیوانی بود و از نفس حیوانی
بجسم رسد و نیز جوینده و برورنده از نفس حیوان و نفس رونده که نفس
حیوان و نفس رونده بود بلکه نفس انسان بود و برورنده و جوینده از نفس
انسان هم نفس انسان بود و چون از دانستن ایشان بذات خود ذات
خود را بداند شگفت تر نماید که خود در شمار طلبیدن جز خود سوی خود بس عجب
کاری بود و این در در دهم آورده شود ان شاء الله در دهم ازین گفتار
اندر آگهی دادن از صفت وجود خود موجودات بسیار را چون تعریف
رود هر یک را بنامی خاص رود و اختلاف نامها سبب اختلاف خاصیات
بود و خاصیت هر چیز حقیقت آن چیز بود و معنی حقیقت هستی از ثبت
چنانکه اگر جسمی طویل باشد و دانسته شود که طویل چیزی بود با طول و چیزی خرد
بود و طول خود نبود از آنکه باید که هست چیز که محل اوست بود تا پس او
تواند بود که طول است پس چیزی هستی ارزانی بود نه طول وی و طول وی هستی
وی هست بود همچنین نام مردم بر مردم از برای خاصیت مردم است و خاصیت
مردم حقیقت مردم است پس سزاوار هستی نفس مردم است و درست است که مردم
نه بجسد مردم است که جسد بی جان هم برقرار بود بشکل و هیات و اتصال اجزا
بهم و مردم نبود همچنانکه در جانور روشن تنها گفتیم و نه نیز بخاصیت نفس رونده
یا نفس حیوانی مردم است و اگر نه همه جانوران مردم بودندی که همه حیوانات
را آن خاصیت هست پس حقیقت وجودی مردم که مردم بدان مردم است
نه حقیقت وجودی حیوانی و نباتست و منشا و اصل آن حقیقت طلبست و منشا
طلب یافتن آن حقیقت نفس انسانیت پس طالب خودست و مطلوب هم خود
خود را طلبیدن بخود بازشدن است و خود را دانستن بخود رسیدن و طلب رسیدن
آنکه بود که وجودش یافت بقوت بود که مطلوب از هر یک روی رو بود و از یک
روی نه که آنچه از همه وجوه بود نتوان طلبید و آنچ از هیچ وجه نبود هم نتوان طلبید
و یافت بقوت را ارادت خوانند اعنی یافت بقوت و نداند که یافتست و یافت
بفعل دانستن خوانند اعنی یافت و داند که یافت پس نفس چون خود را جوینده یابنده
و یابنده بقوت بود و چون خود را یافت هم یابنده و هم یافته بفعل بود و یابنده

خودست

خودست بقوت نفس است بلکه عقل است و چون خاصیت دیگر گشت نام
نیز دگر شود گفتار دوم اندر آگهی دادن از آگهی و علم که چیست و آن
یک فصل است آگهی و علم یافتن چیز است در خود و هر آنچ نبود نتوان یافت
و مردم را ممکن است که همه چیزها را بدانستن پس چون مردم همه چیزها را یابنده
در خود و نتوان یافت آنچ نبود در خود همه چیزها بود پس نفس مردم عالم بود
و محیط همه چیزها را که در وست اکنون حکایت کنیم که همه چیزها چگونه در مردم
است بدانکه ما در پیش گفته ایم که موجودات یا کلی اند یا جزوی و کلی اصل
و حقیقت جزویست از آنکه جزوی از اقسام و نعت و فروع کلی باشد
و قیام فرع و شاخ با اصل بود و کلی معقول بود و جزوی محسوس یا متخیل و این
عالم که طرفی از وی فلک اقصی است و طرفی مرکز زمین با هر آنچ از دست
و در وست جزوی اند و کلی را یا جزوی مشارکت هست و در حقیقت
و نسبت و وجود و بکلیت و جزویت میان ایشان مخالف هست چنانکه
نوع مردم و شخص مردم که در مردمی هیچ مباینت نیست میان ایشان در هیچ
روی و بدانکه یکی نوعست و معقول و کلی و اصل و یکی شخصست محسوس و جزوی
و فروع دو شدند و عالم از قسم موجود جزویست اجرام افلاک اند و اجسام
عنصری و متولدات وی که اجسام مرکب اند از عناصر و مرکبات از عناصر
بعضی بی جانند و بعضی جانور و آنچه جان دارند بعضی حساسند و بعضی بی
حس و آنچه حساسند و بعضی خردمند اند و بعضی بی خرد پس چون مردم
جسم عالم را دریابد از افلاک و عناصر مفرد و بداند که جسم او با جسم عالم در آن
حقیقت جسمیت یکی باشند پس جسمیت که باقیست وی را بود که یافت
و چون اجسام مرکب را بداند و جسم وی با اجسام مرکب در اجتماع و ترکیب
یکسان بود پس جسم مرکب را که باقیست بودست وی را و چون جسم نبات
را در خود یافت و مردم از روی تغذی و نمو و تولید با همه اجسام نبات
یکسانست پس آنچه باقیست بودست او را و چون حیوان را دانست
و مردم از روی حس و حرکت ارادتی حیوانست پس آنچ یافت بودست
او را و چون مردم نوع مردم همه بدانست و یابنده هم مردم است پس خود را
یافت و خود را که یافت بودست او را بود ولی یافت در پیش گفته ایم که بر دو

مرتبه است یکی بود بقوت که آن وجود مایه جسمیت و چون از مرتبهٔ قوت
بفعل رسد آن از سببی و علتی بود تا قوت وی را بفعل رساند که مرتبه برتر است
و مایه جسم که بقوت جسم باشد بفعل طبیعت جسم بود و طبیعت فروتر شاخی
از فروع و شاخهای نفسانی و چون طبیعت جسم یک گونه است همه اجسام
در معنی جسمیت یکی باشند در مقدار ابعاد پذیرفتن و چون صورت جسمانی
در همه اجسام یکی بود و آن یکی بی اختلاف سطوح اضلاع نبود و آن شکل کروی
بود که مقدار ستبریش و درازی و پهنیش از همه سو یکسان باشد پس جسم اول را هیأت
و صورت کروی بود و این جسم عالم بود است پس جسم عالم بطبیعت جسمانی
برین شکل ارزنده توانا بود و چون بوده یافته گردد تمامتر شود و جسم بطبع خود
از قوت قبول تمام بفعل تمامی که باقیست نتواند رسید که از نقصان بکمال
جز بحرکت از قوت سوی فعل نتوان رسید و طبیعت جسم سبب حرکت جسم
بقوی جنبانیده بود و قوت جنبانیده فرع و شاخی دیگر است از فروع و شاخهای
نفس نیز بغیر از طبیعت و اول حرکتی در اول جسمی حرکت دوری بود که جسم گرد
جز جنبش گرد نتواند پذیرفت و این گردیدن بود و از گردیدن جسم کروی که جسم
عالم است مرکز عالم محیط پدید آید و منشأ تضاد در جسم عالم این حرکت است
که چون جسم گرد بگردد مرکزی معین گردد و مرکز نگردد و ساکن بود و از حرکت حرارت
خیزد و از آرام سردی پس آن جزو که بمتحرک نزدیکتر بود گرم باشد و آنچ بساکن
نزدیکتر بود سرد بود و از گرمی سبکی خیزد و از سردی گرانی و گرم عالم آتش است
و سردش زمین و آن جزو که بزمین نزدیکتر باشد چون زمین سرد و گران بود
ولیکن نه بدان حد و آن آبست و آنچ باتش نزدیکتر بود چون آتش گرم و سبک
بود ولکن نه چون آتش و آن هواست و آب و هوا در میان آتش و خاک
باشند و این عناصر هر چند در صورت جسمی که قبول مقادیر است همه متفق اند
هر یک را صوری دیگر هست بیرون از صورت جسمی و آن صورت طبع دیگر
اقتضا کند و تعدد طبیعت این اجسام را تولد از حرکت سپهرست که آن اثر
چیزی دیگر است نه جسمانی و انتهای عظم و مقدار هر عنصری تا عنصری دیگری بود
و میان هیچ عنصر گشوده نبود و خالی چنانک میان آب و هوا که انتهای یکی
با ابتدای دیگری پیوسته باشد و محرک اجرام فلکی اثر خود بواسطه حرکت دوری

بدین اجسام

بدین اجسام عنصری میرسانند تا بمرکز زمین و آن از محسوس صور و اطباع
ایشان بود با هم تا جسم مرکب بر خود آید و بترکیب قوت تضاد بشکسته
شود و ترکیب اول وجود معادن بود که اول مرتبه و منزلیست جسم را
از موجود بمعنی بود بموجود یافته که از آن بر گذرد با مرتبهٔ ترکیب نباتی
رسد که در آن قوت حرکت و طلب از خود پدید آید که جسم نبات بجذب
اجسام دیگر سوی جسم خود کشد تا بوی مانده شود و فزایش کند آن اجسام
را همی باید و آن قوت جذب و طلب شاخی و فرعی و اثری دیگرست از آثار
و شجرهٔ نفس بمرتبه فرودین از طبیعت ترکیب و مزاج عناصر و مرتبه دیگر از مراتب
وجود بمعنی یافت حسی است که با قوت طلب نباتی حیوان را بود و آلات
حس بسیار اند از آنکه بترکیب حالات اجسام عنصری فزایش گیرند و کیفیات
فراوان گردند چون الوان و طعوم و روایح و هیات و اشکال و هر یک را
یافتن بالتی خاص بود پس حیوان مانده هر حالی و کیفیتی را باالتی دریابد اشکال
و الوان اجسام را بآلت بصر دریابد و اصوات و حروف را بسمع و بویها را
بحس شم و طعمها را بحس ذوق و کیفیات دیگر را بحس لمس تا احوال اجسام
همه یافته شوند و چون ترکیب در فضایل تالیفی و امتزاج و تعادل اضداد
افزون بود یافت حسی عقل گردد و محسوس معلوم شود و موجود معدود
متحد گردد و وجود کون متغیر جسمانی معلوم ثابت روحانی شود و چون
اقسام موجود اجسامند و ارواح و اقسام ارواح طبیعت است و نفس
رونیده و نفس حیوانی و نفس انسان و احوال این جواهر و هیات و کیفیات
چون همه یافته شوند و نفس مردم در یافتن هر چه یافت ازین موجودات
خود را نیز یافت با آن چنانکه در پیش یاد کردیم که مردم هر چه یافت
در حقیقت آن یافته با وی انبازست پس چون او را یافت خود را نیز
یافت و چون بوده و یافته و یابنده را دریافت و خود هم بوده است
و هم یافته و هم یابنده پس خود را یافت و فایده آگهی و دانستن این وجود
و درین گفتار دیگر بشرح نموده آید ان شاء الله تعالی بگفتار سیوم اندر آگهی
دادن از منفعت و فایدهٔ علم و آگهی و آن سه در سخنست در نخستین
اندر آنکه فایده چیست از جمله اسبابست در سخن گذشته اشارتی رفته

است بدانکه اسباب چهار اند مایه و صورت و فاعل و غایت و شریفترین
اسباب غایت است از انکه دیگر اسباب بوی سبب کردند که فاعل از
برای غایت مایه را بصورت نگارد پس سبب بودن اسباب فاعلی
و مادی و صوری غاییست و غایت پیش از همه اسباب بود بذات و پس
از همه بوجود یعنی وجود را بوی انتها بود و در وجود تالیفی و ترکیبی این چهار
سبب باشند و چون موجود مرکب نباشد اسباب ترکیب نبود و موجود
جزوی چو مرکب نبود پس ورا هر چهار اسباب بباید و باشد که سبب
فاعلی جزوی بود و مرکب و ورا بسببی فاعلی دیگر بود و مایه جزوی را
مایه دیگر بود چنانکه صانع صنعتی چون زرگر و آهنگر و درودگر که آنرا نیز
صانعی و فاعلی و مایه و صورتی بباید تا موجود بود و چون مایه سرای که
خشت و گل و گچ بود و خشت و گچ و گل را نیز مایه بود چون آب و خاک
وغیره و همچنین غایت چیزی را باشد که غایتی دیگر بود و آن غایت
را غایتی دیگر بود چنانکه جسم بسیط عنصری از برای جسم مرکب بود
و جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری بود و ترکیب از برای اعتدال طبایع
متضاد و ناساز بود و اعتدال طبایع از برای شایستگی قبول قوت
نفسانی و روحانی بود و شایستگی قبول قوت نفسانی از برای دانش
و علم و عقل از برای وجود مطلق باید و وجود مطلق عام هویت ذات
را بود و این ترتیب و سامان اسباب و بسیاری علل در مرکبات افتد و انتهای
اسباب بغایت بود و انتهای غایات بذات و هویت و حقیقت باشد
و ما بلفظ فایده سبب شریفتر خواهیم که غایت است و کمال و اکنون اشارتی
کنیم بفعل که چیست و فاعل که ازین جمله موجودات جسمانی و روحانی کدامست
و بعد از ان سبب تمامی و کمال هر فعل را و فاعلی را بیان کنیم ان شاء الله تعالی
در دوم ازین گفتار اندر فعل و کنش کنش حالیست که اندک اندک از گوهری
ظاهر همی شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از ان اثر با هم موجود نباشند بلکه
یکی نیست همی شود و دیگری هستی می یابد چنانکه اثر گرمی از گوهر آتش در گوهر آب
همی پدید شود اندک اندک و اثر فزایش جسم نباتی از گوهر نفس نبات در گوهر
جسم نبات اندک اندک همی ظاهر شود و در هیچ مدت از فزایش نبات

وگرمی آب

وگرمی آب دو حال حادث شده با هم نباشند بلکه حالی نیست میشود و دیگری
حادث میگردد و این حال را حرکت خوانند و تغیر و درین سخن بلفظ گوهر
این چیز همی خواهیم که در وجود محتاج محلی نباشد که پیش از وی بود که چیز در او
موجود شواند شد که چون دراز یا و پهنا و شکل و لون و نقل و جهت که امثال
این احوال چیز در محلی موجود نشوند و چیزها بر دو گونه باشند یا محل یا حال و محل
جوهریست و یکی بود و تعدد و کثرت وی بسبب این احوال بود که در وی حلول
کنند و احوال اول نه چیز اند و کمیت یکی از جمله این احوال است که در جوهر حلول
بود و در رساله منهاج مبین همه احوال را برشمرده ایم و وجود هر یک را نموده
و یکی از ان جمله فعلست که جوهر بسبب وی جوهری دیگر بود که جوهر فاعل دیگر بود و جوهر
منفعل دیگر و فعل آن حالست که از جوهر فاعل همی آید و در جوهر منفعل همی رسد و در
جوهر بودن هر دو یکی باشند و جوهر واجب در وی حلول کنند در مفهوم لفظ وجود
انبار باشند ولیکن بتقدم و تاخر متفاوت گردند که محل در وجود پیشتر بود
که حال و محل فعل را فاعل خوانند و محل انفعال را منفعل و جوهری که فعل از او آید بدایت
نفس است و فعل اول وی حرکتست و جوهری که انفعال در وی حلول یابد جسم اول
و جوهر اول که فاعل اولست نفس است و جوهر که منفعل اولست جسم است و اجسام
را چون فاعل گوییم و اثری از ایشان در جسمی دیگر ظاهر شود نه بحقیقت گوییم از انکه
محل اجسام را نه بذات بود بل که بعرض باشد چنانکه جسم آتش جسم آب را گرم کند
و گرمی فعل جسم آتش است لیکن نه بذات از ان روی که آتش را قوتی و طبع
خاص از قوتهاء نفس هست ورای صورت و طبع جسمیت که گرمی کند پس گرم
کننده نه آن قوت جسم آتش است بلکه از طبع است و چنین کنندگان
انبیا دانند که اجسام بسیط و اجسام مرکب از معادن و نبات و حیوان
و اصناف انسان هر یک را فعلی بود و اضافت آن با شخص جزوی ور
کنند لیکن نه بذات بود بلکه هر یک بقوتی که اندرین از قوتها و فروغ نفس است
کند از انکه اصل افعال تحریکست و در پیش گفتیم که از جسم و طبع جسمانی حرکت نباید
پس آنچه بتوسط حرکت تواند بود اولیتر که آن جسم بود پس فاعل اول نفس است
و معتبر نفس حقیقت و اصل است و افعال نفس فنون بنیاد ند سبب کثرت
منفعلات و اجسام و تعدد اجسام و اختلاف احوال ایشان نموده ایم که از حرکت

دوری خاست که مرکز را از محیط جدا کرد و بسکون و حرکت دو وجهار شدند
پس محیط و مرکز و حرکت و سکون و عدد اجسام چندان شدند که برشمردن
شمردی و فاعل اول گفتیم که نفس است و منفعل اول جسم است و فعل اول نگاشتن
مایه است بصورت جسم که اتصال و مقدار است تا مایه جسم بصورت
مایه جسمی دیگر شود و بعد از صورت جسمانی شکل و هیات که از نگاشتن نفس است
و بعد از آن جسم مطلق مایه اجسام مختلف گشت تا بعضی صورت حرکت
از نفس بپذیرفتند چون اجرام سپهری و بعضی کیفیات مختلف چون
عناصر و عناصر مایه اجسام مرکب شدند و مرکب مایه اجسام رونده شده
و اجسام رونده مایه جسم حی و معنی این سخن نه آنست که هر مرکبی نبات
شود و همه نباتی مایه جسم حیوان شود بل که هر مایه را بحسب شایستگی صورت
حدی و نهایتی خاص بود که از آن درنگذرد و آن مرکب که پیش از استعداد
ترکیب و آمیختن ندارد و از آن حد درنگذرد و نبات نگردد و ما آن خواسته
ایم که جسم اگر پذیرای حیوة بود که نخست قوه غذا و نمو قبول کرده بود
و اگر پذیرای حیوة انسانی گردد یعنی قوت عقلی که نخست پذیرای
قوت حسی و حیوانی بوده باشد و هم چنین هر مایه دیگر هر صورتی را پس
هر ماده را از مواد اجسام مرکب مایه بود از وی بسیط تر و هر فاعل عرضی
را فاعلی بود تا آنگه که بمایه مایها رسد که مایه نخستین باشد و فاعل فاعلان
که فاعل نخستین بود و فعل طبعی و گوهری بود و یا که بهر حال که در هر چیزی نه اصلی بود
و از دیگری هم نه اصل بود و فاعلی نفس بطبع است و چون تن بذات و چون
از حقیقت و اصل اوست که عقل است و عقل مر نفس را همچنان است
که نفس مر طبع را و طبع مر جسم را پس نفس را نه مایه بود و نه فاعل اما مایه از آنکه
مایه اول را وجود از وست و آن جسم است اما فاعل از آنکه فعل اول
تحرکیت و محرک اوست و صورتهاء مادی که بر ماده جسمانی آید همه از فعل
و اثر اوست و صورت اول در اجسام صورت جسمانی است که در وی ممکن
فرض طول و عرض و عمق بود و بعد از صورت جسم صورت شکل جسم است
و هیات جسم مدور یا مضلع و بعد از آن صورت حرکت یا دوری
یا مستقیم و بعد از این صورت امتزاج و اجتماع که از آن کون و استحالت

خوانند

خوانند و بعد از آن حرکت در فزایش و کاهش که در کمیت جسم بود و بعد از آن
حرکت حیوانی او بعد آن حرکت ارادی انسانی پس همه اسباب مادی
و فاعلی بنفس منتهی شوند و او را هیچ سببی مادی و فاعلی نباشد در سشم
اندر سبب و علت صوری و غایی نفس را بدانکه نفس جوهریست زنده
بذات کننده بطبع داننده بقوت و اما جوهر بود پس از آنکه فعل بوی
و در وی موجود بود و محل فعل است و خود در هیچ محل نیست و این حال
و صفت جوهر است و اما کننده بطبع ظاهر است از سخن گذشته که فاعل
در وی اصلیت و در جز وی عرضی و غریب و اما زندگی از آنکه همه اجسام
بوی می باشند و بطبع خود مرده اند و اما داننده بقوت از آنکه در دانستن
چیزها از خود و دانستن خود مشغول و غافل باشد و نیست دانندگی بقوت
که داند و نداند که همی داند و چیز را میداند و دانسته را چیزی بیرون از
خود پندارد و نداند که آن چیز را در خود میدارد پس روی این نقصان
نیست که اگرچه وجود بمعنی حصول و ثبات نفس را بالفعل است و وجود
بمعنی آنکه معلوم و معقول است هم بفعل است نفس را که جوهر نفس محسوس
نیست و نه مخیل و نه موهوم که حس و خیال و وهم هر یک قوتیست از قوتهای
نفس انسانی بلکه معقول است و معقول دو قسم است یا معقول که عاقل نبود
چنانکه اجناس و انواع و معانی معلوم نفس را یا معقول که با معقولی عاقل و داننده
بود و نفس معلوم است بفعل از آنکه وجود نفس و جوهر وی دانسته شد
بدین دلایل که گذشت پس دانسته شد بفعل اما داننده که نفس بقوت بود
و چون قوتش بفعل رسد داننده خود بود و دانسته خود و این صورت
عقل است که نفس بدان نگاشته شد و قوتش بفعل انجامید و با این صورت
نفس بود همچنانکه مایه جسم که بقوت جسم بود و چون صورت جسمیت
بوی پیوندد جسم بود نه مایه همچنین نفس که داننده بقوت بود و دانسته گر
که عقل است چون نفس بوی رسید عقل بود نه نفس و عقل را هیچ سبب
نبود جز سبب غایتی و آن ذو العقل است که غایت دانندگی خود دانستن
است و بجز از آنکه بودن و دانندگی وجود کلی عام است که همه اقسام
وجود جوهری و عرضی و جسمانی و روحانی و نوعی و شخصی و طبعی و نفسانی

در تحت احاطت و عموم وی اند و چون بدانندگی خود را دانست بخود رسید
و خود غایت الغایات است و این دانندگی است وجود بقا و تمام و کمال
دانست نهایه و منفعت علم که وجود بی آگهی طبیعی و جزوی ناقص فاسد بوجود
باگهی عقلی و کلی باقی تمام ابدی باز گردد و چون سخن ازین ترتیب آگهی داده
شد گفتار بس کنیم ولیکن توفیق دانستن و ازدانسته آگهی دادن مشغول
باد مارا و برادران مارا ابد الآبدین و دهر الداهرین والحمد لله رب العالمین
وصلواته علی سیدنا محمد و آله الطیبین الطاهرین
وحسبنا الله ونعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر

تم تم تم
تم

و یتهلک فیه کل موجود و یظهر له معنی قوله عز و جل کل من علیها فان و یبقی وجه
ربک ذو الجلال والاکرام و قوله کل شیء هالک الا وجهه او من کان میتا فاحییناه

تمت تمام تم تم

کتاب جاودان نامه لافضل الدین

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و علیه نتوکل

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله و اصحابه اجمعین
الطاهرین این نامه ایست برادری که ایشان را ان بیت رنجه دارد و اندرون
ایشان از خود متقاضی شود در رسیدن بکار خود و بدانستن حال و انجام خود و ما
آگهی درین نامه طریق کوتاه گفتش می سپریم هیچ نکته فرو نگذاریم و آنچ بعمر کوتاه
خود یافته ایم از کتب حکماء گذشته و کتب انبیا علیهم السلام علی الخصوص کتاب
الهی که پیغامبر ما محمد علیه الصلوة والسلام فرو آمد و آنچ یافته ایم از بینش و فکر خود
و طریق الهام که موافق کتب حکما و انبیا بود دست جمله سازیم بکوچکترین بنائی
که توان کرد و کوتاه ترسخنی که توان گفت چنانکه نظر تو کار بار نماند و از فایده
آن محروم نگردد و نظر رسیدگان ازان برنگذرد و بران و از جمله این نامه
بر چهار باب بخشیده ایم باب اول در شمردن علوم کلی باب دوم در
شناختن خود و طریق آن باب سوم در شناختن آغاز نکالی آن باب چهارم
در شناختن انجام کار باب اول در شناختن اقسام علوم و آن پنج فصلست
فصل اول بدانکه علوم بر دو قسم است یکی قسم ازان دنیاوی و یک قسم
ازان اخروی اما علوم دنیاوی باز به سه بخش بود یکی ازان علم گفتار دوم علم کردار
و سه دیگر علم اندیشه و اما علوم آخرتی در باب دوم یاد کرده شود ان شاء الله تعالی
فصل دوم در اقسام علم گفتار اما علم گفتار بر دو مرتبه است مرتبه عام
چنانکه بیشترین مردم بود و در سخن گفتش که در طفلی وی چیزی از پدر و مادر
گفتار آموزند و این گفتار عام به طریق یافته شود و بحسب ترس چیزی که
طفل آموزد و از باب گفتار آواز نمودن بود و چون بر آواز نمودن توان
شد در آواز حرکات مختلف پدید آوردن تا حروف پیدا شود و پس چون
حروف و حرکات آواز آموخته باشد بهم آوردن حروف و لفظ کردن

٤٧

آموزد و تا سخن گوی شود یعنی اما وحی یا اندری یا سوری یا جز آن و الا ام تمییز خاص
در گفتار چنانکه سخن را نیکوتر وجهی پیدا کند و حرکات و سکون آن همه بکار آید و
و چون سخن اهل علم و سخن جهال که همان سخن و همان لفظ علما گویند از آن درست
تر و نیکوتر و چون تازی اهل بازار و تازی اهل لغت و نحو و از مبادی سخن
که گفته ایم یعنی آواز و حرکات و الفاظ سه علم بزرگ پدید آمد چنانکه از آواز و ساز جنبش
پیش از حروف و حرکات علم موسیقی تولد کند و از حروف و حرکات علم اعراب
و نحو و عروض پدید آید و از لفظ علم لغت و شعر تولد کند و درین علوم کتب ساخته
اند و علما و حکما و اهل این صنعت و بالله التوفیق فصل سوم در اقسام علم کردار
بدانکه علم کردار بدانکه علم کردار بر چهار بخش اند یکی از آن بیشتر تعلق بحرکت جوارح
و اعضا دارد و چون کارها و پیشه وران از درگری و زرگری و آهنگری و دوم
خاص ترین چون نبشتن و دبیری و امثال آن و علم حیل و صنعت کیمیا و سوم
تعلق باصلاح کار جیوه و دنیا دارد و با بر فاضلترین طریق رود و چون علم سیاسات
و عبادات و علم معاملات و تجارات و نکاح و طلاق و امثال آن و این را علم
شریعت خوانند و چهارم علم اخلاق است و آنرا علم فرهنگ خوانند و آن
شناختن خوی زشت و خوی نیکست و اصلاح آن و اندر گفتن خصال خوب و
پرهیز از خصال ناخوب و در هر علمی ازین علوم اهل آن طریقها ساخته اند چنانکه
در علم صنایع و علم حیل و علوم شرعی و در علوم فرهنگ و اخلاق فصل چهارم
در علم اندیشه بدانکه علوم اندیشه بر چهار بخش اند یکی از آن شناختن حد و برهان
و از شناختن حد فایده آن آید که حقیقت هر چیزی یافته شود و تفکر فایده برهان
آنگه حال و صفت هر حقیقتی یافته شود و تفکر و بخش دوم علم حسابست و عدد و بخش
سوم علم هندسه است و نجوم چون شناختن کمیت افلاک و کواکب و بروج و
بزرگی و کوچکی جرم ایشان و چگونگی حرکت ایشان و چگونگی دلالت ایشان بر کاینات
و علم کتابت و علم تعبیر و چهارم علم طب است و طبیعت نیز اقسام است بعضی
از آن بازجستن حال عنصر است و چون آب و هوا و خاک و آتش و طبایع
ایشان و بعضی از آن تفحص حال مرکبات است و شناختن مزاج مرکبات و بعضی
از آن تفحص حال تن مردم است در کمال و نقصان از روی تغذی و نمو و قوتها و دیگر
و فایده این علم تدبیر نفس رونده است در مردم و اصلاح داشتن وقت و همین

زبر

و همین تدبیر اگر نه مردمی را بود علم فلاحه خوانند و علم جراحه و زراعه و قسم دیگر شناختن
مزاج است اگر نه مردم را علم اکسیر خوانند و اگر از برای جانوری دیگر بکار آید آنرا
خوانند و بعضی از آن بیطره و از برای هر نوع ازین علوم علما آن کتب ساخته اند
و هر که بجوید از هر فنی که خواهد بیابد و به التوفیق فصل پنجم در علم آخرت
بدانکه این سه علم که ما از دنیاوی خوانده ایم از آن روی بود که منفعت آن
جهان رسد که مردم زنده بود و بعد از آن مفارقت بجسد آن نماند که خوابی که
دیده باشند و آن برباد بود و سریع بسیار توان یافت و چون یافته
شود مردود منفعتش همین مایه بود که گفته شد و اما علم آخرت بمدت اندک آن
توان یافت و چون یافته شود نفع آن زوال نپذیرد و بعد از مفارقت چون
ذخیره بود که مردم نهد از مال و خواسته تا بروز کار قحط بفریاد رسد و
همچنانکه فایده علوم دنیاوی در آخرت بکار نیاید و بدان منزل دشوار
رسد همچنین علوم آخرتی را منفعت درین جهان کم بود و بدین جهان نتوان
رسید مگر اندکی و از علوم آخرتی علم آفاق و انفس است که فایده آن
توحید است و دوم فایده شناختن ماوای خود در آن جهان و ازین علوم دنیاوی
اگر نداند جاهل نخوانند و اگر در تصرف آن غلطی و تفاوتی افتد خداوندش
را کافر نخوانند و هر که علم توحید نداند جاهل بود و اگر کژ داند کافر بود و بالله التوفیق
باب دوم در شناختن خود و آن ده فصلست فصل اول اندر اختلاف
مذاهب بدانکه اختلاف ادیان و مذاهب را در جهان مردم کناره نیست
لیکن آن اختلاف بر چهار اصل پدید آید یکی اختلاف در اصل کار و علم توحید
چون اختلاف معطل و ملحد و دهری و آن انکار و حد انبیا است و دوم اختلاف
دین داران چون اختلاف جهود و گبر و ترسا و آن اختلاف از ناشناختن رسول
خیزد و سیوم اختلاف مذاهب چون سنی و معتزلی با معتزلی و ساعی با ... چون
ساختن امام است و چهارم اختلاف اهل مقالاتست چون سنی با سنی و معتزلی
با معتزلی و ساعی با ساعی و این انکار جماعتست و این اختلاف در فروع از
اختلاف در اصل خیزد هر چند اصل جز با شناخته بود فروع و بر آن نتوان ساخت
هر که که مردم داند که بیخ درخت خرماست داند که شاخ هم شاخ خرماست
و ثمره هم ثمره خرماست و اختلاف اصل و فرع که افتاد از اختلاف لغات

آشنا و که هر کسی بلغت خود نامی کنند تازی بلغت دار پارسی زبان ایشی آید
هیچ عین آن چیز را که نامش را می برند یافته بود تند و آن اختلاف
بر در سمع اند از نام چیزی در بصر پیدا از عین چیز نیست و اجب چنان بود که مال
چیزها را که بنام مختلف از خود و کم کرده اند بازش جستن اهل طلب آوریم تا همه
را یکسان باید دید چه اگر آنرا هر کسی بنامی تواند خواند بر خلاف این دیگری خواند
بچشم نتواند که بر خلاف آن بیند که دیگر آنش بیند مگر چشمی بود در ومند و
متغیر و به التوفیق فصل دوم اندر علم واجب بر خلق بدانکه دانشی را که مردم
از آن گزیر نیست بر دو اصل پدید آید یکی دانستن لقای خدای عز و جل و از وجل
بیقین شدن بی گمان و شک و دوم اصل آفرینش جهان و مردم است و هر کس
که ازین دو علم بی خبر بود چون کسی بود که در خواب صورتها مختلف و خیالها
گوناگون می بیند و از حال بیداری هیچ خبر ندارد و این انبیا و رسل و علما
از ایشان همه از برای این کار انگیخته شدند تا خلق را آگاه کنند از آنکه تا جان
باز پس خداشان می باید شد چون موذنی که به بانگ نماز مردم را آگاهی دهد
از نماز و زمان وقت تا وضو سازند و بر طهارت ثابت کردند تا چون قامت
نماز بر آید در نماز نتوانند شد همچنین این جمله پیغمبران که زمان بزمان و روز بروز
خلق را بر طهارت می انگیختند که تا چون قامت قیامت بر خیزد بلقای خدا توانند
رسید اندر نماز حقیقت چنانکه گفت یا معشر الجن والانس الم یاتکم رسل منکم
یقصون علیکم ایاتی وینذرونکم لقاء یومکم هذا و دیگر گفت فذوقوا
بما نسیتم لقاء یومکم هذا و این نامها که رسل بخلق رسانیده اند از خدای جل جلاله
چون گنج نامها است که بان بطلب گنج باید شد نه جاوید بنامه خواندن
مشغول می باید بود که رسالات همه دلالات و اشارات است بعلامات
آفاق و انفس که اندر ظاهر و باطن جهان نگاشته است و بخط معجز نبشته تا هر که
بخواند و اندران بینا شد لقای خدای عز و جل یافته و از وحدانیت وی
بیقین گشت و آگاه شد که بچه کار آفریده شد و باز کجا می باید شد و آن دوام
یافت بدانستن و شناختن این جمله چنانکه گفت ان فی السموات والارض لایات
للمومنین و فی خلقکم و ما یبث من دابة ایات لقوم یوقنون و اختلاف
اللیل والنهار و ما انزل الله من السماء من رزق فاحیا به الارض بعد موتها

و تصریف الریاح ایات لقوم یعقلون و تلک ایات الله تتلی علیه ثم یصر مستکبرا
کان لم یسمعها فبشره بعذاب الیم و اذا علم من ایاتنا شیئا اتخذها هزوا
اولئک لهم عذاب مهین و من ورائهم جهنم ولا یغنی عنهم ما کسبوا شیئا ولا ما اتخذوا
من دون الله اولیاء و لهم عذاب عظیم هذا هدی والذین کفروا بایات
ربهم لهم عذاب من رجز الیم اکنون این دو اصل علم واجب بر خلق که گفته
شد نخست باید که اندر علم توحید بنگری تا از آن بعیان و مشاهده رسی پس هر
علم توحید آفرینش جهان مردم توانی دید بدرستی و یقین و به التوفیق
فصل سوم اندر بیان لقای خدای جل و عز بدانکه بخدای رسیدن
نه از آن روی بود که خدای جل و عز جایی بود دون جایی که بصر خلق از
دوری مسافت بوی نرسد تا وقتی بود دون وقتی بلکه هیچ وقت و
هیچ جای بی خدای نبود و این لقا و هر کرا نیست که هست لیکن خلق را علم و
بصر لقا نیست چنانکه و نحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون و دیگر جای گفت
ولقد خلقنا الانسان و نعلم ما توسوس به نفسه و نحن اقرب الیه من حبل الورید
و همچنین گفت یعلم ما یلج فی الارض و ما یخرج منها و ما ینزل من السماء و ما
یعرج فیها و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر فما منکم من احد عنه حاجز
اکنون این لقا از درک شنوایی و بینایی و دانایی افتد و این بر دو مرتبه است
یکی خاص و دیگر عام آنچه عام بود چون شنوایی که بدان سخن مردم شنوند
و بینایی که بدان مردم را و کردار مردم را بینند و دانایی که بدان احوال ظاهر این
جهان توان دانست و آنچه خاص بود چون شنوایی که بدان راز خدای شنوند
و بینایی که بدان آثار خدای و کردار خدای بینند و دانایی که بدان احوال آن
جهان توان دانست پس همچنانکه هر که شنوایی و بینایی و دانایی عام ندارد
از احوال این جهان و مردم آگاه نبود و محجوب ماند از این جهان و دیدن
اگرچه نزدیک بود بیم مردم و این جهان هم چنین هر که شنوایی و بینایی و دانایی
خاص ندارد و از خدای محجوب ماند و از احوال آن جهان اگرچه نزدیکست
بخدای و آن جهان چون کفار و اهل تعطیل که سمع و بصر و افئده عام که داشتند
نبود و شان نداشت چنانکه گفت فما اغنی عنهم سمعهم ولا ابصارهم ولا افئدتهم
من شیء اذ کانوا یجحدون بایات الله و دیگر گفت لهم قلوب لا یفقهون بها

ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام بل هم اضل
اولئک هم الغافلون و دیگر گفت قل هل یستوی الذین یعلمون والذین
لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب پس خدای عز و جل از کسی محجوب نیست لیکن
آنکس بوی رسد که از هوا و هوس بپرهیزد تا مگر بروی رحمت آید و سمع و بصر
برگشاید و دلش مشروح گردد تا بقرب و اتصال بدان جهان امر رسیده بود
آن انفصال و دوری که درین جهان افتاد و چه این امر رسش خدای جل و عز
که خلق انتظار می کنند دران جهان غلطی بزرگ است زیرا که امر رسش خدا هم
دران جهان بود کسی را که خواهد ارزانی دارد که هر آن کسی که از خدای جل و عز سمع و
بصر وا دیده خاص یافت چنانکه از خدای بشنود و نامه خدای بخواند و بلقای
خدای رسد بشارت رسیدنش از خدای بهشت جاوید و برات یابد از دوزخ
و عذاب جاویدش چنانکه گفت الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون
الذین آمنوا و کانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا و فی الاخرة لا تبدیل
لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم و دیگر جای اهل جهالت را گفت انک
لا تسمع الموتی ولا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین و ما انت بهادی العمی
عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن بایاتنا فهم مسلمون فصل چهارم
اندر بیان آن چیز که بدان توان یافت علم افاق و انفس بدانکه مراتب ملکوت
خدای تعالی در افاق و انفس چون گنج خانه است دران بسته که بکلید جهان مردم توان
گشود و شناخت هر چیزی بحقیقت پس از ساختن خود تواند بود چه ازین مخلوقات
هیچ چیز آن کمال و تمامی ندارد که مردم و همه چون اجزا اند و مردم چون کل و همه مسخر
مردم اند و تسخیر ایشان مر مردم را بر دو گونه پدید آید یکی ظاهر و یکی بحقیقت از دیگر
اما از روی ظاهر زمین مسخر آدمیست تا هر تخم که خواهد در وی بپراکند تا بر آید و میوها
گونه گون از آن بر دارد و هر آنچ جامه را شاید بجامه کند و آنچه گستردن را شاید
بگستردنی کند و آنچه خورد بهایم را شاید بدیشان دهد و دیگر آنرا مسخر وی کرده اند
تا اگر خواهد باز خورد و اگر خواهد با چیزها ترکیب کند و از آن خورشها مرکب سازد
و اگر خواهد با خاک بیامیزد و بناها از آن کند و دیگر حیوانات مسخر وی کرده اند
تا هر آنچ کار را شاید بدان کار بندد و هر آنچ ذبح را شاید ذبح کند و آنچه بر پشتش
را شاید بر نشیند چنانکه گفت او لم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم

لها

لها مالکون و ذللناها لهم فمنها رکوبهم و منها یاکلون و لهم فیها منافع و مشارب
افلا یشکرون و همچنین هوا را مسخر وی کرده اند تا بنفس زدن دران تصرف کند
و بجای سخن گفتن و آواز دادن کند و بهر آن صورت که خواهد از صورت حروف
و نغمات آوازها بی مشقتی بکار دارد و همچنین آتش را مسخر وی کرده اند تا از اندرون
اخلاط تن آدمی را می پزد و از بیرون در آنچ خواهد بکار می برد و آسمان و کواکب
را دلیل و سوای پناهی مردم کرد تا هر آنچ که خواهد بیند بنور ایشان آنرا تواند دید
و همچنین تر و خشک جهان را مسخر وی کرده اند تا هر چون که میل حرکت و سفر
کند میسرش گردد و اما تسخیر چیزها مر مردم را از روی سر یقین اینکه هر چه خواهد بتواند
دانست و بحقیقت آن بتواند رسید بنفس و تسخیر بحقیقت آن باشد که چیزی
جسمانی را نفسانی کند و از چیزها و ماوای حس بیرون برد و بماوای نفسانی
رساندش بعلم و ادراک پس ازین جهت توان دانست که از مخلوقات
هیچ چیز بدان کرامت نیست که مردمست و آن شرف مرتبت ندارد چنانکه
گفت و لقد کرمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات
و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا اکنون هر چه در جهانست چون
جزو است مگر مردم که کلست و نیز بهایم و پرنده و خزنده که خدای تعالی از
جهان پدید آورد از برای پرورش مردم کرد و این جهان را بر مردم چون
مادری کرد و نبات و بهایم را چون پستان جهان کرد است تا همچنانکه مادر بخور
که کودک نتواند خورد بخورد و شیر بکودک دهد جهان نیز خاک و باد و آتش و
آب را نبات و حیوان گرداند تا میوها گوناگون و خورشهای مختلف شود و مردم
بخورد تا خردمندان آگاه شوند که عالم مردم آن حجت رسیده است خدای تعالی
را که بدان حجت باز خدای توان رسید و بدان حجت راه یقین توان برد
چنانکه گفت قل فلله الحجة البالغة فلو شاء لهدیکم اجمعین و نیز گفت تلک حجتنا آتیناها
ابراهیم علی قومه نرفع درجات من نشاء ان ربک حکیم علیم و نیز این متولدات
جهان را که گفتیم چون نبات و حیوان همه را تبدیل کنند چنانکه نبات حیوان
شود و حیوان مر انسان گردد و انسان را تبدیل نکنند بهیچ چیز دیگر تا آگاه شوند
که عالم مردمست آن دین قیم که فرمود که روی بدان آور و گفت فاقم
وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله

۸۷

ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس لا یعلمون پس هر که روی بجهان خرد آرد اندر
آفاق و نفس کند لقای خدای عز و جل یابد و نیز خدای عز و جل مردم را بنام خود
برخواند چون سمیع و بصیر و علیم و حکیم و عزیز و کریم و ملک و صانع و فاعل و غیر آن
که از خدای تعالی اند خدای را وصف بصفتها کردند که مردم آن آیات صفات
را در خود یابد و در کتاب منزل میگوید که آیات ما را در آفاق و انفسشان بایشان
نمائیم تا حق خدای تعالی ایشان را یقین شود چنانکه گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق
وفی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و نیز گفت آیات موقنات اندر زمین و اندر نفس
سماوات می بینید چنانکه گفت وفی الارض آیات للموقنین وفی انفسکم افلا تبصرون
اکنون ما این شرف و علو و تمام و بزرگواری و بیداری که مردم را گفتیم و بدید
کردیم که از خدای تعالی یافت برای آن بود که ما کلید جهان مردم در گنج
علوم آیات و حکمت خدای تعالی نخواهیم گشود تا گزیدگان و خردمندان
بآیات عیان باز پیش خدای شنوند و بولایتی و علوی و بزرگواری رسند
که اندر میان مردم همچون مردم باشند در میان بهایم و اندر میان خفتگان
و غافلان چون بیداران باشند و اندر میان مرده دلان چون زندگان
باشند که هرگز نمیرند فصل پنجم اندر حجت خدای بر خلق بدانکه حجت خدای
مردم هم جهان خویش است چه حق سبحانه هرچه مردم را بکار بایست
از معرفت خدای و معرفت این جهان و آن جهان بر مردم نبشته است
بخط معجز اکنون نبشته خداو کتاب وی این صور آفاق و انفس است
که بسیت و نگاشته بخط معجز بصار عیان را که خداوندان بصر توانند خواند
چنانکه گفت وکل شیء احصیناه کتابا جهان مردم را تمامت کتابی کرد
از کتابها دیگر چون بهایم و پرنده و چرنده چنانکه بدید کردیم از خرد و سر
و تمامی و راستی و بالغی و کمال مردم اندر فصل پیش و این آن کتابست که گفت
ولقد جئناهم بکتاب فصلناه علی علم هدی و رحمة لقوم یؤمنون و هم این
کتابست و این نوشته که نویسنده سخن گوید را آگاهی دهد چنانکه گفت هذا
کتابنا ینطق علیکم بالحق و نیز گفت و وضع الکتاب فتری المجرمین
مشفقین مما فیه و یقولون یا ویلتنا ما لهذا الکتاب لا یغادر صغیرة و
لا کبیرة الا احصیها و نیز هم این کتابست که در گردن مردم است و هر آنکه بخواند

از بهر آنچ

از بهر آنچ وی را بکار آید از معرفت دو جهان بس کندش چنانکه گفت وکل انسان
الزمناه طائره فی عنقه ونخرج له یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا اقرأ کتابک
کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا من اهتدی فانما یهتدی لنفسه ومن ضل
فانما یضل علیها و بباید که مردم کتاب خدای تعالی و کلام خدای را هر دو یکی بداند
که کتاب خدای را از راه بصر توان یافت اما بصر خاص و اما بصر عام و کلام
خدای را از راه شنوائی توان یافت نه از راه بصر و بالله التوفیق فصل ششم
اندر شناختن خود بدانکه هر که خواهد که نبشته که از خدای دارد برخواند
و بداند نخست باید که اندر جهان مردم بنگرد تا مدبرش را ببیند و بداند و مدبر
جهان مردم آنگه شناخته شود که فرمان بران وی را یک یک شناخته باشند
و این فرمان بران جهان مردم نه عدد و پیدا شوند یکی از آن سمع و دیگر بصر
و سیوم شم و چهارم ذوق و پنجم لمس و ششم فکر و هفتم حفظ و هشتم نطق و نهم
کتابت چنانکه گفت ولقد آتینا موسی تسع آیات بینات و این نه آیت
بر دو گونه باشند یکی از آن چون حواس پنجگانه که فرمان برانی باشند مجبور
که بخلاف آنچ بود نتوانند نمود که سمع آواز غنا را بانگ خر نتواند شنید و بصر سپید را
سیاه نتواند دید و شم بوی ناخوش را خوش نتواند بوئید و نشنید و ذوق که تلخ را
شیرین نتواند چشید و لمس که درشت را نرم نتواند بسود و نیز هر یک از کار
دیگر عاجز آید که سمع کار بصر نتواند کرد و بصر کار سمع نتواند کرد و هم چنین دیگر حواس
که فرمان بران مجبورانند و دیگر مرتبه فرمان فکر است و حفظ و نطق و کتابت
که فرمان برداران باشند مدبر خود را مختار که جز آنچ بود نتواند نمود و چون فکر
که هر چه خواهد تواند اندیشید و حفظ که هر چه خواهد تواند داشت و کتابت که هر چه
خواهد تواند نگاشت و نیز کارها را ایشان یکدیگر پیوسته بود که فکر اندیشیده
را بحفظ دهد و حفظ بنطق و نطق بکتابت بخلاف کار حواس که سمع شنیده را ببصر
ندهد و بصر دیده را بشم ندهد و شم بوئیده را بذوق ندهد و ذوق چشیده را بلمس ندهد
و حواس گماشته اند تا چیزها را بیابند و بسپارند لیکن جواب باز نرسانند و فکر
و حفظ و دیگر انبازانی باشند که خبر برسانند و جواب بیارند بران ترتیب که
گفتیم که فکر بحفظ دهد و حفظ بنطق و سمع سخن شنود و سخن گفتن نداند و زبان
سخن گوید و شنودن نداند و دست نویسد و خواندن نداند پس آنکه شنود گفت

وآنچه گوید کر هست وآنچه نویسد گورست وهمچنین هر که نشنود وحفظ نپذیرد ونطق نبود
وکتابت نخواند پس چون پیامبر از جواب آگه نیست و پاسخ کن را از سام آگه نه
پدید آمد که این نه آیات که گفتیم هر یک از کار دیگر عاجز باشند و خردمند
آگه شد که در جهان مردم مدبریست مالک حکیم قادر که بر جمله جهان خویش
فرمان دهد و پادشاهست و این نه نشان جمله ملکوت وی اند و بتدبیر
وی همی کار کنند که برخی ازین ناموران قبول کنند از راه مرتبت و برخی
ادا کنند از راه قدرت که از خدای دارد و نیز حواس که در کار یکدیگر ببنند اقرار بود
از ایشان به بندگی که هیچ یک از ایشان خداوندیست و گواهی داده باشند
که بر یگانگی مالکشان و نیز سمع خبر سماع تا جایی برد که بصر خبر گون یا جایی برد
که شم خبر بوی برد و شم خبر بوی با جایی برد که ذوق خبر طعم برد و ذوق خبر طعم تا جایی
برد که لمس خبر بسودن برد پس بدین گواهان خردمند را الیقین گشت که خداوند
جهان کهین یکی است که بر همه جهان خود محیط هست و هر چه اندرین جهان
اند همه ماموران وی باشند بجبر واختیار که فرمانش اندر ماموران پدید آید لی
آنگه اورا باید گفت یا رنجی باید کشید چنانکه گفت ضرب لکم مثلا من انفسکم هل
لکم مما ملکت ایمانکم من شرکاء فیما رزقناکم فانتم فیه سواء تخافونهم کخیفتکم
انفسکم کذلک نفصل الآیات لقوم یعقلون اکنون این دو جمله فرمان که
گفتیم که نه چیزند ملکوت نفس دراک را و نفس دراک این نه ملکوت خویش از
هر یک مرتبه و پادشاهی دارد و از ملک ملکوت خدای عز و جل که به پادشاهی
خویش بر ملکوت جهانش پادشاهی خدای تعالی را بتواند دانست و این از نه آیت
است که موسی علیه السلام فرمود که دست اندر باطن خود کن تا به نه آیات
بیرون آوری و فرعون و قومش را نمایی که دست پنجم است بلمس از سمع و چهارم
است بکتابت از فکر و دستست که بکمال این نه آیات بدو توان آورد
چنانکه گفت وادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء فی تسع آیات
الی فرعون وقومه انهم کانوا قوما فاسقین فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة قالوا
هذا سحر مبین وجحدوا بها واستیقنتها انفسهم ظلما وعلوا فانظر کیف کان
عاقبة المفسدین فصل هشتم در بیان آنکه مردم جهانی دیگرست بصورت
این جهان بدانکه حق سبحانه وتعالی کتاب جهان مردم را نسختی کرد این

جهان یعنی صورت عالم و آن جهان یعنی حقیقت و باطن عالم و از آیات
ملکوت وحدانیت خود از هر یکی نشانی در جهان مردم پیدا است تا باید
درست تمام نشان ظاهر و ظاهر و نشان باطن در باطن اکنون آیات
ظاهر جهان آسمانست و آتش و هوا و زمین و آب و از فلک و ارکان چهار
دو چیز تولد کنند نبات و حیوان و در جهان مردم سمع است و بصر و شم و ذوق و
لمس و ازین پنج نطق و کتابت تولد کند و همچنان که درین جهان اگر آسمان
نباشد از زمین نبات نروید در جهان مردم نیز اگر سمع نباشد از در ذوق
که زمین جهان مردم است نطق نخیزد که هر که از مادر کر زاید گنگ باشد و سخن
نگوید همچنانکه اگر درین جهان تابش خورشید نباشد از آب صورت حیوان پدید
نیاید در جهان مردم اگر بصر نبود از در لمس که دستست صورت کتابت پدید
نیاید و همچنانکه اگر درین جهان هوا نبود و نه نبات بروید و نه جانور زنده ماند در
جهان مردم نیز اگر قوت شم نبود نه گفتار پدید آید که گفتار از قوت نفس کردن
تولد کند نه نوشتن که نوشتن از گفتن خیزد تا بدان آینه رخشان اهل نظر را
گردد که در جهان از زمین نبات بقوت آسمان برآید و صورت حیوان از آب
بقوت و تابش خورشید پیدا شود و این هر دو را پرورش از هوا بود که اگر هوا
نبود نه نبات روید و نه حیوان زاید و در جهان مردم نطق از در ذوق
بقوت سمع پدید آید و این هر دو را پرورش بقوت نفس زدن بود
از در شم و نیز هر چه در جهان مردم پدید آید از تالیف نطق و تصور کتابت
سازی سمع و بصر و شم نه کار ذوق و لمس بود و نه نیز کار سمع و بصر و شم چه کار نفس
دراک بود که کارها انداخته خود را بحواس پنج اندرون ظاهر کرد اندر آنکه او را
نباید گفت تا رنجی باید کشید و ازین سخن روشنست که هر آنچه از زمین و آب
پدید آید از تالیف نبات و تصور حیوان سازی آسمان و نور خورشید و هوا
نه کار زمین و آب باشد و نه نیز کار آسمان و خورشید و هوا چه کار خدای تعالی بود
که تدبیر و تقدیر خویش بفلک و ارکان چهار چیز را باید اکند چنانکه خواهد لی
آنگه اورا باید گفت یا رنج بر باید گرفت آنگه زین بدین علامات ظاهر هر دو
جهان که یاد کردیم هر که باندازه کتاب جهان تواند دید که تالیف نبات و تصور
حیوان از مدبرستان مابینشان یعنی فلک و ارکان چهار همی پدید آید از هر سوی

۴۹

کننگر و یک خدای را بینند قادر حکیم عزیز بی ضد که هیچ چیز بوی نماند و نه او بچیزی ماند
چنانکه گفت ولله المشرق والمغرب فاینما تولوا فثم وجه الله و نیز هر که با
این هفت آیات خود باز هفت آیات جهان دید از هفت در کانه باید که
محمد را دادند ولقد آتیناک سبعا من المثانی والقرآن العظیم پس همچنانکه اگر
مجموع ظاهر جهان مردم را یعنی روی اثبات دیدن باید کرد که اگر بر سنند که
چه دیدی گوئی روی او دیدم یا دست یا پشت یا پای وی دیدم و این همه از آن
مردم است که دیدی و مردم را خود ندیدی .:. همچنین چونکه ظاهر جهان را با ثبات خدای یعنی
بروی اثبات لقای خدای باید کرد که نه خدای را دیدی چه آن خدای دیدی و آن
از پادشاهی و ملکوت وی دیدی و ویرا خود ندیدی تا بدیگران آیات رسیم که
باطن جهانست که چشم دل بدان باز شود و حقیقت لقای خدای تعالی از آن گاه
یافت لقائی که هرگز از آن روی شوانده کرد اندیشه و بران اعتقاد کی باید نمود دائم
بر یقین و سکون نه بر گمان و وسواس فصل دهم اندر آنکه کتاب مردم حجت
دلیل بود بر مدلول کتاب خدای تعالی و آنکه نفس از پس آنکه از جان جدا گردد
گی و خواب و غفلت تحویل افتد بحال بیداری که جهان مردمیست نخست بر آگاهی
که ویرا پدید آید علم شمار بود نخست بر شماری که نفس از آن آگاه شود مراتب
ملکوت جهان خود اینست و آن مراتب یکی است و دو و سه و چهار و پنج و
شش و هفت و هشت و نه بر اندازه عدد ملکوت خودش سمع و بصر و شم و ذوق
و لمس و فکر و حفظ و نطق و کتابت و از دانستن این شمار اسامی مراتب شمار
نیز در گفتار تولد کند بحکم آنکه گفتار بیاری سمع پدید آید نخستین از این همه اسامی
حروف باشند که آن هیأت حرکات صوت است و نخست ترین حروف
الف است و واو و یا چه حرکات یا سوی بالا بود که الف است یا سوی
زیر که یا است یا بر وسط بود که واو است لاجرم اسم اول مرتبه از شمار از
رقوم حروف جمل الف گیرند و باخر مرتبه یا که الف اسم یکی بود و یا اسم ده
برین ترتیب یکی دو سه چهار پنج شش هفت هشت نه ده بیست سی چهل
پنجاه شصت هفتاد هشتاد نود صد و صد را نیز نه مرتبه بود صد دویست
سیصد چهار [illegible] هفتصد هشتصد نهصد هزار و این اسامی
در اول بگفتار مرتب بود و بیرون داز او حروف نه در سمع تواند بود نه در

بصر و این اسامی را چون درست که ملمس است بگارند رقوم خوانند و خطوط
نه حروف و اصوات و رقوم را مرامینی بر طریقی وضع خود نگاه داشته اند
مراتب نه را بتازی گویان را ا ب ج د ه و ز ح ط نهند و از این شکل
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ و علم شمار هیچ آفریده را نیست جز مردم را و علم
اسما همچنین که گفتار نام از دانستن نام بردار خیزد و دانستن نام بردار
از بود ولش خیزد و در هیچ آفریده این نه آیت ملکوت با هم نباشند و نیز
علم اسامی هیچکس را نبود مگر مردم را چنانکه گفت وعلم آدم الاسماء کلها
ثم عرضهم علی الملائکة فقال انبئونی باسماء هؤلاء ان کنتم صادقین قالوا
سبحانک لا علم لنا الا ما علمتنا انک انت العلیم الحکیم اکنون در شمار یکی
پیش رو و امام همه مراتب شمار است چون ده و صد و هزار لکن مراتب
یکی نه بود و همچنین مراتب ده نه بود و مراتب صد همچنین تا هزار و هزار از مراتب
نبود بلکه همین مراتب مکرر گردد و بر آن که گفتیم که یک امامست در پیش
مراتب اعداد که تا یکی نبود هیچ مرتبه در شمار پدید نیاید و هم برین اندازه
فکر امامست در پیش همه ملکوت چه اندیشه در همه قوتهای دیگر داوری دارد
چون حفظ و نطق و کتابت و حواس پنج پس جماعت نه حروف که رقوم
دست مردم بکاشته شود و اجماعت نه حروف مرقوم جهان با یکدیگر
که آسمانست و ارکان چهار و مردم و چهارپای و پرنده و خزنده تا بدلیلی بسته
مردم باز مدلول مراتب نسبت خدای بینند اکنون پس خط بار سوم تا دانسته
شود که از حق جل وعز چون همی نبشته شود چنانکه در پیش گفتیم که هر آنچ از دو حرف
مردم پدید آید از تالیف گفتار از سمع افتد که هر گز اشنوا نشود گویایی نباشد
تا هم بدین آینه پیدا شود که تالیف نبات در زمین از آسمان افتد و آن از
آسمان بیفتد از زمین بر نیاید و فی الارض آیات للموقنین وفی انفسکم افلا تبصرون
وفی السماء رزقکم وما توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون
و نیز هرچه در جهان مردم از تالیف نطق از دو ذوق بخلاف بصر و اندر
مراتب چهار بنگارد چو که در مراتب شمار گفتیم او یا وق و ع بوق بگونه گونه
رقوم و اشکال مختلف باز آن پیدا شود که هرچه زمین بر آرد بخلاف نور
خورشید و اندر صورت حیوان چهار بنگارد بگونه گونه جانور و نیز هرچه در جهان

مردم اندر او ذوق بخلافت سمع آید و از در لمس بخلافت بصر اندر صورت لختی
نه کار سمع و ذوق باشد و نه کار لمس و بصر چه کار نفس دراک بود که ببعضی از ناموس
خویش تالیف نطق پدید آید در ظاهر و برخی از اموران در صورت کتابت
بنگارد و چنانکه خواهد همچنین هر چه رکن زمین بر آورد و بخلافت آسمان از تالیف
نبات و رکن آب بنگارد و بخلافت آتش در صورت حیوان نه کار آسمان است
و زمین و نه کار آب و آتش چه کار خداست عز و جل که ببعضی از ملکوت خویش
تالیف نبات پدید آرد اندر ظاهر و برخی از آن در صورت حیوان بنگارد چندانکه
بخواهد بتدبیر و تقدیر خویش چنانکه گفت والله خلق کل دابة من ماء فمنهم من
یمشی علی بطنه و منهم من یمشی علی رجلین و منهم من یمشی علی اربع یخلق الله ما یشاء
ان الله علی کل شی قدیر لقد انزلنا آیات مبینات والله یهدی من یشاء
الی صراط مستقیم فصل نهم اندر مراتب جهانی که ارواح اند بدانکه ما در پیش پدید
کردیم ملکوت ظاهر جهان که مردم و ملکوت ظاهر این جهان و تمامی خواندن
این نامه که بخط منجز نبشته است آنگه پدید آید که همچنانکه اجسام جهان مردم را با اجساد
این جهان پدید کردیم تا بچشم و بینایی عام دیده شد همچنین روحهای النفس و ارواح
را که باطن جهان مردم اند در پیش هر بستان ایستاده بار روحهای الفانی و ارواح
که باطن این جهانند پدید کنیم بینایی خاص را بدانکه افق جهان مردم که بچشم سر توان
دید نه آیت جسمانی چون گوش و چشم و بینی و دهن و دست و دیگر هر اندام
برین قیاس در باطنش نه مرتبه آیات است روحانی که بچشم دل بادی توان
دید چون شنوایی و بویایی و بینایی و ذوق و لمس و فکر بر اندازه رقم هر دار
ظاهر ظاهری دیدار را باطنی بود و نادیدنی پس بباید دانست که ظاهر این جهان
که بچشم سر بتوان دید نه آیت جسمانی چون آسمان و رکن آتش و هوا و زمین
و آب و مردم و چهارپای و پرنده و خزنده و هم برین اندازه نه مرتبت آیات روحانی
که بچشم دل او بتوان دید و همچنانکه اندر جهان مردم هر آیتی جسمانی با آیتی روحانی
پیوسته بود و قوام و خبر جسمانیان بدان روحانیان باشد چون قوام و خبر
گوش ظاهر که بباطن بسته ایم بود و قوام و خبر دهن و چشم و بینی و دست که
بباطن ذوق و [illegible] داگر این هوید ارواح باطن ازین
اجساد ظاهر بر خیزد این اندامها مردار شوند و از ایشان هیچ کار و هنر پدید نیاید

وهمین اجساد فلک و ارکان چهار اگر با ارواح این جهانی پیوسته نباشند هیچ پدیدار
نشوند و هیچ چیز و هنر از ایشان نیاید و از حرارت و رطوبت و برودت
و یبوست باشد اگر این روحانیات از اجساد و ارکان گسسته شوند اجساد
ایشان بی کار شوند و فرمان خدای تعالی اندر ظاهر اجساد بجای نتوانند آورد
و همچنانکه اندر جهان مردم تالیف گفتار برای صورت کردار باید که فرمان
برای آن باید تا کردار بجای رسد چنانکه پدید کردیم که اگر نطق نبودی صورت
کتابهای مختلف از دست پدید نیامدی همچنین اندر جهان مهتر نبات را اگر
تصور حیوان نبود که اگر قوت رونده در او نبود حیوان جهان چون مردم
و چهارپای و پرنده و خزنده پدید نتوانند آمد و همچنانکه نفس دراک تالیف
گفتار و کردار است که از حواس پنج در ظاهر پدید آرد بتر اروی فکر و حفظ
سنجد و اندازد برای آنکه حواس پنج در کار مجبورند و اگرچه کار کنند لیکن
اندازه کار ندانند که چند و چون باید کرد چنانکه اگر دست در کار فرمان
بود و فکر چیزی دگر اندیشد دست غلط شود و ویرانی آرد همچنین درین جهان
حق تعالی مر این فلک و ارکان چهار نماید تقدیر و اندازه آن چهار
نفس کند که باطن این جهانند یکی نفس اعلی که بنام اسرافیل است و دوم
نفس حافظه که بنام میکائیل است و سه ام نفس ناطقه که بنام جبرائیل است
و چهارم نفس کاتبه که بنام عزرائیل است زیرا که فلک و ارکان چهار
همچنین چون حواس پنج مجبور باشند و اگرچه کار کنند لیکن اندازه کار ندانند
که چند و چون باید کرد همچنین آب که آسیا بگرداند و اگر مدبرش نباشد که اندازه
کار نگه دارد ویرانی کند و چون آتش که نامدبرش همی نان پزد چون مدبرش
نباشد بسوزاند همچنین خدای عز و جل چنانکه کار فلک و ارکان چهار کند
تدبیر و انداخته کار بدان چهار نفس کند که باطن جهانند همچنانکه در جهان
مردم و نشانهای حفظ و کتاب در کار بدیدار است و تقدیر و تدبیر ایشان
بحواس پنج ظاهر کرده است فکر در باطن مر حفظ و نطق و کتاب را
چون امامت ملکیت ده و صد [illegible] طنی را ظاهری بود تا بدان ظاهر
باز آن باطن توان دید همچنین ا[illegible] چهار که گفتیم
اندر کار پدید است و تدبیر ایشان [illegible] و ارکان نبات و حیوان

پدید آید و امامت نفس اعلی در باطن دیگر انفس را چون امامت مردم است
و در ظاهر چهار پای و پرنده و خزنده را که مردم در قیامت بظاهر جسد در
پیش خدای تعالی فکر و در باطن و چهارپای بظاهر جسد چون میکاییل و در باطن
و خزنده و پرنده در سجود اند بظاهر جسد چنانکه گفت و ما منا الا له مقام معلوم
و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون و دیگر گفت و ان من شیء الا یسبح
بحمده و لکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیما غفورا پس خدای عز و جل
ظاهر و باطن جهان و ظاهر و باطن مردم را برنگ اندازه ساخته است برای
بخشایش بر خلق با این دو کتاب خدای که برخوانند راه یابند بلقای
خدای و هیچ نامه نیست که بلقای خدای تعالی رهنمای بر آید از این دو کتاب
که نبشته خدای است چنانکه گفت قل فاتوا بکتاب من عند الله هو اهدی
منهما اتبعه ان کنتم صادقین اکنون در جهان مردم هرای را از ظاهر
و باطن که بدید کردیم آگاه باید بدیدست که چه کار کنند و ماوی و مکانش
پیداست چون بصر که اگر لون متصر است را از جسم اندر گذاری که مکان
و ماوای بینایی است هیچ جای نرسد و نتوان دید چو حس دیگر و همچنین حال
دیگر حواس و نفس دراک این آیات را جایی نتوان گفت دون جایی دیگر
نتوان داد دون کاری که نه با آسمان همعش توان گفت که بر زمین ذوق
نیست و نه با علی سرش توان گفت که با سفل پای نیست و نه بباطن اندرونش
توان گفت که بظاهر جسد نیست که چون بآسمان سمع سخن شنود و بر زمین
ذوق اجابت کند و چون هنوز بصر نامه خواند بدو دست پاسخ نگارد که از
جایی بجای نیش نباید شد و نباید آمد بلکه همه جهانیان ظاهر و باطنش بوی باید
و کار کرانند و فرمان وی بر ایشان همی رود بی آنکه او را باید گفت ما دوش گردد
که آیات خدای از ظاهر این جهان و باطن آن جهان چنانکه بدید کردیم هر یکی را
کار پدیدست و ماوی و مکانش پیداست و هویت راحت کار برنتوان
داد و او را کاری و جایی نتوان گفت دون از جایی که نه با آسمان توان گفت
که بر زمین نیست و نه برکن آتش توان گفت که برکن آب نیست چنانکه از آسمان
بباران آید از زمین بر روید و [illegible] نماید و باب بنگارد که از جای بجای نباید
رفت بلکه این جهان بظاهر و آن جهان باطن بوی بر مانند و بدو کار کری فرمان

ول

وی بر هر دو جهان روانست بی آنکه او را نباید گفت با بباید کرد چنانکه گفت
الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا
ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد احاط بکل شیء علما فصل دهم
اندر بیان آنکه هیچ یک از این آیات ملکوت حقیقت را نتوان با
این فصول گذشته توان دانست که از هر دو جهان ظاهر جسمانی بی اتصال
و پیوند بباطن روحانی کار نخیزد چنانکه ظاهر گوش باید بباطن شنوا پیوسته
و ظاهر دهن باید بباطن ذوق پیوسته تا سخن در ذوق پدید آید در ظاهر
و اگر شنوایی نبود بتقدیر فکرت از راه چشم و بینایی سخن از ور ذوق
پدید نتوان آورد و هم برین اندازه درین جهان اگرنه ظاهر آسمان بباطن
مکان الاماکن پیوسته بودی و ظاهر زمین بباطن نفس ناطقه پیوسته بودی
تالیف نبات بنفس اعلی از رکن آتش نتوانستی آمد و همچنین تصور و کتابت
که از دو دست پدید آید بصر که اگر بصر نبود و سمع هیچ نتوان نبشت مانند دیگر
نفس اعلی که اسرافیلست از بر آوردن نبات عاجزست و مکان الاماکن
از نگاریدن حیوان عاجز و هر یک از خود بینند که و ماموری بر خود گواهی دهند
و نام خداوندی از خود دور کرده اند بلکه این دو امام باشند روحانی
و نفسانی مجبور و مختار روا نگیرد مگر عاجز و زیر پیش خدای تعالی که میان ایشان
و خدای تعالی هیچ واسطه نیست و فرمانها از حق تعالی در ایشان پدید
آید و بواسطه ایشان در ظاهر این نبات و حیوان پیدا شود و همچنانکه در جهان
مردم آلات اجساد و ظاهرش بارواح باطنش زنده و درخشان باشند
و ارواح باطن بنفس دراک زنده و درخشان باشند چنانکه در پیش گفتیم که
اگر شنوایی و بینایی بگوش و چشم نپیوندد چشمی باشد مرده بی جان همچنین
اگر نفس شنوایی و بینایی بپیوندد هم کالبدی ماند مرده بی جان که ازان
هیچ هنر نیاید پس نفس دراک ارواح باطن را چون جان بود و ارواح باطن
مر اجساد ظاهر را چون جان باشند و نفس امرات باطن خود چون مصباحی
بود در میان زجاجه ارواح باطن چون زجاجه اندر مشکاه پس از یک روی نه
بحقیقت بلکه بمجاز مصباح نفس دراک [illegible] نفس است که شجره
مبارکه است که نه از شرف ارواح است و نه از غربت اجساد به نفس دراک با

بامراتب ارواح و اجساد خود محدود نگردد و در یافت علم ملکوت خود نشود
تا بر وی محیط شوند که هیچ چیز در کل خود محیط نشود و ملک نفس ادراک نوری بود
زیر نور یعنی زیر نور ارواح که زجاجه اند چنانکه گفت الله نور السموات والارض
مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب
دری توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء
ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال
للناس والله بکل شیء علیم همچنین بدین مثل که خدای تعالی زد در بکرم وجود
در کردن بندگانش کرد آگاه توان شد که مراتب ارواح آن جهان چون جان
باشند اجساد این جهانی را و بدیگر روی همچون اجساد باشند و هویت جلت
چون جان بود ایشان را و همه بوی زنده و درخشان باشند و بوی هنرمند و کارگر
شوند و اگر ازان گسسته شوند چون اجساد این جهان باشند که از ارواح گسلند
که از ایشان هیچ کار و هنر نخیزد و باز با مصباح حقیقت توان دید که خود روشنست
و نیز با حقیقت زجاجه ارواح و انفس توان دید که بمصباح روشن اند و هویت نه
شرقی ارواح آن جهانیست و نه غربی اجساد این جهان همچون مصباح که نه از
شرف زجاجه است و نه از غرب مشکاه که درجه ملکوت خود نیابد و در [illegible]
علم ماموران خود نگنجد تا بر وی محیط شوند و او را هیچ روی اندر نیابند نور آنست
بخودی خود روشن زیر نور ارواح که بوی روشن اندی چونی و چندی که ویرا
بهیچ صفت نتوان کرد مگر بدین صفت ملکوتش که پدید کردیم و همه بوی زنده باشند
و پیوندد و توانا بر کارها و هنرها که از ایشان همی پدید آید و بالله التوفیق اندر
فایده علم افاق و انفس بدانکه ما را مقصود ازین موازنه هر دو جهان باهم
که کردیم و ظاهر جهان مردم را با ظاهر این جهان و باطن جهانش را با ارواح باطن
این جهان برابر کردن برای آن بود تا اهل خرد راه یابند بیگانگی که اگر آیتها باز
پیش چشمها نیاریم بروی را نتوان دید و در ناشناسی باید ماند پس ضرورتست
که با آیات افاق و انفس مردم را بلقای خدای عز و جل خوانیم تا محجوب نمانند
و چون علم آیات افاق و انفس ایشان را بتوحید رسانند و از یگانگی آگاه
شوند علم آیات [illegible] تا مشرک نباشی همچون لوحی که از برای
آموختن علم و حکمت بنویسی و چون علم و حکمت یافته شد باید ستردن تا [illegible]

هستی

هستی و ستردن علم و حکمت پدید آید و بدانکه از اثبات دو جهان که کرده
شد هیچ تشبیه نخواست که هر دو جهان صنعت یک صانع است بلی آنکه تشبیه
بود که دو چیز را با یکدیگر قیاس کنند که نه یکی نسخه دیگری بود بلکه هر یک
بسر خود چیزی بود چنانکه دو مردم را با یکدیگر قیاس کنی لیکن چون مردم را
با عالم قیاس کنی که مردم نتیجه عالم بود هیچ دوی نیابد و نیز توحید چنانکه
باید بتوحید رسید نتوانی که جز خدای را حی و سمیع و بصیر خوانی که بعیان و مشاهد
دانسته باشی که جمله این جهان و آن جهان بحقیقت خدای حی باشند و خدای تعالی
را حیوانی نباید که بدان حی بود و همچنین سمیع و بصیر خدای سمیع و بصیر باشند چون
خانه تاریک که بنور شمع روشن بود و شمع را روشنایی نباید که بدان روشن بود
بلکه شمع از روشنایی غنی است و خانه بروشنایی نیازمند و همچنین دیگر صفتها
که آدمی دارد و پس ازین دانسته شد که این علامات جهان مردم و جهان بزرگ
اندر ظاهر همه منادیاند از هر سوی که این آیات را و علامات را خداوندیست
توانا و بی نیاز حی سمیع بصیر که بتدبیر و اندازه وی این جمله هستی رسیدند و بخواست
و مشیت وی با بود بود آیند و از اندرون بیرون افتند چنانکه گفت و استمع
یوم ینادی المنادی من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق ذلک
یوم الخروج پس هر که خدای را عز و جل باز شناخت بدین صفات و بدین قدرت
و بی نیازی هر چند خواهد که او را بچیزی مانند کند نتواند و بالله التوفیق
باب سیوم اندر بیان آغاز کار این جهان و مردم و از ده فصلست
فصل اول بدانکه آغاز چیزها بر دو گونه جویند مردم یکی چنانکه یک چیز
پیوسته را مانند آن مقداری بود پیوسته که آن کنار و طرف را که ازان
ادراک افتد آغاز خوانند چون خطی کشیده که یک طرف را ازان خط آغاز
خوانند که ادراک نخست ازان درگیرد و ازان روی آخر خوانند که بدان برسد
این از یک گونه باشد و بروایی دیگر چنانکه حوادث سالی هستند یکی را پیش از دیگر
بزمان و وقت که حال و حوادث امروز و آن پیشتر باید که حال فردا و اوزین
خواهد که بداند که پیش ازین موجودات چه بوده است و هیچ آگاه نشود که حال
و حادثه ده ساله دریافتن جز متعذر [illegible] انچه در زمان
گذشته حادث شده است در زمان حال برامی باید اگر چه جز از دریافتن

این حاضر است و نفس زمان گذشته را حادث شده است و روز مان حال را و
زمان آینده را همه یکسان تواند دید تا باقی در خود و اگرچه قوت حس بدان
احوال برسد لکن از روی گرفتاری نفس اول کار اندر جهان حس و دشخوار
آمدنش ادراک حقیقت و از طلب چاره نیامد و ما در باب پیش اشارت کرده
ایم بدانکه جهان و مراتب جهان همه از جمله کارهاست و در هیچ مراتب او شمار
و دانستن نیست و تا کارگری شمار است نباید و جهان مردم آن عالمست
که حق تعالی در وی شمار هستیها کند و حساب و باز جو است از همه در عالم مردم
رود و اگر نه چنین بودی مردم را که طلب دانستن چیزها پدید گشتی و چگونه مایل
شدی بنقص و درستی و از روی آنکه مردم را دانش از حواس خیزد و حواس
جزو اند از عالم مردم نه کل لاجرم بجزوی از جهان خود جزوی را ازین جهان در
تواند یافت چنانکه بچشم همه جهات را نتواند دید بیکبار بلکه نخست یک جهت
خاص را بداند مکیبار [illegible] نخست یک جهت و بدیگر دفعه جهتی دیگر تا آنکه همه شش
جهت را دریابد یعنی بالا و زیر و پیش و پس و چپ و راست و همچنین حواس دیگر
و دادن ادراکات خویش و نفس آنچه بقوت جزوی حس در می‌یابد بقوت حفظ
آنرا نگاه میدارد و پس چونکه نفس مر آن چیز نگرد که بکرات حاصل کرده است علم
شمارش پیدا شود و شمار اندازه و مقدار آن مجموع بود که جزو جزو پدید آید پس مردم
چون بحواس خود در جهان نگرد و جزو را المحیط یابد بجزوی چنانکه هوا را المحیط
یابد بآب و زمین و آسمان را المحیط یابد بارکان چهار و فلک آخر را المحیط یابد
بفلک ثوابت و فلک کواکب رونده از آنجا حکم کند که منتهای مقدار
جزو عالم که محیطست مکان آن جزو دیگرست که در میان اوست پس
درست و چون آید که جزو آخرین در کدام مکانست و همچنین در تولد عالم
بنگرد و یکی را پیش از یکی یابد بزمان و یکی را از پس وی چنانکه پدر را پیش از
پسر یابد بزمان و علقه را پیش از مضغه و از پی بدین مانند این دانش او را
پدید آید که پیشتر از پدر مادر و پدر بوده اند از انسان و پیش از انسان بهایم
و پیش از چیزهای مرکب عناصر مفرد بوده‌اند و پیش از متولدات این جهانی
این جهان بوده است بزمان [illegible] طلب آن چیز که دانسته شود که
پیش ازین جهان زمان چه بوده است و ما این دو فصل را یکی در زمان و

[illegible]

و یکی در مکان سازیم تا اهل نظر را این شبهت دامن گیر نشود و حجاب پیش انسان
نگردد ان شاء الله تعالی فصل اول در مکان بدانکه چون ظاهر جسمی بظاهر
جسمی دیگر فراز آید چنانکه همگی ظاهرش را بر سد و هیچ پاره از او بیرون
نماند محیط را مکان گویند نام و دیگر را متمکن و این حال الا در اجزاء عالم
نتواند بود چون افلاک و ارکان و چون تو همه اجزا را بهم آوری محیط را
و محاط را مکان را و متمکن را و یک نام ننهی چون عالم چیزی دیگر نماید
از اجسام که تو آنرا امکان جمله کنی و اگر جسمی باز گذاری پس نام همه عالم
بر نهاده باشی بلکه بعضی نهاده پس نه کل بود و چون نه کل بود اجزا
را هنوز نهایت پیدا نشد و نرسیدند پس کل خود هستی ندارد و همه اجزا
باشند و شک نیست که اجزاء اجزا کل بوند و کل مجموع اجزا چنانکه مثلا
اگر خواهی که بنهایت عدد رسی و از یک ابتدا کنی و شماری دو و سه و ده و صد
هزار هرگز بنهایت عدد نتوانی رسید ام چنانکه بعددی رسی که از آن
پس نشاید شمرد و چنان نهایت رسی که سر جملها را باز جویی چون ده و صد هزار
و اعداد زوج و اعداد فرد و همه را یک نام ننهی چون شمار تا همه متناهی شود
و نفس تو همه محیط شود همچنین اماکن عالم را و متمکنانش را خواهی که دریابی سر جمله
را بهم آور که طرفی از آن مکانست و طرفی دیگر متمکن و هر دو را یک نام بخوان
چون جهان یا عالم تا چون دانسته باشی که عالم مجموع مکان و متمکن بود و بدانی
که بیرون عالم نه مکان بود و نه متمکن و نفس تو همه فرار رسیده بود و بالله التوفیق
فصل دوم در زمان بدانکه زمان ترازوی بود که جنبش بدان سنجند و
اگر زمان نبودی سبکی حرکت از ناسبکی نشایستی دانست و آنچه بدانند که دو
چیز از یک حال جنبش کنند و هر دو در جنبش روی بیک چیز دارند و یکی زود
تر بمقصود رسید و یکی دیرتر ازین نتوان دانست که زمان جنبش یکی کوتاه
تر بود تا زودتر رسید و زمان جنبش یکی دراز تر بود تا دیرتر رسید و جنبش
بر دو سه گونه بود جنبشی بود در مقدار چنانکه جسمی کوچک بزرگ شود یا بزرگ
کوچک گردد یا چیزی که اجزاء بسیار … بکاهد یا بفزاید و این
جنبش را فزودن و کاستن خ… بیت بود چنانکه
لطیف کثیف شود و سیاه سپید گ… اند و باشد که جنبش

در تنها و وضع بود چنانکه چیزی را که اجزا بسیار بود مرتب و جزو بالا زیر
گردد و جزو زیر بالا شود و این را گردش و انقلاب خوانند و باشد که جنبش
در جایگاه بود چنانکه چیزی دور نزدیک شود یا چیزی نزدیک دور شود
این را انتقال خوانند و جمله این جنبشها را تغیر خوانند اعنی غیر شدن و
این همه جنبشها را اندازه و مقداری بود و آن را زمان خوانند بنام و اگر کسی
جسم آب را که جسمی دیگر شود چون هوا یا سنگ هم جنبش خوانند بنام
مضایقت نبود لیکن مقدار و اندازه او را زمان نخوانند بنام از برای آنکه
بودن و نه آب شدن را امتداد نبود و همچنین را تغیر نخوانند بلکه بودن
گویند و عیان کون آنچه که موجود شود و فساد آنچه نیست شود و مقدار کون را
زمان نگویند بلکه وقت گویند و آن کناره و طرف زمان بود همچنان که
نقطه کناره خط بود و اما جنبشها دیگر را که گفتیم همه را امتداد بود و معیار آن
امتداد او را زمان خوانند بنام هیچ شک نیست که جنبش بخود هست نتواند شد
بلکه جنبنده هست بود و همچنین مقدار چیز بخود هست نبود بلکه هستی وی در
چیزی بود که مقدار مقدار او بود و چون جنبش جنبنده بر پای بود پس پیش از جنبش
زمان نبود و پیش از جنبنده جنبش نبود و پس پیش از عالم جنبش نبود و چون جنبش
نتواند بود و روشن شد که پیش از این جهان زمان نبود و جنبش بر دو گونه است
یکی پیوسته چون جنبش آسمان و یکی منقطع و گسسته چون جنبش ارکان و دیگر
چیزها که ابتدا و انتها آن پیدا بود لاجرم زمان نیز بر دو گونه بود که مقدار جنبش
است زمانی پیوسته بسبب پیوستگی جنبش چون شب و روز و ساعات و ماهها
و زمانی منقطع چون فصل زمستان و بهار و ربیع و خریف و نسبت زمان با فلک
و تغیرات این جهانی نسبت عمر مردم مقدار جنبش تن مردم بود در افزودن و کاستن
و ممکن نبود که پیش از آنکه تن مردم هست شود عمر مردم هست شود و هیچ عمری
سابق نشود بر صاحب عمر همچنین زمان که عمر این جهان است ممکن نبود که پیش از این
جهان نبود و بالله التوفیق فصل سیوم در بیان آغاز و انجام بدانکه
اولیت کار را جستن بر دو گونه بود یکی چنانکه چیزی پیشتر بود که چیزی بوقت
و زمان چنانکه در فصل پیش [illegible] و این اولیتی بود نه بخود بلکه بغیری
و آن غیر زمان بود که هر آنچه چیزی که پیش از چیزی بود نه بخود بود بلکه بزمان

بود

بود و اگر زمان را از میان بردار هیچ پیشی نماید و یرا اولیت و پیشی بمعنی
دیگر چنان بود که چیزی پیش از چیزی بود و بخودی خود نه بچیزی دیگر چنان
که هستند که پیشی از هستن بود در آن حال که می نویسند اگر چه نویسنده و نوشتن
در زمان هر دو با هم باشند ولیکن هیچ شک نیفتد که نوشتن بنویسنده بر
پای بود نه نویسنده بنوشتن و چنانکه سپیدی بر سپیدی سابق بود اگر چه سپید
با سپیدی بهم پاینده شود و در زمان و این چنین اولیت باطل نتواند شد
در زمان و این چنین اولیت بزمان و چون اهل نظر آغاز و نخستی کار جهان
جویند نباید که نخستی بزمان و وقت جویند که وسواس آید و بل که زمان را
نیز در شمار جهان گیرند و آغازش نیز نجویند و در پیش گفتیم که زمان با تغیر
هست شود که مدت تغیر را زمان خوانند بنام و هستی گوهر را و پاینده گر
ذات را زمان نبود بلکه مدت مانندگی که گوهری بر گوهر بر گوهر را دهر
خوانند و آغاز هستی گوهرها را ازل گویند بدان معنی که گوهر بودن گوهر را
آغاز نبود و انجامش را ابد خوانند بدان معنی که انجام ندارد که منقطع
گردد که محالست که گوهر بودن گوهر باطل گردد و سبب گوهر بودن گوهر
را و پاینده و دارنده این هستی را تا منقطع نگردد هویت است جلت
پس میان حق جل و عز و میان ملکوت نفسانی زمانی میانجی نتواند بود
تا ایشان هست شوند بلکه ملکوت نفسانی بقوت هویت بی زمان هست
دو واسطه شوند میان حق جل و عز و میان گوهران متغیر با تغیر و زمان هست شوند مرهم
شوند و بالله التوفیق فصل چهارم اندر بدو انسان بدانکه در پیش
گفته ایم که نفس غایت که ملکوت آن جهان اند چهار اند یکی نفس اعلی که او را اسرافیل
خوانند بنام و کار او نفخ روح بود در صورتهای جسمانی تا بدان در جنبش و طلب آیند
و دوم نفس نامی که او را میکائیل خوانند و کار او روزی رسانیدن بود برزق (?)
جوی و دیگر نفس ثالث که او را جبرئیل گویند و کار او آنکه سخن خدای ادا کند بپیغام
او جل و عز بخلق رساند و چهارم نفس انسانی که بنام عزرائیل است و کار او
آنست که جان معنی از صورت محسوسات بستاند با دراک و ارواح را از اشباح
جدا کند و ما نفس انسانی نه این قوت [illegible] که این اشخاص می کرد
مران گویند و شنوند بلکه [illegible] که او الوالعزم بحقیقت
او نیست و چهارم ملکوت آن جهان [illegible] مایه نفس انسانی

٥٥ از دیگران چون منزلت و مایهٔ دست از زبان که بساحت جدا است از دل
و ماوای دیگران و خاصیت او چون خاصیت دست است در کتابت که گویائی
غیب را در صورت جسمانی پیدا کند از یک روی و کار وی نه چون کار دیگر
ملکوتست چه کار آن سه نفس دیگر کردنست و رسانیدن آن از خدای
عز و جل چنانکه دمیدن روح کار اسرافیل است و روزی رسانیدن کار میکائیل
و سخن خدای ادا کردن کار جبرئیل و در کار نفس انسانی شد گشت نه ادا کردن
چنانکه خاصیت نفس انسانی دانستن چیزها است و دانستن چیزها جان شدنست
از چیزها و جان همه چیز معنوی بود و معنی همه صورتها نفس انسانی بیابد بادراک
پس ازینست که او بخاتمه بنام عزرائیل خوانده شد و این چهار نفس را با
اشخاص انسانی پیوندست هر یک را با یکی از قوتها وی اسرافیل را با فکر وی
و میکائیل را با حفظ وی و علم وی و جبرئیل را با گفتار وی و عزرائیل را با کردار
و نوشتن ایشان و با صورت وی و اگر کسی هستی این ملایکه خواهد که بداند
باید که اندر نگرد و ببیند که اگر نه آن بودی که اسرافیل جان در صورتهای دمیدی
هیچ جسدی را جنبش و طلب شوالیتی خاست و در نفس انسانی اگر نه فکرش نبودی
بر موجب ارادت و اگر نه میکائیل بودی هیچ معلولی جو یافته نشدی بدو کار
جوینده بکشتی نیز تن را از غذا مطلوب قوت پیدا شدی و نه چیزها از دانش
نیز و پدید آمدی در دانستن و اگر نه جبرئیل بودی هرگز شخصی معنی دانسته را بگفتار
نتوانستی آوردی و نیز هرگز فقیهها و حکمتها درست که باطل نگردد در دل مردم
و اگر نه عزرائیل بودی هیچ چیز از حال بحال نگردیدی هرگز نطفه طفلی نشدی و هرگز
طفلی عاقل نشدی و هرگز زنده مردار نگشتی و مثل نگاشته شدن نقش در اشکال
مردم چون مثل معنی بود در نفس و هر که با معانی دیگر پیوسته و هر با شد و از
آسمان فکر و هر شی هبوط فرماید بهبوط دست و کاغذ در صورت کتابت
با شکال و رقوم نگاشتن کلم چو که هستی معنی جوید رقوم و اشکال خط دلیل شود
بر هستی معنی و بر روی دیگر نگاشتن نفس را در تنهای مردم چون تخم بود
که دهقان از انبار ساره و در زمین و آب افکند تا بته شود و چون تباه شد
و گوهر وی با گوهر اماکن [illegible]خته گردد و قوت نامیه او را پرورش دهد در
هر منزلی و حدی که رسد از آن تخم انبوهی عجب پدید آید چنانکه یاد [illegible]

بود

بود و آمیخته شد نفس بگوهر پس نفس اعلی سیوم روز رکن هوا بود و چهارم روز
رکن آب پنجم روز رکن زمین و ششم روز تولد نبات و حیوان بود
و مثل نفس در نبات و حیوان مثل نطفه است که از پشت پدر در رحم
مادر افتد و چون ششم روز تمام شد صورت نفس انسانی در پیکر صور
متشخص پیدا شد چون تخم که بهنگام بر دادن رسد و از افتادن بر خاستن
آید و مادام که در تفسیر آسمان و ارکان بود مثل آبی بود که در پشت پدر بود
مرده و چون که بنبات و حیوان رسید بر رحم مادر رسیده بود و قوت
افزایش یافته و غرض آنست که بدانی که اینجهان با نبات و حیوان همه تولد
نفس انسانی است و همه برای برخاستن نفس انسانیست برای آنکه
با ارکان چهارگانه هست نشو و نبات و حیوان پدید آید چه دهقان
دانا تخم نه برای آن در خاک افکند تا گیاه سبز بر آید یا هیزم درخت
شکوفه بر سد بلکه اینهمه منازل هنوز تباهی و فساد احوال گوهر بود و
هنگام وصول آنست که ازین تباهی و تباه کاری از تغیر بیخودی
برون آید و تخم بیداری و حکمت بر سجده مبارکه ببار آید چنانکه
گفت قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك الدماء ونحن
نسبح بحمدك ونقدس لك قال اني اعلم ما لا تعلمون و عصا آدم
که گفته اند همین است که نفس چون تحویل با تن میگردد و از ماوای
آنجهان دور گشت از خدای عز و جل دور گشت و چون از زمین
افتادن نشش روز که گفتیم برخاست بصورت بیداری و شفاعت
حق و از و پیوند خدای عز و جل که در آن جهان داشت پدید آمد و از آیات
ملکوت آنجهان نشان باز نمود روز استوا بود بر عرش ملکوت چنانکه
گفت الله الذي خلق السموات والارض وما بينهما في ستة ايام ثم
استوى على العرش ما لكم من دونه من ولي ولا شفيع افلا تتذكرون
نیز هنگام باز گشتن بود و قبول تو[illegible] و کلمهٔ حق و گویای سخن
توحید که آموخته بود چنانکه گفت [illegible]م من ربه کلمات فتاب

٥٦

علیه انه هو التواب الرحیم پس باید که اهل خرد و یقین بدانند که از آفریدن
ونگاشتن نفس انسانی در صورت جسمانی غرض نه آن بود که شاخ و برگ و میوه
نمو و تغذی و حب و قهر و غلبه و جاه و حسد گرفتاری و فریفته شوند
و تخم خود را از برخاستن باز دارند بلکه ازین تولدات هر یکی بکار کسی
آید برخی ازان بکار بهایم که دران صورت نگاشته شدند و برخی
دیگر چون حب جاه و غلبه بکار وسواس شیطان اند و چون زود
همه اعضا و جوارح رنج کشیدن و کار کردن را شاید و آنچه نفس درست
با سود فراوان بخدای عز و جل رسد براه دل و دانش چنانکه
در باب پیش گفته شد در توحید فصل ششم اندر سجود فرشتگان
مر آدم را علیه السلام بدانکه حق سبحانه و تعالی نفس را بچهار پایه
بیاراست بر نشان دابة الارض که بچهار پایی که دارد با همه جهانیان سخن
گوید به مرتبت و منزلت که از خدای دارد یک پایی در زمین دارد
و نام آن پایی طبع و یک پایی در نبات دارد و نام او نامیه و یک پایی در بهیمه
دارد و نام آن پایی حس و شعور حیوانی و حساس یعنی نفس جوینده و یک
پایی در مردم و نام آن پایی خرد سخن گوی چه مردم چون زبان نیست خاطب
که از همه جهان نباشد سخن گوید و جماعت خاموش و آن پایی که در زمین دارد
مرده است و آنکه در نبات دارد خفته و آنکه در بهیمه دارد حیرت زده و
مدهوش و آنکه در مردم دارد چون بیداران بر ما نهین است و این نفس انسان
که برین چهار پایه برخاست و آن پایی که در زمین است مرده است چون
براید نگونسار براید که [illegible] آنجاست که بیخش است اندر زمین

وچون از نبات

وچون از نبات بهیمه رسد از نگونساری بمعلقی رسد وچون بمردم رسد بر
علامت راست خیز قیامت بدید آید تا کی برخیزد و شمار خدای را جل و عز و این
چهار پایه که نفس را گفتیم سه چون ظلمات ملت است چون زمین و نبات
و بهیمه که بباید گذاشت تا بنور بیداری مردم رسند آیات آخر کار را چنانکه
در باب چهارم یاد کنیم ان شاء الله و چونکه روشن گشت که این چهار مرتبه باید
نفس انسان را تا کی برخیزد در هر مرتبه آن ملایکه که حق جل و عز انسان را
بران مرتبه گماشته است در عالم انسان آیند با مراتب خود چون فرشتگان
حرکت و متحرکات و فرشتگان سکون و ساکنان و چون مردم خودی خود را
شناخت و از آیات ملکوت خود باز آیات ملکوت آن جهان و دید و دانند
که آن چهار نفس بزرگوار نیز هم مسخر نباشد چه اگر نفس اعلی مسخر وی نبودی که
نفس واکره است مردم اندیشه نتوانستی کرد و اگر نفس حافظه که لوح محفوظ است
مسخر وی نبودی مردم هیچ چیز را یاد نتوانستی داشت و اگر نه جبرئیل که نفس
ناطقه است مسخر وی بودی مردم سخن نتوانستی گفت و اگر نه نفس
کاتبه مسخر شش بودی صنعتها و حرفتها هرگز نتوانستی نمود و اگر ملایکه حرکت
و سکون سجودی نکردندی و مسخر وی گشتندی به سکونش نتوانستی بود
و نه حرکت چه سکون ساکن بملک ساکن باشد و حرکت متحرک بملک
حرکت و بالله التوفیق فصل هشتم اندر ابلیس و دیوان بدانک
ابلیس هر کسی هم نفس خودش است آنگاه که کامکاری جوید و راه وسواس
گیرد و لیکن آنگه لخت پیش آهنگی کرد و بوسواس نام ابلیسی گرفت
و اندیشه نفس انسان در اندیشیدن چون جر عنبت که با نور الهام
دود وسواس نیز میدهد که این اجسام سرشته شدست بوسواس و الهام
چنانکه پدید کردیم اندر پیش و در هر تنی و خود را هی غلبه گیرد و از جماعت
ملایکه الهام بریده شود غلبه کارش بر برافکندن دین بود و ویرانی کردن
چون مثل زمینی که از جماعت آب و هوا و آتش بهره برد تا گشنهای خود را
خشک کند و تخمی که در وی افکنی از کار ببرد و خرابی گیرد و مثل اهل جماعت
و سنت چون زمینی بود که بجماعت آب و هوا و آتش پیوسته بود که بر پای
نبات بجای رساند و تخم که بوی دهد ببار آرد چنانکه استخوان خرما درخت

بارور بازو پدوا یادان بود که بهاوای نوشتگان ساید واین اجسام خلق
از زمین همی بر خیزد چون زمین اندکشته که باتخم کشته گیاهای خود روی را
نیز می رویاند چه همه سرشت یا نوشته خداوند ان وسواس والهام بس
هر که زمین تن که دارد بگیاه خودروی وسواس دهد خود سالار بماند مالامر
والهامش ضعیف شود وباشد که پوشیده گردد تا از خدای عزوجل محجوب
ماند واگر زمین تن را پاک دارد و از افتها که انبوسید و از او وسواس
خودروی واین رشتها را بیخ وبن برکند الهامش قوی گردد و از نعیم خدای
برخوردار شود ودر بهشت جاودان وبلقای خدای رسد چنانکه گفت
فاما من طغی و اثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی واما من خاف
مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی و دیو همه کس هوای
تن است که از وی نبوسید وهر که دیو خویش را همی جوید هم اوست
ودیو چه دیو کور بود ودیو را از کوری جوید چون کسی که خواب را از بیداری
جوید هم او بود درخواب چه بیدار هم رو باسنا سد وهم بیداری وهمچنین هر که
دیو خویش را نفرین کند واول ابلیس را گفته اند همین است که نه ابلیس خلقی
بود بجای رسیده وکام ومرتبه و یارای آن داشت که با خدای عزوجل
سخن گوید بل که وسواسی که از نفس انسانی خاسته بود وبا گوهرش آمیخته شده
بسبب افتادن از ماوای خود برمز با خدای گفت که دستورم باش تا وقت معلوم
چون گناهی که در دفع بیماری بود دیا خاصیتی دارد آن خاصیت از روی
استعداد برمز با طبیب گوید که من این کار را شایم واذن دی بکند اش
این قوت است تا هر آنچ دارد بوسواس بیرون افکند که عامه عمیان
وران مانده اند که اگر نه ابلیس اذن ومهلت یافته بودی کوران وجلدان
کیشها را بقا نبودی در کوری وتقلید که دارند وهمچنین برابر وسواس قوت
الهام نیز مددی یابد وبرمی آید که اولیا وعلما از آن قوت پیدا میشوند
وآنچه گفته شد که ابلیس را بر بندگان خدای عزوجل دست نیست از آنست
که انبیا واولیا وعلما ب[illegible] ضعیفی کند دیو همی بنهد واگر گفتند
ابلیس اندر همه وقت [illegible] س تواند کرد برابر الهام فرشته
مغفیش هم ایمنست که وسواس ابلیس در همه جهانیان سرشته است برابر

الهام فرشته چنانکه نمودیم   دربیان آنکه اندیشه نفس انسان بافروغ نور
الهام باریک دودی از وسواس نیز میدهد ومثل وعده ابلیس تا وقتی
معلوم وسر یک کردن وی را اندر کارهای خلق چون پروردن درخت
است از برای بار آوردن که چون ببار آید بار ومیوه ومجلس پادشاه را
شاید وتن ابلیس را با شاخ دیوان باتش افکنند خود این کار بر آورند چنانکه
گفت ولو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین الا من
رحم ربک ولذلک خلقهم وتمت کلمة ربک لاملان جهنم من الجنة والناس
اجمعین ودرجمله بیار امیدن درخت دین آنست که در علم عیان گشاده آید
از پیش آیات خدای که کسی را بدان دست نرسد که از را باطل کند واز خواندن
نامه خدای یعنی الیقین بنداری رسند تا از کوری وسواس ابلیس رسته گردند
ودر پناه خدای عزوجل مانند و دست ابلیس در کمند ومکر از او کوتاه شود چنانکه
گفت واذا قرات القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان
علی الذین آمنوا وعلی ربهم یتوکلون انما سلطانه علی الذین یتولونه والذین هم
مشرکون فصل مشتمل اندر آنکه الهام فرشته ووسواس دیو هر چند روی بود
برآنکه الهام فرشته ووسواس دیو بر چهار روی آید یکی چون هوای تن بود که
بدست چپ کشد برابر الهام فرشته خرد که بدست راست کشد ودوم صورت
جهان مردم وصورت جهانست که چون بلی وعقبه ایست میان وسواس والهام
که چون در آیات آفاق و انفس جهان لسولیده نگری متفرق همچنانکه عامه
عامیان نگرند انبوشش وسواس خیزد بر دست چپ کوری خیال وچو نگه با آیات
محکم اندر نگری بر تالیف سخنان نامهای خدای خیال برود ویقین آید ووسواس
نسود والهام آید بر دست راست که جهان همه مصابر آیات چون فرشتگان
خدا اند بره نمائی خلق وآیات متشابه چون دیوانند که خیال کوری آرند وسوم
روی خیال وسواس که از گمراهان آید چون کافران که همه راهها گذار آمده اند
چون با خود افتند چنانکه گفت واذا خلوا الی شیاطینهم وبرابر یقین والهام
که از داعیان حق جل وعز توان یافت یعنی انبیا واولیا که چون مفاتیح
فرشتگانند یقین افزودن والهام دادن وچهارم دو فرشتگان
اند از جماعت خدای چنانکه در نفس غایب گفتیم که ملکوت آن جهانند

که راه آورند از وحی پیغمبران و همچنین دیوانند روحانی محجوب از خدای بسته اندر
بند تاریکی با دو از راه و از ایشان هیچ منفعتی نرسد مردم را چه ایشان کرو
کوراند اندر عذاب خود گرفتار و مشغول پس ازین جمله روشن گشت که اصل
گمراهی و کوری از ابلیس خاست و اصل یقین و بیداری از فرشته و نام ابلیس
چون شجره لیست و نام دیوی چون شاخها و فرعها شجره و نام خرد هم چون
شجره لیست و نام فرشتگی شاخها، وی تا بدانی که درخت مردم است
که شجره مبارکه است از روی باز آوردن خیال علم و حکمت خدای عز و جل
که نه شرقیست که بغرب نبود و نه غربیست که بشرقی نبود و هم درخت مردم
است که شجره ملعونه است از روی باز آوردن خیال و تعطیل تا بعور بر خدای
شود و بالله التوفیق فصل نهم اندر آنکه هم چنانکه از الهام فرشته اولیا
نفع یابند از وسواس دیو نیز منفعت رسد بدانکه خدای عز و جل اولیاء خود را
از اهرمنان جهان همچنان منفعت رساند که از فرشتگان تا از هر دو طرف
برخوردار باشند بخدای عز و جل چه اهرمنان جهان هم کار فرمایند از راهها خیالبند
بگزینها گونه گون اکنون اگر اهرمنان نبودندی اولیای خدای طلب برهان بر
علت حدوث جهان نکردندی و اگر معطلان نبودندی موحدان طلب آیات
توحید نکردندی تا اثبات حجت بر معطلان و همچنین با مخالفان و اعدای دین
از کافران و هواداران گونه گون که بسبب ایشان اولیا طلب سلاح کردند
چه هر آنکس دشمن نبود طلب سلاح از برای حرب دشمن نکند و بند و
حیلهای دشمن نبیند و شادی بر میت دادن نیابد و با معیار سخن و میزان
منطق که بدان از یقین آگاه توان شد اختلاف اهرمنان یافتیم چه اگر این
دشمنان ما را در پیش نیامدندی بجز الی دین خدای عز و جل ما تدبیر سلاح
برای دفع کید ایشان نکردمی و آرزوی دیگر نفع اولیا از دیوان آنست که حق
جل و عز احوال این جهان ناپایدار ابیا را است نزهی بمساکن و اماکن و باغ و ضیاع
و لباسات خوب و خورشها لذیذ و غناهای نشاط انگیز و صورتها دلاویز
و دیگر احوال گذرنده از لهو و غفلت تا اندرین جهان بدان مشغول شدند
و یکبارگی از بیان و برهان [illegible] جهانی غافل گشتند و بدوستی زخارف ناپایدار
مبتلا و اسیر شدند و از لقای خدای عز و جل بنومیدی رسیدند تا این خیال

عبرتی بود پاکان و گزیدگان را تا خود را که وا رهند از مشغولی و بدانند که مشغول
بدین جهان ثمرهٔ غفلت و نومیدی آرد از لقای خدای عز و جل و سبب
بازگذاشتن این دیوان تا این جهان را بلهو و لعب و کارهای فاحش بیاراستند
برخی آن بد که گفتیم تا بیرون افتاد هرج درین القفس بود و دیگر تا که این جهان
ابنا را چون بهشتی نکند تا بدان ایمن باشند و چونکه اندر مرگ افتادند حسرت
برجستشان بیفزود چه بوقت جان کندن دوباره میرند یکی جان اصلی که از ایشان
بگسلد و دیگر جان که لذات و راحات این جهان فرو باید گذاشت و
همچنین اگر عیب جویان نبودی اولیا از عیب پاک نگشتندی چه عیب جویان
باشند که اندر دیگران عیب نشناسند برای آنکه بدشمنی باز نگیرند دوستان
عیب دوستان نتوانند شناخت برای آنکه بدوستی باز نگیرند و قصه ابلیس که
اصلش از آتش است هم از ماوای نفس انسانی خاست چنانکه بدید کردیم در
فصل دهم اندر مجموع سخن این فصول و اشارت بفایده این باب
بدانکه مقصود ما ازین فصول آنست که بیان آغاز کار و حال نفس انسانی کرده شود
و این فصلهای گذشته همه برای آن بود تا مفردات و اصول این بیان
پیدا شوند تا چونکه بسخن کلی رسند زود دریافته شود همچنانکه اگر خواهی که کسی را
نامه دبیری آموزی نخست حروف را جدا جدا بدست وی دهی تا چونکه بتالیف
و ترکیب حروف رسد بآسانی دریابد چه اگر بآغاز کار تعلم مرکبات و مولفات
کنی دشخوار بمقصود توانی رسانید اکنون هر که آغاز کار مردم جوید و انجام
کارش نماید که دانسته باشی که آغاز و انجام اگرچه دو چیز باشند اما هر یکی در خود
مراتب بسیار دارد چنانکه آغاز کار را منازل و درجات بسیار بود که همه را
در شمار آغاز گیرند همچنین سر انجام کار اگرچه یک چیز است از مراتب و درجات
بود که همه را در شمار و سر انجام گیرند و از فصول گذشته یکیک مراتب معلوم
توان کرد و لیکن بر تو کار دشخوار آید پس این فصل بر سبیل حکایت
از فصول گذشته باز راندیم و بدین آسانی راه خسته ام بر جوینده اکنون
معلوم است از باب دوم و سوم که مردم را دو روی است یکی روی حسی
و گذرنده و فنا پذیر و یک روی باینده ازلی نفسانی که از پیوند پروردگار حیوة
پذیرست و این آن رویست که در کتاب الهی میگوید کل من علیها فان

ویبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام و این روی جسمانی بدان روی باید از آن آیت
و هر چیز و هنر که از او پدید آید از آن روی نفسانی بود و در وی میرسد بباقی و اگر از وی
پدید شود و جسدی باشد مرده ولی کار پس چون آغاز مردم جوهر آغاز هر دو
گوهر وی بر نهاد جسد است اما آغاز جسد جسم بود که مفرد است و هیچ صفت ندارد
بجز مقدار و مرتبه دوم جسدی بود مرکب که هم مقدار و کمیت دارد و هم کیفیات
بسیار چون نطفه که جسمیت مرکب از عناصر مفرد و او را مقداری بود
جسمانی و کیفیاتی چند چون رنگ و بوی و ثقل و خفت و لین و خشونت
و مرتبه سوم جسدی بود نامی چنانکه نیروی غذا اشدن یافته بود بر مثال نطفه
که در رحم گوشت تازه شود و مرتبه چهارم جسدی بود حیوانی که جان و حس
و حرکت اختیاری در وی پیدا شود چون طفل و مرتبه پنجم جسدی بود انسانی چنانکه
از خرد در آن پدید آید چون جسد مردان رسیده این آغاز کار تن جسمانی
و اما آغاز کار تن نفسانی هم برین گونه بود که نفس با جسم مفرد پیوسته بود که بجز
جسمیت صفتی دیگر ندارد و او را طبیعت خوانند و چون در جسمی مرکب بود او را
قوای مزاجی خوانند و چونکه در جسمی نباتی بود چنانکه در نطفه گفتیم که بصورت حیوان
نگاشته شود در رحم او را نفس نباتی خوانند و چونکه در جسمی حیوانی بود چونکه در طفل
گفتیم او را نفس حیوانی خوانند و چونکه با جسم انسان بود چنانکه در بالغان گفتیم او را
نفس انسانی خوانند و چونکه در کار بود و اظهار صنایع فکری او را نفس عملی خوانند
و نفس کاتبه و چونکه در حفظ و نگاه داشت پیکرها فکری بود او را نفس حافظه خوانند
و چون در ادای معانی بود او را نفس ناطقه گویند و چون بلقای خدای عز و جل رسد
او را روح مقدس خوانند و پیوند نفس و جسم از آن افتاد که بذات پیوسته یکدیگر
اند و بگوهر یکی اند و بصفت متفاوت که اگر پرسند که نفس چه بود جواب همان
است پس اگر پرسند که جسم چه گوهریست و نفس چه گوهریست و طلب صفت
کنند جواب آنست که نفس گوهریست جنباننده و جسم گوهریست منفعل پس از
روی گوهر و ذات پیوسته یکدیگر باشند در مراتب تحویل تا [illegible] اوصاف
اضداد و مخالفت برخیزد و یکی هر بار رسند در آن مراتب نفسانی که گفته شد و آن
جهان داناییست و خود در [illegible] شناختن و دانستن بر حقیقت و یقین
رساخت سرانجام را و بالله التوفیق والعصمه باب چهارم در شناختن

سرانجام

سرانجام کار روان و در فضیلت آن فصل اول اندر آنکه دانستن انجام کار اندر
دانستن آغاز نیست بدانکه مردم را از گذشتن برین احوال چاره نیست و از
دانستن آغاز و انجام کار گزیر نه و امنیت علم صعب و شمار صراط مخاطره چه
هر آنکه ازین عقبه بیفتاد و آغاز و انجام خود باز نیافت نیز بر نخیزد و آنکه برین
عقبه بگذشت پس همیشه [illegible] و امنیت لباب و حاصل علمها و همیشت زهر
دادن و تلخی جان کندن بیماران نفسانی میان دست راست و دست
چپ و ما بیان آغاز کار مردم کردیم در باب گذشته و علم انجام هم در
علم آغاز بسته است چه هر آنکه داند که از کجا می آید داند که بکجا میرود و این
علم بدو مقدمه روشن شود یکی آنکه دانسته شود که مردم در تحویل و گردش است
هم بنفس و هم بجسد و دوم مقدمه آنکه هر آنچ در تحویل و گردش بود از مرتبه حلت
میکند و دور میشود و بمرتبه دیگر میرسد و شک نیست که اگر حال و مرتبه اول او را
مقصد اصلی بودی و غایت کار از آن نگذشتی و در آن بماندی که سبب و منهاج
کار خدای عز و جل بر آن است که هر چیزی بر بهترین احوال و تمامترین مراتب
بدارد و هر آنچه مرتبه بلند رس برساند اما بیان مقدمه اول که دانسته شود
از یک مردم در تحویل است بدین آینه بنماید که مردم خود را بنگرد که از طفلی
بمردی و جوانی رسید و بر جوانی نیز بماید و بکاهلی رسد و بر کهولت نیز بماید
و بفرتوتی رسد و آن نیز هم نماید چونکه حیوة باطل شود و صورتی جسدی ماند
بی جان و آن صورت نیز بر تالیف خود بنماید و منفصل گردد و بر انفصال نیز بنماید
و هم صورت خاک گردد و خاک نیز در گردش احوال خود همچنان میگردد و باین
همه که چندین حال گوناگون بر وی بگذرد از جسمیت بیرون نشود نه در حال آنکه
نطفه بود تا مردم شد و تا خاک گشت و نام حقیقت جسمی از وی باطل نشود این
یک آینه ساختن را که تن مردم در گردش احوال است و بر یک حال ثابت
نیست و آینه دیگر آنکه در نفس نگرد که وی را حالی بود که تن را جنبانیدی
و دوم حالی بود که بدان حال اندر شعور و حس صفت وی بودی چنانکه سمیع
و بصیر بود و دیگر حالی داشت که متفکر بود و دیگر حالی که عالم بود و درین
همه گردش اوصاف از نام نفس بیرون نرفت که همچنانکه در جهل نفس بود
بصفت جهل موصوف اندر علم نیز هم نفس بود بصفت دانش موصوف و چون

بدین هردو آینه پیدا گشت که مردم در تحویلت [illegible] یسان نتوان داشت
که هرانچه در جنبش وگردش بود از چیزی دور همی شود و بچیزی نزدیک میشود
آن حال و آن چیز که ازان برهد جنبش و تغییر بود آغاز گویند و آنچه بدان رسد
جنبش انجام گویند و باید که در آغاز و انجام هم بزمان بنگرند چنانکه در باب
گذشته گفته ایم بلکه زمان را نیز در شمار چیزهای گردنده و گذرنده گیرند و آغاز
و انجام زمان نیز باز جویند چنانکه بدید کردیم که آغاز هستی زمان از جنبش
بود و باندازه جنبش هست میشود و بی وجود هست نتواند شد و چنانکه هستیش
بهستی جنبش بود نیستیش هم بنیستی جنبش بود فصل دوم اندر طریق بازانجام
بدانکه تمام کاری هر چیزی دران بود که بجائی اصلی و عزیزی خود باز رسد
واز حالهای غریب ناموافق پاک گردد و این حال عزیزی و صفت موافق الا
در ماوای خود نتوان یافت و ماوای نفس آن جهانست که باطن عالمست و عالم
نفسانی است چنانکه در پیش گفته ایم و تا بدان رسد آرام نیابد و نفس در ماوای
خود بود و دران جهان که جنبه خداییست زنده بود و مختار و لطیف و قادر بر کار
از پیوند و اتصال که بخدای داشت و بر هرچه خواستی توانا بودی و یافتی اندر مظهر
بفرمان خدای عز و جل چنانکه گفت ویا آدم اسکن انت و زوجک الجنة وکلا منها
حیث شئتما ولا تقربا و چونکه از ماوای نفسانی ببدن جسمانیات تحویل کرد چه آتش
موت گشت و اختیارش طبع و لطافتش کثافت و قدرتش عجز چون مردی
که بیمار شود بگشتن از حال خود و سرشش بگردد بر نشان گردش آسمان و تب
خیزد بر نشان آتش این جهان و اندامش باد گیرد بر نشان باد و هوا و تن
گران کند بر نشان گرانی زمین و خوی ریختن گیرد بر نشان باران و چونک
بحال نشین باز رسد این تولدات غریب همه نابوده و گم شوند چنانکه خود نبود
و همچنین نشان مطبوعات جهان که چون در ماوای خود بوند چون زندگان
باشند و از ماوای دیگران گردیده حال شوند چون آب که در ماوای خود مجتمع
بود و گران و صورت نمای و اگر بماوای آتش افتد جمعش تفرقت شود و از
گرانی بسبکی گردد و صفا [illegible] ت نمودن از او برود و باز چونکه باران
بجای خود باز رسد این احوال [illegible] ده شوند و همچنین دیگر ارکان و همچنین
بعض حیوانات که بماوای مردم افتند والله اعلم فصل سوم اندر بیان

اگر

اگر نفس انسان را گرفتاری و بند از پیوند تن است بدانکه مثل مردم اندرین صورت
جسمانی چون مثل گوسفندیست که سه پای بسته بود و یکی گشاده تا بتحویل
باز جهان مردم آید اکنون بدین صورت جسمانی بدر جسم دیدن قوت غذا
کردن و بدر حس چون بسته ایست که هرانچه خواهد نتواند خورد الا آنچ
پیش وی باز برند و نیز اگر نزدیک بود او را ازان باز توان داشت بسببی
بیرونی و دست پیرونیان بروی تواند بود و از روی حواس همچنین بسته است
که نه هرآنچ خواهد بحس در تواند یافت پس روشن شد که مردم بدین سه پای
بسته است و پای اندیشه گشاده که هرچه خواهد باندیشه تواند کرد و کس وی را
ازان باز نتواند داشت پس همچنانکه نفس چون از جهان طبع بعالم حرکت
رسد بندیش گشاده شود و چون بمردمی رسد سه پایش گشاده گردد همچنین
چون از عالم مردم بعلامات آفاق و انفس بلقای خدای رسد همه پایهاش
برگشاید تا چون بفکرت سوء بکامکاری که هرچه بخواهد نبود و حق عز و جل
گشادن نفس و بستنش را در حیوانات جهان نموده است ره نمای سرانجام
کار را اما از صورت حیوان چهار و بند ایشان و گشادشان باز بستگی غذا
و گشایش ثواب مپنجند و دانسته شود که دوزخیان از خدای عز و جل چگونه
محجوب باشند و بهشتیان بلقای خدای چون رسند چنانکه از حیوانات
چهار که مردم است و بهیمه و پرنده و خزنده جز مردم که نشان گشودگان دارد
دیگران همه نشان زندانیان دارند که هر یکی ازین سه حیوان در سه بند گرفتارند
یکی بند کوری چشم از آیات و علامات آفاق و انفس دیدن و خواندن
نامه خدای تا در تاریکی زندانیان باشند و دیگر بند کری گوش از نیوشیدن
سخن خدای عز و جل شنیدن یا اندر زندان چون بی روان باشند و سوم
در بند نگونساری نفسشان که آویخته و معلق باشند در کالبد محجوب مانده
از راز و کار آن جهان دیدن و این هر سه بند را سه بند دیگر گواه کرد یکی بند
زبانشان از سخن گفتن گواهی کری گوش را و یکی بند دستشان از دو پری
گواهی کوری چشم را و سوم نگونی کالبد [illegible] گواهی نگونساری نفس را چه
زبان چون خلیفه گوش است و [illegible] خلیفه گوش و چشم و کالبد
همچون خلیفه نفس و چون بنام شیء گر بود [illegible] ت که شیء در تمام گر است

و بدیگر روی این سه حیوان را بصورت نبشته دو زخیان کرد یکی در نامهٔ دست
چپ چون صورت چهارپایان که دستهای ایشان چپ است یعنی عاجز
از دبیری و صنعت نمودن و دیگر در نبشتهٔ دست بازپس بسبب و سوم
در نبشته و ندانیان سخن چون صورت خزندگان که بر علامت نبشته
و زحیان اندلی دست و یا محبوس در قعر زمین کالبد و چهارم نبشتهٔ مرد
بر نیسان دست راست در اعلی علیین چه صورت مردمست از کتاب
نگاشته که ولیست بر کرامت نفسش و قرب وی بحق جل و عز از
روی دانش و بیداری چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار لفی علیین
وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و هر نفس که از دیدن
آیات خدای عز و جل کر بود و از دانستن احوال آن جهان بی خبر بود او
بحقیقت در کتاب شمال و کتاب وراء ظهر و کتاب سجین چه نکوهیده
از جانوران نه آنست که بهیمی کند در صورت بهیمه بلک نکوهیده آن
باشد که بهیمی کند در صورت مردم چنانکه گفت ولقد ذرأنا لجهنم کثیرا من
الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها
ولهم آذان لا یسمعون بها اولیک کالانعام بل هم اضل و اولیک هم
الغافلون پس مردم اگرچه از روی صورت در نیکوتر صورتی است که
در خوبتر نقشی او را جای آورده اند لیکن از روی جهل و نادانی برتر از همه
زیری بود مگر آنکه با آیات خدای شناسا شود و ایمن و آرام یابد بخدای عز و جل
چنانکه گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل السافلین
الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون و هر کسی گرفتار شود
و گروشو و باند و ختن خود الا آنکه در نبشتهٔ دست راست آید که صورتش چنان
مردم است چنانکه گفت کل نفس بما کسبت رهینة الا اصحاب الیمین

فصل چهارم اندر حیلتهای خدای عز و جل که نفس بدان در آویزد تا
بر خیزد از پس افتادن در تن بدانک ما در پیش علامات و آیات آفاق
و انفس پدید کرده ایم که کتاب خدایست که نفس بخواندن آن نامه بر تواند
خاست بنام خدای چنانکه گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق خلق الانسان
من علق این از برای آنکه برخواندن این نامه بر عامهٔ خلق دشوار آمد چه

هر یکی را از آن مرتبه نبود که بخودی خود از خدای عز و جل آگاه تواند گشت
که این عامهٔ خلق که اندرین صورت جسمانی بر آیند چون بیدارانی بودند
که در خواب شدند و بر رویا، گونه گون مشغول گشتند که از حال بیداری چنین
که در نبات بود آگاهی ندارند و آنکه خاصه بودند از ایشان چون کسانی
بودند که در خواب بیداری خود یاد دارند از راه بصایر آیات خدای
عز و جل و حال ایشان بدان ماند که برگروه میان این جهان و آن جهان
جای گرفتند رهنمایی با آیات عامهٔ خلق را باز از رویای این جهان با بیدار
آن جهانشان خوانند و این خاصه پیغمبران باشند چه بیشترین خلق لا آیات
آفاق والانفس که از راه بصر می یافتند بسنده نبود بی نام تنزیل که از راه
سمع بیابند چه ایشان در بصایر آیات خدای اگرچه میدیدند همچنان بودند
که کسی چیزی را همی بیند و نامش بداند و بسبب ناشناختن از راه سمع دیدن
نیز بی فایده ماند و نام تنزیل نیز بر بصایر صورت همچنان بود که نام کسی
دانند و عین وی بدیدن نشناسد و اگر بچشم دیده شود توان دانست که آنچ
بچشم صورتش همی بیند همانست که بگوشش نامش شنیده است پس بصایر این
آیات بسین پیغمبران تنزیل بار استند تا راه بر عامهٔ خلق فراخ شود که نفس
ایشان بسبب افتادن از ماوای خود دو زندگانی از وی برفت یکی بنابی
غریزی و دیگر زندگانی روح سخنان خدای چنانکه اندر حیوة آخرت بود و مثلش
چون ترازوی بود که هم شکسته شد و هم آن راستی که داشت از وی برفت
پس پیغامبران فرستاده مددی عظیم بودند بیشترین خلق را تا از خدای آگاه
شدند بدیشان و خاصه را شنیدن خدای و از خدای جل و عز آگاه شدن بسه طریق
تواند بود یکی بعلت را روحی از روی پیوستگی نفس اعلی و دیگر تواری حجاب
از روی پیوند با نفس ثانی و سوم بارسال رسول از روی پیوند با نفس ثالث
چنانکه گفت وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل
رسولا فیوحی باذنه و درهایی که این سخنان از آن توان یافت سمع و بصر
و اعضیده خاص اند که در پیش گفته ایم و از آن سبب آگاهی از خدای بدین سه
طریق تواند بود که مراتب از نفس [illegible] بیش از سه نیست و نشان
این سه تنزیل سه هست سار است چون [illegible] انجیل و فرقان و از میان

همه پیغامبران این سه مراتب تنزیل را گفت که سای ارند جنانکه گفت یا اهل
الکتاب لستم علی شی حتی تقیموا التوریة والانجیل وما انزل الیکم من ربکم
وجونکه گفت ولو انهم اقاموا التوریة والانجیل وما انزل الیهم من ربهم لاکلوا
من فوقهم یعنی که از اشارات آن انفس که زیر نفس انسانی اند ومن تحت
ارجلهم یعنی از ایشان علم طبیعت وبهایم سه گانه که فرود انسانند جنانکه گفت
وعدا علیه حقا فی التوریة والانجیل والقرآن وجنانکه در قصه عیسی علیه السلام
گفت انی رسول الله الیکم مصدقا لما بین یدی من التوریة ومبشرا برسول یاتی
من بعدی اسمه احمد جه عیسی اندر میان این سه تنزیل بود پس معلوم گشت که
از جمله ان جبلها که نفس بدان درآویزد تا بر تواند خاست یکی فرستادن پیغمبران
از خدای عز وجل که خلق را از راه سمع ساختن نام را بعلم آفاق وانفس رسانید
تا بر حقیقت کارها که شوند وبالله التوفیق فصل پنجم اندر بیان آفاق جهان
بدانکه حق جل وعز اسمها را اجمالی کرد میان این جهان وآن جهان وارکان
جهان را از آتش وهوا وآب وزمین بجهار علامت سال گردش بهار است
یکی تابستان بر نشان آتش ودیگر خریف بر نشان هوا وسدیگر زمستان
بر نشان زمین وجهارم ربیع بر نشان آب وهر یکی را جون پادشاهی
کرد که بر درجات خدای نوبت دارند نیابت سال تا سال که بموازنه بر در
بود ونوبت که غایب شوند جون تابستان که نوبت خود بدارد وپس نوبت
بخریف دهد وخریف نوبت خود بدارد وپس بزمستان دهد وزمستان نوبت
بدارد وپس بفصل ربیع دهد وسک روی دیگر زمین را امامی کرد که جماعت
ارکان دیگر را اندر وی گرد آرد تا باجتماع ایشان زمین معتدل بود تا برده
واز بیرون زمین نور آفتاب سر برخانه زمین دارد جون کسی که طواف کند
بر نشان سجود خدای را در مسجد وهمچنین هوا وآب جون دو ساجد اندر
روی زمین وخانه زمین را بجای ساکن گرد کش باد ای هیچ ارکان نیاید
شدن جنانکه دیگران زیارت زمین اند وهمچنین ستارگان که شعاع بر
زمین افکنند ونبات که همواره سر اندر زمین دارد جنانکه گفت والنجم والشجر
یسجدان ودر جمله زمین را جون خمیر مایه کرد مردم را با مردم از روی زمین
برانگیزد وبسبب نفخ سک نفخ ارکان ومفردات را بهم آورند تا مجموع شوند ومزاج

بدید آید

بدید آید ودوم نفخ در عالم حس وحرکت آیند جیران دراج می یابند بحواس
بر مثال کسی که او را از خواب برانگیزند ونفخ سوم در جهان مردم ایندار خواب
طبیعت برهست برخیزند سمار خدای عز وجل واعمال گذشته را عرض کنند
وخاصیت واصل هر جیزی پیدا کنند ومقدار واندازه کارها همه پدید آید
پس از ینجمله باید که دانسته شود که عالم درختیست که بار ثمره او نفس است
ونفس درختیست که بار وثمره او لقای خدای است جل وعز تا هر دو جهان
درخت بارور باشند خدای را جل وعز فصل ششم اندر بیان نیکبختی
مردم وبدبختیش بدانکه مقصود ما ازین فصول آنست که ناظران را روشن
شود بعالم عیان که سعادت مردم بر دو روی بود یکی از روی صورت
ونیکو واحوال بهترین صورت را ودوم از خود واحوال خود که آخرت
وسرانجام بر حقیقت بود که انجام بر حقیقت آن بود که ازان در نگذرند وازان
نگردند وحال صورت مردم اگرچه نیکوترین حالیست جنانکه گفت لقد
خلقنا الانسان فی احسن تقویم لکن همه ناپایدارست وگردنده وحقیقت
وسرانجام آن جهان دیگرست که عالم نفسانی است جونک ازین بگذرند
ونیکبختی آن بود که همجنانکه صورت جسمانی درین جهان بر تمامتر وبهتر صورتی
علی خاستست صورت نفسانی دران جهان برخوبتر وتمامتر علی خیزد جنانکه
گفت وللآخرة خیر لک من الاولی وهمجنانک اگر شمع پاره خواهند که بر صورتی
وشکلی آرایند پیش از آنک صورتش پیدا شود تواند بود که دران صورتی را زینت
وخوب پدید کنند وتواند بود که صورتی معیوب دگر نمایند وهمچنین در عالم
نفسانی برخاستن نفس بی سعادت وسقاوت علم وجهل جون بهیمه بود
فرو گذاشته که نه ثواب را شاید ونه عقاب را واصل هر سعادتی علم ویقینست
واصل هر سقاوتی شک وجهل که نفس را اگر دریافت واگهی نبود که علم آست
نه راحت بداند که راحت است ونه رنج را بشناسد که رنج است پس راحت
ورنج از علم وآگاهی باشد ویقین وحکمت کمال علم واگاهی بود ونفس ساده
ولی علم وجهل خود کاغذی بود پاک که اگر بعلم وحکمت نگاشته شود رازدار
ملک را شاید وفرمانی بود ازوی [illegible] نباید رفتن واگر همان کاغذ را
بسخنان تعطیل وبراهی بیکاری بحر سوختن را [illegible] پس اصل ثواب وعقاب

از دانش وجهل خیرد که مزد و ثواب کارها بر دوگونه بود یکی این جهانی چون
پیشه وران که کار کنند یافتن مزد را از درم و دینار برای کامکاری تن
درین جهان و دیگر مزد آن جهانیست چون کار عبادت کردن بجهد مزد او
آن جهانی را که بدان مزد علم و یقین را خواهند کامکاری نفس را در
جهان نفسانی و مزد نفس است که مزدگان است و مزدگان آن بود
که مزد جان بود سخنان خدای بود جل و عز عبارت لقای وی که روح
برحقیقت وی بود و همچنانکه مردم بدرم و دینار که بیابد پادشاه شوند و توانگر
کرده و سپاه تواند ساخت و صله و صدقه تواند داد و مجلس تواند آراست
میزبانی را هم چنین نفس که بمزد دانش معانی و برهان رسد توانگر شود و پادشاهی
یابد سپاه آموزندگان که روزی خواران نفس وی باشند و صله و صدقه
تواند کرد بر سایلان نفسانی و مجلس تواند آراست از مایده آن جهانی که
نرسد و آن سخنان خدای باشند که از وی باز نگسلد و چندانکه خرج کنند
نرسد و منقطع نگردد چنانکه گفت قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی ولو جئنا بمثله مددا و هم چنانکه مردم بخواسته
این جهانی بی نیاز گردد از کار کردن بجهد و از دانشها بتقلید چه عبادت
از نیاز است بمزد یقین که بیابند و چون نفس توانگر شد نیازش بماند که
با نیاز توانگری بود و با توانگری نیاز نبود چنانکه گفت واعبد ربک حتی یأتیک
الیقین و آنچه گفته اند که اگر نیکی نکنی فردی نبویسند و بزه محو کنند و درجه بر دارند
هم مزد دانش بود که مزد سخن سخنیست و انداخته که دریافت دانستنی بود که ترا بدید
آید و بزه از جهل و نادانی سترده شود و درجه از آنچه بوده باشی برتر آید و همچنین
هر چند می افزاید فصل هفتم اندر بیان مرگ بدانکه مرگ برابر حیوة بود
و چون بیان کرده شد که حیوة بر دو روی بود یکی حیوة جسمانی چون حس
و حس و دیگر حیوة نفسانی چون یقین و حکمت و همچنانکه حیوة جسمانیان حس
آن باشد که بتقلید بود چنانکه حیوة مویها و سر ناخنها که جنبش نخواهست تواند
کرد و الا بتقلید اعضاء دیگر نتوانند [illegible] اند حیوة نفسانیان نیز بود که بخود نباشد
و عاریتی بود چنانکه یکی از عا[illegible]ی چون بیاموزد و با کلمه صدق یاد گیرد
بی آنکه خود دران را[illegible]ین زندگانی تحویل بذیرد همچنانکه در تحویل نطفه

وعلقه

وعلقه گفتیم و در تحویل طفلی و بالغی از زندگانی بر زندگانی می رسد و بهر حال که
بود از مرگ بهتر بود و هر تحویلی که باشد و بزندگانی که می رسد زندگانی پیش
منسوخ می شود پس زندگانی نفسانی نیز بود که نسخ پذیرد و باطل گردد چنانکه
تقلیدی بتقلیدی دیگر باطل شود بر مثال ادیان پیشین که هر پیغمبر که فرستاده
شدی دین پیغمبر گذشته را بگردانیدی و مردم را بدینی دیگر خواندی و
زندگانی آن مقلدان کیشها چون زندگانی چهار پایان بود در جسم که بهر حال
که می بودند از مرگ دوستر داشتند و با پیغمبران همی رسید تا یک از پس دیگر
ایشان جانی میگذاشتند و بجانی دیگر زنده می شدند تا کی نهایت کار رسید
و علم عیان بدید آمد تحویل از دینی بدینی باطل شد و نسخ که مرگ مقلدان
بود بر خاست چنانکه گفته اند که پس از قیامت مرگ را بیارند و بکشند که در
جهان آخرت که عالم نفسانیست پس از زندگانی علم عیان و یقین مرگ جهل
نبود و هستی ایمن شد که نیز نشاید مرد و همچنت مغز آنکه ملت دین اسلام
هرگز منسوخ نگردد و بعد از محمد صلی الله علیه و سلم هیچ پیغامبر دیگر نیاید چه بعد از
علم عیان و یقین که ورا بدان فرستاده اند هیچ علمی دیگر نباشد که آن را منسوخ
گرداند که در حیوة آخرتی و نفسانی تغییر و تحویل نباشد و این همه تحویلات دنیایی
چون حیوة دنیاوی بود که از حال بحال میگردد و ملت اسلام چون حیوة
آخرتی بود و بعد از رستخیز قیامت که بنداشتند علم عیان و یقین قیامت هم
باشد چنانکه محمد علیه السلام گفت بعثت انا والساعة کهاتین و هم از برای
این بود که ویرا پیغمبر آخر الزمان خوانند یعنی آخر زمان زندگانی جسمانیان که
آخر زندگانی جسمانی اول زندگانی نفسانی بود و بالله التوفیق فصل هشتم
اندر آمرزش خدای عز و جل خلق را در انجام بدانکه حق جل و عز اندر هر
تحویلی که یقینی را باشد مزدگانی داد ست با آمرزش گناه با ولایت
پادشاهی آن جهانی که یابد چنانکه مردم را اندر رحم مادر و لشب پدر
بدین صفت ببرورد و بدین مرتبه رسانید که دارد و چونکه از مادر جدا
شد از گناه و پلیدی نطفه آمرزیده گشت و عوض خونی که از آن نیرو
یافتی در رحم مادر شیری پاکیزه بداد [illegible] هم یابد بر اعتدال و موافقت
کو هر طفل و باز از طفلی چون ببلوغ رسد [illegible] از سستی و ناتوانی

طفل آمرزیده شود و عرض سیر طعامهای دیگرش بدهند و جو نکه ازین عقلی و جهالت
بخردمندی و بیداری رسد از گناه نادانی و بی خبری آمرزیده شود و عوض
غذاهای جسمانی دانشها گونه گون می باید تا بدین آینه روشن کرده که ملک الموت
خاک نفس رونیده است که جان خاک با مرزش خدای بستانند و از صورت
خاک که دارد برهنه کندش و در کسوتی و صورتی شریفترش نماید و ملک الموت
نبات نفس حیوانیست که جان نبات را از آن کسوت و لباس نباتی
بیرون آورد با مرزش خدای و در کسوت و صورت حیوانیش بگارد و از انفعال
و بلیدی خاک و طبیعت آمرزیده شود و ملک الموت حیوان نفس انسانیست
که جان حیوان را از تنگ صورت جسمانی برهاند با دراک و دانستن و در صورت
روحانی و عقلی آردش و درین تحویلات که گفته شد بهر مرتبه و منزلی که رسد
آرزوی منزل گذشته نکند چه مردم را در مردمی آرزوی طفلی نکند و در عاقلی
آرزوی جاهلی نکند تا این حال چون آینه بود دیده خردمند از انا تا آگاه شوید
از بشارت ملک الموت و باز عزرائیل و غم مرگ نکنند و بدانند که اهل خرد را
که چون از کسوت تن باز گسلند هیچ آرزوی بازگشتشان نبود و بالله التوفیق

فصل نهم اندر بیان حال نفس دراک بعد از مرگ تن بدانکه چون خواهیم
که آگه شوی از حال نفس بعد از مرگ تن و تباه شدن ترکیب وی بحث باید
دانست که هر حالی اگر تاثیر کند در چیزی و آن چیز را از هستی خود بگرداند که در آن
چیز موجود شود و هیچ چیز در نفس موجود نتواند شدن الا بطریق آگاهی نفس
از آن و دانستنش و هر آنچیز که نفس بداند در وی موجود نبود و نفس مرگ
تن را پیش از آنکه نبود دانست پس مرگ تن پیش از آنکه نبود در نفس
موجود شد و نفس را از آن هیچ زیان نرسید همچنین چون مرگ تن نبا
نفس را از آن هیچ زیان نرسید چه مرگ تن بنفس نرسد الا از روی دانستن
نفس آن را همچنانکه هر حادثه که خواهد بود چون پیش از بودن دانسته شود
و داننده را زیان نکند حادثه هلاک تن نیز چون پیش از بودن دانسته میشود
و نفس را زیان نمیکند همچنین چون نباشد و بداند زیانش نیاید از آن و
ازین بود که انبیا علیهم السلام خلق را بر یاد کردن مرگ انگیختند و نهی کردند
از فراموش کردن آن تا پیش از افتادن حادثه خودی خود را آزمایش کند

بوابی

بدانستن حادثه و یقین شوید که گروش حال جسمانیان حالی و حقیقت و اصل گوهر
نگرند که هستی و است او را از آن خللی آید و بالله التوفیق فصل دهم
اندر تعلق این هرسه باب بیکدیگر بدانکه این سخنان را که ما در باب دوم
و سوم تفصیل نموده ایم غرض از آن آسانی کار است بر سالکان راه
آخرت و اگر نه حاصل و فایده باب سوم و چهارم که در بیان آغاز و
انجامست هم دران باب دوم توان یافت که در بیان شناختن خود
است و تحصیل علم توحید و لقای خدای عز و جل و آگاهی دادن از دار صفا
و جهان ما رسیس که جهان آخرتست که هر آنکه از حال آنجهان آگاه گشت
داند که سرانجام مردم آنست و هر که از علم توحید بحقیقت آگاهی یافت
داند که آغاز مردم آنست پس اگر از باب توحید آگاه شوند بحقیقت این
هر دو باب یافته باشند لیکن ما از برای آنکه نخواستیم که سالکان را باول کار
دشواری و رنج رسد آنچه در بابی بر سبیل اجمال و کلی بیاوردیم در دیگر تفصیل
باز نمودیم و ازین مفصل تدبیر نساید کرد لیکن از روی تنگی لغت دری
و نیز از دراز گفتن پرهیز کرده ایم چه ملالت بر گوهر مردم و غریزت وی
مستولیست و از آنکه ازین مختصر تر فایده نرسد اگر دراز تر نیز گفته شود هم سود
نباید و این نامه عزیزست بر جویندگان حال آخرت باید که بهشیاری
در پیش بگیرند و تا خود را از دین هوا و هوس و علت رشک و حسد خالی نیابند
گرد این سخن نگردند که این جو بهار جسمانیت و زاده خشم و آز و هر نفس که
ازین بیماریها خلاص نیافته بود ازین نامه بیمارتر شود همچنان اگر طعامی
پاکیزه در پیش تندرستان و بیماران نهی آنچه تندرست خورد و در تن درستیش
افزاید و مرد توانا پیش کرد و آنچه بیمار خورد در بیماریش افزاید و سبب
هلاکش بود و سخن درین نامه هم بطریق یاد کردن میرانم نه بر طریق اثبات
و حجت و برهان و سبب آن بود که از روندگان نه همه کس را علم تالیفات
حجج باشد و قانون آن شناسد و اگر سخنی ایراد رود که درستی آن تا بالیقات
برهان روشن کرده از برهان گفتن سخن باریکتر شود بر ایشان چون کسی که
شعری خواند راست و علم عروضش نبود اگر وزن شعر خواهد که بعروض بروی
روشن کنند او را از آن فایده نرسد بل خود آن تکلفی دیگرست و صنعتی بخود

سر و جمله توفیق بها دو رحمت که اگر بجایی رسید بتمامی و دریافته هیچ علمی که آن نیز ما را چاره نیست نادانسته و نایافته میماند ان شاء الله تعالی تمام شد جاودان نامه سروری و روشنایی و سپاس نگارنده جان و دارنده دو جهان را بحکمت بلند و قدرت بیچون و چند و درود بر محمد مصطفی صلی الله علیه
و بر یاران و اهل بیت وی و حسبنا الله
و نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر
والحمد لله رب العالمین
م

ایضا من کلامه

القراءة التی قیل من سبعة من القران و هی فی الحقیقة سبع مقامات کل واحد منها منزل من منازل ذلک اولها الامر ثم النهی ثم القصص ثم التمثیل ثم الحکمة ثم الموعظة ثم الوحدة و هی العالم التی من وصلت الیها وصلت الی الکل و جعلت کل ما حسبت کثیرا و عددته واحدا و هو الحق ۞

ایضا من کلامه

سالک را سه چیز ضروریست یکی همت عالی دوم خاطر قوی سوم ارادت نیکو که اگر نه همت بلند بود نتواند دیدن مقامی برتر از و و اگر نه خاطر توانا بود دنیا رد مقام بلند در دل گذرانیدن و اگر نه ارادت نیکو بود نتواند رسیدن مراحل همت عالی او در خاطر قوی گذرانیده است بضرورت این سه گانه متعین است ۞

الصاً من کلامه قدس سره

م/

بسم الله الرحمن الرحیم

گروهی گویند روح دوست یکی روح حیات و دیگر روح تمیز چون آدمی بخسبد روح تمیز ازو جدا شود و چون بمیرد روح حیات ازو جدا شود و تمسک بدین آیه کردند که الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها دلیل بر آنکه نفس حی مرد الست که او احد ادرا قبول کند چون علم و جهل و بخل و سخاوت و نفس از تنفس هوا نیز نیست زیرا که تنفس بشش باشد و بسیار جانوران اند که ایشان را شش نیست چون مار و کژدم و بعضی حشرات و ماهی و غیران و نفس با طعم بسی ازرگ بایست و او را تنفس هوا نیست اتصال نفس با بدن چون مرد ذرد و کرت که او را الات درو دگری با درود گری بیاموزد ما چون هام با موجب بعد ازان اگر آلات ضایع شوند او را علم حاصل باشد و استنباط چیزهای دقیق تواند کرد بقصور آلتی که پیش بوده است دلیل بر بقای نفس از رسول علیه السلام روایت کنند که فرمود ابن عمی جعفر طیار در بهشت می پرد با فرشتگان و قوله تعالی و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم و قوله تعالی و قیل ادخل الجنة و قوله ارجعی الی ربک و قوله قال یا لیت قومی یعلمون بما غفر لی ربی اینهمه دلیل است بر بقای نفس حق تعالی دو جوهر را آدمی مرکب کرد یکی نفس یکی روح نفس مزرعه شرورست و زمینی و روح مزرعه خیرات و آسمانی آنچه زمینی است معدن بلاست و آنچه آسمانیست معدن رحمت است و هوا وزیر نفس است و عقل وزیر روح و دیو یاری کننده نفس است و فرشته الهام دهنده روح خذلان مدد نفس کند سعادت مدد روح و همه خصال بد بنفس مضافست و همه خصال نیک بروح مذهب قرامطه یعنی بعضی از شیعیان باطنیان مصر آنست که شریعت را ظاهریست و باطنی و سر آنست که علما ظاهر گویند و باطن آنست که تاویلی گفته چنانکه هم شریعت را باطل کنند و بدعت ایشان چنانست که گویند تخستین چیزی که پیدا آمد نفس بود و آنگاه نفس عقل را بیافرید آنگاه در بیخی نفس پدید آمد آن جزو نفس و نفس کل ان اوست که محیط همه است و حال این نفس ار آدمی معارف کند اگر کامل بود بنفس کل برسد و اگر ناقص بود اثر بماند اگر ایشان را پرسند که این نفس کل از چه پدید آمد گویند ندانیم و ایشان باری تعالی را نه موجود گویند و نه معدوم تعالی الله عما یقول الظالمون علوا کبیرا نفس را سه است شهوانی و غضبی و نطقی شهوانی چیزهای نافع حاصل کند و نفس غضبی موذیات را از خود دفع کند و نفس نطقی و تمیزی آنست که تمیز کند میان نافع و ضار چنانکه بعضی

رساله در
فهرست اقسام
حکمت

٢٠٥

رسایل بابا افضل تمام شد بعد ازین رسایل دیگر
هر یک بنام مؤلفش مذکور خواهد شد ٥

اعتدال دارند فضلت حاصل گردد و چون از حد اعتدال مایل شوند رذیلت حاصل شود
اما چون نفس شهوانی معتدل بود آنرا عفت خوانند و پرهیز و این هنری است نیکو و چون
نه معتدل بود یعنی زیاده آنرا شره خوانند و اگر مایل گردد بنقصان آنرا خمول خوانند
پس معلوم شد که عفت خصلتی است ستوده متوسط میان دو چیز نکوهیده و آن
شره است و خمول اما نفس غضبی چون معتدل باشد آنرا شجاعت خوانند و این
خصلت نیکوست و چون افزوده از اعتدال بیرون شود اگر زیادت گردد آنرا تهور
خوانند و اگر مایل باشد بنقصان آنرا جبن و بددلی خوانند پس دانستیم که شجاعت
خصلتی است متوسط میان دو چیز نکوهیده و آن تهور و جبن است اما نفس نطقی و تمیز
چون معتدل بود آنرا تمیز خوانند و این نیکوترین صفتی است و چون نه معتدل بود و زیادت
آنرا مکر و خدیعه گویند و اگر ناقص بود آنرا حمق و ابلهی گویند پس تمیز خصلتی است ستوده
میان دو چیز نکوهیده که مکر و خدیعت است و حمق و ابلهی پس دانستیم که عفت خصلتی است
ستوده پس درست شد که فضائل نفس را اصل این سه چیزند
عفت و شجاعت و تمیز هر یکی میان دو چیز نکوهیده پس فضلت انسان سه چیز آمد
که در حد اعتدال اند و اسباب رذیلت شش اند که خارج از اعتدال اند
پس بهتر کسی است نادان بیشترست از مردم دانا و انجم اسباب خیر که پرورش
سه چیز است تبع این سه چیز باشد چنانکه طاعت و عبادت و حلم و صبوری تبع عفت باشد
و علم آموختن و هنر حاصل کردن تبع تمیز و سخاوت تبع شجاعت و خوار داشتن دنیا
اینست اصول سیاست و اخلاق که گفته شد والسلام والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی محمد و آله الطاهرین ٥

تمت رسالهٔ افضل المحققین
بابا افضل الدین رحمة الله علیه ٥

[illegible]

بدانکه حکمت علمیست که بحث کرده میشود دروی از موجودات خارجیه
بروجهی که آن موجودات بدان وجهست و نفس امر یعنی در حد ذات خود
بی اعتبار معتبر و وضع واضع بمقدار طاقت بشری در بحث یا بحسب احاطه موجودا
یا بحسب مطالب پس اگر بعضی موجودات مبحوث عنه نشود یا بعضی مسایل مطابق نباشد
منافی حکمت نیست و آن حکمت باعتبار موضوع و بانقسام عقلی منقسم میشود بدو قسم
یکی آنکه متعلق باشد بموجودی که در وجود وی قدرت و اختیار ما را مدخل نباشد مانند آسمان
و زمین و غیر اینها و دیگر آنکه متعلق باشد بموجودی که در وجود او قدرت و اختیار ما را
مدخل باشد مانند اعمال صادره از ما چو اکل و شرب و قیام و قعود و غیر اینها و علمی
متعلقست بقسم دوم ویرا حکمت عملی می نامند از برای آنکه غرض از وی عملست
نه علم فقط ازانجهة بعمل منسوب کردانیدند نه بعلم و او سه قسم است اول علم اخلاق
است و او باحث است از طریق تبدیل اخلاق غیر مرضیه باخلاق مرضیه چون تبدیل
جهل بعلم و چون تبدیل بخل بکرم و چون تبدیل کبر بتواضع و غیر اینها که از افعال
قلوبند و چون تبدیل بعضی از افعال جوارح بعضی که بمعارست بمنزله طبیعت اولی رسیده
باشند همچون ازاله شرب خمر و ازاله زنا و لواطه از طبیعتی که اینها در وی بمنزله
جبلت رسیده باشند بعد از وقوف بسوی خلق خدا که طریقش در کتب علم اخلاق
مذکورست که او ملازمت علما و اختلاط کرایم و مصاحبت زهادست و غیر اینها و قسم
دوم از حکمت عملی علم تدبیر منزلست یعنی علم بطریق معاش خانه که بفرزندان
خود و بزوج خود و بمملوک خود و غیر اینها از اهل خانه بچه وجه می باید معاش کرد
تا مصاحبت در میانه ایشان باقی ماند و قسم سیوم علم مدنیت و او باحث است
از طریق معاش عامه ناس با یکدیگر یعنی عامه ناس را در تمدن و در تعیش چگونه
باید بود تا افراد نوع انسانی باقی ماند و بعضی این قسم را دو قسم ساخته اند چرا که
علم مدنی اگر متعلق است بملک و سلطنت ویرا علم سیاست نامیده اند و اگر
متعلق باشد به نبوت و شریعت ویرا علم نوامیس نامیده اند و ناموس
ملکی را میگویند که وحی می آرد و ازین جهتست که جبرئیل را ناموس اکبر گفته اند و قسم
اول از دو قسم حکمت یعنی علمی متعلقست بموجودی که در وجود وی قدرت و اختیار
ما را مدخل نباشد ویرا حکمت نظری می نامند ازانجهة که مطلوب از وی حاصل
نظر نیست نه عمل و قسم نظری نیز سه قسم است چرا که ازین خالی نیست علمی که متعلق

باشد

باشد بموجودی که در وجود خارجی وی مخالطه مقارنه ماده شرط باشد یا نباشد
پس اگر مقارنه شرط نباشد علم متعلق بوی را علم اعلی و علم الهی نامیده اند و
این قسم را بعضی دو قسم ساخته اند و گفته اند ازین خالی نیست که وجود وی بماده
مقارن نباشد اصلا چون وجود باری تعالی عز و جل و عقول عشره و این را علم
الهی نامیده اند و یا مقارن باشد اما نه بطریق شرطیت یعنی گاه مقارن باشد
و گاه نباشد چون وحدت و کثرت و ماهیت و غیر اینها و این را علم کلی و فلسفه اولی
نامیده اند و اگر مقارنه ماده شرط باشد پس یا چنانست که در تعقل از ماده تجرید میتوان کرد
یا نی اگر توان کرد علم متعلق بوی را علم اوسط و علم ریاضی نامیده اند و اگر تجرید
نمیتوان کرد ویرا علم ادنی و علم طبیعی نامیده اند و هر علم طبیعی را اصول است
و فروع اصول او هشت است فصل اول بحثیست از امور عامه هر جسم طبیعی را
مانند حرکت و سکون و نهایت و لانهایت یعنی بعد و مقداری تواند بود که در
خارج الی غیر نهایة رود یا نی حکمای هند تجویز کرده اند و دیگران نی چرا که دلیل
قاطع وارد شد چون برهان سلمی و غیر وی که بعد در خارج الی غیر نهایة نمیتواند رفت
فصل دوم بحثست از ارکان عالم و از طبایع ارکان عالم و از اماکن طبیعیه ارکان
عالم یعنی اصل عالم چیست و از چه خلقت یافته و طبیعت اینها چیست و مکانی که
طبیعت هر یک از اینها تقاضا میکند چیست و مشتملست کما یخفی بر مسائل مذکوره آن
سما و عالم و ما تقدیری از وی بیان نمیکنیم بدانکه ارکان عالم عناصر چهارست یکی از آن
عنصر آتش است و او در تحت فلک قمر است و محیط است بر باقی عناصر و او را فلک اثیر
می نامند و گویند که متحرک است بمتابعه فلک و بعضی گویند که در تحت فلک قمر فلکی
هست که مسمی بفلک اثیر که محیط عناصر اربعه است چنانکه در تحت فلک اعظم فلکی
هست مسمی بفلک البروج و محیط فلک ثوابت و این اثبات فضلیست در
فلکیات بی باعثی و بعضی از اکابر صوفیه فوق فلک اعظم نیز افلاک دیگر اثبات
کرده اند و هر یکی را اسمی و رسمی تعبیر کرده و گفته که نظر راصدان بانجا نرسیده و الله اعلم
بحقیقة الحال و ان عنصر آتش بمذهب حکمای مشائین و اکثر متاخرین عنصر علیحده است
چون سایر عناصر و محیطست بآن دو سطح مستدیر که محدب او مماس مقعر فلک قمر است
و مقعر او مماس محدب عنصر هوا و بمذهب حکمای اشراقیین و ابی ریحان کندی و ابی
ریحان بیرونی از متاخرین کره علیحده نیست بل متکونست از هوا بواسطه حرکت

فلک ومحیطست بآن دو سطح محدب ومقعر مستدیر که مماس مقعر فلک قمر است بمذهب
اهل ملی که مماس محدب عنصر هواست وبعضی از اکابر تجویز کرده اند که چون قطعه
ای از ماء یعنی بالای منطقه مسکون شده باشد وبالای قطبین نی دو در تحت عنصر آتش
عنصر هواست ومحیطست بآن دو سطح محدب مستدیرست بر مذهب اول اهل ملی
بر مذهب ثانی ومقعر مضرس بحسب تضاریس آب وخاک واین عنصر منقسمست
بر طبقات ودر تقسیم آن حکما دو طریق سلوک داشته اند طریق اول که مذهب
جمهورست آنست که هوا را چهار طبقه اعتبار کرده اند اول طبقه ممتزج
با آتش که از دخنه متصاعده انجا متلاشی میشود واین طبقه محل حدوث ذوات
الاذناب ونیازک باشد وبعضی آنرا متحرک گویند ومتابعه فلک دوم طبقه
هوای غالب که محل حدوث شهب است سیوم طبقه زمهریر که مخالط بخارات
غلیظ ومحل سحب وصواعق است وغیر انیها از آثار علویه چنانکه مبین خواهد شد چهارم
طبقه هوای کثیف است که مجاور آب وخاکست وطریق دوم که متبع بعضی از کبار
آنست که طبقه اعتبار نیست اول طبقه هوای لطیف خالص از بخارات که مقدار
که ارتفاع بخارات قریب بهفده ویک میل می باشد که از ارتفاع شیخ معلوم شده واین
طبقه اشفاف است وقابل نور وظلمت نیست دوم طبقه هوای کثیف مخلوط
با بخارات وآنرا کره بخار وعالم نسیم وکره لیل ونهار گویند چرا که مهب ریاح وقابل
نور وظلمت اوست ودر تحت عنصر هوا عنصر آبست محیطست بآن دو سطح مستدیر
محدب ومقعر واو را استدارة که در نیست استداره حسی است چرا که استداره
حقیقی نیست نمید ولیکن تام الاستداره نیست بلکه بر شکل کره است که قطعه از وقطع
کرده باشند واز خاک مملو ساخته تا که او با عنصر خاک بمنزله کره واحده شده و در
هر دو سطح او تضاریس هست از جهت امواج واغوار ومانند آن ودر تحت عنصر آب
عنصر خاکست محیطست با وسطی که مماس مقعر سطح آبست لیکن صحیح الاستداره نیست
بجهت تضاریسی که دران واقع است وباره ازان مکشوفست که مسکن حیوانات
گشته عنایة من الله واو ربع شمالیست وعنصر خاک را سه طبقه اعتبار کرده اند
اول طبقه مخلوط که مسکن حیوانات ومنشا معدنیات است دوم طبقه طینیه
است سیوم طبقه صرفه که محیط [illegible] وبعضی از حکما گفته اند که سبب انکشاف
ربع مسکون آنست [illegible] در جهت شمالست وحضیض در جانب جنوب

پس حرارت آفتاب در جانب جنوب بیشتر بود وخاصیت حرارت جذب رطوبات
چنانکه در چراغ مشاهده می افتد که روغن را بجز وی میکشد پس زیادتی حرارت جانب
جنوب سبب انجذاب آب شده تا جانب شمال منکشف گشت پس برین وضوح پیوست
که با نتقال اوج عادت منتقل شود وگفته اند که این دلیل وجه تخصیص انکشاف
نصف شمالی شود نه ربع شمالی که ربع مسکون گویند واحتمال هست آن ربعی که بر
ربع شمالیست وی نیز مکشوف ومعموره بوده باشد ودر میانه این دو ربع بواسطه
عدم مقاومت حرارت پاره از آب باقی مانده باشد بواسطه این آب یا بواسطه
جبال شامخه از انجا چیزی نیامده باشد والله اعلم بحقیقة الحال والیه المرجع والمآل
اصل سیوم از اصول طبیعی در بیان کون وفساد است یعنی عناصر با یکدیگر
چگونه تبدل می یابند چو تبدل آتش بهوا وتبدل هوا با آتش وآب وغیر اینها
اصل چهارم در آثار علویه است ودر بیان چیزی که لاحق است اجسام عنصریه را
بیش از امتزاج چو رعد وبرق وصاعقه وباران وتگرگ وغیر اینها وسبب
حصول آثار علویه آنست که چو آفتاب وغیر آن از مسخنات بر اراضی رطب بتابد
هوائی که مجاور انجاست حرارت پیدا کرده وبعضی از اجزاء صغار مائی ممتزج شده بواسطه
حرارت میل ببالا میکند واجزاء هوا ممتزج را با اجزاء مائی بخار می نامند وبکره زمهریر
که میرسد بوی برودت عارض میشود وچرا که اگر سرما متجاوز از حد نیست و
چون طبیعت مائی میل بسفل دارد وجمع شده میل بپایان میکند وگاه باشد که
اجزای هوائی نیز منقلب باجزاء مائی شده امداد وی بکنند واین عبارت از بارانست
واگر باد باشد قطرات وی ریزه می آید والا کلان می آید واگر سرما قوی داشته باشد اما
نه در غایت قوت وبعد از اجتماع اجزاء مائی درین اجزا تاثیر کند برف میشود واز بالا
تا زمین آمدن را از هم می پاشد خردی وکلانی بنا بر علت سابق است در باران واگر
سرما در غایت قوی باشد وقبل از اجتماع اجزاء مائی در اجزا تاثیر کند تگرگ میشود
ومی تواند بود که بعضی مدور وبعضی مضلع باشد واز بالا تا زمین آمدن را ضلعهای
وی بهم سایده ویا بواسطه بعد مسافه از انجا تا اینجا آمدن از ضلعهای وی آب شود
چرا که هر چند نزدیک بزمین می آید در وی برودت کم میشود وگاه باشد که بعد از اجتماع
اجزا منجمد شود واز بالا تا زمین آمدن را [illegible] شده بهم سایده مدور آید وگاه
که بخار بکره زمهریر نارسیده هوا اثر کند باران [illegible] تگرگ شود وغیر آن چنانکه

در قلل جبال مشاهده می افتد که گاهی بخار ریک بر سر آنها متصاعد نا شده فی الحال
باریدن میگیرد و اگر حرارت را خیلی قوی نیست که بخار متصاعد شود و پر ما نیز
نه دران مرتبه است که اجزاء آن را مائی را از وجدا سازد نزدیک بزمین می آید
و اورا میغ میگویند و چو اجزاء هوائی در بعضی جاها محتبس شود یا از آفتاب
و غیر وی از سحابات تسخین تمامی یابد منقلب باجزاء ناری میشود و مکان طبیعی نار چون
بلندتر از همه است ممتزج با اجزاء هوائی شده میل ببالا میکند و این را دخان
می نامند گاه باشد که با او اجزاء صغار ارض نیز همراه باشد و در صعود گاهی که بخار
رسید و در میانه گاه محتبس شود و در بالا رفتن سردی که بخار رسید می ایستد و چون
دخان باقیست میل ببالا میکند و بخار را می دراند و آوازی که از وی بدر می آید رعد است
چون بتدریج میرود هر لحظه مشتعل میشود عبارت از برق است و آن اجزاء ارضی از غایت
حرارت باجزاء جدید منقلب شده مجامر آید و ثقل پیدا کرده هبوط میکند و این عبارت
از صاعقه است و میتواند بود که این اجزاء صغار ارض از معدن حدید باشد و گاه که
ابری پیوسته باشد پیش در ابری دیگر خواه یابس بود خواه رطب محتبس شود و بواسطه
حرکه حرارة پیدا کرده میل ببالا کند و ابر محتبس آن ابر دیگر را دراند و ازینجا نیز رعد
حاصل شود و در بدر آمدن بریکدیگر بسایند و چو بتدریج بدر می آید لحظه فلحظه مشتعل
شود و ازینجا برق حاصل آید و میتواند بود که اجزاء ارض نیز با او همراه باشد و بطور
سابق بواسطه زیادتی حرارت صاعقه شود و اگر تفصیل همه آثار علویه چون هاله و قوس
قزح و ذوات الاذناب و نیازک و شهب مشغول شویم سخن بطول می انجامد و زلزله
عبارتست از جنبش زمین بواسطه محتبس شدن بخار یعنی چو بخار در بعضی
جوفهای زمین محتبس شود و بواسطه حرارت مضطرب شده منفذ میجوید
که بدر رود زمین را تحریک میکند و گاهی که زمین را بدراند و از وی آواز هایل
شنوند و گاه باشد که از زمین آتش بدر آید و زمین را بسوزاند و ارسطو
میگوید که در بعضی از شهرهای روم زلزله بسیار میشد بخار محتبس زمین را بدر آید
و از آنجا بدر آمد زلزله ساکن شد و در بعضی از شهرهای روم زلزله بسیار میشد
مردم آن شهر پیش ارسطو آمده چاره جستند فرمود که چاهها بسیار بکنند بعد از آن
تسکین یافت پس ازینها معلوم شد که زلزله از احتباس بخار میشده و اگر تفصیل
کیفیت حصول اینها و لامیش و جای ... در سحرگاه و شبانگاه و نیم شب میشود در

ودفتها

و دفتهای دیگر کم مشغول شویم کتاب علاحده باید نوشت و اگر اشارت عالی سلطنت
پناهی باشد کتابی در آثار علویه و سفلیه نوشته آید که جامع باشد مر همه را والله
احکم الحاکمین **اصل پنجم** در بیان معدنیاتست و کیفیت حصول آنها و سبب
حصول معدنیات آنست که چو آفتاب بر اراضی رطبه تابد چنانکه در دشت
گلالان کاسه و غیره می پزد و از گرمی آفتاب گلی که دران زمینست محکم شده
سنگ میشود و بواسطه باران و سیل بسیار آنجائی که زمینست از آن سنگها
کنده میشود و آن خاک را برده در جای دیگر سیل توده میسازد قسم اول
جبالست و قسم دوم تلال و اختلاف در معدنیات بواسطه اختلاف نفخت
و بواسطه بخار یعنی اختلاف در رنگ و نرمی و سختی بواسطه اختلاف بخار است در رنگ
و بواسطه نفخت والله اعلم **اصل ششم** در بیان نباتاتست **اصل هفتم** در بیان
حیوانانست **اصل هشتم** در بیان نفوسست و قوای او مشتملست برین قسم
کتاب جالس و محسوس **فروع علم طبیعی** هفتست **فرع اول** علم طبست و او باحث است
از احوال بدن انسانی از حیثیت صحت و مرض **فرع دوم** احکام نجومست **فرع سیوم**
علم فراستست و او را قیافت نیز می نامند یعنی علم استدلالست از هیئت و اعضاء
آدمی برین که او بخیلست یا جواد یا بلیهم است یا با فهم یا شجاعست یا نی و غیر اینها
فرع چهارم علم تعبیر خوابست **فرع پنجم** علم طلسماتست و او را سیمیا نیز می نامند
و او آمیختن قوی سماویست با قوی ارضی تا از امتزاج ایشان قوتی و حالتی حاصل آید که
مبداء افعال غریبه شود و در زمین چو پنهان شدن از چشم مردم و دراز شدن
و کوتاه شدن و غیر اینها **فرع ششم** علم نیرنجاتست و او آمیختن قوای جواهر ارضیست
تا بسبب قوتی و حالتی که حاصل شود از امتزاج ایشان افعال غریبه در زمین چنانچه
بعضی را بعضی دوست سازی و بعضی را دشمن سازی و غیر اینها **فرع هفتم**
علم کیمیاست و او علم به تبدیل قوة اجرام معدنیه است بعضی را بعضی
تا زر و نقره و غیر اینها حاصل شود و کسی که ملاحظه احوال معدنیات کرده از
وقوف فی الجمله میشود پس ازینجا معلوم شد که علم کیمیا از فروع علم معدنیاتست
و هر علم ریاضی را نیست اصول و فروع اصول وی چهار است یکی از آن حسابست و
موضوع او عدد است یعنی باحث است از احوال عدد و در زیج صاحب مطارحات
اعتراضی نقل کرده اند و حاصل اعتراض آنست که تو گفتی علم ریاضی باحث است از احوال

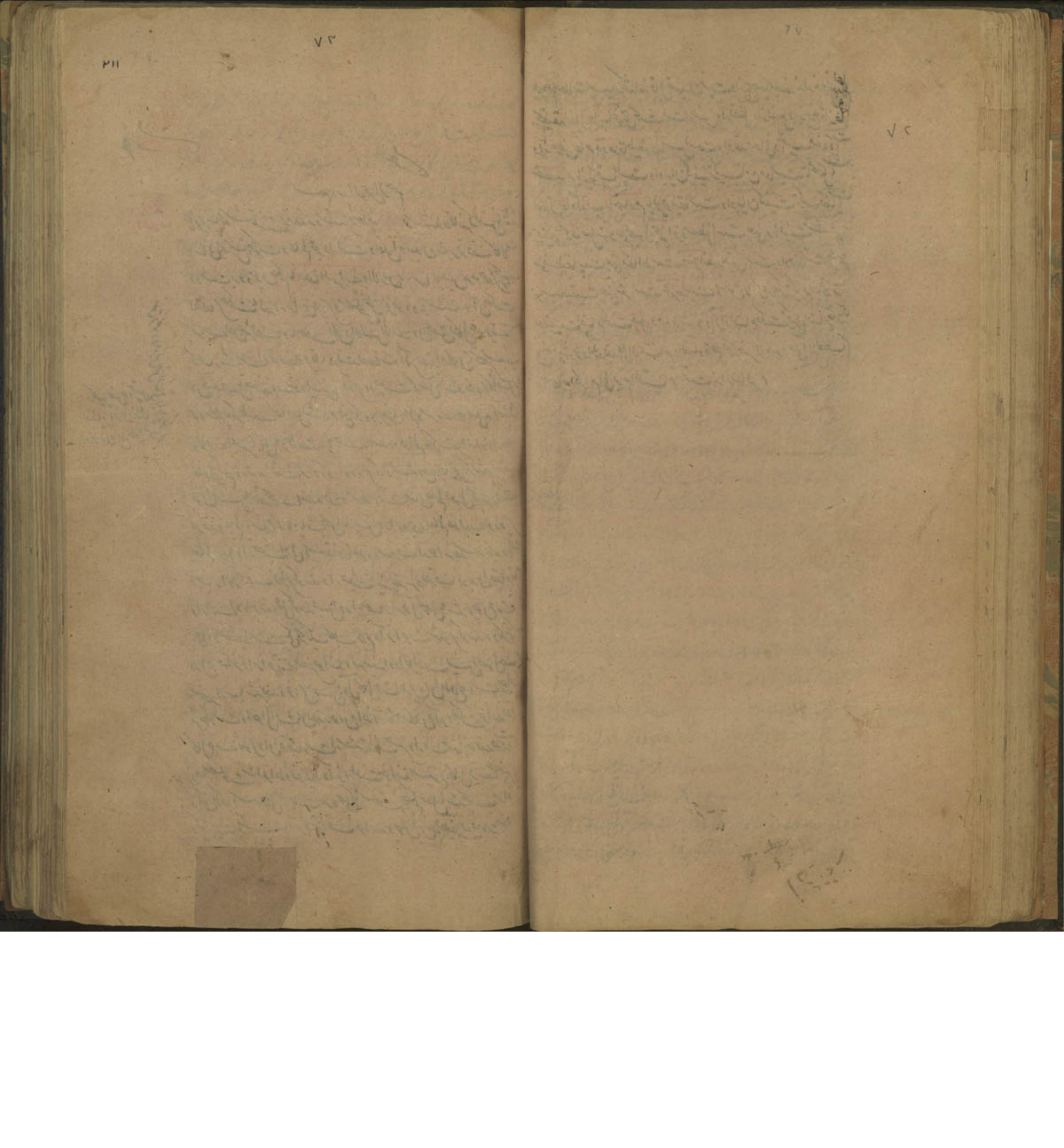
از احوال موجودی که در وجود خارجی و مفارقت ماده شرط نیست و اما در تعقل از ماده
تجرید میتوان کرد و علم حساب از اقسام اوست حال آنکه در وجود خارجی او
مقارنه ماده شرط نیست چراکه در مفارقات نیز یعنی در مجردات که عقول
عشره است یافت میشود و شیخ بوعلی در شفا بجوابش اشارت کرده و گفته که علم
حساب از مطلق عدد باحث نیست چراکه از مطلق عدد بحث کرده میشود در الهیات
بقولی یا در فلسفه اولی بقولی بلکه حساب باحث است از احوال عددی که قابل هر نسبتی را
که در اتفاق افتد چون اثنینیه و عشریه و فوق اینها الی غیر نهایة پس عددی که لاحق است
و عقول مجرده را و چراکه عدد لاحق بعقول از نسبت عشریه بالا را قابل نیست و مرا
در زمان خواندن این محل بخاطر آمده بود که نفوس ناطقه انسانی بمذهب حکیم
غیر متناهیست و مجرده است پس در مجردات نیز چیزی یافتیم که قابل است نسبته
غیر متناهی را پس باین قید نیز حساب از اقسام ریاضی شد الله بود و او استاد سلمه الله
تعالی همچون تشفی فرمودند که بنفوس ناطقه انسانی اعتراض متوجه نیست چراکه
وی از مقسم اصل در رفته است و مقسم اصل اینست که در وجود خارجی او مقارنه
ماده شرط باشد یا نباشد و معنی تقسیم اینست که باشد یا نباشد در هر موجود و نفوس
ناطقه انسانی محتاجست در ابتدا در وجود بمقارنه ماده پس بامعنی مادی هست و در برابر استاد
گفته شد که اگر معنی سخن سماست که این قید را پیش ازین درین تعریف ملاحظه کرده اند
لا حکم چراکه در هیچ جا باین قید تصریح نیست و دعوی ظهور کردن در غایت بعد است
و اگر معنی سخن اینست که این کلام باین قید راست میشود و مسلم سخن یاد در تعریف فنی
این قید هست و مخالفت این سخن بسخنان محققین این فن چراکه ایشان گفته اند از
نفوس ناطقه انسانی که در طبیعیات بحث کرده میشود نه ازان حیثیت است که وی
را موضوع اعتبار کرده از احوال خاصه وی بحث کنند از برای آنکه ازین حیثیت در الهی
بحث کرده میشود بلکه وی را از احوال جسم طبیعی ساخته بحث میکنند یعنی عارض میشود
مر بعضی از اجسام طبیعیه را چیزی که مدرک کلیات است و بطور شما وی را یا در موضوع
ریاضی اعتبار نکردند چراکه از آن حیثیت که از وی در غیر الهی بحث کرده میشود در تعقل
تجرید از ماده نمیتوان کرد پس وی را از طبیعی اعتبار می باید کرد و همچنین موضوع طبیعی را او
جسم طبیعی گفته یا از حیثیت حرکت و سکون یا از حیثیت تغیر و تبدیل و ازین سخنان معلوم
شد که نفوس در طبیعی بحث کرده از موضوع اعتبار کرده و استاد ساکت شد فافهم ولا

یکن

یکن من الغفلة بسبب عظیم القائلین وکن من المنصفین اصل دوم از اصول
ریاضی هندسه است و او باحث است از احوال کم متصل یعنی مقدار عرضی نه از
مقدار جوهری که او صورت جسمیه است اصل سیوم هیئة است و او باحث است
از احوال اجرام علوی و سفلی از حیثیت مقادیر و حرکات و سکنات و از حیثیت اوضاع
لازمه برایشان اصل چهارم در علم موسیقی است و او باحث است از احوال نغمات و ایقاعات
از حیثیت تناسب و تنافر ایشان در حدت و ثقل و غیر اینها و فروع ریاضی هشت است
فرع اول علم جمع و تفریق است یعنی طریق دانستن جمع عددی با عددی و جدا کردن
عددی از عددی فرع دوم علم جبر و مقابله است و موضوع او شی و مال و عدد است
فرع سیوم علم مساحت است و او باحث است از طریق مساحت خطوط و سطوح و کرات
و مضلعات و غیر اینها فرع چهارم علم جر ثقیل است یعنی طریق دانستن آنکه سنگ
که از کوه ده کس نمیتوانند کس تواند آورد تنها بیارد و غیر این از اعمال جر ثقیل
فرع پنجم علم زیجات و تقاویم است فرع ششم علم ایجاد آلات غریبه است چون
ارغنون و قانون و غیر اینها دوم علم الهی است و پنج اصول اصل اول بحث است
از امور عامه چون علیه و معلولیه اصل دوم بحث است از مبادی علوم که
موضوعست تحت او اصل سیوم در اثبات علت اولیت و وحدانیه وی و هر چه
که لایق است بجلال او تبارک و تعالی اصل چهارم در اثبات جواهر روحانیه است
یعنی در اثبات عقول عشره است اصل پنجم در بیان کیفیة ارتباط امور ارضیه
بقوای فعاله سماوی و کیفیة نظام ممکنات و انساد ... بمبدأ اول و فروع الهی
دو است فرع اول بحث است از کیفیة وحی و کیفیت معقول محسوس بودن باطنی
را چنید و سطور و بخشش را و وانند الهامات را و نماید خوارق عادات را مانند مثل
حکیم نبی با انبیای نظام عالم است چراکه انسان در معاش خود محتاجست باجتماع افراد
نوع خود زیراکه یک کس نمیتواند که از برای خود پنبه کارد و درلیسه و بافد و بدوزد و متفرق
سازد و گندم کارد و غیر اینها از چیزهای که انسان در معیشت خود بدو محتاجست
پس ضرورت شد که یکجا جمع شوند تا هر کدام یک کار را شروع کند که معاش همه بگذرد
و در میانه یک قانونی باید کرد تا همه تابع آن قانون باشند و الا نظام و تغلب در میان
در آید و یکدیگر را حامی شده و در میانه جنگ و فتنه بالا گیرد و در آنک وقتی افراد نوع
آخر شود و آن قانون شریعت است و شارع می باید که از جنس ممتاز باشد تا سایر

تا پس وی تابع شوند و اشیا رش تجرد است بداکه نفس ناطقه را دو جهت است جهتی
النست یعنی آشنایست بمجردات بجهت تجرد و جهت تعلقست یعنی متعلقست
بامور مادی که بدنست پس باین سبب بامناسبت دارد و او افاضه میکند یارا
و بسبب تعلقش بمجردات بعقل فعال مناسبت دارد که مبداء فیاض عالم عناصر است
و در عقل فعال همه امور ماضیه و حالیه و مستقبله منقشست پس نبی همه را می بیند و بزبان
فصیح با خبر میدهد کسی که بمرتبه تجرد رسیده باشد که از مبدا فیاض استفاضه کند
لابد کلام وی نیز ممتاز خواهد بود و بواسطه مناسبت بعقل فعال که در عالم عناصر قادر میشود
بر صورتی را که خواهد از هیولای عناصر خلع میکند یعنی بدر می آرد و هر صورتی را که
خواهد می پوشاند چون عصا اژدر باختن و از سنگ ابر بدر آوردن و بیرون
آوردن آب از انامل و غیر اینها از معجزات و آن چیزهائی که در عقل فعال می بیند در
متخیله منقش میشود بروجهی که گاه خیال نماید که کسی با وی سخن میکند و صور مختلفه می
بیند چنانچه بعضی کسی را در حالت مرض مشاهده می افتد و حال آنکه غیر از آن چیزی نیست
که در متخیله چیزها منقش شده این صورتها دست میدهد و دوم از دو نوع علم
روحانیست چرا که معاد جسمانی مستقل نیست عقل با دراکش و شیخ بوعلی در شفا اورده
که فان الجسمانی لا یستقل العقل بادراکه وتحقیقه وقد بسطت الشریعة الحنیفة بالمصطفی
علیه واما عقل نفوس بشریه را اثبات سعادت و شقاوت کرده بعد از مفارقت
از بدن واو را سه مرتبه کذاشته یکی آن که داند نفس را مراتب علیه دست میدهد
بلکه تعلقش به بدن بواسطه اوست از آنجهت بمنزله عاشق و معشوق گرفته اند
و در مفارقت از یکدیگری بصعوبه جدا میشوند و کسب ان مراتب علیه کرده یعنی
کسب کمال کرده بعد از مفارقت از بدن بملاحظه آن تصورات و تصدیقات
مطابقه محظوظ میشود و بمنزله بهشت اوست و مرتبه دیگر آنکه دانسته که از برای
وی مراتب علیه هست و بسبب شاغل دنیا کسب نکرد بعد از مفارقت از بدن
بسبب تجرد و اشتیاق آن مراتب معذب میشود و این بمنزله دوزخ اوست
و مرتبه دیگر آنکه در دنیا ندانسته که از برای وی مراتب علیه هست و نه کسب کرد
و این نفس نه مثابست و نه معذب و این بمنزله اعراف اهل ظاهر است و اما منطق
وی آلت علوم و خادم علوم است و مر ویراست نه قسم اول ایساغوجی است و وی
مدخلست یعنی جای در آمدن و دامنش فرو ریست و در معنی ایساغوجی بعضی اند

در علم معلالت بسیار کفته اند قابل شنیدن نیست و از هیچ جا سند ندارند والله اعلم
بحقیقة الحال و ایساغوجی بحث است از جنس و از فصل و از نوع و از خاصه
و از عرض عام دوم قاطیغوریاس است و او عدد معانی ذاتیه مفرده است
سیوم باریرمنیاس است و او بیان کیفیة ترکیب این معانیست تا محتمل باشد
صدق را و کذب را چهارم انالوطیقاست و او بیان کیفیت ترکیب قضایاست
بحیثیتی که حاصل شود علم مجهول پنجم انودیقطیقا است یعنی برهانیست ششم
سوفسطیقاست یعنی مغالطه است هفتم انطوریقیس است و او خطابت است هشتم
بوطیقیست یعنی شعر است نهم جدلست و منطق را اگر از حکمت گیریم چنانچه مذهب
بعضیست اقسام حکمت چهل و چهار میشود و اگر از اقسام حکمت نگیریم اقسام حکمت سی
و نه میشود والحمد لله علی الاتمام والصلوة علی محمد خیر الانام و علی آله العظام
واصحابه الکرام الی یوم القیام تمت هذا الرساله م



رساله مولانا جلال در اخلاق

۷۴

بسم الله الرحمن الرحیم

این رساله مشتملست بر مقدمه و مقصدی و خاتمه مقدمه روشن شده بماند که نفس ناطقه
انسانی از سنخ ملکوت و عالم مجردات است و تعلق او ببدن بنابر توقف کمالات
اوست بر او و چون بحکم ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما لاعبین هر موجودی را بحسب
اقتضای حکمت بالغه از برای غایتی و مصلحتی خلق فرموده باشند و آن حکمت
بموجب نص شریف و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون تحقق بکمال عبودیت است
که عبارتست از انصراف قوی تماما در تشبه بصفات الهی بقدر امکان تا متحقق بسبب
آن عبدالله دل حلقه الله شود پس بر آدمی واجبست که سعی نماید و خود را که نفس را
بواسطه پیکر طبیعت حاصل شده مرتفع گرداند بتغییر اراده الم و حسرت حاصل [illegible]
و مرا او واحسرتا علی ما فرطت فی جنب الله در عوالم ملکوت انداز دست
کاری کنیم ورنه ندامت بر او آورد تا روزی که رخت روح بجای دیگر کشیم مقصد
چون نفس ناطقه بحسب رتبه وجود واسطه است میان عالم عقول که مجردات
صرفند و عالم اجسام که مادیات محض اند پس او را رویی بعالم علوی است و رویی
بعالم سفلی و از حیثیت اولی استفاده علوم و معارف از جواهر قدسیه نماید و باین
اعتبار او را قوت نظری گویند و از حیثیت ثانیه بتدبیر و تصرف در بدن اقدام نماید
و از این جهت او را قوت عملی گویند پس او را باعتبار هر قوتی کمالی باشد و چون قوت
عملی دو شعبه است یکی تحریک بجلب ملایم و آنرا قوت شهوی گویند و دیگری تحریک
در دفع منافی و آنرا قوت غضبی خوانند و بهر شعبه او را کمالیست پس اصول فضایل
منحصر در سه باشد بعد دو الی نفس اول کمال قوت نظری و آن اطلاع است بر حقایق
موجودات و احوال ایشان بقدر توان و اندازه امکان و آنرا حکمت خوانند دوم
کمال قوت شهوی و آن اقتصار است از مشتهیات حسی و لذات جسمانی بر قدر ضرورت
و حد مصلحت بی افراط و تفریط و آنرا عفت خوانند سیوم کمال قوت غضبی
و آن ملکه استعمال غضبیت بر وجهی که مستحسن حکم عقل باشد بحسب مراد
و کیفیت و کمیت و آنرا شجاعت خوانند و چون این سه فضیلت حادث شود

در تکمیل نفس خود و تحصیل [illegible] فضایل و ازاله رذایل [illegible]

حادث شود و امتزاجی روحانی در میان ایشان واقع شود و از امتزاج ایشان حالتی متشابه
شبیه بکیفیت مزاجی حاصل شود که کمال و تمامی فضایل بآن باشد آنرا عدالت خوانند
و از این جهت اتفاق حکمای متقدم و متأخر اجناس فضایل چهار است سه بمنزله اجزای
مادی عدالتند که بمنزله جزو صوریست و عبارات ایشان در آنکه عدالت فضیلت بسیط
یا مرکبست از فضایل ثلثه مضطربست چه در بعضی مواضع تصریح نموده اند بترکیب
عدالت از این سه و در بعضی محال تلویح فرموده اند بلکه تصریح ببساطت او و اکثر عبارات
ایشان به بساطت امیل است چنانچه از ملاحظه مطاوی این سطور افکار ظاهر میشود
و همه عبارت اخلاق ناصری که قدوه ارباب این فن است اگرچه ظاهر در بساطت است
و از اضطراب خالی است اما در تعریف عدالت مشوش است چه اولا تعریف
عدالت بر آن وجه کرده که مذکور شد و ثانیا گفته که قوت ادراک نزد حوف تحریک
دو شعبه دارد یکی قوت نظری و از تهذیب او فضیلت حکمت ظاهر شود و دیگر قوت عملی
و از تهذیب او عدالت حادث شود و بعد از آن گفته که چون کمال قوت عملی آنست که
تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد بر وجهی باشد که باید و بحصول این فضیلت تعلق بعمل
دارد و از این جهت حصول عدالت موقوف باشد بحصول سه فضیلت دیگر و بر فطن
لبیب پوشیده نیست که در میان این دو تعریف بونی بین است چه در تعریف
اول عدالت کیفیتی متشابه بود حاصل از ازدواج ثلثه و در این تعریف کیفیتیست حاصل
از تهذیب شعبه از قوت ادراک و الله در این تعریف عدالت راجع با دراک [illegible]
می شود و در آن تعریف راجع بملکه که مبدا او ادراک و غیر آنست چون افعال قوت
شهوی و غضبی و ایضا توقف حصول عدالت بر تعریف ثانی بر عمل ظاهر نیست بلکه
خلاف آنست چه عدالت بر این تقدیر عبارت از علم حکمت عملی بود که آن معرفت
اموری است که وجود آن بقدرت و اختیار انسانی باشد و شک نیست که حصول
این صنف توقف بر عمل ندارد و بی تکلفی تام و تعسفی خام توفیق و تلفیق میان این دو
سخن متعذر می نماید و آنچه باستقامت اقرب می نماید آنست که عدالت عبارتست
از ملکه رعایت اعتدال در جمیع افعال پس ملکات ثلثه بمنزله خدام او باشند
و رئیس مطلق عدالت بود و اگر کسی مناقشه در بساطت عدالت نماید و گوید چرا
نشاید که مجموع ملکات ثلثه عدالت باشد چنانچه ظاهر بعضی عبارات آنست
چه حدوث کیفیت وحدانی ظاهر نیست و دلیل بر حدوث آن قائم نه گوییم که

۷۶ که نفس وحدانی الذات است و تعدد قوی در وی از حیثیت مظاهر و آلات و ادوات است
و همه در ذات نفس راجع بحقیقت وحدانی او میشوند چنانچه اساطین حکما که ایشان را
بمعرفت های باری اشراقی گویند تحقیق آن نموده اند و همانا این معنی ظل صفات الهی است که
باعتبار مظاهر و آثار متعدد اند و در احدیت ذات صمدیت مندمج شده متحد اند پس
ملکات نیز باعتبار مظاهر و آثار و آنکه هر یک را صلاحیت حدوث مبادی الافعال
هست متعدد باشند و چون نفس متمرن بآن گردد بر وجهی که علی الدوام افعال
بر قانون منضبط و نهج مقرر از وی صدور یابد بی تجشم رویتی جدید و سعی مستانف
آن ملکه عدالت باشد **فصل** بباید دانست که در تحت اجناس چهارگانه فضائل
انواع نامحصور مندرج است از جمله آنچه اشهر است هفت در تحت حکمت است
۱ ذکا ۲ سرعت فهم ۳ صفای ذهن ۴ سهولت تعلم ۵ حسن تعقل ۶ تحفظ ۷ تذکر اما ذکا
ملکه سرعت استنتاج قضایا و سهولت استخراج نتایج است و آن بسبب کثرت
مزاولت مقدمات منتجه تواند بود سرعت فهم ملکه انتقال از ملزوم بلوازم است بی فضل
مکثی و همانا فرق میان این دو آنست که اول راجع بسرعت حرکت فکری میشود و ثانی در عدم فکر
استعمال از علوم ماتصوریه بلوازم آن یا از قضایا بعکوس مستوی یا عکس نقیض آن
صفای ذهن ملکه استخراج مطلوبست بی اضطراب و تشویش که بار رسد سهولت تعلم
آن بود که نفس را حدتی حاصل آمده در نظر تا بجانب خواطر مسوده بکلی توجه بمطلوب کند
و غور مسها دقیق است و با تمام نظر حقیق حسن تعقل آنست که در بحث و استکشاف
از حد مطلوب چندانکه لایق است نگاه دارد تا نه اهمال امری داخل نماند و نه اعتبار خارجی
تحفظ آنست که صوری که عقل یا وهم بقوت فکر یا تخیل ملخص کرده باشد نیکو
ضبط کند تذکر ملکه ملاحظه صور محفوظه است بر وجهی که خواهد باسانی و آنچه در تحت
شجاعت است یازده است ۱ کبر نفس ۲ نجدت ۳ علو همت ۴ ثبات ۵ حلم ۶ سکون ۷ شهامت
۸ تحمل ۹ تواضع ۱۰ حمیت ۱۱ رقت کبر نفس آنست که نفس بکرامت و هوان مبالات ننماید و
بیسار و اعسار التفات نکند و ملکه احتمال آلام داشته باشد نجدت ملکه ثبات نفس است چنانچه
در وقت وقوع اخطار جزع راه نیابد و حرکات نامنتظم از وی صادر نشود علو همت
آن باشد که نفس را در طلب جمیل حقیق مطالب و مکاره از جهان ملحوظ اعتبار نشود و بآن
خرم و غمگین نشود بحدی که از هول مرگ [illegible] ثبات قوت مقاومت آلام و شدائد است
تا زیاده در وی اثری نکند بشکستن [illegible] که طمأنینت در وی حاصل شود که [illegible]

ملکه مطلقا مغلوب غضب نشود سکون آنست که در خصومات یا محاربات که محل حفظ حرمت نیست
بیاعث بی سببی غضب لازم شود خفت نکند و این را عدم طیش نیز گویند شهامت حرص نفس است بر اقتنای
امور عظام از جهت ادخار ذکر جمیل بل از جهت جمیل تحمل ملکه تکلف استعمال آلات بدنیست در
اکتساب امور پسندیده تواضع آنست که خود را فرتر شمرد بر کسانی که در جاه دون او باشند
حمیت آن باشد که در محافظت ملت یا حرمت از عوار و مواضع هوان حذر نماید رقت
ملکه تاثر است از مشاهده تالم ابنای جنس بی اضطرابی که در احوال او طاری شود و اما انواعی
که در تحت جنس عفت است مشهور دوازده است ۱ حیا و آن انحصار نفس است
در وقت استشعار از ارتکاب قبیح بجهت احتراز از استحقاق مذمت ۲ رفق و آن انقیاد
نفس است امور یرا که حادث شود بطریق تبرع ۳ حسن هدی و آن کمال رغبت نفس باشد
باستکمال خود ۴ مسالمت و آن مجاملت است در وقت منازعه ادای مختلفه و سوانح متفرقه
۵ دعت و آن سکون نفس است در وقت حرکت شهوت ۶ صبر و آن مقاومت نفس است
با هوا تا متابعت مزاولت لذات قبیحه از وی صادر نشود و بعضی صبر را تعمیم کرده اند و آن را
تحمل [illegible] امور نا ملایم [illegible] بعضی عضب دارد ۷ قناعت و آن
نفس است بر ماکول و مشارب و ملابس و غیر آن و اکتفا بقدر ضرورت آن ۸ وقار و آن آرام
گرفتن نفس است در حرکت بشهوات نزول محاورا از حد اعتدال ۹ ورع و آن ملازمت نفس است
را عمال حمیده و افعال پسندیده ۱۰ انتظام و آن آنست که نفس را تقدیر امور و ترتیب آن وقت و
حسب مصلحت ملکه شود ۱۱ حریت آنست که نفس را ملکه اکتساب مال از مکاسب جمیله
و صرف آن در مصارف مستحقه حاصل شود و امتناع نماید از اکتساب از مکاسب ذمیمه
یا صرف در مصارف غیر لائقه ۱۲ سخا و آن آنست که انفاق مال بر وی سهل و آسان آید
تا آنکه باشد با آنکه باید چندانکه شاید برساند و در تحت سخا انواع بسیار است و تفصیل آن از کتب
مواضع باید طلبید و باید دانست که ملکه شجاعت عالی مستلزم سخاوت کاملست هر گاه که نفس ملکه
تحمل اخطار و ثبات در مخاوف که مظنه هلاک است حاصل شود بر آنکه بذل مال و جاه سهل
تر او خوار باشد و خلاف [illegible] و استلزام سخاوت شجاعت اکثری نیست
اگر چه مشعر است استلزام دیگر ملکات است عزار عدالت اما انواعی که در تحت جنس عدالت
هم دوازده است ۱ صداقت ۲ الفت ۳ وفا ۴ شفقت ۵ صله رحم ۶ مکافات ۷
حسن شرکت ۸ حسن قضا ۹ تودد ۱۰ [illegible] ۱۲ عبادت صداقت عبارت است از
دوستی صادق و الفت عبارتست از تالف [illegible] و تعاون بسان [illegible] معاونت

۷۸ و موافقت با یکدیگر و فائده التزام طریق حماسه و معاونت شفقت یار و التفات
از ملامی که کسی رسد بدان استحقاق و قصد رحمت یاران و حرامکان صله رحم الست
که حول ساحت وراد و جرایت او را باشد شریک سازد و مکافات آن باشد که بر معنی کرار
کسی با و رسد مثل آن یا زیاده تر آن مقابل که داده و درا سایرین بکمتر از آن اکتفا نماید حسن شرکت
آن لطف که وا دو بسته و معاملات رو جبر کند که موجب انحراف خاطر شریکان شود بحسب امکان
و شرط محافظت قانون اعتدال حسن قضا آنست که حقوق دیگران نگه دارد و بغیر آن در
ذمت خود روا ندارد و تودد طلب مودت اکفا و افاضل باشد بلطف کلام و اکرام و انعام
و دیگر اسباب که مقتضی آن اند لطف تسلیم آنست که احکام الهی و نوامیس شرعی و اوضاع
نبوی و نظایر آن از رسوم ائمه و مشایخ طریقت را رضا دهد و بحسن تلقی قبول نماید اگرچه موافق
مراد او و طبع او نباشد و توکل آنست که در اموری که خارج از حیطه قدرت بشر اود ثبت
استنباط نشده باشد از زیادت و نقصان و تعجیل و تاخیر نطلبد و طلب خلاف آنچه واقع است نکند
عبادت آنست که تعظیم و تمجید خالق خود و اوامر او را اعتقاد اطاعت و استطاعت
انقیاد نماید و از نواهی او بحسب امکان مجتنب باشد و مدرک تفصیل عبادت بعد
حضرت ختمی مآب علیه و علیها افضل الصلوات و اکمل التسلیمات خاتمه از طی مباحث
سابقه روشن شد که عدالت مشتمل است بر جمیع فضائل چه هرگاه که تمامت قوای نفس
در موضع خود بر وجه اعتدال صرف نماید مرا به جمیع کمالات حاصل شود و از جمیع
رذایل اجتناب لازم آید و عدالت بمعنی کمال رسد که شخص اولا در قوی و جوارح خود
عدالت بجا آورد پس در تدبیر منزل و معاشرت اهل بیت پس در سیاست مدینه
و تدبیر امور آن و این قسم مخصوص سلاطین و امرا و ارکان دولت و کسی که از تعدیل
قوای خود و نظم امور مملکت بدن عاجز باشد اقرب آنست که او را بطریق اولی که نظم مراتب
و تدبیر امور حاصل نشود چنانکه حکمای سلف مثل کرده اند که چراغی که نزدیک خود را
روشن نسازد مسافت دورتر را بطریق اولی که روشن نتواند داشت و لهذا در این حدیث
که حضرت رسالت پناه علیه افضل الصلوات فرموده که مقسطان یعنی عادلان بر منابر نور باشند
از یمین حضرت رحمان چون سوال کردند که چه طایفه اند ایشان فرمود که آنانکه در احکام خود
و اهل خود و آنچه ایشان را ولایت و استیلا
است بر آن عدالت بجا آورند و از افراط
و تفریط متحاشی باشند و هیچ
عمل روزی [illegible]

م

ترجمهٔ رساله ملا محمد اردبیلی در اخلاق

رب وفق ولا تعسر

این مقاله ترجمه رساله اخلاق مولی العلامه محمد ابن موسی اردبیلی است در علوم حکمیه
چنان تحقیق پیوسته که خلاص از اشعارها و تحلیه و تزکیه نفس است و تحلیه بعلم و تزکیه
بعمل این رساله مشتمل است بر قسم عملی را و مشتمل بر پنج فصل اول در تعریف حقیقت خلق
و لواحق آن دوم در تعریف اخلاق فاضله و فاسده سیم در حقایق اخلاق چهارم
در کیفیت استعمال اخلاق پنجم در علاج فاسده و حفظ فاضله بطب نفوس فصل اول
در تعریف حقیقت خلق و لواحق آن بدانکه انسان را سه نفس است یکی نفس ناطقه
که قوه عاقله گویند دیگر نفس سبعی که قوه غضبیه خوانند دیگر نفس بهیمی که قوه شهویه یا حیوانیه
و انسان را اختیار و تصرف است درین نفوس اگر خواهد نفس ناطقه را غالب گرداند
تا بدرجه ملائکه رسد و اگر خواهد نفس سبعی را غالب گرداند و بر فعل سباع کند و اگر
خواهد نفس بهیمی را غالب گرداند تا از بهائم گردد پس واجب عاقل که داند نفس ناطقه
بر سبعی و بهیمی غالب گرداند و اعراض از علایق [illegible] که موجب شقاوت است که اگر
استیلا [illegible] آن دو نفس دیگر [illegible] نفس ناطقه محکم گرداند علاقه [illegible] را
مخالف [illegible] معارضت کند [illegible] تا [illegible] باشد بعد
[illegible] استعمال نفس ناطقه از نفس دیگر
فصل کوسد [illegible] استیلای نفس ناطقه بر نفس [illegible] رذیله و [illegible] ثابت گشت این همه در نفس
وجدانی حلق [illegible] عارض گشته باز زایل شد حال [illegible] فصلت حالتی مر نفس را
که مشتمل بر کمالات نفس که خاصه اوست و خلق ملکه است که صادر میگردد بواسطه آن ملکه
افعال از نفس [illegible] و ملکه کیفیتی است دیر زوال [illegible] و حال کیفیتی زود زوال فضیلت وسط است
میان دو طرف که [illegible] یکی افراط و دیگر تفریط و منقسم میگردد فضایل و رذایل
بحسب نفس ناطقه و سبعیه و بهیمیه چنانکه ذکر کرده شد فصل دوم در تعریف اخلاق
فاضله و فاسده [illegible] فضایل و رذایل منقسم میگردد [illegible] لوازم اصول فضایل چهار
حکمت شجاعت عفت عدالت اصول رذایل هشت است [illegible] جبن شره خمود
ظلم انظلام [illegible] فضیلت وسط است و رذیله طرف [illegible]
که هر وسط را دو طرف باشد پس چهار فضیلت هشت رذیله باشند یکی در طرف افراط
و یکی در طرف تفریط حکمت وسط است میان [illegible] و بلاهت شجاعت وسط است میان تهور و جبن
عفت وسط است میان شره [illegible] و عدالت وسط است میان ظلم و انظلام را اما لوازم فضایل

لیس تقاوزان لازم حکمت که نفس و حلم و کرم و رحمت لازم شجاعت حیا و سخا و حریت
لازم عفت و جمله این لوازم لازم عدالت اما لوازم رذایل الحکمه مقابل این لوازم [illegible] لازم
[illegible] و بله [illegible] و جربزه و [illegible] لوازم تهور و جبن تکبر و [illegible] نفس و [illegible]
و [illegible] و بدالت و [illegible] لوازم شره و خمود و وقاحت و [illegible]
و بخل و حسد و شماتت و [illegible] و لوازم ظلم و انظلام جمله این رذایل که منقسم اند [illegible]
فصل سوم حکمت لطیفت [illegible] که در اخلاق استعمال کند [illegible] نفس
انسانی [illegible] موجب آن گردد که بسبب آن اعمال او بر وجه نظام صادر گردد شجاعت
[illegible] صواب است در اقدام و احجام عفت [illegible] عدالت
اجتماع فضایل است در نفس [illegible] فضیلت است که [illegible] فصل
که قادر گردد انسان بدان بر استنباط امور مجهوله از معلومات کرم نفس فضیلت است که قادر
گردد بدان انسان بر نزول بامور عظیمه بر وجه استحقاق حلم فضیلت است که بواسطه آن انسان
[illegible] مقتضیات کرم فضیلت است که بدان انسان [illegible] رحمت فضیلت
که بدان مسالم گردد انسان [illegible] فضیلت است که بدان اجرا کند انسان [illegible]
سخا فضیلت است که بدان انسان [illegible] واجب [illegible]
واجب آید حریت فضیلت است که انسان [illegible] العلاوه [illegible]
[illegible] فضیلت است که [illegible] مسالم میگردد بدان انسان [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] کمال [illegible] کمان [illegible]
و بله مقابل این حالت [illegible] است که نفس در اقدام زیاده [illegible] عفت [illegible] احجام و جبن
مقابل آن ظلم [illegible] اخلاق [illegible] داخل [illegible] بغیر استحقاق
انظلام حالی بود [illegible] فضایل و تحمل ضرر از غیر بی استحقاق اما [illegible] لوازم رذایل
آنچه در مقابل لوازم فضایل باشد از طرفین حاجت بتکرار نیست فصل چهارم در کیفیت استعمال
اخلاق [illegible] افلاطون و ارسطو اختلاف [illegible] و اعتقاد ارسطو که هر که نفس است که
وسط استعمال کند که فضایل عبارت از آن است استعمال اوساط موجب استیلای نفس ناطقه
[illegible] و استیلای نفس ناطقه سبب انجذاب میگردد [illegible] طرفین پس ظهور عدل نفس ناطقه
در [illegible] وسط [illegible] افلاطون میگوید که هر که نفس [illegible] کردن دو قوه که
غضب و شهوتی [illegible] محمود [illegible] نفس ناطقه محمود [illegible]
[illegible] موافق [illegible] است چنانکه گفته که [illegible] غالب [illegible]

نا لا اراده نباتی و طبعی و سعرا طاموت طبیعی میرانند غضب و شهوت حاصل شده و بحرکت طبیعی
حرکت آمده حاصل شده زیرا که طبیعت امری حاصل شد و در آن اخلاقی نیست و نفس ارادی
استعمال شهوت و غضب حاصل شده و بموت طبیعی شعار ادی معادی و حق آنست که این
تعریف تحت وجه نفس انسانی است اگر انسان حکم نفس ناطقه و از حد نفس سالم نگردد
تا با طبع را علاقه بدنی حکم نکرده استعمال وسط نهند اگر انسان حکم نفس نیست و بکند
شهوت و غضب نفس ناطقه او مایل بدن شود میرانندن آن دو قوت اولی تا از حد بعین
ناطقه مضطرب الحال نگردد و خود را در وسط تکلف نگاه دارد زیرا که هر که نفس آنست که
از حد وسط ملکه بوده تکلف چرا که حکما در مشتغند که نفس زکی آنست که از قهر نفس و غلبه
آن سالم نگردد از المهاسر که تابع بدنند بمجرد بناسن که در یک روز دو هزار دو مرد
واو مسالم شده فصل پنجم در علاج اخلاق فاسده و حفظ فاضله طبعی بس و این فصل بسیار
مهم است در علم اخلاق در کتب در فصل اخلاق است و بعضی محققین گران را انسانه کردن این جزو
خطرا چون در این سالو شده بحته اند حق قانون صاحب استنباط کرده ام بحسب ما ترجیح
ولیست استفاده ادر شده خود را اسم مملکت الله عنه عرض از علم اخلاق عمل است نه جز علم
پس میگوییم که علم اخلاق مانند علم طب است و همچنانکه بدن را صحت و مرضی می باشد نفس را
صحتی و مرضی هست صحت نفس فضائل است و مرض نفس رذائل و همچنانکه علم طب مشتملست
بر حفظ صحت و ازاله مرض علم اخلاق مشتملست بر حفظ فضائل و ازاله رذائل و همچنانکه طب را
قوانین خاصه است در علاج این علم را نیز هست و همچنانکه واجب است ابدان را طبیب باشد
واجب است که نفوس را طبیب باشد و اطبای نفوس انبیا اند علیهم السلام ما آنچه شرع داده
از شرایع الهی که مشتملست بر اصلاح نفوس و حکمای محقق ما آنچه استعمال کرده اند بعلم اخلاق
راه بکرد داشتن نفوس پس میگوییم که قوانین طب ابدان در علاج آنست که سبب مرض و عرض
منفصل کرده و چون سبب معلوم شد معالجه بضد کنند تا مرض دفع گردد و غرض که صحت
بحصول پیوندد و همچنین نیز بتفصیل میگوییم قوانین طب نفوس را سبب مرض و عرض
تفصیل نه جزوی اکنون بدانکه مرض اراده است اراده چیست میل نفس بدن و این
اصل امراض دیگر است و آنکه لازم می آید از این اراده اراده موافق های بدن که لذات است
و لازم می آید از این اراده اسباب لذات بعد اموال و لازم می آید از اراده اموال
حافظان اموال لازم می آید از این اراده و اراده ات بسیار که مستند بآن اراده اوایل
که رذایل و امراض نفس است از اینهاست پس چون این اراده محکم شد در نفس اشواق

اشواق و لجنت و ملکات پیدا آمد پس پیدا شد شهوت که عبارتست از اراده ملایم بدن از لذید
و پیدا شد غضب که عبارتست از اراده دفع مخالف بدن از هر چه مولم بود و پیدا شد بخل
که عبارتست از اراده امساک خیر از غیری برای نفس خود و پیدا شد حسد که عبارتست
از آنکه چرا غیر نائل شد بکون را و همچنین پیدا شد سایر ارادات که امراض نفس اند اما سبب آن
ادراک و شعور است بارادت چون پدید یافت خواستها پیدا شد لازم آمد حکم نفس بآنکه
این اراده نیکست و آن نیک نیست این حکم یا از تقلید لازم آمد یا از رای فاسد بعد از آن چون یک بار
این حکم اعتقاد شد و چون ثابت شد اعتقاد لازم آمد خلق و هرگاه متحرک شد خلق لازم شد
همه انفعال و از انفعال افعال مثل حسد که ثابت است در نفس و خلق است هرگاه که عارض شد
از اسباب آنچه حرکت داد او را بسوی فعل انفعال حاصل شد مجاسده همچنین از مجاسده
افعال پیدا شده است بحسب اسباب اما مرض آن علامات صادره از انفعالات و افعالات
که تابع اخلاق است انفعالات اعراض خفیه است در نفس که آنرا اصحاب آن انفعالات
دانند اما افعال آن اعراض ظاهره از نفس است نزد حدوث افعال مناسبه مر انفعالات
پس آن افعال دلایل انفعالات است و علامت اخلاق اما علاج بضد باید و آن با ثبات احکام
در نفس که لازم آمد از آن رای صحیح بانظر که بر نفس القا کنند که از آن دو بدن و توابع آن
امراض نفس اند و اسباب از عاجل و آجل مضرند در عاجل ما گوییم که لازم اخلاق المهات
که از ابنای جنس او با و خواهد رسید در مکافات افعالی که او بدیشان کند با خلاق ستیمه
از خود بخود متالم گردد اما در آجل محقق شده از اخبار انبیا علیهم السلام که اصحاب این
امراض که اشقیا اند بعذاب الیم گرفتار خواهند شد و از گفتار حکما که بر اهل کشف اند بر آنکه
شقاء عظیم لاحق است اصحاب اخلاق ردیه را در معاد و تحقیق آن در کتاب معادن الاسرار
کرده شد پس چون تحقیق شد که این امراض مضرند عاقل باید که مضر را از ارتکاب نکند بل کار
کند که نافع باشد در حال و در مآل و چون اراده رای صحیح بر اراده رای فاسد غالب شد ارادات
که تابع آنند نیز مغلوب شدند و جز ارادت فضله نماند چرا که علت باطل گردد معلول نیز باطل گردد
چنین محقق شد که از رای صحیح خواسته در نفس پس واجب است که دایم بر خاطر گذرد که ملکات
اینها لازم است چون ملکه کرده شد ارادات نیک را ضعیف شد ارادات فاسده که رذایلست
اما حفظ صحت نفس که فضایل باشد بدان نحو توان کرد که اهتمام رود بر رعایت اخلاق مرضیه
و اعمال نرود در قهر نفس غضبی و شهوی که حالات را ثابت کرده اخبار از نفس ملک
نستانند تا موجب رذایل گردد و سعی کند تحریک غضب و شهوت نکند که بدان ماند که زنبور خانه را

شورانیده باشد چون غضب را شهوت بخاطر در آید هر آن را بنفس نماند و باید که حال روح
نفسانی را اصلاح کرده اند در کیفیت و کمیت و قوت اصناع طب که آن را نیز اثر عظیم است

پس اصلاح انست قانون در دفع رذایل
وحفظ فضایل که موجب سعادت
اولی و آخری باشد
والله الموفق ه

تذکرهٔ آغاز و انجام آفرینش لخواجه نصیر الدین الطوسی

بسم الله الرحمن الرحیم ؛ و به نستعین و علیه نتوکل
ربنا لا تزغ قلوبنا بعد اذ هدیتنا وهب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب
ربنا انک جامع الناس لیوم لا ریب فیه ان الله لا یخلف المیعاد
سپاس آفریدگاری را که آغاز همه ازوست و انجام همه باوست بلکه خود همه
اوست و درود بر گزیدگان که رهنمایان خلق اند تا آغاز و انجام خصوصا
بر محمد و آلش علیهم السلام ؛ دوستی عزیز از محرران این تذکره التماس کرد که نبذی
از آنچ سالکان راه آخرت مشاهده کنند از انجام کار آفرینش شبیه بر آنک
در کتاب خدای عز و جل مسطورست و بر زبان انبیا و اولیا علیهم السلام
مذکور از احوال قیامت و بهشت و دوزخ و غیر آن ثبت کند بر آن وجه که اهل
بینش بعیان می بینند نه بر آن وجه که اهل دانش بیان میکنند و هر چند اجابت
این التماس متعذر بود بحکم آنک نه هر چه هست نصیب هر کس است و نه هر چه
نصیب کسیست بتواند دید و نه هر چه بیند بتواند دانست و نه هر چه بداند بتواند
گفت و نه هر چه بگوید بتواند نوشت چه اگر دیدن عیان بود دانستن بآن
تواند بود و لیس الخبر کالمعاینة فکیف اذا کان الخبر بالایماء و الاشاره
و چون خاطرش بدان ملتفت است چاره نبود از اسعاف آنچه ممکن باشد
پس اگر این تذکره از آنچه مراد آن عزیزست قاصر باشد باید که چون عذر
واضحست مؤاخذه نفرماید ان شاء الله تعالی و ما توفیقی الا بالله علیه توکلت
و الیه انیب ان هذه تذکرة فمن شاء اتخذ الی ربه سبیلا و ما تشاؤن الا ان
یشاء الله ان الله کان علیما حکیما یدخل من یشاء فی رحمته و الظالمین اعد لهم
عذابا الیما اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا
اجتنابه و ادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین بحق المصطفین من عبادک
انک علی کل شیء قدیر ابتداء شروع در مطلوب وضع اساس این تذکره
بر بیست فصل اتفاق افتاد و فهرست فصول اینست فصل اول
در صفت راه آخرت و ذکر سالکانش و اسباب اعراض مردم ازان و آفات
اعراض فصل دوم در اشارت بمبدا و معاد و آمدن از فطرت اولی و

رسیدن

رسیدن بانجام و ذکر حشر و نشر و روز قیامت فصل سیوم در اشارت بهر دو جهان
و ذکر مراتب مردم درین جهان و آنجهان فصل چهارم در اشارت بمکان
و زمان آخرت فصل پنجم در اشارت بحشر خلایق فصل ششم در
اشارت بذکر احوال اصناف خلق در آن جهان و ذکر بهشت و دوزخ
فصل هفتم در اشارت بصراط فصل هشتم در اشارت بصحایف اعمال
و کرام الکاتبین و نزول ملایکه میکان و شیاطین بمیدان فصل نهم
در اشارت بحساب و طبقات اهل حساب فصل دهم در اشارت بوزن اعمال
و ذکر میزان فصل یازدهم در اشارت بطی اسماها فصل دوازدهم در اشارت
بنفخات صور و تبدیل زمین و آسمان فصل سیزدهم در اشارت که روز قیامت
حادث شود و وقوف خلق بعرصات فصل چهاردهم در اشارت بدرهای
بهشت و دوزخ فصل پانزدهم در اشارت بزبانیه دوزخ فصل شانزدهم در اشارت بانهار
بجویهای بهشت و آنچه در دوزخ بازاء آن بود فصل هفدهم در اشارت بخازنان
بهشت و دوزخ و صفت رسیدن مردم بافطره اولی فصل هجدهم در اشارت
بدرخت طوبی و درخت زقوم فصل نوزدهم در اشارت بحور عین فصل بیستم
در اشارت بثواب و عقاب فصل اول در صفت راه آخرت و ذکر
آسایش و اسباب اعراض مردم ازان و آفات اعراض بدانکه راه آخرت
ظاهرست و راه بران معتمد و نشانها، راه مکشوف و سلوکش آسان لیکن مردم
ازان معرض اند و کاین من آیة فی السموات و الارض یمرون علیها و هم
عنها معرضون اما اسباب آسانی سلوک آنست که این راه هم ازین راست
که مردم ازانجا آمده است پس آنچه دیدنیست یکبار دیده است و آنچه شنیدنیست
یکبار شنیده است لیکن فراموش کرده و عهدنا الی آدم من قبل فنسی و لم
نجد له عزما و از بهشت میگوید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا و در فراموشی
ازان نمانده است که چشمی که بدان چشم دیده است و گوش که بدان گوش
شنیده باز می کند تا حالش بدانجا رسیده است و ان تدعهم الی الهدی لا یسمعوا
و تریهم ینظرون الیک و هم لا یبصرون چه اگر نشنیدی شنیدی اول یاد کردی
کلا انها تذکرة فمن شاء ذکره و اگر ندیدی دیده اول باز شناختی فمن نظر اعتبر
و من اعتبر عرف و اول الدین معرفته و اما سبب اعراض سه چیزست چنانکه گفته

بونها الشیاطین ثلثه یکی نوایب طبیعت مانند شهوت و غضب و توابع آن
از حب مال و جاه و غیر آن تلک الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون
علوا فی الارض ولا فسادا دوم وساوس عادت مانند تسویلات نفس
اماره و تزیینات اعمال غیر صالح بسبب خیالات فاسده و اوهام کاذبه
و لوازم آن از اخلاق رذیله و ملکات ذمیمه قل هل ننبئکم بالاخسرین اعمالا
الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون صنعا سوم نوامیس المشکله مانند غولان
آدمی پیکر و تقلید جاهلان عالم آسا و اجابت اغوا و استهوای شیاطین جن
و انس و مغرور شدن بخدع و تلبیسات ایشان ربنا ارنا الذین اضلانا من الجن
والانس نجعلهما تحت اقدامنا لیکونا من الاسفلین و ثمره اعراض آن جهانی
شقاوت جاودانی باشد و من اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا و نحشره
یوم القیمة اعمی قال رب لم حشرتنی اعمی وقد کنت بصیرا قال کذلک اتتک
آیاتنا فنسیتها و کذلک الیوم تنسی و کدام شقاوت بود بالاتر از آنکه کسی نزد خدا
عزوجل منسی باشد و کوری درین موضع کوری دلست فانها لا تعمی الابصار ولکن
تعمی القلوب التی فی الصدور و از امراتب است ختم و رین و طبع ختم الله علی
قلوبهم بل طبع الله علیها کلا بل ران علی قلوبهم و این نهایت مراتب کوری
است چه موذی است بحجاب بزرگتر کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون و در رین
آفات است که بیشتر کسان که مردم ایشان را از زمره راهبران شمرند از آن
فی خبر ند یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم غافلون و متابعت
ایشان الا ضلالت نیفزاید و ان تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله
ان یتبعون الا الظن و ان هم الا یخرصون پس سبیل طالب سلوک جز اعتصام
بحبل الهی و اعتصموا بحبل الله جمیعا و تمسک بکلمات التامات او که و تمت کلمة
ربک صدقا و عدلا لا مبدل لکلماته نیست وکفی بالله هادیا و نصیرا فصل دوم
در اشارت بمبدا و معاد و آمدن از فطرات اولی و رسیدن بانجا و ذکر شب
قدر و روز قیامت و مبدا فطرت اولیست و معاد عود بآن فطرت فاقم
وجهک للدین حنیفا فطرة الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله
ذلک الدین القیم اول خدا بود و هیچ نه کان الله ولم یکن معه شیء پس خلق را
از نیست هست گردانید وقد خلقتک من قبل ولم تک شیئا باخر خلق نیست شوند

دعوا

و خدا هست بماند کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والاکرام
پس چنانکه هست شدن خلق بعد از نیستی مبدا خلق است نیست شدن آن
بعد از هستی معاد ایشان باشد چون آمدن و رفتن مقابل یکدیگر اند هر یکی
عکس دیگری تواند بود کما بدانا اول خلق نعیده و از اینجاست که بحکم مبدا
خدا بگوید و خلق جواب و هذا الست بربکم قالوا بلی و بحکم معاد خدا بگوید و هم
خدا جواب و هد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار و خلق چون اول از خدا
وجود یافته اند نبوده اند پس هست شدند باخر وجود با خدا باز شوند و ان الی
ربک الرجعی باشد پس نیست شوند کل شیء هالک الا وجهه منه المبدا و الیه
المنتهی نیستی اول بهشتی است که آدم در آنجا بوده است اسکن انت و زوجک
الجنة و هستی بعد از نیستی آمدن بدنیا است اهبطوا منها جمیعا و نیستی دوم که فنا
در توحید است بهشتی که معاد موحدان با انجاست ارجعی الی ربک راضیة مرضیة
فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی آمدن از بهشت بدنیا توجه از کمال بنقصان است
و بقیادن از حظیرة و لا محاله صدور خلق از خالق جز برین نسق صورت نبندد
الله یبدا الخلق ثم یعیده ثم الیه ترجعون پس اول نزول و هبوط است و دوم
صعود و عروج اول افول نور و دوم طلوع نور الله نور السموات والارض این
سبب عبارت از مبدا الشب کرده اند و آن شب قدر است و عبارت از معاد
بروز و آن روز قیامت است و در شب قدر تنزل الملائکة والروح فیها باذن
ربهم من کل امر و در روز قیامت تعرج الملائکة والروح الیه فی یوم کان مقداره
خمسین الف سنة چون کمال مبدا بمعاد است همچنانکه کمال شب بروز است
و کمال روز بماه و کمال ماه بسال پس اگر مبدا شب قدر است معاد روز قیامت
است و اگر شب قدر نسبت بماه دارد لیلة القدر خیر من الف شهر روز قیامت
نسبت بسال دارد یدبر الامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره
خمسین الف سنة و اگر توجهی مبدا نسبت بروز دارد خمرت طینة آدم بیدی اربعین
صباحا معاد نسبت بسال دارد ما بین النفختین اربعون عاما و اگر شب قدر
بر هزار ماه تفضیل دارد لیلة القدر خیر من الف شهر روز قیامت بقدر پنجاه هزار
سالست فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة موسی که مرد مبدا است
و صاحب تنزیل صاحب غربت که موضع افول نور باشد و ما کنت بجانب الغربی

و رفتن از دنیا به بهشت توجه از نقصان بکمال و رسیدن بافطرت و لا محاله رجوع خلق با خالق جز برین نسق صورت نه بندد ص

اذ قضینا الی موسی الامر وما کنت من الشاهدین ان اول ما کتب الله التوریة
وعیسی که مرد معاد است وصاحب تاویل صاحب شریعت که موضع طلوع
نور باشد واذکر فی الکتاب مریم اذ انتبذت من اهلها مکانا شرقیا وانه
لعلم الساعة ومحمد علیه السلام که جامع هردو است بوجهی متوسط است وبوجهی
از هردو مبرا اما جامع بحکم آنکه هم در مبدا منزلتی دارد که کنت نبیا وآدم بین الماء
والطین لکل شی جوهر وجوهر الخلق محمد وهم در معاد مرتبتی که شفیع روز حشرست
ادخرت شفاعتی لاهل الکبائر واما متوسط است بحکم آنکه از وسط عالم
روی بمغرب باید کرد تا بقبلهٔ موسی باشد وبمشرق تا بقبلهٔ عیسی باشد
علیهما السلام ومیان هردو تا بقبلهٔ محمد علیه السلام باشد که ما بین المشرق
والمغرب قبلتی واما از هردو مبرا بحکم آنکه لا شرقیة ولا غربیة ان فی ذلک
لایات لقوم یتفکرون فصل سوم در اشارت بهر دو جهان وذکر مراتب
مردم درین جهان وآنجهان خدای تبارک وتعالی بحکم آنکه آخر واول است دو
عالمست یکی دنیا ویکی آخرت یکی این جهان ویکی آنجهان که این مبدا است و
آن معاد بحکم آنکه ظاهر وباطن دو عالم است یکی عالم خلق ودیگر عالم امر یکی عالم
ملک ودیگر عالم ملکوت یکی عالم غیب ودیگر عالم شهادت که این محسوس است
وآن معقول وخلق را چون گذر برین عالمهاست از دنیا بآخرت وازین جهان
بآن جهان واز خلق بامر واز ملک بملکوت واز غیب بشهادت رفتن ضرورست
وانبیا را بدین سبب فرستاد تا ایشان را از عالمی بعالمی خوانند چنانکه هر کتب منزل
بدان مقدرست پس دعوت ما بنا است وبنا آن عالمست که خلق ما بحال
روند عم یتساءلون عن النبا العظیم الذی هم فیه مختلفون خلق در دنیا در برزخ
اند وبرزخ سدی است ظلمانی میان مبدا ومعاد ومن ورائهم برزخ الی یوم
یبعثون ومردم اینجا بعضی خفته اند وبعضی مرده خفتگان بحکم آنکه الناس نیام
الدنیا حلم ومردگان بحکم آنکه اموات غیر احیاء وما انت بمسمع من فی القبور
وهرکه ازین زندگی مرد از خواب برخاست وقیام برخاستن بود فاذا ماتوا
انتبهوا من مات فقد قامت قیامته ولیکن مرگ دو مرگ است یکی ارادی
موتوا قبل ان تموتوا ودیگر طبیعی که اینما تکونوا یدرککم الموت وهرکه بمرگ
ارادتی بمیرد بزندگانی جاودانی زنده شود مت بالارادة تحیی بالطبیعة وهرکه

لا مثنی صح

بمرگ طبیعی بمیرد در هلاکت جاودانی افتد ویل لمن اتیه بعد الموت
سر قیامت بیشهٔ ای بزرگست انبیا را اجازت کشف آن نداده اند چه انبیا
اصحاب شریعت اند اصحاب قیامت دیگر اند انما انت منذر ولکل قوم
هاد ومحمد علیه السلام بقربت قیامت مخصوص است انا والساعة کهاتین
حالش تا قیامت آن گشت که یسألونک عن الساعة ایان مرسیها فیم انت
من ذکراها الی ربک منتهیها انما انت منذر من یخشیها قیامت روز ثواب
وشریعت روز عمل الیوم عمل بلا ثواب وغدا ثواب بلا عمل پیغامبران در
روز قیامت گواهان باشند فکیف اذا جئنا من کل امة بشهید وجئنا بک
علی هؤلاء شهیدا احکام قیامت اینست که وجیء بالنبیین والشهداء وقضی بینهم
بالحق شریعت راهیست از شارع بر گرفته اند وقیامت مقصد صاحب
شریعت می گوید بقیامت ما ادری ما یفعل بی ولا بکم خلق سالکانند وتا آنکه
از مقصد سالک رسد سلوکش دست ندهد چه هیچ سالک تا از مقصد آگاه
نشود بدان راغب نشود ودر حرکت نیاید وآگاهی از مقصد معرفت است ورغبت
بدان محبت پس تا عارف محب نباشد او را سلوک دست ندهد ومعرفت
ومحبت اثر وصول است وکمالش عین وصول واثر اشر خواند المرء یحشر مع
من احب ودر آگاهی مراتبست چون ظن وعلم وابصار ظن بوجهی این
جهانیست وعلم آن جهانی چه اینجا الا انهم فی مریة است وانجا لیجمعنکم الی یوم
القیمة لا ریب فیه وعلم بوجهی این جهانیست ومشاهده ورویت آن جهانی
لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ
عن النعیم اثر اول که از وصول بسالک رسد ایمانست واثر دوم ایقان بحقیق
ان هذا لهو حق الیقین ایمان نخست پایه در عالم سعادت آنرا مشاهد نیست پس
ایمان نصیب اهل دنیا است یؤمنون بالغیب وایقان نصیب اهل آخرت
وبالآخرة هم یوقنون انجام اول یا او تیتم الیقین میگوید دعوت یا ایها الذین
آمنوا برکم وکمال ایمان بایقانست واعبد ربک حتی یاتیک الیقین ایمان را
مراتب است اول قالت الاعراب آمنا قل لم تؤمنوا ولکن قولوا اسلمنا
ولما یدخل الایمان فی قلوبکم دوم وسط وقلبه مطمئن بالایمان آخر یا ایها الذین
آمنوا آمنوا الس ایمانست بعد از ایمانی اذا ما اتقوا وآمنوا وعملوا الصالحات

ثم اتقوا و آمنوا و ایمان را نیز شرایط فلا وربک لا یؤمنون حتی یحکموک فیما
شجر بینهم ثم لا یجدوا فی انفسهم حرجا مما قضیت و یسلموا تسلیما اول انقیاد
زبان بعد از آن رضا بقضا بعد از آن تسلیم و اتقا را نیز مراتب است کلا
سوف تعلمون ثم کلا سوف تعلمون کلا لو تعلمون علم الیقین لترون الجحیم
ثم لترونها عین الیقین ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم و مشاهده دوزخ بعد از علم
الیقین است و مشاهده درست بل سوال از آن که هنوز حکم غیب دارد
بعد از حصول عین الیقین چه با علم هنوز حجاب باقی است یقین و با عین
باقی است با تراهل کمال بندارند که قیامت هم بزبان دور است ما اظن
الساعة قائمة و هم بمکان و یقذفون بالغیب من مکان بعید و اهل یقین
دانند که هم بزبان نزدیک است اقتربت الساعة و هم بمکان و اخذوا من
مکان قریب یوم یرونه بعیدا و نریه قریبا پیغامبر علیه السلام دست فراز کرد
و میوه بهشت برگرفت و یا حارثه مشاهده این حال بکرد برای آنکه او مومن حقیقی
است حکم بکرد قال له کیف اصبحت یا حارثه قال اصبحت مومنا حقا فقال
علیه السلام لکل حق حقیقة فما حقیقة ایمانک قال رایت اهل الجنة یتز
اورون و رایت اهل النار یتعاوون و رایت عرش ربی بارزا فقال
علیه السلام اصبت فالزم فصل چهارم در اشارت بمکان و زمان
آخرت دنیا چون ناقص است بمثابت کودک طفل او را از دایه و گهواره
او مکان و بوجهی مدد او زمانست و مادر او مکان و زمان و مکان هر یک
اثری از ایشان بمبدع خود مخصوص اند آن احاطت بکاینات است چه عین
احاطت خدا را است والله بکل شیء محیط و اثر غیر او را از مانرا احاطت که
اثر مبدع اوست چنان حاصل آمد که بعضی از اول شد و بعضی آخر و مکانرا چنانک
بعضی ظاهر شد و بعضی باطن و چون هر دو بدلت و طبع بیش شد هیچکدام در هیچکدام
تام نیست پس چون هر بعضی از   اقتضا عدم دیگر بعض میکند و حضور
هر بعض از مکان اقتضا غیبت دیگر بعض کند پس زمان نیست است و انند
همچنین و اگر زمان وجودی دارد زمان حال است که کمترین زمانی است و از
خردی مقدار ندارد و حکما آنرا آن خوانند و اگر مکانرا احاطی است همه مکانرا
است نه جزوی از او و همه مکان آنست که آسمان و زمین و دیگر کاینات را

ف ۴

حادثیست

حادثیست و آخرت از زمان و مکان مبرا است چه از نقصان منزه است
امتثالهای که از آن با اهل زمان و مکان دهند گاه زمانی و گاه مکانی
باملسان قومه بود و نشان زمان بکمترین زمان تواند بود مانند حال وما
امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب و نشان مکانی بفرض حجم مکان جنة
عرضها السموات والارض و ابداع حجم زمان نیست و صفت او بکمترین
زمان کنند پس مبدا و معاد از این روی متشابه افتند یقین که آخرت است
معلق بمکان و زمان هم برین مسافت گیرد اما تعلقش بقلب زمان
چنانکه گفته اند الیقین خطرات و توسعت مکان افمن شرح الله صدره
للاسلام فهو علی نور من ربه والله فصل پنجم در اشارت بحشر خلایق
زمان علت تغیر است علی الاطلاق و تغیر و تکثر علت محجوب شدن
بعضی موجودات از بعضی پس چون بقیامت مکان و زمان مرتفع
شوند حجابها برخیزد اولین و آخرین مجتمع باشند پس قیامت روز جمع
است یوم یجمعکم لیوم الجمع و بوجهی روز فصل است چه دنیا کون متشابه
است در وی حق و با باطل متشابه نماید مخصمان در مقابل یکدیگر نشسته اند
آخرت کون متباین است و یوم تقوم الساعة یومئذ یتفرقون حق از
باطل جدا کنند لیمیز الله الخبیث من الطیب حکومت مخصمان فصل کنند و
بحقیقت حق و بطلان باطل حکم کنند لیهلک من هلک عن بینة و یحیی من
حی عن بینة پس روز فصل است اما این فصل اقتضاء آن جمع میکند که در پیش
نیامد هذا یوم الفصل جمعناکم والاولین حشر جمع باشد پس روز حشر است و
حشرناهم فلم نغادر منهم احدا اما حشر هم متفاوتست قومی را چنین است که
یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و قومی را چنین که یوم یحشر اعداء الله الی النار
و بر جمله حشر هر کسی تا بجه سلوکش است و در طلب چه بوده است و حشر مع من
یتولاه و بدین سبب احشروا الذین ظلموا و ازواجهم و همچنین فوربک لنحشرنهم
والشیاطین تا بجدی که لو احب احدکم حجرا لحشر معه و چون آثار افعال
مدبران برازخ حیوانی چنانکه بعد ازین گفته میشود مصور و حاضر کنند آن
اضافت را جمله حشر کرده باشند و اذا الوحوش حشرت و حشر هر کسی بر صورت
ذاتی آنکس تواند بود چه آنجا حجابها مرتفع است که و برزوا لله الواحد

کلمح

ف ۵

القهار بر بن سبب بحشر بعض الناس علی صور یحسن عندها القردة والخنازیر خود هم درین جهان منهم القرده والخنازیر وعبد الطاغوت وانجا هم کسانی هستند که اهل آن جهان باشند که ان فی ذلک لایات لقوم یعقلون فصل سیم در اشارت بذکر احوال اصناف خلق دران جهان وذکر بهشت ودوزخ کسانی که درین عالم در معرض سلوک راه آخرت اند سه طایفه اند وکنتم ازواجا ثلثة فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنة واصحاب المشامة ما اصحاب المشامة والسابقون السابقون اولئک المقربون وهمچنین ومنهم ظالم لنفسه ومنهم مقتصد ومنهم سابق بالخیرات سابقان اهل وحدت اند از راه واز سلوک منزه بل خود مقتصد همه سالکان ایشانند ولا تعد عیناک عنهم ایشانند آن گروه که ان حضروا لم یعرفوا وان غابوا لم یفتقدوا واهل یمین نیکان عالم اند وایشانرا مراتب بسیارست بحسب درجات بهشت ودر ثواب متفاوت اند ولکل درجات مما عملوا واهل شمال بدان عالم اند وایشانرا گرچه مراتب است بحسب درکات دوزخ اما در عذاب متساوی اند قال لکل ضعف ولکن لا تعلمون وهمچنین انهم یومئذ فی العذاب مشترکون وهر سه طایفه را گذر بر دوزخ هست وان منکم الا واردها اما سابقان مرّوا علی الصراط کالبرق الخاطف ایشانرا از دوزخ گذر نیست غیر ما هو حکایة سخن یکی از امامان اهل بیت است علیه السلام بجواب آنکه پرسیدند که شما را گذر از بر دوزخ باشد واما اهل یمین را از دوزخ نجات دهند واهل شمال را در آنجا بگذارند ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا سابقان واهل یمین بهشت رسند اما کمال اهل یمین بهشت باشد وکمال بهشت بسابقان ان الجنة اشوق الی سلمان من سلمان الی الجنة ایشانرا بهشت التفاتی نبود لم یدخلوها وهم یطمعون ایشان اهل اعراف اند وعلی الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم ایشانرا احوالها همه یکسان باشد لکیلا تاسوا علی ما فاتکم ولا تفرحوا بما اتاکم وصف حال ایشانست اهل شمال اهل تضاد اند با حوال متضاد که درین عالم متقابلست مانند هستی ونیستی ومرگ وزندگانی وعلم وجهل وقدرت وعجز ولذت والم وسعادت وشقاوت باز مانده اند زیرا بخود باز مانده اند واز خود بخود خلاص نتوان شوان یافت نضجت جلودهم بدلناهم جلودا

غیرها لیذوقوا العذاب لاجرم همیشه میان دو زمهریر دوزخ مبرد اند گاه بدین معذب وگاه بدان لهم من فوقهم ظلل من النار ومن تحتهم ظلل چون بدنیا در ربقه طاعت که اول مرتبه است از مراتب ایمان نیامده اند وزمام اختیار بدست گرفته بآخرت مجبور مانده اند کلما ارادوا ان یخرجوا منها اعیدوا فیها واهل یمین اهل رتبت اند همیشه در سلوک باشند تا کمالی بعد از کمالی ودرجه بالا درجه حاصل میکنند لهم غرف من فوقها غرف از عذاب اهل تضاد خلاص یافته اند لا خوف علیهم ولا هم یحزنون الحزن علی ما فات والخوف مما لم یات چون بدنیا مجبور بوده اند ما کان لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الله ورسوله امرا ان یکون لهم الخیرة من امرهم بآخرت مختار مطلق شده اند لهم فیها ما یشاؤن خالدین ما یحکم عدل هر یکی را از حصر واختیار نصیبی باشد پس اگر طایفه ترا یکی از دو طرف تضاد ملابس باشد ان تضاد به تضاد حقیقی بود واز زمان معاقب نباشد بل میان باشند وآن مانند حرارت وبرودت غسل وکافور باشند عزیزی اند نه چون حرارت وبرودت سموم وزمهریر که عذاب اند ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا ویسقون فیها کاسا کان مزاجها زنجبیلا اینجا که منازعت اهل زینت منازعتی مجازی باشد یتنازعون فیها کاسا لا لغو فیها ولا تاثیم ما الاجرم ونزعنا ما فی صدورهم من غل اخوانا الآیة اما مخاصمت اهل تضاد مخاصمتی حقیقی است ان فی ذلک لحق تخاصم اهل النار ما لاجرم کلما دخلت امة لعنت اختها پس حرارت وبرودت که متضاد اند گاه هر دو طرف سبب عذاب قوم اند چنانکه اهل دوزخ وگاه یکطرف سبب راحت قومی است وان بردا وسلاما است اهل برد الیقین را ودیگر طرف که نار است سبب عذاب قومی اند چنانکه در زنجبیل وکافور گفتیم وهمچنین نار گاه عذاب قومی است ما سیدر نار الجحیم وگاه راحت قومی مانند ان نار که شخصی از قسم الجنة والنار علیه السلام التماس کرد یا قسیم النار اجعلنی من اصحاب النار او بخندید وبفرمود که جعلتک وبعد از آن باد دیگر حاضران فرمود که میخواهد که از اهل قیامت باشد ونیستی هم اضافتست اضافه نیستی قهر که بقیامت خاص وعام را باشد کل شیء هالک الا وجهه ونیستی لطف که اهل وحدت را باشد من احبنی محوت اثره ونیستی عنف که اهل دوزخ را باشد

لا تبقی ولا تذر والسلام فصل هفتم در اشارت بصراط صراط راه خداست
وانک لتهدی الی صراط مستقیم صراط الله الذی له ما فی السموات والارض ادق
من الشعر واحد من السیف باریکی بسبب آنکه اندک میلی بیکی از دو طرف تضاد
افتد موجب هلاک بود ولا ترکنوا الی الذین ظلموا فتمسکم النار و تیزی بسبب
آنکه مقام مجاوهم مقتضی هلاکت بود ومن وقف علیها شقته بنصفین دو جانب
از صراط بدوزخ افتند وان الذین لا یومنون بالآخرة عن الصراط لناکبون
از دو جانب صراط دوزخ است الیمین والشمال مضلة بخلاف اعراف الجنة
علی یمینهم والنار علی شمائلهم واگر چه یمین وشمال ایشان یمین باشد کلتا یدی
الرحمن یمین فصل هشتم در اشارت بصحایف اعمال وکرام الکاتبین و بروز
ملائکه وشیاطین نیکان وبدان قول وفعل مادام که در کون اصوات وحرکات
باشند از بقا وثبات بی نصیب باشند وچون بکون کتابت وتصویر آیند
باقی وثابت شوند وهر که قولی یا فعلی بگوید یا بکند اثری از آن با او باقی بماند
وبدین سبب تکرار اقتضا ملکه باشد که با وجود آن ملکه معاودت الکتابة
ما آن قول یا فعل آسان بود واگر نه چنین بودی هیچکس علم وصناعت
وحرفت نتوانستی آموخت وتادیب کودکان وتکمیل ناقصان را فایده
نبودی پس این اثرها که از اقوال وافعال باشد مردم باقی ماند بحقیقت بمثابت
کتابت وتصویر آن اقوال وافعال باشد ومحل آن کتابتها وتصویرها را کتاب
الاعمال وصحیفه اعمال خوانند چه افعال واقوال چون متشخص شوند کتاب باشند
چنانکه بیان کنیم ان شاء الله وکاتبان ومصوران آن مکتوبات را کرام
الکاتبین خوانند قومی که بر یمین باشند حسنات اهل یمین نویسند وقومی
که بر شمال باشند سیئات اهل شمال نویسند اذ یتلقی المتلقیان عن الیمین
وعن الشمال قعید ودر خبر است که هر که حسنه کند از آن حسنه فرشته در وجود آید
که او را معذب دارد وخود در قرآن میگوید ان الذین قالوا ربنا الله ثم استقاموا
تتنزل علیهم الملائکة الا تخافوا ولا تحزنوا وابشروا بالجنة التی کنتم توعدون
نحن اولیاؤکم فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة ودر مقابل هل انبئکم علی من تنزل الشیاطین
تنزل علی کل افاک اثیم وهمچنین ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو
له قرین هم اینست که بعبارت اهل دانش ملکه گفته اند وبعبارت اهل بینش ملک

ومقصود

ومقصود از هر دو یکی است واگر نه بقا وثبات این ملکات بودی خلود
ثواب وعقاب را بر اعمالی که در زمانی اندک کرده باشند وجهی نبودی ولیکن
انما یخلد اهل الجنة فی الجنة واهل النار فی النار بالنیات پس هر که مثقال
ذره نیکی کند یا بدی کند آن نیکی وبدی در کتاب مصور میشود و موبد
ومخلد بماند وچون با پیش چشم ایشان دارند که واذا الصحف نشرت
کسانی که از آن غافل بوده باشند گویند ما لهذا الکتاب لا یغادر
صغیرة ولا کبیرة الا احصاها ووجدوا ما عملوا حاضرا همچنین در اخبار
بسیار آمده است از گفتن تسبیحی یا فعل حسنه مثلا حوری بیافرینند که در بهشت
جاودانی از آن متمتع یابند ودر دیگر طرف همچنین وهمچنین باشد که درین جهان
از سیئات گناهکاران اشخاص آفرینند که سبب عقوبت ومحنت قومی شوند
چنانکه در قصه پسر نوح آمده است انه عمل غیر صالح ودر بنی اسرائیل ولقد نجینا
بنی اسرائیل من العذاب المهین من فرعون ودر خبر است که خلق الکافر من ذنب
المومن وامثال آن بسیارست واین جمله بحکم آن باشد که وان الدار الآخرة لهی الحیوان
لو کانوا یعلمون پس هر چه در نظر اهل دنیا از وراء حجاب ابدا غیر حیوان بینند
چون آن حجاب وغطا از پیش برگیرند که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم
حدید واین آنگاه بود که از این حیوة که بحقیقت مرگست بمیرند وبحیوة آن جهانی
که مرگ این جهانیست زنده شوند او من کان میتا فاحییناه وجعلنا له نورا
یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها از احوال بینند
که باشد وامنیت اجابت دعا ووقت ارنی الاشیاء کما هی پس هر کسی با بعد از کشف
وغطا وحده لمر کتاب خود بیابد خواند وحساب خود بکرد وکل انسان الزمناه
طائره فی عنقه ونخرج که یوم القیمة کتابا یلقاه منشورا اقرا کتابک کفی بنفسک
الیوم علیک حسیبا اگر سابق بالخیرات باشد یا از اهل یمین بحکم کما تعیشون تموتون
تبعثون کتابش از پیش او ویا از جانب راستش بدو دهند فاما من اوتی کتابه
بیمینه واگر از جمله منکوسان باشند که ولو تری اذ المجرمون ناکسوا روسهم عند
ربهم یا از اهل شمال کتابش از وراء ظهر بدو دهند یا از جانب چپ واما من اوتی
کتابه بشماله فصل نهم در اشارت بحساب وطبقات اهل حساب در روز
حساب مردمان سه طایفه باشند طایفه یدخلون الجنة بغیر حساب

وایشان سه صنف باشند صنف اول سابقان واهل اعراف که از حساب
منزه باشند در خبرست که چون در دنیا ز الحساب گاه برند فرشتگان
از ایشان حساب طلبند گویند چه بما داده اید که حساب باز دهیم خطاب
حضرت عزت در رسد که نیک میگویند شما را با حساب ایشان کار نیست
وخود خطاب پیغمبرست در حق جماعتی که ما علیک من حسابهم من شیء وصنف
دوم جماعت اهل بهشت که بر سیئات اقدام نموده اند وصنف سیوم جماعتی
که دیوان اعمال ایشان از سیئات وحسنات خالی باشد مانند اطفال وامثال
ایشان وطایفه دوم کسانی که حبط ما صنعوا وباطل ما کانوا یعملون در شان
ایشان است وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا وطایفه سوم
اهل حساب که خلطوا عملا صالحا وآخر سیئا وایشان دو صنف باشند صنفی که حساب
خود همیشه میکنند حاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا شنیده اند لاجرم بعنایت
یحاسب حسابا یسیرا وصنفی که از حساب وکتاب غافل بوده باشند لاجرم
بمناقشت حساب مبتلا شوند ومن نوقش فی الحساب فقد عذب وحساب
عبارت از حصر وجمع آثار حسنات وسیئات است که تقدیم یافته باشند
تا بحکم عدل جزا هر یکی بیابند ومؤمنان همیشه مشاهد موقف حساب باشند
لا یوخر لحساب المؤمن الی یوم القیامة فصل دهم در اشارت
بوزن اعمال وذکر میزان والوزن یومئذ الحق فمن ثقلت موازینه
فاولئک هم المفلحون ومن خفت موازینه فاولئک الذین خسروا انفسهم
هر اثر فعلی که اقتضا اطمینان نفس فاعلی کند نسبت آن ثقل اولی چه ثقل
آنست که کشتیها را از اضطراب وحرکت ناهموار نگاه دارند وهر حرکت
که اقتضا تخیر نفس وتتبع اهوا مختلف کند نسبتش بخفت اولی چه خفت باید
که تغییری که در هوا حادث شود در حرکت آید وحرکاتش از نظام خالی بود
واطمینان نفس ملتزم رضا بود لاجرم فاما من ثقلت موازینه فهو فی
عیشة راضیة واز اختلاف حرکات نفس از متابعت هوا او هوا امر
بهاویه لاجرم فاما من خفت موازینه فامه هاویة وما ادریک ماهیه ونیز
ابلیس را که از آتش آفریده اند وآدم را از خاک خلقتنی من نار وخلقته من
طین وآتش خفیف است وخاک ثقیل پس افعال ابلیسی اقتضا خفت کند وافعال

آدمی اقتضاء ثقل چه کل یعمل علی شاکلته بعضی گفته اند کلمه لا اله الا الله میزانست
هر چند فرموده اند که کلمة خفیفة علی اللسان ثقیلة فی المیزان اما نسبت
با بعضی مردم موزون ومیزان یکی است وعلامت آنکه کلمه میزانست
که روی با عدم دارد وروی با وجود ومشابهت شاهین است که هر دو کفه
با و ایستاده است واین کلمه فاصل است میان کافر ومسلمان وبهشتی
ودوزخی من قال لا اله الا الله دخل الجنة فصل یازدهم در اشارت
بطی آسمانها کلام خدا دیگرست وکتاب خدا دیگر کلام امری است
وکتاب خلقی انما امرنا لشیء اذا اردناه ان نقول له کن فیکون وعالم امر
از تضاد بل از کثرت منزه است وما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر اما عالم
خلق مشتمل بر تضاد وترتیب است ولا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین و
همچنانکه کلام مشتمل است بر آیات تلک آیات الله نتلوها علیک بالحق کتاب
هم مشتمل بر آیات است تلک آیات الکتاب المبین کلام چون متشخص شود
کتاب باشد چنانکه چون امر امضا یابد فعل شود کن فیکون پس صحیفه وجود
واعیان موجودات است ان فی اختلاف اللیل والنهار وما خلق السموات والارض
لآیات لقوم یعقلون واین آیات دران کتاب مثبت ومبین است
ما خلق مطالعات آن فعل که در آفاق مثبت است وآیات قولی که در انفس
مبین است بحق رسید سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین لهم
انه الحق ومردم تا در تحت زمان ومکان آید آن آیات بر او میخوانند
وباوی مینمایند یکی از بعد دیگری وآن روزی است بعد روزی که برو
میگذرد وحالی بعد حالی که مشاهده میکنند وذکرهم بایام الله ان فی
ذلک لآیات بر مثال کسی که نامه میخواند سطری بعد سطری وحرفی بعد
حرفی پس چون نظر آفتاب بصیرت بکحل هدایت گشوده شود چنانکه
اهل قیامت را گشته اند از عالم خلق بگذرد وبا عالم امر رسد که مبدا فیض
از آنجا بوده است بر همه کتاب یکبار مطلع گردد مانند کسی که نامه مشتمل
بر سطور وحروف یکبار در پیچیده پیش او باشد یوم نطوی السماء کطی السجل للکتب
والسموات مطویات بیمینه همی گوید پنهان که تا دانید که اهل شمال را از طی آسمانها
نصیبی نیست واگر نمود قدرت نداشته باشد چون بر او خوانند استماع نکنند

آن بود که یسمع آیات الله تتلی علیه ثم یصیر مستکبرا کان لم یسمعها فبشره بعذاب
الیم و در سمع و بصر و کلام و کتاب اسرار بسیار است فصل دوازدهم در اسرار
نفخات صور و تبدل زمین و آسمان نفخه در صور در قیامت دو نفخه است
اول از بهر امانت هر که پندارد که چیزی دارد از اهل آسمانها و زمین که اهل
ظاهر تنزیل و بامان تاویل اند تا بر محسوس و معقول خود تعویلی کرده اند و نفخ
فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا ما شاء الله و امانت این
بکشف عوار مقالات و کسر اراده با بانات ایشان باشد تا بمعاینه نیستی خود دانش
و بینش خود بدانند انکم و ما تعبدون من دون الله حطب جهنم انتم لها واردون
مستفیض شوند و اذا وقع القول علیهم اخرجنا لهم دابة من الارض تکلمهم ان الناس کانوا
بآیاتنا لا یوقنون و نفخهٔ دوم از جهت احیاء ایشان بعد از امانت و قیام از جواب
جهالت ثم نفخ فیه اخری فاذا هم قیام ینظرون و این قیام قیامت باشد
و در قیامت البعث بود ثم انکم یوم القیمة تبعثون پس ثواب و عقاب کسانی
را باشد که دنیا و آخرت ایشان متحد شده باشد لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا
با آن محتاج نباشد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس عمل و ثواب
ایشان همه یکی باشد و اعبد الله لا للرغبة و لا للرهبة بل لانه اهل لان یعبد پس
ایشان را انتظار قیامت و بعث و ثواب نباید داشت و غیر ایشان را در نشأه
ثانیه مکشوف کنند که هستی ایشان نیستی بوده است و نیستی هستی و ذات ایشان
بی ذاتی و بی ذاتی ذات و صفت ایشان بی صفتی و بی صفتی صفت پس بنمایند
که ظاهر چیزها نه آنست که ایشان بظاهر داشته اند و بواطن و حقایق نه آنچ
ایشان بباطن حقیقت داشته اند و از ارتفاع حجب ظاهر و باطن بحقیقت حقایق
و ذوات ذوات رسند و زمین نه آن زمین بود که در نشأه اولی آنرا زمین میدانستند
و آسمان نه آن آسمان باشد یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات و برزوا لله الواحد
القهار فصل سیزدهم در اشارت بحالهای که روز قیامت حادث شوند و
وقوف خلق بعرصات آفتاب مفیض انوار کلی است در آفرینش این عالم و ماه
آنک از او استفاضت نور میکند و بر مادون خود افاضت می کند و قت
غیبت او و کواکب مبادی فیضان انوار جزوی پس چون نور انوار مکشوف
گردد کواکب را وجودی نماند و اذا الکواکب انتثرت و ماه محو شود و خسف القمر

و تنفیض بمفیض پیوند و جمع الشمس و القمر و چون دو النور و منور یکی شوند از آفتاب
اثری نماند و نه از استفاضت و اذا الشمس کورت لا یرون فیها شمسا و
لا زمهریرا احوال را که سبب اعوجاج طرف وصول و مقتضی مقامات تعب
سلوک است اول کالعهن المنفوش کنند و بآخر کلی نسف کنند و یسألونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لا تری فیها عوجا و لا
امتا یعنی تشبیه و تنزیه و بحار را که عبور آن جز بتوسط کشتیها رسانیده
بساحل نجاه دلپسند لا ل تواف کواکب متعذر باشد از میان بر گیرند و
اذا البحار سجرت بحر و بر و شیب و بالا و آسمان و زمین جمله یکسان شوند و خلایق
بعرصات قیامت ظاهر شوند فاذا هم بالساهرة اهل برازخ را حجب رقیق شود
و کثیف از پیش بردارند و اذا القبور بعثرت و در موافقت کشف اسرار برآرند
و قفوهم انهم مسئولون انها که از حبس برزخ خلاص یابند روی بپارگاه ذات
نهند فاذا هم من الاجداث الی ربهم ینسلون سموم و انیاب و اظفار از هوام
و سباع باز ستانند تا سورت اطراف متضاد شکسته شود و یوضع النعیم من الصل
و النابات من الذئب و القرن من الکبش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا
مرگ که بهر دو طرف تضاد و سبب هلاک خلق باشد بصورت کبش املح میان
بهشت و دوزخ بکشند تا مرگ که نیستی نیستی باشد هستی مطلق که حیوة
ابدی است عیان شود و دوزخ را بصورت سری مست بعرصات آرند
و جیء یومئذ بجهنم با اهل عیان او را شاهده کنند و برزت الجحیم لمن یری و از
هول مشاهده او اجزاء آفرینش بر نیستی خود اطلاع یابند فرد سر دگر لولا
ان حبسها الله لاحرقت السماء و الارض و الله اعلم فصل چهاردهم در اسرار
بدرها و بهشت و دوزخ مشاعر حیوانی که بدان اجزاء عالم ملک ادراک کنند
هفت است پنج ظاهر و آن حواس خمسه است و دو باطن و آن خیال و وهم
است که یکی مدرک صورتست و یکی مدرک معانی چه مفکره و حافظه و ذاکره
از مشاعر نیستند بل اعوان ایشانند و هر نفس که متابعت هوا کند و عقل را
در متابعت هوا مسخر کرداند افرایت من اتخذ الهه هواه هر یکی ازین مشاعر
سببی گردانیده باشند از اسباب هلاک او و اضله الله علی علم تا حالش این
بود اما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی پس هر یکی ازین مشاعر

بمثابت دری از درهای دوزخ باشد لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء
مقسوم واگر عقل که مدرک عالم ملکوت است در تیس این مشاعر رئیسی مطاع
باشد ونفس را از هواها او منع کند تا بهر یکی ازان مشاعر مطالعهٔ ایتی از کتاب
الهی در کتاب در کتاب خلق که ادراکش باآن مشاعر رئیسی مطاع باشد ونفس
را از هواها او منع کند تا بهر یکی ازان مشاعر مطالعهٔ ایتی از کتاب الهی
در کتاب خلق که ادراکش باآن مشاعر خاص باشد بتقدیم رساند وبعقل نیز سماع
ایات کلام الهی را از عالم امر تلقی کند بخلاف آن قوم که لو کنا نسمع او نعقل
ما کنا فی اصحاب السعیر این مشاعر متکانه بمثابه درهای بهشت باشند واما من
خاف مقام ربه ونهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی فصل پانزدهم
در اشارت بزبانیه دوزخ مدبران امور در برازخ علوی که والسابحات
سبحا فالسابقات سبقا فالمدبرات امرا اشارت باحوال ایشانست
هفت ستاره اند که در دوازده میدان سیر میکنند ومجموع هفت ودوازده نوزده
باشند ومباشران امور در برازخ سفلی هم هفت است مبدی قوت نباتی است
سه اصول وچهار فروع ودوازده مبدی قوی حیوانی است ده مبادی احساس
که ازان پنج ظاهر است وپنج باطن ودو مبادی تحرک که یکی قوت جذب است
ودیگری دفع مجموع نوزده باشد پس مردم مادام تا در سجن دنیا محبوس است اسیر تأثیر
آن نوزده کارکن از علوی ونوزده کارکن از سفلی است اگر ازین منزل
برگذرد ولا محاله کما تعیشون تموتون وکما تموتون تبعثون پس چون از سجن
بسجین رسد اورا مالک باین نوزده زبانیه که از آثار تعلق یکی ازین نوزده
کانه چنانکه گفته آمد باو پیوسته باشد معذب دارد وعلیها تسعة عشر اگر
بر صراط مستقیم وان هذا صراطی مستقیما فاتبعوه ولا تتبعوا السبل فتفرق بکم
عن سبیله بگذرد تا بنور هدایت هادی قیامت بدار السلام رسد وازین نوزده
زبانیه خلاص یابد ضرب الله مثلا رجلا فیه شرکاء متشاکسون ورجلا سالما
لرجل هل یستویان مثلا الحمد لله بل اکثرهم لا یعلمون فصل شانزدهم در بیان جوی بهشت
وآنچه در دوزخ بازاء آن بود آب مادهٔ حیوة کافه اصناف نبات وحیوانات است
وجعلنا من الماء کل شیء حی مانند مواعظ ونصایح که عموم مردم را بدان انتفاع
بود ولکن بعضی ازان اجاج است وبعضی ازان آسن وبعضی غیر آسن است و

ف ۱۵
ف ۱۶

شیر مادهٔ ترتیب اصناف حیوانات است وازاب خاصیت است چه نباتات
وبعضی حیوانات را ازان نصیب نباشد وخاص غذا بهری حیوانات
بود در ایام طفولیت مانند بادی وظواهر علوم که بسبب ارشاد مستعدان
باشد وبهترین غیر متغیر است وعسل از شیر خاصتر است چه غذا بعضی از
حیوانات است وسبب شفا بعضی اصناف در بعضی احوال وموافق همه امزجه
واحوال ولموافق همه امزجه واحوال نیست مانند حقایق وغوامض علوم که
انتفاع بدان خاص بخواص ومحققان باشد وازین نیز بعضی کدر است وبعضی
متوسط وبعضی مصفی وخمر که از عسل خاصتر است چه خاص بنوع انسانست
از انسان ببعضی اصناف ودر بعضی احوال وبر اهل دنیا حرام است وایشانرا
رجس وبر اهل بهشت حلال وایشانرا طهور پس آن سبب خلاص از تشنگی و
شیر از نقصان وعسل از بیماری وخمر از اندوه چون اهل بهشت اهل کمال اند
تمتع ایشان عامست این هر چهار بر وجه اتم چه آنچه ناقص را بدان انتفاع بود
کامل را نیز انتفاع بود ولا ینعکس مثل الجنة التی وعد المتقون فیها انهار من ماء
غیر آسن وانهار من لبن لم یتغیر طعمه وانهار من خمر لذة للشاربین وانهار
من عسل مصفی ولهم فیها من کل الثمرات اما ثمرات بهشت در نظر اهل دنیا
متشابه نماید زیرا که اینجا حق وباطل متشابهست واوتوا به متشابها ودر دوزخ
بازاء این جهان بمهر حمیم وغسلین وقطران ومهل باشد تلک الامثال نضربها
للناس وما یعقلها الا العالمون فصل هفدهم در اشارت بنجات از
بهشت ودوزخ وصفت رسیدن مردم بافطرة اولی در نشاه اولی با ابتدا
مردم را وجود داده اند پس الهی پس قدرت پس ارادت چه باول
یکچندی موجود بود در سلاله ونطفه وعلقه ومضغه وعظام ولحم تا بعد ازان
زنده وخبر دار شد هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئا مذکورا
ویکچندی زنده بود تا قوت حرکت وبطش در وظاهر شد ویکچندی متحرک تا قوه
تمییز میان نافع وضار وبفعل آمد وبعد ازین قوتها بهدیه نافع وکاره ضار
گشت وچون معاد عود است بافطرة اولی می باید که این صفات در وی منتفی
شود برعکس این ترتیب پس اول بایدکه ارادتش در ارادت واحد مطلق
که موحد است مستغرق ومنتفی شود چنانکه اورا هیچ ارادت نماند وچون

ف ۱۷
۸۱

وجود کل تابع ارادت واحد مطلق است تعالی ذکره پس هرچه آید مطابق ارادت
او باشد و این درجهٔ رضاست و صاحب آن درجه همیشه در بهشت بود لهم
ما یشاؤن فیها ولدینا مزید و بدین سبب خازن بهشت را رضوان خوانند
چه تا باین مقام نرسند از نعیم بهشت لذت نیابند و رضوان من الله اکبر و بعد
ازین باید که قدرتش در قدرت او تعالی منتفی شود تا خود را هیچ قدرت جز قدرت
او نداند و این مرتبه را توکل خوانند و من یتوکل علی الله فهو حسبه ان الله بالغ امره
قد جعل الله لکل شیء قدرا و بعد ازان باید که علمش در علم او تعالی منتفی شود تا
بجود خود هیچ نداند و این مرتبه را تسلیم خوانند و سلموا تسلیما و بعد ازان باید
که وجودش در وجود او تعالی منتفی شود تا بجود هیچ نباشد و آن مقام اهل وحدت
است اولئک الذین انعم الله علیهم و اگر سالک این طریقت نشود و برحسب
ارادت خود رود ارادت او هوا باشد مخالف مخالفت حق اقتضا کند ولو
اتبع الحق اهواءهم لفسدت السموات والارض ومن فیهن پس از هوا خود ممنوع
شود و حیل بینهم و بین ما یشتهون و در سخط خدا افتد افمن اتبع رضوان الله
کمن باء بسخط و هوا او را بهاویه رساند با اغلال و سلاسل نامرادی کلی مغلول و
مقید گردد و نامرادی صفت ممالیک باشد و بدین سبب خازن هاویه را
مالک خوانده اند و بعد ازان بازاء درجه توکل درکهٔ خذلان باشد و ان یخذلکم
فمن ذا الذی ینصرکم و بازاء درجهٔ تسلیم درکهٔ اهوال و من یهن الله فما له
من مکرم و بازاء درجهٔ توکل وحدت درکهٔ لعنت اولئک الذین یلعنهم الله و یلعنهم
اللاعنون تا اینجا که اقتضاء قدرت و علم و وجود طایفهٔ اول اقتضاء قدرت
نامتناهی و علم ذاتی و هستی جاودانی کرد ذلک الفوز العظیم استبداد این
قوم باین صفات اقتضاء عجز نامتناهی و جهل کلی و نیستی همیشگی کند و ذلک
الخزی العظیم فصل هجدهم در اشارت بدرخت طوبی و درخت زقوم
علم و قدرت و ارادت که مبادی ایجاد و افعال اند خلق را سه صفت مختلف کما هو
منسبت با عقول ایشان اما در ضمایر ما که نسبتی با عالم امر دارد چون تصور صورتی
معقول محسوس کنیم آن صورت ازان روی که تصور کرده ایم معلوم ماست
و ما باین عالم باشیم و ازان روی که ایجادش کردیم مقدور ما باشد و ما بران قادر
باشیم و ازان روی که بخواستیم متصور نشده مراد ماست و ما بدان مرید باشیم

بس معلوم

بس معلوم و مقدور و مراد ما هر سه یکیست و درین صورت علم و قدرت و
ارادت متحد باشد بلکه واحد بود و کسی که بعلم او عالم باشد و بقدرت او
قادر و بارادتش مرید چنانکه در حال اهل بهشت گفتیم و چنانکه آمده است
کنت سمعه الذی به یسمع و بصره الذی به یبصر حکمش همین بود اطعنی اجعلک
مثلی و لیس کمثله شیء و هو السمیع البصیر پس هرچه ارادت او بدان تعلق گیرد
هم در حال موجود شود یعنی مشی و حدوثش یکی بود و همین مثال درخت طوبی است
در بهشت که هرچه بهشتیان را آرزو کند بار آرزوی ایشان هم دفعه واحده بر آن
درخت حاصل باشد و در پیش ایشان حاضر طوبی لهم و حسن مآب و بازاء این حال
کسانی را که این سه صفت اقتضا کمتر کند بحسب هریکی نوعی از ناکامی تولد کند
انطلقوا الی ظل ذی ثلث شعب لا ظلیل ولا یغنی من اللهب پس جای درخت
طوبی ایشان را درخت زقوم باشد انها شجرة تخرج فی اصل الجحیم طلعها کانه رؤس
الشیاطین طبع ابتداء وجود تخم است که سبب انبات درخت باشد و شیاطین
هواء مردیه ان الشیاطین تجری من ابن آدم مجری الدم و رؤس ایشان مبادی
استخص پس مبدا هوا او نفس مبدا انبات این درخت است و منشاش
اصل هاویه فصل نوزدهم در اشارت بحور عین چون دیدهٔ بصیرت مردم
مؤمن بکحل توفیق گشاده شود ابراهیم وار بر مطالعه ملکوت هر دو کون قادر
شود و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین
واردان حضرت عزت که از پردهٔ غیب ظهور میکنند و در یک یک ذره از
ذرات کاینات خویشتن را بواسطهٔ نور تجلی جلوه میدهند مشاهده کند ولا محاله
چنانکه گفته اند هر یک نیکوترین صورتی از صور مخلوقات متمثل شوند مانند
آنکه در قصهٔ مریم علیها السلام آمده است که فتمثل لها بشرا سویا و چون متمتع از
مشاهده جز نقصان اثری از عالم وحدت که مقتضی ازدواج و صورت باشد
با یکدیگر بروجهی که مودی بایجاد بود صورت نبندد پس با هریکی ازین صور که یکی
از حوران بهشت باشد این ازدواج حاصل گردد و زوجناهم بحور عین و بدان
سبب که چهرهٔ آن حوران از دیدهٔ اغیار اهل قضا مصون است مقصورات
فی الخیام باشند و بحکم آنکه نامحرمان عالم ملک را چه ازان قوم که بظاهر عالم ملک باز
مانده اند و چه ازان قوم که بباطن عالم ملکوت محجوب شده وصل ایشان با ممکن

لم یطمثهن انس قبلهم ولا جان و سبب اگر معاودت این حالت هر نوبت
موجب التذاذی زیادت از نوبت اول باشد مانند محبوبی مفقود که بعد از
مقاسات طلب مفاوضه باز یافته شود و عجایب و غرایب آن لذت
هر نوبت متجدد شود و فضل مستتر در اشارت ثواب و عقل ثواب
ثمره از فضل او تعالی است و عقاب نتیجه از عدل او و بدین سبب من جاء بالحسنة
فله عشر امثالها و من جاء بالسیئة فلا یجزی الا مثلها و من جاء بالسیئة فلا یجزی
الذین عملوا السیئات الا ما کانوا یعملون و در موضع دیگر مثل الذین ینفقون
اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله
یضاعف لمن یشاء اما قومی هستند که از حد فضل اند یبدل الله سیئاتهم حسنات
و بازاء ایشان انها که حبطت اعمالهم و قوم هستند که از حد عدل فمن یعمل مثقال
ذرة شرا یره و بازاء ایشان انها که لا جرم انهم فی الآخرة هم الاخسرون
و همچنین یوتکم کفلین من رحمته و قوم را سنعذبهم و قومی را در ثواب یضاعف
لهم و لهم اجر کریم و قومی را یضاعف لهم العذاب و این تفاوت نسبت تفاوت
است که در سیئات و حسنات باشد نسبت با هر قومی که حسنات الابرار
سیئات المقربون و از سیئه آدم تا سیئه ابلیس تفاوت بسیار است و در خبر است
که ضربة علی یوم الخندق توازی عمل الثقلین پس بالا همه ثوابها ثواب کسانی
است که بحکم ان حبان خودی خود در بازند فوق کل ذی بر برحتی یقتل الرجل
فی سبیل الله همچنان بالا همه عقابها عقابی است که خودی خود را در بیابند
که الذین خسروا انفسهم و انها که عمل ایشان سوات متحدست اهل اکبرند
فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین ایشانراست ما لا عین رات و لا اذن
سمعت و لا خطر علی قلب بشر ایشان از ثواب و عقل منزه اند چه دنیا
بر مرد آخرت و آخرت بر مرد دنیا حرام است الدنیا حرام علی اهل الآخرة
والآخرة حرام علی اهل الدنیا و هما حرامان علی اهل الله هست آنچه بر
سر درین وقت دست داد استطار شوند کلی که درین فصلها نظری کنند
آنست که خیر دریغ ندارند و اصلاح سهوها که قابل اصلاح بود بجای آرند والله
ولی العصمة والتوفیق سبحان ربک رب العزة عما یصفون و سلام علی المرسلین والحمد لله
رب العالمین و رضی الله عمر قرار و دعا الصاحبه والکاتبه جونک یا ارحم الراحمین تمت تمام

ف ۲۰

ایضاً له فی الازواج

ایضاً من کلام مولانا نصیر الدین محمد الطوسی اسبغ الله ظله
فی قوله صلی الله علیه و علی آله و سلم الارواح جنود مجنده فما تعارف منها
ائتلف و ما تناکر منها اختلف این جنود در مبدا بوده است و در وسط
تعارف و تناکر و در معاد فریق فی الجنة و فریق فی السعیر چون در معاد
همه یک صفت نه اند در مبدا نبوده باشند کما بداکم تعودون ارواحی
که میان ایشان تعارف است در مبدا باهم بوده باشند و در معاد باهم
باشند در مبدا خلق المومن من نور الحق همه از یک اصل اند در وسط المومنین
کنفس واحده اختلاف نباشد و لا یزالون مختلفین الا من رحم ربکم اختلاف
حرا باشد از آن سبب که تناکر نباشد اجتماع و اختلاف عبارت از حال ایشانکان
و بدان است الجماعة رحمة والفرقة عذاب اهل اجتماع که اهل سنت و جماعت
اند چون در اصل فطرت از یک مبدا آمده اند خلق المومن من نور الحق آنجا مبدا
خود باز شناسند فاذا امر به الحق عرفه و عرفهم بنور الحق حق را باز شناسند من
عرف نفسه فقد عرف ربه چون همه از یک اصل اند یکدیگر را باز شناسند فما
تعارف منها با ایشان خاص تواند بود که متوجه بیک معاد اند ائتلاف کر
مودی بالجاد باشد سمت ایشان باشد فما تعارف منها ائتلف المومن الف
مالوف و در عالم دنیا المومنون اخوة و در عالم آخرت اخوانا علی سرر متقابلین
بحکم کثرت هست و اما بحکم ایجاب ان الینا ایابهم راه آن مبدا بمعاد و معرفت
است و معرفة شناخت است کسی که ندیده است باز شناسد پس اهل معرفت
در مبدا دیده اند و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم اشهدهم
علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا اگر کسی گوید چون همه دیده اند اهل
ساکن هم دیده باشند جواب آنست که بمجاز همه دیده باشند اما بحقیقت اهل
بصر دیده اند ارباب عمی ندیده اند لهم اعین لا یبصرون بها بنی آدم دیده اند
انها اولئک کالانعام اند ندیده اند و چون دیدن مختلف است شناختن
عام هست مومن و مشرک را بسبب آن فرموده است و لئن سالتهم من
خلقهم لیقولن الله که شناسند و فی کل شیء له آیة شناختن خاص است
اهل توحید را که در افاق و انفس سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم شناخت

خاص الخاص اهل اتحاد را کی در دل خود من عرف نفسه فقد عرف ربه شناختن
اخص اهل وحدت را کی در ذات او تعالی بک عرفتک وانت دللتنی
علی نفسک و شناختنی را شهادتی شهد الله انه لا اله الا هو شهادة اخص است
والملائکة شهادة خاص الخاص واولوا العلم شهادة خاص اما شهادت عام
مقبول نیست قالوا نشهد انک لرسول الله والله یعلم انک لرسول الله والله
یعلم انک لرسوله والله یشهد ان المنافقین لکاذبون سالکانی که از مبدا
روی بمعاد دارند در مبدا مختلف بوده اند یکی مبدی دیده است و یکی
مبتدا و یکی ابتدا آنک مبدی دیده است در شان اوست میگوید بک
عرفتک و آنکه مبتدا دیده است در شان اوست من عرف نفسه فقد عرف
ربه و آنک ابتدا دیده سنریهم آیاتنا فی الآفاق بحسب تفاوت مبدا درجات
ایشان در معاد هم متفاوت باشد ولکل درجات مما عملوا قوم اول را ولدینا
مزید قوم دوم را لهم ما یشاؤن قوم سوم را ادخلوها بسلام آمنین
و اما اهل تناکس در مبدا که خطاب الست بربکم بهمگان رسید بجای اقرار
انکار کردند در باب ایشان فرمود تلک النکراء و تلک الشیطنة شبیهة
بالعقل ولیست بالعقل و در وسط تناکر است یعرفون نعمة الله ثم
ینکرونها و من الاعراب من یؤمن ببعضه لا جرم در معاد جزاء ایشان آن
که فیعذبه عذابا نکرا اعاذنا الله جمیع عباده وایانا منه بفضله وکرمه
والحمد لله ولی التوفیق تم تم

کتاب یزدان شناخت

بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب العالمین وصلواته علی
خیر خلقه محمد وآله الطیبین الطاهرین چون ایزد تعالی وتقدس از حسنات
قدس ازلی و پرده غیب قدم بنده را از بندگان برگزیند و رقم اصطفیناه
فی الدنیا بر ناصیه او کشد ظاهرترین آن عنایت و لایح ترین آن هدایت
آن بود که در اوایل آن کار متاع و طیبات این عالم روی عرضه کنند و او را
از آن نصیبی کامل و حظی وافر دهد پس آنگاه در میان حطام این جهان هم
زخارف عالم کون و فساد او را ایما کامد و بفیضی علوی و تاییدی سماوی
تحریکی و تنبیهی کنند و آینه حقیقت فرا روی وی دارد تا بیقین بداند که سعادت
و کرامت سرمدی و کرامت آن جهانیست نه سعادت مجازی این جهانی
پس چون محرر این رسالت را از مجلس عالی منعم محترمی صدر الفضلاء جمال الدولة
والدین کمال الاسلام والمسلمین ملک ملوک القدر امحمد بن محمود الداری
ادام الله علینا ظله این حال معلوم و استعداد او در تحصیل شرف نفس و
تشوف او بحکمت همی دیدم و صدق و رغبت او بدانستن این علم شریف
میدانستم خواستم که تقربی تمام بحضرت او و تحفه بزم مجلس او و حقی ثابت
گردانم که بالای همه حقها باشد بل که قدرت بشری از رعایت آن حق قاصر
ماند و این رسالت را بپارسی بساختم تا منفعت آن بهمه عجم برسید و ما این
غایت محققان حکما قدس الله ارواحهم از متقدمان و متاخران مانند این
رسالت نساخته اند و نام این رسالت یزدان شناخت نهادم و بر سه باب
قسمت کردم اول در اثبات باری تعالی و شناختن بعضی از صفات او
سبحانه و تعالی و نکته چند از رموز الهی و دوم در معرفت نفس انسانی
و کیفیت او بعد از مفارقت و معرفت سعادت و شقاوت سوم در
معرفت نبوت و معجزات و کرامات وجهد کردم که هر چه زودتر این تحفه
روحانی و تحصیل سعادت جاودانی بدان حضرت رسانیده شود ان شاء الله تعالی

باب اول در شناختن باری تعالی و بعضی از صفات و افعال او و عز
قدرته و این باب هفت فصل است فصل اول در دانستن آن
که چرا بیشتر مردم از عالم معقولات بی خبر باشند بدانکه چند مقدمه است

که شناختن آن در صدد این رسالت ضرورتیست اما باقناع واما ببرهان
تا آنکه که بغرض انجامیم بباید دانستن که این عمر روزگی چند معدود است
وسعادت ودنیا بر شرف هلاک وزوال ودر معرض تغیر وزوال است
قال الله تعالی ما عندکم ینفد وما عند الله باق پس از عالم ملکوت بنام
او منشوری نویسند مضمون آن اجتباه وهداه الی صراط مستقیم توقیع
آن وآتیناه فی الدنیا حسنة وانه فی الآخرة لمن الصالحین ما این روزی
چند این کالبد خاکی را بامداد عالم طبیعت پرورده شود وگنبدی نیز آن جوهر
علوی را بانوار الهی ومعارف حکمی مزین ومنور گردانید که پس سخت بیچ
باشد پادشاه عریان وخدمتگاران ملبس شعر چو خلعت ز امر کن تعلم دین
درین سو شاه عریان وبرون سو کوشک در دیبا   چون حق تعالی بنده را به نیک
بختی هر دو جهان مخصوص گرداند وتوفیق رفیق او کند واز ذریت بنی آدم
برگزیند واز نصیب سعادت دو جهانی بهرمند کند واین استعداد ارزانی
دارد تا باشتغال امور دنیاوی وعلایق بدنی بوقت فرصت بیشتر از روزگار
خویش بتکمیل نفس وتحصیل دانش وحکمت علوم اخروی مصروف گرداند
که بدن ولواحق او را که قوتهای جسمانی است اندرین عالم بقائی وثباتی
نخواهد بود وبیقین بداند که سعادت آنست که خویشتن را بدرجه فرشتگی را
بیابد نه بمحل سبعی وبهیمی فرود آرد که پس آنگاه از وجود بی نصیبی نباشد او را
وشقی بود شعر   اذا النفس لم تشره الی طلب العلی   فتلک من الاموات فی الحلو
آفرینش آدمی درین عالم کون وفساد چنان افتاده است که بار پیش موجودات
مرکبات این عالم است وچون نفس او را از آن عالم اینجا فرستادند او را
با این بدن پیوندی پدید آمد نه چون پیوندهای جسمانی که نفس از عالم مرکبات
این عالم است جسمانی نیست بل که پیوندی بر سبیل تدبیر وتحریک پس در مباشر
کار چون مباشرت احوال وامور حسی نکرده است تا بدان معتاد شده است
وپرورش یافته وقوای نفسانی ضعیف ونامستعد وباضعف وقلت استعداد
نیز نیافته پس از عالم جسم وقوتهای جسمانی البته برتر شود وحس بصر یک
قوتهای وهمی وخیالی که از قوی تر یند اقیاس با قوتهای عقلی هیچ نسنجد وسخت
عاجز وقاصر وکم راه باشد چنانکه پس ازین یاد کنیم ان شاء الله تعالی اگرچه

نخست

سخت دورتر اند جز سطح بیرونی واعراضی که با وی آمیخته باشد چون لون
وضع ومقدار وشکل نتواند وآدمی پندارد که موجودات کلی همین است که
او بحواس ظاهر وباطن همی بیند وهمگی عالم چون دهمین است آسمان وزمین
ومرکباتی که در وی است بل که اگر ستارگان را نوری نبودی که بدان واسطه
ایشان را در می توان یافت آدمی هم در نیافتی وآنچ می پندارد که آسمانها
در یافتست ولون ایشان دیده غلط است چه آسمانها در حواس او در نیفتند
وایشان را لون نیست وبیان آن جای دیگر گفته آید پس چون حال نفس
انسانی در ابتدای آفرینش بدین صفت باشد از حال معاد خویش وعالم
معقولات وجواهر فرشتگان روحانی که هرگز در حصر وحرکت نیاید واز
کرامت خویش هیچ خبر ندارد الا ما شاء الله در نوادر روزگار معدود
آنرا بتایید الهی وتوفیق سماوی دریابند وبدین سعادت مخصوص گردند و
اخص با مجاهدت وریاضت بر عالم ملکوت مطلع شوند وشرح آن پس
ازین یاد کنیم والسلام فصل دوم در شناختن ادراکات که بر چند گونه
است چون احوال ضعف نفس وقلت استعداد او شناختی وبدانستی که نفس
در اوایل کار بعالم معقولات نمی رسد وجز آن جوهر شریف را ادراک میکند
ونمی تواند دریافتن اکنون در معنی ادراک سخن گوییم تا از اینجا نقص وی گوییم
وگوییم که ادراکات انسانی بر چهار قسم است وحقیقت ادراک آنست که
مدرک صورت بخویشتن پذیرد وادراک اول حس بصر است واو جز صور
بیرونی آن چیز واعراضی که با او آمیخته باشد چون لون ووضع ومقدار
وشکل در نتواند یافت وحقیقت صورت کلی انسانی ومعنا او که حیوانی است
ناطق ما هیئت در نتواند یافتن والا مدرک را که ملایم او باشد در وجود ادراک
نتواند کردن دوم خیالست واو هم چنان در نتواند یافتن که حس بصر
ونیز اگر صورت خیالی در قوت خیال ثابت ترا است که صورت
محسوسات بصری در حس بصر ومدرک بصری اگر چه حس بصر حاضر نباشد
بصر او را در نتواند یافتن اما صورتهای خیالی اگرچه از چشم خیال غایب
باشد خیال ایشان را دریابد سوم ادراک وهم است واو قوی تر ازین
دو قوتست که گفتیم وادراک معانی کند محسوسات که آن معنی را

٩٢ جدا ازین محسوسات نتوان کرد بخلاف اعراض که یاد کردیم و آنجانست مثلا
که دشمنی گرگ و گوسفند و گربه و موش را و مهربانی کردن مادر فرزند را و دیگر
حیوانات مر بچگان را و این هر سه قوت جسمانی است و از ماده جسم مجرد
نتواند بودن و ادراک چهارم ادراک عقلی است و آن قوت عقل است
و او انسان را ادراک کنه و حقیقت او دریابد و صورت ذاتی او بخویشتن ببرد
چنانکه اوست ذاتی او بخویشتن و بیک لمحة البصر فی الزمان در عالم ملکوت
تصرف کند و بدین قوت عقلی نوع آدمی از دیگر انواع حیوانات ممیز است
و با سماویات مشابهت یافته است و اگر نه آنستی که اصل و جوهر او از عالم روحانی است
ایشان را در نتوانستی یافت و هستی خدای تعالی و یگانگی و صفات او الا به
قوت عقلی در نتواند یافت و از ینجاست که باری تعالی پیغامبر ما را محمد مصطفی
صلوات الله علیه و سلامه بواسطهٔ جبرئیل خبر داد بدین کلمه لن تسعنی ارضی
و سمائی و لتسعنی قلب عبدی المؤمن دیگر اعضا و قلب حقیقی آن پاره گوشت است
که در سوی چپ آدمی آویده است در اندرون سینه و بدین قلب نفس
ناطقه انسانی میخواهد و آن در تن آدمی نیست بل که نظری از آن او بتن آدمی
است و نظری بعالم ملکوت و او را روح هم خوانند و بزبان پارسی روان گویند
و حکما نفس خوانند تا اشتباه نیفتد فصل سوم در شناختن عالم عقل
و معقولات و اشارتی بدان بر طریق کلی اکنون گوییم که عالم اجسام را و از
عالم فرشتگان مقرب و کروبیان و حملة العرش و ارواح انبیا علیهم السلام
و ارواح حکما و اولیاست و این مدرکات سه گانه که پیش ازین گفتیم چون
بصر و خیال و وهم بدان عالم نرسند و ایشان اندران عالم تصرف نتوانند
کردن و آنچ اندران عالم است در نتواند یافت و اگر خواهند ما صورتهای
که اندران عالم است دریابند الا بمادتی جسمانی در نیابند و آن عالم و صورتهای
آن عالم بخلاف اینست و بحکم آنکه موجود است از عالم معقولات محض اند
و در وجود ملایم و مطابق این مدرکات سه گانه نیفتاده اند این مدرکات
ایشان را ادراک نتوانند کرد و آن عالم بالای عرش نیست و در اندرون
این عالم نیست و او را اعراض جسمانی نیست و قسمت پذیر نیست چنانکه
پس ازین به برهان نه باقناع درست کنیم و ایشان بر دو قسمت اند قسمی

ف ۳

مجرد

مجرد از مادت و قسمی پیوند دارد بمادت و اگر خواهد تا در میان موجودات
و صورتهای ایشان تمییز کند الا بدان و علیت و معلولیت نتواند کردن
~~و آن عالم بالای عرش نیست و در اندرون آن عالم نیست و او را اعراض
جسمانی نیست و قسمت پذیر نیست چنانکه پس ازین ببرهان نه باقناع
درست کنیم و ایشان بر دو قسمت اند قسمی مجرد از مادت و قسمی پیوند
دارد بمادت و اگر خواهد تا از میان موجودات و صورتهای ایشان
تمییز کند الا بدان و علیت و معلولیت نتواند کردن~~ و اینمعنی آنگاه توان
دانست که در استعمال آلت حکمت که منطق است ماهر شوند و در عالم الهی
و طبیعی نظری تمام بجای آرند و مجاهدتی بلیغ بعملهای صالح و اخلاق پسندیده
بر دست گیرند چنانکه هر روزی که از عمر وی همی شود زیادتی در خود همی بیند در علم
و عمل تا در دنیا جای خود در عقبی ببیند و باری تعالی در نص کلام مجید چند جای
اینمعنی یاد کرده است که دلیل است بر قوت و صحت این سخن قوله تعالی الیه
یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه و جای دیگر میفرماید والذین جاهدوا
فینا لنهدینهم سبلنا و ان الله لمع المحسنین فصل چهارم در شناختن واجب
و ممکن بضرورت تقریر این مقدمه واجب می افتد تا از انجا روی بمعرفت
باری تعالی آوریم و این فصل از مسایل علم الهی است و دانستنش دشوارست گوییم
که هر موجودی که هست یا آنست که وجود او متعلق است بغیری تا اگر عدم
آن غیر فرض کنند عدم آن موجود لازم آید چنانکه مثلا خانه که اگر فرض عدم یکی
از علت مادتی یا صورتی یا فاعلی یا غایتی او کنند عدم خانه لازم آید و این را
ممکن خوانند اما واجب آنست که وجود او متعلق نیست بغیری تا اگر فرض عدم
آن غیر کنند و عدم آن لازم نیاید چنانکه مثلا آفتاب و روشنایی او که اگر عدم
روشنایی او فرض کنند عدم آفتاب لازم نشود و آن را واجب خوانند و
مصطلح میان حکما چنان است که واجب آنست که وجود او ضروری است
و ممتنع آنکه عدم او ضروری است و ممکن آن که نه عدم او ضروری است و نه
وجود او اکنون گوییم هر ممکن را با غیری که بدو متعلق است سه اعتبار است
یکی آنک وجود آن غیر را اعتبار کنند که او علت وجود وست حکما آنرا واجب الوجود
خوانند از بهر آنک اگر وجود معلول بعلت بود و علت نا موجود باشد دوم

ف ۴

۹۴

ف ۵

پس معلول هم ناموجود باشد دوم آنکه اگر وجود را اعتبار کنند بی آنکه بوجود
یا بعدم آن غیر التفات کنند آنرا ممکن الوجود خوانند از بهر آنکه علتش نه موجود
بود و نه معدوم و سیوم آنکه بهیچ وجه اعتبار وجود نتوانند کرد نه بالقوه
و نه بالفعل آنرا ممتنع خوانند فصل پنجم در اثبات باری تعالی و در وحدانیت
او و نفی ماهیت جوهریت و جسمیت و عرضیت لا ذات او جل جلاله و عظم
شانه بباید دانستن که پیشتر غرض در ساختن اجزاء صناعت منطق ساختن
قیاس برهانیست و دیگر قیاسات که آن منطق مدانند چون خطابی و شعری
و جدلی و سوفسطایی از بهر آن مدانند تا از میان آن قیاسات برهان
تمییز کنند و حق از باطل بشناسند و غرض از برهان آنست تا باری تعالی و تقدس
را بمقدمات یقین و قیاس برهان بشناسند اکنون گوییم چون واجب و ممکن
الوجود ساختی و حقیقت آن بدانستی بدانکه هر موجودی که هست یا واجب الوجود
است یا ممکن الوجود و واجب الوجود یا بر قیاس است یا بر اطلاق یا ممکن الوجود
و واجب الوجود بر اطلاق آنست که وجود او از ذات اوست نه از غیری
دیگر و هر موجودی که بیرون از اوست بقیاس با او ممکن الوجود است اکنون
با قسم نخستین آییم گوییم هر موجودی که هست یا واجب الوجود است یا ممکن الوجود
و از این دو قسم خالی نیست اگر چنانکه واجب الوجود است پس مقصود ما حاصل
آمد و واجب الوجود را ثابت کردیم پس اگر این قسم نه ممکن الوجود است در
مسئله نخستین بیقین معلوم گشت که ممکن الوجود را واجب الوجودی ثابت باشد
بهر حال و هو الواحد الحق تعالی عما یقول الظالمون علوا کبیرا اکنون گوییم که او
جوهر نیست بحکم آنکه جوهر را حدی و ماهیتی است که بقیاس با ممکن الوجود شود
و واجب الوجود را ماهیت و انیت یکی است که اگر دو بودی ممکن الوجود
بودی نه واجب الوجود و جسم نیست که اگر جسم بودی با اجزا منقسم شدی و
اجزا علت جمله بودی و جمله معلول بودی و اگر عدم اجزا فرض کنیم عدم جمله
لازم آید پس ممکن الوجود بودی نه واجب الوجود و عرض نیست که عرض
قایم است بجسم و اگر تقدیر عدم جسم کنند عدم عرض لازم آید و چون جسم نیست
و برهان درست شد عرض چون باشد که بجسم قایم است پس بدین برهان قاطع
درست شد که باری تعالی جوهر نیست و جسم و عرض نیست و چون و چرا بر وی نیست

فصل

ف ۶

فصل ششم در بعضی صفات واجب الوجود چنانکه لایق بود بذکر
این مختصر و ذکر این واجب بود گوییم باری تعالی مرید است از بهر آنکه
او فاعل است و فاعل از بهر آنست که جمله موجودات صادر از فعل اوست
و هر فاعل بطبع است یا بارادت و آن فاعل که بطبع است از علم خالی است
و آنکه بارادت است علم با اوست و جمله موجودات بعلم او فایض است
و راضیست بفیضان جمله موجودات از او و این معنی ارادتست از عبارت
و مبداء فیضان جمله موجودات بر وجه نظام کلی در همه عالم علم اوست و علم
او سبب وجود معلوم است پس علم او در غایت نظام و کمال باشد بحسب امکان
و اگر در تشریح اجزا ابدان انسان و تشریح عالم جسمانی نظری کنند حقیقت ارادت
و فعل و علم باری تعالی معلوم شود چنانکه در نص قرآنست فارجع البصر
هل تری من فطور و در هر جزوی که صاحب بصیرتی نظری دقیق و فکری
شافی بجای آرد هستی باری تعالی هستی ذات و کمال او در آن توان
دیدن قال الله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله ففی کل شی له آیة تدل
علی انه واحد و فرق میان ارادت ما و ارادت حق آنست که هر فعلی
که از ارادت حق آنست که هر فعلی از ارادت ما آید علم ما چنان باشد
که وجود حصول آن فعل بهترست از عدمش پس ارادت ما محرکست که تا نقص را
بتحصیل کمال پس این ارادت از بهر غرضی است بل باعتبار علمش است که
آن ارادت در نفس خویش نیک است و وجود بهر حالی بهتر از عدم باشد و
همین معنی عبارتست از عنایت و او قادرست از بهر آنکه معنی قادر آن بود که
اگر خواهد بکند و اگر خواهد نکند و اما در حق واجب الوجود آنست که هر آنچ بوجود
اولیترست که باشد بوده است و هر آنچ اولیتر بود که نباشد نبوده است و در جمله
هر آنچ خواهان باشد کاین شده است و هر چه خواهان آن نیست کاین
نشود و همین معنی عبارتست از قدرت و او حکیم است از بهر آنکه حکمت بر
دو قسم است یکی علم و دیگر عمل اما علم تصورست بحقایق موجودات و
اما عمل نظام فعل است که از ذات فاعل صادر می شود و علم شریفترین و
کاملترین علمهاست چنانکه در آفرینش عالم معلوم میشود و باری تبارک و تعالی
جوادست از بهر آنکه عبارت از خود فایده دادن است یکی را چنانکه باید

۹۴

ف ۷

بر آنچ باید وجود حقیقی اوست بحکم آنکه بی غرضی است و وجود ما خالی نیست
از غرضی یا از مالی و جاهی و نوابی و غیر آن و اندر مسایل مختصر بیش ازین احتمال
نکند فصل هفتم در ساختن افعال واجب الوجود چون خواهی که افعال
حق تعالی را بدانی اول بباید دانست که هر جوهر یا اثر کننده است در دیگری
که از دیگری اثر نپذیرد یا اثر پذیرنده که در دیگری اثر نکند یا اثر کننده است
و اثر پذیرنده است پس اندرین اقسام که ما نهادیم جوهر اول عقل است
و تأثیر او در نفس است و جوهر دوم جسم است و تأثیر او در نفس است و جوهر
سوم نفس است و تأثیر او در جسم است و متأثر شدن او از عقل و شریف
ترین جواهر عقل است از بهر آنکه او در ذات خویش تمام است و دیگری را
تمام کننده است و پس از او نفس است از بهر آنکه او کمال از دیگری می گیرد
که آن عقل است و دیگری را تمام کند یعنی جسم را و بعد ازین هر دو جوهر یعنی
عقل و نفس جسم است و او کمال پذیرنده است از نفس و پس و شریفترین جسمها
جسم سماوی است و این قسمهای که اثبات آن برهان درست شود دلیل
بر وجود اجسام حواس است و بر اثبات نفوس حرکات اجسام و بر اثبات
عقول نفس و بدانک هر موجود یا کامل بود یا ناقص و کامل آن بود که هر آنچ ممکن
بود در حق او موجود بود و او را با کتساب حاجت نباشد و ناقص آن بود که
همه ممکنات در حق او موجود نباشد و او حاجتمند بود با کتساب کمال از غیری
و این جوهر سه گانه بعضی از ایشان کامل اند و بعضی ناقص و ایشان را حالاتی
است بقیاس بعضی با بعضی اکنون باری تعالی و تقدس مبداء همه موجودات
است و عقل اول مبداء اجسام است و عقل اول شریفترین عقولست و نفس اول
شریفترین نفوس است و فلک اول که باصطلاح شریعت عرش گویند شریفترین
افلاکست و همه موجودات صادر از فیض و علم باری تعالی است پس همه فعل
اوست پس همه مصنوعات و مخلوقات از او اند و یک ذره از ذرهای
عالم از علم او خالی نیست تا حرکت یکپای موی بر تن حیوان و لمحة البصری از آدمی
و غیر آن و این مسئله ببرهان یقینی بحد تمام درست شده است و شرح بسیار
دارد و در نص قرآن مجید می آید و گفته است لا یعزب عنه مثقال ذرة فی الارض
ولا فی السماء و دانستن واجب الوجود مرین جزویات بر سبیل کلی تواند بود

ومسئلهٔ قضا

باب دوم

ف ۱

ومسئلهٔ قضا و قدر اینجا می توان دانستن و کمال علم و نظام افعال باری را
عز و جل پس بدید آمد که فعل او از چه رویست باب دوم در معرفت
نفس انسانی و حال چگونگی سعادت و شقاوت او در معاد و آن هشت
فصل است فصل اول در وجود آدمی درین عالم چون در عالم ترکیب
که عالم کون و فساد است مزاجی پیدا می آید بفرمان خدای عز و جل
که مستعد بود قبول صورت را از واهب الصور از آن عالم اول قبول
ضعیف تر بود و ملایم این مزاج را تا معتدل میشود و شریفتر و قوی تر میگردد
چنانک نخست آثار طبیعی و معادن پس از آن صورت نبات پس
حیوان غیر ناطق پس از آن انسان و او شریفترین موجودات این عالم
است و در آفرینش آخر همه موجودات افتاده است و چنانکه عقل
نخستین شریفترین موجودات آن عالم است نفس که در وی عقل مستعاد است
آخر موجودات است که در عالم عنصری است بحکم آنکه ما آخر این عالم باول
آن عالم پیوسته باشد و همینی یکی از حکمتها عجب است و از ابداع باری
عز و علا است با این عالم نیز موازی و مشابه آن عالم باشد که اگر نه این حکمت
بودی هرگز آدمی خدای را عز و جل و فرشتگان را درتوانستی یافتن اکنون بباید دانستن
که هر چه اندران عالم است بیشترین آنرا مثلی و شبیهی اندرین عالم هست اگرچه این
عالم باضافت آن عالم سخت ضعیف و حقیرست و همچون ظللی است و کاملترین
موجودات که او را اندرین عالم با آن عالم نسبت و مشابهت است آدمی است
و بدین سبب او را عالم کوچک خوانند بحکم آنکه خواستی عالم روحانی و جسمانی بر هم زده
اند و نمودار مختصر از او باسم آورده و کلام الهی برین معنی ناطق عز من قائل سنریهم
آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق و این حدیث که خلاصه
آفرینش محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه فرموده است که ان الله تبارک
و تعالی خلق آدم علی صورته هم دلیلی روشن است درین باب و احتمال شرح
این سخن درین مختصر نمیکند فصل دوم در پیوستن نفس ناطقه انسانی
ببدن انسان و چگونگی آن پس چون درین عالم مزاجی بدید آید که لطیف تر و معتدل
تر باشد از مزاج نبات و حیوان غیر ناطق و مستعد باشد مر قبول نفس ناطقه را از آن
عالم روحانی نفسی فایض شود از نفوس سماوی و خصوصاً کوکبی بدو پیوندد که آن

ظلی است مر

ف ۲

نفس پیش از آن بدن که بوی پیوند موجود شده باشد بالقوه و با بدن موجود
شود بفعل و آن نفس ناطقه را آلتی باشد در تجویف دماغ که انرا روح نفسانی
خوانند و او را مشابهتی هست با جرم سماوی و غرض آفرینش بدن انسان
خود این روح نفسانی است که در تجویف دماغ است تا آلت نفس
ناطقه باشد و بدو تخیل و تفکر و توهم همی کند اکنون گوییم نفس انسانی که آلت او
روح حیوانی است و با بدن موجود همی شود پیش از بدن موجود بقوت
بوده است نه بفعل و نتوان گفتن مطلقا که خود ناموجود بوده است
بحکم آنکه از عدم مطلق وجود نباید و برهان بر آنک موجود بقوت بوده
است آنست که چون این مقدمه درست شد که معدوم نتواند بودن
پس هر آینه موجود بوده است اکنون گوییم که وجود او پیش از بدن بقوت
بوده باشد نه بفعل اگر بفعل بودی بایستی که فعل ازوی پیوسته صادر همی شدی
پیش از وجود بدن و این محالست بحکم آنکه فعل او بالتی باشد و آلت او بدن
است پس نماند الا آنکه موجود بقوت بوده است و بفعل آنگاه میشود
که ببدن پیوند و پیوندی چنانکه گفتیم والسلام فصل سوم در معرفتهای نفس
ناطقه انسانی و چگونگی آن بباید دانستن که نفس انسانی را دو قوتست یکی
دریابنده و یکی درکارکننده و قوت دریابنده یا نظری است یا عملی و نظری مثلا
چنان است که بدانند که شمس آنست و فرق میان دو قوت آنست که نظری
مقصودست بر علم نخست و عملی اگرچه روی سوی علمی دارد از آن عمل عملی لازم
آید که بدانند که آن معلوم آن کردنی است تا بجای بکند استثنی است و اما قوت
کارکننده قوتی است که اشارت کند بعملی و سوی آن عمل منبعث شود و این قوت
را عقل عملی خوانند نه از بهر آنکه او دریابنده است بل از بهر آن که او محرکست از
دریابنده و چنانکه قوت محرکه در حیوان یا از بهر طلب چیزی است یا گریختن
از چیزی همچنین قوت محرکه که در انسانست یا از بهر کاری نیکواست تا از بهر
کاری نه نیکوست یا از بهر کاری سودمند و آن قوت در حیوان الهامیست و
در انسان عقلی و هر دو قوت در انسان موجود است و همچنین بباید دانستن که
نفس انسانی را دو روی است یکی سوی عالم علوی تا بسبب آن بنفوس سماوی و از آنجا
استمداد کمال همی یابد و یک روی دیگر سوی عالم سفلی تا آنجا تدبیر بدن همی کند

بنفوس

که آلت اوست و از بهر مشابهت او بنفوس سماوی آلتی دارد مخصوص بدان عالم
و آن قوت نظری است و از بهر احتیاج او ببدن آلتی دیگر دارد تا بدان آلت
بکمال رسد و آن قوت عملی است و مجموع هر دو قوت قوت عقلی است و معرفت
آن قوت بتحقیق آن فصل دوم از باب اول معلوم شاید کرد فصل چهارم
در اقامت برهان بر آنکه نفس ناطقه انسانی جوهری روحانی است گوییم
که صورت معقولات که در نفس ناطقه انسانی حاصل میشود کلی است مثلا
چون حیوانی کلی و آن صورت معقول قسمت پذیر نیست و اگر فرض انقسام
او کنیم نباشد نه معقول پس چون منقسم نشود حلول او در جسم نبود از بهر آنک جسم
قسمت پذیر است و اگر فرض انقسام او کنیم نباشد نه معقول پس چون منقسم
نشود حلول او در جسم نبود از بهر آنک جسم قسمت پذیر است و ممکن نیست که
ناپذیر را در قسمت پذیر حلول باشد از برای آنکه هرچه در قسمت پذیر فرود آید واجب
کند که همچون او بقسمت و تجزیه فرض توان کرد پس بدین برهان درست شد
که نفس ناطقه انسانی صورت معقولات جوهری است روحانی و قسمت پذیر
برهانی دیگر گوییم که صورت معقولات که در نفس حاصل میشود از مقدار و وضع
و این و کیف مجرد باشد و تجرید او از دو قسم بیرون نیست یا باعتبار آن چیز است
که از مقدار و وضع و این خالی نباشد در ذات خویش پس قسم دوم بماند که باعتبار
آن محل است که معقولات در او فرود می آید و او چیز را از لواحق خویش مجرد میگرداند
تا ذات او را بحقیقت ادراک کند چنانک اوست و از خاصیتها عقلی یکی آنست
که چیز را چنانک اوست ادراک کند و حقیقت چیز تا چنان باشد که از لواحق مجرد گردد
پس بدین برهان درست شد که قابل صورت معقولات جسم نیست و
عرض در جسم نیست پس جوهریست که او را تعلق بجسم است که آن بدن
اوست هم چون تعلق خادم بمخدوم و او آلتی مسخرست او را و نفس
مستعمل آن آلت است و چون بدن باطل گردد او بر حال خویش بماند
ابدا الا بحکم آنک او جوهریست قایم بذات خویش مجرد از جسم فصل پنجم
در پدید کردن اختلاف نفوس انسانی که از مبادی حاصل و فایض میشود
بر چند قسم و اختلاف احوال ایشان چون قوة و ضعف و شرف و خست
و جهل و حکمت و خیریت و شرارت و رحمت و قساوت و حریت و مملوکیت

بر حسب اختلاف مبادیست بحکم آنکه معلول مناسب علت بود و این
حالت انسان را طبیعی است و ایشان در جوهریت مختلف افتاده اند
و ازین سبب است که ایشان در اجرام و اعضا و اثبات و حرکات مختلف
اند که جوهر انسان در ذات خود اختلافی دارد و ایشان اگر در جوهریت
یکسان بودندی اکنون گوییم چون اختلاف معلوم شد بباید دانستن
که نفس قوی شریف خیر حکیم رحیم خرم معلول نفوس عالی ترین و بزرگترین
و روشن ترین کواکب اند از اجرام سماوی و نفس ضعیف خسیس شریر شقی
مملوک معلول نفوس فروترین و دنی و کوچک ترین اند از سماویات
چنانکه مثلا آن نفس که فایض شود از نفس آفتاب مناسبتی ندارد با
آن نفس که فایض شود از نفس ماه از بهر آنکه معلول مناسب علت باشد
و هم چنین اعتبار می باید کردن از نفوس که فایض شود از نفوس کواکب
که در فلک البروج اند در عظم اول و اگرچه مبادی اند در کمالیت یکسان
اند اندرین حالات مختلف اند و این احوال بعضی با بعضی مترکب همی شود
چنانکه نفس قوی شریر قاسی چون نفس ساحر خبیر و رحیم هم افتد چون نفس
بعضی زنان و قوی و خسیس و قاسی می افتد و شریر و خسیس نیز می باشد
اما شریف و شریر ممکن نباشد و نه شریف ضعیف و نه قوی جاهل و کرم و صدق
از لوازم نفوس شریف می باشد و قوت و شرف و حکمت و معاملات آن
مر نفوس انسان را طبیعی است و ممتنع الزوال است و خیریت و رحمت و حریت
و معاملات لوازم نفوس شریف می باشد و معاملات آن مر نفس انسانی
را اکتسابی می باشد و بتعلیم و عادت حاصل میشود چنانکه نفس خیر می باشد
که شریر گردد و شریر خیر گردد و رحیم قاسی گردد و قاسی رحیم گردد و حر مملوک
گردد و هر نفس که این فضایل شش گانه که بر شمردیم در وی جمع شود آن نفس
نبوی بود و این اقسام که اندرین احوال یاد کرده شد در نفوس متفاوت
می باشد تا بحدی که در فضیلت بنهایت کمال میرسد چنانکه انبیای بزرگ و در
رذالت مقابل آنچنانکه نفوس سخت ناقص و ضعیف چنانکه نزدیک باشد بنفس
بهیمی حیوانی و این فصل که یاد کردیم در نفس انسانی در هیچ کتابی از کتابهای
محققان حکما رضی الله عنهم اجمعین چنین روشن نگفته است و این کتابیست

وخلاصه

ف ٦ ۲۳۵

و خلاصه از احوال نفس که گفته آمد و سریست از اسرار علم طبیعی که ایشان پوشیده
داشته اند و باری تعالی داناترست بهمه چیزها فصل ششم در کیفیت
استفادت نفس انسانی از عقل فعال و اکتساب صورت معقولات
چون نفس انسانی در ابتدای آفرینش و اتصال ببدن انسانی ساده می شود
و بتصور حقایق معقولات منقش همی شود و بنقش ملکوت گوییم که آن صورت
معقولات که در وی همی آید معلول بود و معلول مناسب علت باشد
و معلول جوهریست پس علت هم جوهر باشد و هر جوهری یا جسم است یا نفس
یا عقل و ممکن نیست که جسم و جزو جسم چیزی باشد که آن چیز نه جسم بود و نفس خود
صورت معقولات ندارد و پس ماند که آن جوهر عقل خواهد بود و بدان سبب
که نفس انسانی را از قوت بفعل می آورد فعال تواند بودن و او عقل فعال است
که واهب صور است موجودات این عالم را و مدبر عالم کون و فساد است
بفرمان باری تعالی و او فیض از حق میگیرد و می پذیرد و پس بکمال رسانیده نفس را
بدان سبب فایده دادن صورتهای معقولات را تا بکمال رسد او است و بدین
سبب عقل فعال گویند اما آن روح که او آلت نفس است و فیلسوف را که مستعد را
بکمال رسانند ایشان مکمل بعرض باشند نفس انسانی نه بذات اکنون گوییم که تابش
نور عقل فعال که بر نفس انسانی افتد تا او را مدرک همی گرداند و بواسطه او صورت
معقولات را ادراک همی کند چون مثال تابش نور آفتابست محسوسات جسمانی
را ابصار همی کند و همچنان که بصر مدرک بقوت است و بواسطه آفتاب و
نور او بفعل می آید نفس ناطقه انسانی عاقل بقوت است و بواسطه عقل فعال
و تابش او بفعل می آید و عقل فعال و دیگر عقول با تفاوت آن جسمانیات را نور
مخیل بخشیده اند افاضت این نور بر موجودات هر دو عالم مر انسان را ذاتی است
و این نور بر سبیل کلی بر همه موجودات عالم روحانی و جسمانی گسترانیده اند اما
قصوری که هست از قابلان و مستعدان است و قصور ایشان بسبب ترکیبات
این عالم کون و فساد است و چند لوازم دیگر پس چون در انسان که فیض از باری
تعالی و تقدس می پذیرد و این نور بغایت دارند این جود و این افاضت هست
پس مبدا اول بجود و افاضت اولیتر که این نور مر او را ذاتی است و این نور حقیقی
که بحس بصر محسوس نیست چون بسلسله نظام با این عالم جسمانی میرسد یکی را از جسمانیات

جون آفتاب جندین نور میدهد که بواسطهٔ او جندین جیز در عالم کون و فساد بدید
می آید تا هر که از موجودات این عالم بقدر هر یک خط خویش از وجود آن نور
جه نصیب میکیرند و اگر صاحب بصیرتی اندرین یک مسئله تاملی شافی بجای آرد
بسیار معانی مستور او را مکشوف شود و قال الله تعالی الله نور السموات والارض مثل
نوره کمشکاة فیها مصباح حجتی و برهانی است برین یک مسئله و این آیه و این
فصل معانی بسیار دارد و درین مختصر بیان این احتمال نکند فصل هفتم
در شناختن معاد نفوس انسانی بباید دانستن که حقیقت لذت والم آنست
که لذت دریافتن جیزی ملایم است والم دریافتن جیزی منافی و هر قوتی را از
قوتهای مدرکات لذتی والمی است بحسب آن قوت جنانکه لذت قوت
غضبی غلبه است و لذت قوت شهوانی ذوق و لذت قوت وهم رجا و لذت
قوت عقل علم و غرض در انبساط مساعت و شناختن علم طبیعی آنست تا معرفت
معاد نفس انسانی حاصل کند و بداند که آمدن او از کجاست و بازگشتن او بکجا و
این حالت بد که شقاوت عبارت از آنست دوزخ روحانی است و حالت نیک
که عبارت از آن سعادت و بهشت جاودانیست اکنون جون حقیقت لذت
والم بدانستی بدانک این قوتها که جسمانی است بعد از فساد بدن باطل شود و قوت
عقلی که نفس ناطقه است باقی بماند هم جون مانند او در معاد خویش بس کوییم
جون مدرک بغایت اکناه باشد در ادراک و مدرک سخت ملایم بود و از
جهت رسیدن مدرک بکمال آن لذت قوی تر باشد و اگر بضد این باشد
الم سخت تر باشد و ادراک عقلی در غایت اکناه است و مدرک معقول
در غایت ملایمت از جمله کمال و عدم ادراکش در غایت منافات
بحکم آنک از میان نفس و مدرک حجابی بیدا آید که از همه حجابها قوی تر بود اکنون
کوییم که حال مدرک معلوم شد و نسبت در میان ایشان بیدا آمد و تحقیق شد
که ادراک نفس یا لذتی خواهد بود یا المی کوییم نفس یا متعلق باشد ببدنی یا مجرد
اگر متعلق باشد ادراک او قاصر بود از بهر آنکه او مشغول بود بجیزی که نه از ذات او بود
و آن بدنست و همگی خویش صرف می کند باحوال وی جنانکه معشوق همت
عاشق صرف میکند باحوال خویش بس که نفس بجیزی مشغول شود و بجیزی که نه از ذات
او بود از جیزی دیگر باز ماند و بیوسته او را از کمال ذات خویش باز میدارد بس هرگاه

کدبنی

که نفس بمدرک شرف و معشوق اعلی صرف شود و همگی خود با بدن داده باشد
و آن بدن را جون معشوقی است مالوف و آن عالم در حق او جون معشوقی
با مدرک که بفعل باشد بل بقوت و بیشتر نفوس را درین عالم حال جنین است
و از آن حالت روحانی و لذت آن حیوانی بی خبر باشند الا انبیا که
موید شوند از باری تبارک و تعالی بتایید الهی و فیض علوی جون انبیا
علیهم السلام و محققان حکما و اگر هیچ کونه فروغ از آن عالم بر نفسی
ازین نفوس ضعیف تافتی اندرین عالم هرگز باحوال بدنی و استعمال
این جهانی مشغول نشدی و این خوشیها و لذتهای جسمانی را سخت حقیر
و ذلیل دانستی مگر آنج بکار بایستی اما بسیار مصلحت عامه در زیر آن حکمت
است و وجود نظام عالم بدین سبب حاصل است و از اینجاست که
باری تعالی میفرماید و اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا و جای دیگر
میفرماید فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین و بیغامبر صلوات الله
و سلامه علیه میکوید فیها ما لا عین رات ولا اذن سمعت ولا خطر
علی قلب بشر فصل هشتم در شناختن احوال نفوس بعد از مفارقت
بدن بدانک بیشتر غرض درین باب شناختن این فصل است تا جون
این احوال مصور شود بتکمیل نفس مشغول گردی که آن سبب سعادت او خواهد
بود در معاد و شناختن این فصل از همه مهم ترست اکنون کوییم نفس انسانی
بر مثال مادتی است که مجرد باشد از صورت و او را دو پیوند است یکی
با این بدن و یکی با آن عالم که خاص اوست و همچنین او را کمالی هست و نقصانی
و کمالش یا علمی است یا عملی اما علمی آنست که او منتقش شود بصورتها جمله
موجودات روحانی و جسمانی که در وجودست که ابتدای ساختن باری تعالی
است و بعد از آن جوهر روحانی نخستین که ایشان مقرب ترین اند یعنی
عقل آنگاه ساختن جواهر روحانی دومین که ایشان دیگر فرشتگان اند یعنی نفوس
و بس از آن جواهر جسمانی سومین آنگاه که جمله موجودات ببرهان عقلی مصور
نفس شود و نفس بعلم یقین و عمل صالح همجو فرشتگان یکی گردد و مشابهت
یابد بصورت عالم کلی و مانند شود بدیشان سغیر تو فرشته شوی از جهد کنی زانکه
برگ تو درست که کشتست بتدریج اطلس و اما عملی جنان است که نفس مجرد شود

توانست

ازعلایق بدنی تا هیچ اثری از آثار بدنی در وی نماند که بقوت مفارقت اورا
ازین عالم سفلی جاذبه باشد و نیز با متصل نبود ببدن واورا لذت و
الم بدنی ازحالتی بحالتی نگرداند و متاع و طیبات دنیا اورا مغرور نکند اکنون
بباید دانستن حالات نفس بعد از مفارقت بدن ازین اقسام که
کردیم خالی نبود و بیرون ازین اقسام قسمتی دیگر نیست کوئیم هر نفسی که
بمعاد رسد یا ساده باشد یا غیر ساده یا پاک باشد یا ناپاک و ساده و تمام بود
یا ناتمام اما نفوس ساده همچون نفوس اطفال است و نفوس ابلهان از عوام
که نفس ایشانرا از ابدان چون مفارقت افتاده ساده بماند وایشانرا نه ادراک
لذت باشد و نه ادراک الم ازبهر آنک ایشانرا علت لذت والم نباشد از
بهر آنکه نه بدین عالم علاقه دارند نه بدان عالم وازینجاست که پیغامبر علیه السلام
میفرماید آن اکثر اهل الجنة البله و در حق اطفال میکوید نفوس الاطفال بین الجنة
والنار و نیز در سخنان حکما محقق مرآید که البلاهة ادنی الی الخلاص من فطانة
بتراء وامانفس ساده ناپاک چون از عالم روحانی غافل باشد واورا شوقی
نبود بمعشوق اعلی اورا ازان جاذبه نبود وازجهت علایق بدنی اورا
ازین عالم جاذبه باشد بعشق بدن چون مفارقت افتد مشتاق او بماند
و حجابها میان او و معشوق پیدا آید در الم بماند چنانکه حق تعالی میفرماید ولو
تری اذا المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربهم الآیة ولکن این الم بتدریج زایل شود
و بروزکار در ان منفسخ شود تا آنگاه اگر نفس ساده بماند بر حالتی که نه لذت
یابد نه الم اما نفس که ساده نباشد و تمام و پاک بود چون مفارقت کند
بعالم عقل پیوندد بجواهر روحانی و با ایشان مشابهتی دارد و در کمال که اینجا حاصل کرده
باشد بعلم یقین وعمل صالح به بین اورا چه لذت باشد و چه پادشاهی که ورای آن
هیچ لذتی و ملکی و نعیمی نمی شناسم که ابد الآبدین و دهر الداهرین در مطالعهٔ
حضرت جنان ذاتی و جنان پادشاهی بدان عظمت و بهاء و کمال و جمال بماند که
یک لمحة البصر و یک زمان ازان لذت منفصل نشود و اگر خواهیم که آن لذت
روحانی با این آلات جسمانی تفهیم کنیم دشوار تر می باشد والا عارفی یا صاحب بصیرتی
که اورا این ذوق بحاصل شده باشد این حالت درین عالم تواند یافت وحقیقت
ملک ابدی و نعیم لذت جاودانی اینست و باری تعالی میفرماید در چند جای آیتی

این موضع است واما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها ما دامت السموات
والارض الا ما شاء ربک عطاء غیر مجذوذ و دیگر جای میکوید ان کتاب
الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم یشهده المقربون و
دیگر جای میکوید ان المتقین فی جنات ونهر فی مقعد صدق عند ملیک
مقتدر وامثال این آیة در قران بسیارست و در زیر هر لفظی معانی و حکمت
فراوان درج است چنانک در علم محققان و حکمت شناسند پس چون این نفس
بیچاره که اورا درین عالم خاکی و خاشاک وان این عالم بقهر فرود آورده اند
ممکن می باشد در حق او که بدین ملک و نعیم جاودانی میتواند رسیدن و دیگر این
بندهٔ مرباری را تبارک و تعالی باضافت دیگر فرشتگان که بندگان اواند
به بین که ملک و عظمت و حالت او که مبداء همه اوست و همه موجودات صادر
از فعل اوست خود تا چه حد باشد بلکه آدمی خود از ادراک آن عاجز آید والعجز
عن درک الادراک ادراک ازینجاست و سخن نبوی علیه السلام هم دلیل است بر بعض
که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک واما نفس کامل ناپاک
چون مفارقت کند اورا المی عظیم پدید آید یکی ازجهت مبداء اول و یکی از
جهت بدن که هردو معشوق او باشد و با ایشان نرسد پس او در عذابی الیم باشد
پس این اگر دو جهات که ازجهت این عالم در نفس او حاصل باشد بتدریج از او بر
می خیزد تا آنگاه که ازین عالم خلاص یابد و بلذت روحانی رسد و قران مجید
برین معنی ناطق است وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا
ثم ننجی الذین اتقوا ونذر الظالمین فیها جثیا و جای دیگر میکوید ان الله لا
یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء و شرک آن باشد که وحدانیت
او بیقین ندانند چنانکه ما یاد کردیم اندر اول کتاب و اندران شک و شبهت
باشد و نیز این سخن دلیل است بر یک قسم که مومن مخلد در عذاب نماند واما
نفس ناتمام پاک وآن نفس ناقص باشد که شوقی حاصل کرده بود در اکتساب
کمال و بدان نرسیده باشد چون مفارقت کند آن شوق در وی بماند و بمعشوق
اصلی نرسد و اتصال بدو نیابد المی عظیم هایل اورا پدید آورد که ابد الدهر در وی
بماند و اورا ازان حالت طبیعی بنکردد نعوذ بالله من تلک الحالة اما ان الم
که ازین عالم باشد در وی باقی نماند بحکم آنک پاک بوده باشد واما نفس کامل پاک

چون مفارقت کند حال او چنان بود که یاد کردیم در حال نفس ناکامل الا انک عذاب او سخت‌تر باشد و صعب‌تر بود از بهر آنکه او را المی دیگر بود از جهت بدن چنانکه شرح کردیم اما آن الم که از جهت بدن بود و بتدریج از او منفسخ شود و درازی و کوتاهی زمان بحسب اعتبار شدت و ضعف علاقت بدن باشد پس چون المی که از جهت بدن عارض شده باشد زایل گردد المی که از جهت نقصان بود بماند و هرگز بر نخیزد و از اینجاست که باری عز و جل می‌گوید و اما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق خالدین فیها ما دامت السموات و الارض پس بر همه عاقلان واجب باشد که روی بشرایع الهی آورند و دست در معارف حکمی زنند و ازین حالت بترسند که فردا روز قیامت فریادرسی نباشد و امروز ترک این عالم طبیعت بگویند و همت عالی‌تر ازان دارند که در تحصیل خاک و سنگ و سفال همه عمر بسر آرند الا بقدر آنک ضرورت بکار آید و این روزکی چند که اینجا وجود است بغنیمت شمرند و این جوهری علوی را که بدین بزرگی و شریفی بتو داده اند او را بعلم و عمل بدرجه فرشتگان مقرب برسانی و سعادت ابدی در حضرت سرمدی حاصل کنی و او را از درجه خر و خوک برون آری و او را از بهر خوردنی و پوشیدنی و جاهی که در او روزی چند در و نشینی بعاریت در هلاک شقاوت ابدی نه افکنی پس مرد حقیقت آنست که مردانه وار روی بکار آن جهانی آرد چنانکه فردای روز قیامت مر او را ندامتی نباشد و این حالت روحانی بمعنی و یقین او را حاصل آید فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید

باب سیوم در شناختن نبوات و معجزات و کرامات و دانستن نفس قدسی نبوی که چگونه بود و قبول وحی و کیفیت حال خواب و شناختن مغیبات و معجزات کهانت و این شش فصل است

فصل اول در شناختن وجود قدسی نبوی که پیغامبران باشند علیهم السلام و در مراتب موجودات در سلسلهٔ نظام که چگونه ممکن بود باید دانستن که ابتدا وجود از مبدا اولست که باری تبارک و تعالی است که آفریدگار عالم و عالمیانست و جملگی آفریدها را در وجود آورد و اول موجودات جواهر نخستین است پس جواهر روحانی دوم پس اجرام سماوی که از ایشان هر آنچ بدرجه عالی‌ترست شرف برتر تا آنگاه که بفلک قمر رسد و بعد ازان وجود

هیولی

هیولی است که قبول صورتها کند و او از دو گونه است یکی آنکه قبول صورتهای کند سماویات و یکی آنک قبول صورتهای کاین و فاسد و اول در عالم کون و فساد عناصر بدید آید پس مرکبات جمادات پس معدنیات پس نبات پس حیوان پس انسان و کاملترین انسان آنست که نفس عاقل بفعل گردد یعنی که صورت معقولات در وی ببرهان یقین حاصل شود و آنگاه او را عقل مستفاد خوانند و نیات صالح و اخلاق جمیل در وی بدید آید و عبادات پسندیده ملکه کند تا آنکه یکی شود همچون عقل مفارق و فاضل‌ترین آنست که بمرتبه نبوت رسد و خاصیتها در نفس او بدید آید که نفوس دیگر را نبود والله

فصل دوم در بدید کردن نفوس قدسی صورت معقولات کلیات بفطرت چگونه دریابد عبارت ازان وحی است چون مقدمات شناختی در ترتیب وجود که ممکن است درین عالم وجود چنین شخص و قوت این شخص تا بحدی رسد که بسبب شدت اتصال عالم عقل و جواهر فرشتگان چنان بود که بزمانی سخت اندک چون او تحصیل صورت معقولات اندیشه کند در هر مسئله او را حد وسطی پیش آید که بی رنجی در جملهٔ معقولات کلیات بی علمی و کتابی متحصل میشود و قوت حدس او تا بحدی بود که پس تفکر باید کردن او را تا این معنی حاصل شود و چنان پندارد که این مسایل کسی از دور در دل او می افکند و وجود چنین شخص در عالم پس نادر بود و او خلیفهٔ خدای تعالی بود بر زمین و هر چه دیگران در خواب بینند ایشان در بیداری بینند دانستن مغیبات ازینجاست و اما دانستن حقیقت کهانت اگرچه نفوس کوهر از قبول جزویات هم از عالم نفس است اما از عالم نفس برتر نشود و از عالم عقل قبول معقولات کلیات نتواند کرد و خوابی که در نفوس انبیا و حکما باشد در نفس انسان نباشد چون قوت و شرف و خیریت و رحمت و حکمت و نفس کاهن هرگز بکمال نرسد و نفس وی ناقص بود و هرگز کاهن تمام بدن نبود و دانستن کهانت او را سبب نقصان است نه سبب کمال و کمال نفس از کمال بدن باشد

فصل سیوم در دانستن کیفیت معجزات و کرامات چون قوتهای نفس قدسی نبوی در قسم نظری و قسم عملی دانستن

وبساحتی که قبول نفس انسانی مر صورت معقولات را از عقل فعال و صورت
جزویات از نفس فلکی بر چه نوع است اکنون گوییم در قسم آثار طبیعی که اصل
معجزات و کرامات است گوییم که چون نفس انسانی را صورتی پدید آید باشد
که از آن صورت اثری طبیعی در بدن پیدا شود از حرارتی یا از حرکتی از جمله
بعضی اجزا مثلا چنانکه صورت غضب از آن جنبد درین حرارتی و تغیر لونی
پیدا آید هم چنین در حق شهوت چون حرصی پدید آید و صورت منتهی بیند بانگ
که عضو خاص را انتشاری و این همه آثار طبیعی است که از جواهر نفس است
و اگر نفس بذات مفارقت است در بدن پدید می آید پس ممکن است که
نفس آدمی در شرف بغایت کمال برسد و بدن حد شود در قوت نبوت
که ما گفتیم از وی در عالم عنصر تاثیرها پدید آمد و از دعاوی وی در عالم کون و فساد
اثرها پیدا گردد و اگر هلاک قومی خواهد کند فصل چهارم در دانستن معینات
که چگونه باشند و حقیقت حال خواب   بباید دانستن که در ذات عقل مفارق
صورت کلیات معقولات حاصل است که چند جای یاد کردیم و در ذات
نفوس سماوی و صورت جزویات و حوادث که در مستقبل زمان پدید می آید حاصل است
که چند جای یاد کردیم و در ذات نفوس سماوی و صور نسبت بوند ایشان با مادت
و چون این مقدمه بدانستی بدانکه نفس ناطقه انسانی معلول نفس ناطقه سماوی است
و هر آینه معلول مناسب علت بود و چون در ایشان صورت جزویات کاینات
فاسدات فیما مضی و فیما یستقبل من الزمان حاصل است پس بسبب اتصال
نفوس ارضی ما آن نفوس و مناسبت ایشان در جوهر و علیت و معلولیت و دیگر
اسباب آن صورتها گاه گاه نیز در انسان پدید آید چون اینجا اسباب موانع
و علایق و عوایق برخیزد مثلا چنانکه دو آینه در برابر هم بدارند یکی منقش و یکی ساده
صیقل داده ساده نقش را قبول کند همچنین صورت جزویات که در نفس سماوی
حاصل است که از صورتهای آن آینه منقش درین ساده صیقلی پدید آید خواب
دیدن آدمی و دریافتن حالاتی که در مستقبل زمان خواهد بودن از اینجا است
و این معنی را شرحی بیشتر بدهیم تا آسان تصور کنند گوییم که حواس آدمی ظاهر و باطن مشغول
اند نفس انسانی را از کار خویش بحکم آنکه کار او جولان کردن است در عالم روحانی
متصور معلومات و در ابتدای کار از آنجا آمده است و اینجا غریب و بیگانه است

پس

پس چون حواس معطل شوند و او را منع نکنند تا بکار خویش پردازد و صورتها
کاینات و حوادث که درین عالم پدید خواهند آمد از جزویات پدید
از آن نفوس می پذیرد پس اگر نفس قوی بود بخواب التفات نکند و چنانکه
دیگران در خواب بینند نفس او به بیداری دریابد و اگر ضعیف بود بخواب
درماند و متخیله آنچ او دیده باشد بچیزی دیگر مانند کند چنانک دیگران
در خواب بینند نفس او در بیداری دریابد و اگر ضعیف بود بخواب درماند
و متخیله آنچ او دیده باشد بچیزی دیگر مانند کند چنانک عادت کار او است
که او شیطانی بزرگ است پس آنگه خواب را بتعبیر حاجت افتد فصل پنجم
در پدید کردن وجودی که ضروری است درین عالم چون ایزد تعالی آدمی را
بیافرید و از میان دیگر حیوانات ممیز کرده اند پس هر شخصی را حاجتمند شخصی کرده اند
در میان نوع انسان بصناعات بدنی و اگر چنانکه یک شخص منفرد خواستی تا تمام
جمله شغلها که او را درین عالم ضرورت کفایت کند بذات خویش تنهایی
ممکن نشدی الا بمعاونت و معاضدت دیگر از بنی جنس چنانکه مثلا این شخص
از بهر دیگری نان پزد و دیگر از بهر او آلت نان پختن راست کند و دیگری
از بهر آن و گرد هم آورد تا با جتماع و معاونت و مشارکت ایشان کار بحکمی بنظام
بود پس بدین سبب اجتماع حاجتمند شد بترتیب شهرها و عقد مدینها و قیام
نمودن بمصالح و شرایط و آنچه در بلاد و مدن بکار آید پس چون نظام بدین
سبب حاصل می آید چاره نباشد از وجود انسان و بقای نوع او بمشارکت
بنی جنس و مشارکت تمام نشود الا بمعاملت و معاملت تمام نمی شود الا بسنتی و عدلی
و سنت و عدل تمام نشود الا بسنت نهاده و عدل گستری والبته حاجت است که
این سنت و عدل در میان خلق مستمر و مستقیم شود پس حاجت بود بشخصی که
وفی و ملی بود هم از جنس بنی آدم تا آن سنت میان خلق بگستراند و ظلم و جور
را از هستی محو کند پس بوجود این شخص حاجت بیش از آن بود که بوجود دو گره
چشم و موی ابرو و قعر زیر قدم و سر   و اختلاف انگشتان و مانند
آن که از زیادت است در آفرینش و در منافع آدمی و چون حکمت الهی
و قضای سابق بامثال این آفرینش زیادت نیز رسد که بدان حاجت نیست
پس بوجود شخصی چنین که در عالم این مصالح عام میان خلق بگستراند اولیتر که رسد

وعنایت ازلی که اقتضا این آفرینشها ناضروری می کنند زیادت تر و کاملتر
از آنست که این مصلحت بدین بزرگی فرو گذارد اکنون گوئیم وجود چنین
شخص در عالم ضروریست و او را فضیلتها است و خاصیتها که دیگر اشخاص
انسان را نباشد و معجزات ازوی صادر گردد که دیگران عاجز باشند و او خبر
دهنده است از احوال غیب از نزدیکی صانع و احدقا در خالق فاعل که برتر و
علا انیت او است واجب چنانست که این صانع را بواسطه فرشته خبر باز
داده است در عبادات و دیگر احوال پیش گیرند و از آن او در شرعی نکند زنند
و روی بحضرت و خدمت این صانع آورند و چنان دانند که این پادشاه تقدس
و تعالی از ضمیر دل این بنده خبر می دارد و داناست و آگاه و او را در دانستن
البته قاصر نگردانند از بهر آنکه این قصور در عالم ماست و در عالم او نیست بحکم
آنکه آفریننده اسباب و مسببات اوست و چون حال برین جمله بود بر اسباب
واقف باشد پس بر حال مسبباتی لایق تر و اولیتر که واقف تر باشد و قصور علم
ما بسبب آنست که ما در وجود شی نمی کردیم تا از وجود اسباب بدست آریم و علم
او بخلاف آنست که اسباب و مسببات را وجود خود از وست پس ازین سبب
ما عاجزیم و متحیریم قیاس با علم او و کمال بر حقیقت بدین برهان او راست و بهتر
موجودات این عالم بسبب دانش و مشاهدت مقربان و فرشتگان آدمی است و دانایان
و بهترین دانایان پیغامبران اند و بهترین پیغامبران پیغامبران مرسل اند و بهترین
ایشان اولوا العزم اند آنها که شریعت ایشان عام بسیط زمین برسیدست
و بهترین اولوا العزم پیغامبر ماست سید ولد آدم صلوات الله علیه و سلامه
والله بهر این خاتم النبیین است و این مختصر بیش ازین احتمال نکند سخن گفتن
در نبوت فصل ششم بدانک آنچ لباب و خلاصه حکمت از مسایل
علوم طبیعی و الهی بر سبیل اختصار بر مهر درین رسالت بیان کردیم و از عهدهٔ
تو نتوان با این عنایت هیچکس از محققان حکما و راسخان در علم حکمت روا نداشته
اند که این اسرار بر ملا افکنند و غرض ازین تنبیه و نسق نفس تو است و پیغامبر
ما محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه نهی کرده است که اسرار الهی مکشوف
کردانید و در چنان حکما می آید که افشا و اسرار ربوبیت کفر و حکیم بزرگ ارسطا
طالیس گفته است واجب چنان کردی که حکمت الهی هر که مسطور و مکتوب نکردی

الا از نفس بنفس نقل کردی اما بشرط آنکه استعدادی در منتقل حاصل بودی و این
اشاعت درمیان حکما محقق سخت محظور است و ممنوع خصوص و نا اهلان
و سر برا ما چون محرر این رساله بحکم استعداد او که دیدم واجب بود این مختصر تصنیف
کردن و این تحفه روحانی بل تحصیل سعادت جاودانی بخدمت فرستادن
شعر فمن منح الجهال علماً اضاعه   ومن منع المستوجبین فقد ظلم
تا مجلس عالی را یادگاری باشد که ملک بسیط زمین در جنب این هیچ نسنجد بل
موجودات این عالم نزد این هیچ قیمت ندارد و این کاملی شناسد و نصیحت
و وصیت میکنیم این رساله نا مستعد و سر بر دهند و معاهدت بخدای و رسول
کریم بر دو اگر مستعدی طلب دارد با وی همین عهد کنند که این علمی نفیس
است و دریغ باشد که نظر نا اهلان بروی افتد ایزد تعالی آنچ نزدیک کنندهٔ
برضای اوست ما را بدان نزدیک گرداناد و آنچ دور کننده است از رضای
او ما را ازان دور و نعیم آن جهانی که ورای همه سعادتهاست میسر گرداناد بمنه
وجوده و کرمه بحق النبی و آله و صحبه الاکرمین الاطهرین تمت الکتاب والحمد لله رب العالمین

خطب افلاطون خطاب با اسکندر و مذمت طول فرس

ایها الناس اسمعوا کلامی واشکروا الله علی نعمه علیکم واعلموا ان الله جل
وعز قد سوا فی مذاهب النعم بین خلقها وبذلها لهم کافة فافهموا
کلامی واعتبروا القول بالصحة اسبغ الله النعم وهی للعامة اجمعین لاینال
الصحة بالمراتب ولا افقد ها اهل الضعف لضعفهم فهذه نعمة یفوق جمیع ما
افتخر به الاغنیا وکذلک العافیة ایضا هی للناس اجمعین وفیها ما اوجب
علیکم الشکر لله فی لیلکم ونهارکم علی مواهبه وعلی ما صرف عنکم من الافات
واصرفوا ذکرکم عن المساحة فیما لا حاجة بکم الیه واعلموا ان ما کان فی الفطرة
فهو السنه والطبیعة وفیه لکم منافع وعناء والطبیعة قد عدت لکم ما مصلح
سائکم فی دنیاکم واخرتکم فما الذی یدعوکم الی ان تجمعوا وتکدوا فیما ولد فیکم البغضا
والعداوة حقا اقول لکم انکم لو علمتم ما فی هذه التی دنیا فسون فیها لعلمتم
انکم زاهدون فیما رغبتم فیه ارفعوا الشهوات فانها ضد الفکر لا تطلبوا ما
لا حاجة بکم الیه خذوا فیما یصلح امرکم ما غنا الذهب والفضة وفی الفطرة وما
خاصیتهما التی یمدحها بها محبوبها عندکم قد اعد الله لکم ما تحامی عنکم وهو الحکمة
والتقی یا قوم التقی راس النجاح وهو مفتاح الفضایل والاثم والجور فانه اداء
العطب وسعة البلاء انکروا الفجور فان فسوته تهلک الامة وهو من
خواص الدواب الدنیه فاما الذی یطالبون فحدوه بیعرف حجتکم فی مطالبتکم
الغنا او الفقر یطالبون فان کنتم تطالبون الغنا فالحجة علیکم وان طلبتم
الفقر فالزموا ما اقول لکم لتنکرون ان الذی له ما یحتاج الیه والذی لا
یقنع امره اذا کان تارکا لطلب ما لا یحتاج الیه کان غنیا والفقیر هو الذی
لیس له ما یحتاج الیه والذی لا یقنع بحاله فهو مکدود فی طلب غیره فاذا صح
لنا ان الطبیعة قد اعدت ما یحتاج الیه فواجب علیکم ان یلزموا ما انعم
الله به علیکم یا طالب الفضة والذهب لانفسکم تریدون جمعها او لانفسهما
واذا اجتمعوا فاذ کنتم راغبین فما الذی یحملکم ان تبتاعوا بهما المحقرات الا
تعتبرون وتعلمون انهما لا رغبة فیهما دعوا الفضة والذهب لمن یشقی بهما
ویحفظهما وعلیکم بالحکمة فانها ضیاء النفس وبها یظهر فضلها وجمیع اخلاقها
الزموا العلم یا قوم فانه من خاصة الصورة التی هی بدو الخلقة ولا تطلبوا

الاسراف في الاكل والشرب فانهما من شكل الهيولى الذي هو اوضع من الصورة
وهو الذي يتم بفعال الصورة تشتهوا بالصورة لانها المحركة بالقوة التي
انشأ الخلق فيها ولا تميلوا الى الهيولى الذي انشأها الخالق وتممه بالصورة
وحركه بتحريك القوة وحقا اقول يا قوم اذ اميروس مصيب في قوله الى
الهيولا مثال الانثى والصورة مثال الذكر اصلحوا انفسكم يصلح لكم آخرتكم ان تقبلوا
قولي ترشدوا وان تفعلوا ذلك لم تصيبوا غير انفسكم ولا ينال ضرر ذلك غيركم
يا قوم الزموا طريق اسلافكم وخذوا الشراك الذي اسلك قبلكم من تقدمكم
فارقوا الدنيا وانتم غير محزونين لشهواتها قدموا الحكمة على جميع المرغوب
فيه اعنوا بقوام البدن فانه آلة للنفس طالبوا فضايل النفس يصح لكم قوالكم
فلا تمدحوا المذموم ولا تذموا الممدوح تعاونوا على البر وارفعوا عنكم البغضا
لا تأسفوا بما فارقكم ولا ترغبوا فيما تفقدونه قريبا واطلبوا الفضايل التي اتفق
الناس على انها رغبة وادفعوا المذمومات لا تنقاض الناس اجمعين عنها
اعتبروا بمن مضى من خياركم وملوككم وادعموا الغرض التي قصدوا اليه الحق
واضح والصواب بين الحق معروف الانفة ظاهرة المكروه مكشوفة العدل
فضيلة محمودة ما بين سمة المذمومات وما اظهر المعيبات اخبركم حقا اني
احد من السرور بنقص الفضة والذهب ما لم اكن احده من اللذة في تزيد مالي
من الذهب والفضة بل كانت الغموم متزيدة وازدت بالانقطاع الى الاهتمام
لذلك وانا ازيد في سرور الحكمة وما لها الدليل على ان الذهب والفضة
وما اشبههما لا فضيلة لهما في انفسهما انا نجد قوما تنبالعون بالذهب الكثير
القليل من العظام الذي تسمى العاج وقوم يستبدلون به النحاس وما دونه
من الزجاج وغيره فلو كان الذهب فضيلة في نفسه لكان في كل المواضع
مرغوبا فيه كما ان الحكمة في كل الاقطار ممدوحة والجهل مذموم في جميع الافاق
وعند جميع الناس انظروا لانفسكم وحاموا عن مراتبكم تزينوا بالعدل البسوا
ثوب العفة تفلحوا وتحمدوا اموركم عليك يا اسكندر بمواعظ افلاطون
تغيظ بها نفسك فانك ان لم تفعل ما تقل عليك قبول المواعظ قد تقدمت
في القول وقلت ان عدد وزرائك سبعة وطبقاتهم سبع ومدخلات من
خالف قولي فاقسم جميع مناظرتك لنفسك ولغيرك سبعة وصير الكل جزو

وزيرا ومناظرة في الجزو الاول من كان في اعلى المراتب وهو ما عرض لك في نفسك
خاصة عند ما ذكره ان يفسد امر الخاصة والعامة عليك الثاني ما عرض لك
فيما تظن انه يفسد عليك امر خاصتك الثالث ما عرض لك مما يفسد عليك
امرك في عامتك دون خاصتك الرابع ما يعرض لك من ملك متجبر
الخامس ما يعرض ممن كان دون الملك السادس ما عرض من المناظرة في
العناية بالخاصة وتفقد حالاتهم السابع ما يعرض من النظر في الاهتمام بالعامة
كافة انصب لكل معنى من هذه المعاني رجلا وليكن مراتبهم غير مستوية واذا
شككت في امر فالقه الى الذي رتبته اوله فان شككت فيما يقول فاعرض
على الاقرب فالاقرب ولا تجمعهم على الراي فيحدث فيهم ما يحدث في
وزراء فارس ولا تخبر احدا منهم براي صاحبه فيتولد بينهم من الحسد والنميمة مثل
ما في وزراء فارس ولا تلح ولا تنفرد بالراي واجعل مراتب اعوانك على الحرب
سبع طبقات الطبقة العليا اصحاب اللقاء ولا تجمع في مدينة رجلين منهم
الا العلية الطبقة الثانية البطارقة الذين دون اصحاب اللقاء الطبقة الثالثة
الامراء الطبقة الرابعة القواد الطبقة الخامسة المبارزون الطبقة السادسة
العرفاء الطبقة السابعة الجند وصير الارزاق على التضعيف وصير رزق
الجندي ما يحمله ويحمل عياله ولا تحسد لجوائزك حسدا وادفع عند غلاء السعر
في الاعياد فانك تجمع بذلك غير وجه واذا امرت بالارزاق فاحذرهم
الاعطار واحذر ان يحسوا او ينقصوا اشيا وابسطهم عند اعتراضكها ايهم والكبر
لهم من بر الكلام واذا اشخصت فاحطت عليهم بالصح به سانهم وترغبهم وان
صاحب لها او بطريق او جندي او غيره من هذه الطبقات اتهمته فان كان
له درجة فاسقطها وان كان جنديا وكان ذلك اول فعله فاصفح عنه وان
كان يوم الحرب قرب الامناء وكيتون بين الصفين ما يحدث في كل ناحية
ثم اعظهم على ذلك وابرز لهم العطايا فانهم انما يبذلون انفسهم لها وانعدما
عليك من السنين من عرض الدواب اذا عسكرت واجري الارزاق على ولد
الشهيد في الحرب وما اشبه ذلك واجري الارزاق على الجرحى سوا الارزاق
العامة ومن ضرب على ظهره فوبخه بالكلام فقط ومن قطعت يده او بطلت
له جارحة فقد وجب عليك رزقه بقية عمره واذا اقدمت في الحرب فلا تقدم

١٠٤

حذرا فان حب الحياة يمنعه من اللقاء او شيخا فانيا فان البرودة والرطوبة
تمنعانه من الحمية ولا من كان له مال جسيم فان حب ماله يمنعه من
اللقاء ولا تقدم عبدا او لا من يولد على العبودية فانه لا انفة له فقدم
اهل الحمية والحسب ومن له اول في الغلبة فانه يحامي على ذلك ويتوق
نفسه الى مثله وقدم اصحاب المرة السوداء فانهم اصبر من غيرهم لا يلزم اصحاب
الجلبة في الحرب فان الجلبة تنقص الهيبة اكثر من الكمناء ولا تصير كمينا
ليس فيه رجالة فان الرجالة حصن الحرب واعد حسكا وادخل المكائد
على عيا كر عدوك فافسادا والمياه وغير ذلك من المكائد والبدور التي
تلقى في مروجهم لاهلاك دواب العدو واعد من الزراقات بالنفط
في مرو والمياه والكبريتية والملوحات مثل الزيت والزرنيخ والنورة وما اشبه ذلك
واذا اضيعت عليك الحرب فعول على المكيدة وافضح البغية واذكر اصحابك ما بلي
غيرهم وصف لهم ما نزل ما بلا فيهم وما رزقوا فيه الظفر واذا انصبت الحرب بعث
قوما يركبون بين الصفين ايدي وقفتك عليها ايام التعليم واذا ظفرت فاحذر
الحذر كله فان النكبة بعد الظفر كالنكسة بعد البرء ومن المرض لا الفصل فرتعا
ولا الطلب متميزا اكثر من ليلة ولا تاذن لاحد ان متناول شيئا من الغنيمة يوم
اللقاء فان في ذلك افات كثيرة استعمل الالات التي تحمل على العجل فان اشتد
لهب الحرب قبل ان يرمى بها كان فيه المحاجرة واقسم اصحابك على ستة اجزاء
والزمهم نوائب الحرب واحذر المكائد واذا قربت من العدو فاعرض عليه الصلح
فان في ذلك ما اسقط عنك البغي وشيب امرهم اياك والطمع فان فيه فساد
الملك ولا ترج ما لا يرجى ولا تتق ما لا يسهل وصوله الى غيرك واستعن بالامانة واتقصر
في جميع امرك واذا فتح لك فتح فاجمع الناس وجدد لهم المدح واشكر
الله عز وجل ومجده بالتوحيد وافرده بالقدرة واسند اليه جميع الحالات
فان ذلك اوجب عليك لازم لك تفقد ظهور الفخور والسكر في
عسكرك فان بهذين مفتاح الضعف وفيهما هتك القوة احذر الخيانة وادفع
شغب الجند فان نارهم شديدة الوهج مطلع خبر عنك في كل ايام بقوم
تثق برايهم وادبانهم لا تولى على المدن المشهورة رجلا منهم ولا تقصر بهم ولا تولي
عليهم بعض جيرانهم فان ذلك يولد الحسد والبغضاء وقد على قوم من الفرس

اذا

اذا القى لك عسكر فالق جميع ما يرد الى صاحب اللقاء ومره ان يواضع اصحابه
ان له علما من لقيه بمكيدة يطمعهم في العدد فان بين منهم الفشل امرهم بالاعراض
واوهمهم ان ذلك الامر يريده ليرجعوا على بعضه وعلى قوة الاضطراب فيهم
واياك واللقاء بنفسك فانك ان سلمت كنت مخاطرا مخطئا وان ظفر بك
كنت قتيل خرق ولا تثبت على غير وصية واعد لذلك وصيا واحدا او سالا
يملك بعضهم بعضا وقد جعل الفرس في هذا المعنى فكر خطاوهم فيما استعمل المحل المسدد
وما اشبهه ولكن مشاورتك بالليل فان الفكر فيه اجمع منه بالنهار الفرس
اصحاب قال فاستعمله فانه باب من تحريك البحث اذا ارسلت اليهم رسولا فلا
ترسله سليم العين اليمنى فانهم يتطيرون به وذلك انهم يقولون انها للشمس واذا
دخل رسولك عليهم فلا ياخذ ما الكنه ولا يرفع اليهم شيئا ومره ان لا يحط رايته
ولا يشير بيده اليهم واذا اقعد فلا يقعد بامرهم في المرة الاولى فانهم يغمزون بذلك
ويتعرفون نسبته وليرد عليهم رسولك في كل امر يقولون لا الا ان يكون
امرين وان سألوه عن حاجة الملك قال هو كالحب صديقه ان يكون
على خلاف ما يريد اعداؤه واذا انصرف فليكثر التلف الى بلادهم فانهم يكرهون
ذلك وليتناول من داخل مدينتهم ومن خارج المدينة ومن انهارها شيئا فانهم
يتطيرون منه واكتب الى دارا في اول ما تكتب ما رسمت لك من الاسكندر المتمسك
بالدين الراغب في نصرة الحق الناهي في سطوة الجور المحامي عن المروءة القاصد لسبيل
اسلاف الروم واهل الفضل من الفرس الى دارا كبير اهل فارس المتملك عليهم بغير
استحقاق ومن قد جعل دينه وقاية لملكه وفكره خادما للبطنة وعقله خادما
لحواسه سلام على من رغب في نصرة الحق واتباع السنة التي لا عيب فيها
اما بعد فان الدنيا دول والملك عارية في يد الملك المذل لاهل العز المعز
لا هل الذل لا اشكال حركات من هنالك فافهم يا دارا وتدبره ما اقول لك
اعلم اني لا اريد الملك لنفسي ولا اطلب المرتبة لا نال بها شرف الدنيا وما
مطالبتي الاخرة وانا غير حاسد لك على ما لك ولا مغتنم بقائك ودولتك
ان قصدت لسبيل الحق وحكمت بالعدل وامرت بالمعروف ونهيت عن
المنكر يا دارا ان كنت شحيحا على ملكك فتوخ صلاح نفسك وخواصها فان
تسلم عنه ذلك من اصحابي وتامن وقوع سلاحهم ان اردت منك خراجا

ولا اشوبک المذلة لی انما ارید ان تعز نفسک بالتذلل للحق وتقیم السنة فانی
خادم الدین وداع الی الحکمة وانا مقرب لمن تقدمک من الفرس المشهورین
بالفضل ولست ادعو الی ما خالف فرایض اولیک ولا اقصد لفسخ عروة من
عُری التقی انا ناصر للملوک الاولین الذین لم یمیلوا الی الشهوات ولم یذلوا
انفسهم وعقولهم بحب الدنیا ومحقرات نعیمها فان تخالف رای اولیک
وتقصد الی غیر مذهبهم فاذن حرب لا یطفی لهبها یا دارا قد بلغنی کتابک
ونفث فی صدری طیشک وسخافة عقلک وبغیک فیه ظاهر او اعجابک
وندمل فایقن بالهلکة اذا رکبت البغی وثق بالخزی اذ علاک العجب
والبذخ وکفاک دلیلا علی ذلک تسمیتک باسم الآله وقد قصصت وطولت
فی کتابک وذلک دلیل علی ضیق فکرک وستعلم غدا ما حال من استحقر تردا
لعمری انی الفقیر ولیس فقری ما وصفت غیر انی فقیر الی نصر الله وعونه علی
بالکذب فانک اکثرت فی وصف جندک وتمثلت بما نقضت به قولک
فاول کتابک دال علی خساسة عقلک وآخره بین ان وزراک جهال بما یخدعک
وانت تقول انک مدبر قد دهر طویل ولا تا وب وقصدت لما قصد الیه من
تقدمک من ملوک الفرس ذکرت معلمی وعبت قوله وتعلیمه وزعمت انه عزلنی
واورطنی وانک تتوهم انه عدوی المسرور لفسادی ثم تسیر علی اعزت عنک
عقلک فاعذرک ام خرفت فاصفح عن جوابک خذ یا دارا ان کنت غیر منتهی
لاتیا واعلم انی غیر متسطر بالشخوص الیک واعمل علی انک تلقی قوما عدتهم قلیلة و
توهتهم تقدر ما وهب الله لهم متمسکین بالحق مستنصرین بالله الواحد الذی لا اول
له ولا شبه ولا ضد ولا زوال لملکه قاهرا قادر جواد بصیر الامور الی ارادته نرجوا التوفیق
وان یکفی مؤنتک اذ کنا ندعوا الی الحق والسلم یا اسکندر لا یاسر تعیا ولا یکن
فی اول ما یلق من اظهر البصیر ورضی المرتبة فان المکاید کثیرة واذا دخلهم عسکرا
فلیکن مدبره واحدا وامر ذلک الرجل ان یصیر له اوصیاء یحلقونه ولا انکن
یختار له فان رضیت خصال من تخیاره والا فاصرفه وکذلک فلیکن تدبیر کرسی
عملک ولا تشاغل بالجناء فی اول امرک وزین الارضین اقصد لشانک وما
یطالب من عدوک کر حلوا امرا قریبا بعیدا الا یجری علی طریقة اللین فیطمع
فیک ولا علی طریق الشدة فیلفظ لکن علی ما وصف امیر وسی اسد اغنه حرکة

جملا عند السکون مثل النمر الذی لا ینام فی وقت جوعه ولا یسهر فی وقت شبعه
یا اسکندر اکثر من الخطب عند الحاجة الیها ولا تطولها ولا تکررها عند الاستغناء
عنها شوقی الیک قد عرفته وعدک اتانی مدا حصیه ولست ارید
منک مالا وانک لیعلم انی غیر مایل الیه ولا راغب فیه وانما شوقی الی
ان اقود الناس الی الحکمة وامیلهم الی الرغبة فیها فواظب علی ما سالتک
من ذلک فانی اشکرک علیه قد وجب علیک حق الحکمة فکاف من
رغبک فیها بابتاتها واجر علی المعلمین والمتعلمین الارزاق وانشطهم
وابسطهم وصبر من نال المرتبة فیها من خاصتک واعلم ان سیما الحکمة
الکرم البسیط وحدیثها اهنا الحدیث والبحث عنها افضل الفواید لا تعقل
ذلک فانک لا تفتاض من الحکمة ولا ینال من غیر اهلها ما ینال منها وان
اغلظ لک دارا فی کتابه وخرج الی الشتم فلا تجبه علی ذلک فان من ذلک
فشله وصلفه وان الشیمة لیست من اخلاق السراة وان بعث الیک
سفیرا فلا علیک ان تسمع کلامه واذا ابعثت الیه فابعث رجلا
فصیحا بالیونانیة والفارسیة ولیستفتح بما اصفه یا معشر الملاء اللفظ
مستعار وقولی مستنسخ من الاسکندر وانا رسوله ومن یقول بقوله وینصر بنصر
فاسمعوا الکلام الذی اسمعکموه بلسانی الشکر وجب لله والمن له علی
البریة والطول من عنده آباه احمد وهو ملجای وبه استعین علی المهم من
کبیر امری وصغیره وشکری له شکر من تعرف منه علیه ولا یحصی نعمه
لدیه ومن یقول انه واحد لا اول له ولا زوال لملکه انشا الخلیقة لا من
الموجودات واحدثها لا من متقدمات خلق الروس والاوایل کیف
شاء وبرا الطبایع الکلیة من ملک الروس علی ما شاء فالروس اول
الخلقة وابداء الانشاء الباری والطبایع وما کان من اخلاق الطبایع فرع
من تلک الروس فالروس ثلاثة اولها واکرمها الصورة والثانی الهیولی
والثالث للعدم وحله العدم لا بزمان ولا بمکان والهیولی بالقوة والصورة
بالفعل والعدم هو انقلاب الهیولی الی ما هو بالفعل فاصول الخلقة تحرک
وهو صورة وشکل ومتحرک وهو الهیولی وعارض منهما وهو العدم فالهیولی
تنقلب بالصورة وعلة هولا والروس العلة الاولی وهی علة لکل معلول

وقد احسن برمس المتقدم حین یقول انما هو ثلثة متحرک غیر محرک وهو ایضا
معلول لا علة ومتحرک تحرک وهو معلول وعلة ومحرک غیر متحرک وهو علة
لا معلول وكل الكمیات والكیفیات والاعداد والصفات والاشباه
من حوالفة الهیولی الی الصورة وكذلک النقل والحركة وجمیع ما یحاط
بعدد او بنظر الحق فی البشریة والباری بمحال عن هذه لانه منشیها ومحدثها
فكل ما ینطق به لا یحاط بعلوه وعلوه لا بمكان ووجوده لا بزمان وصفاته
لا باثبات وعظمته لا بمقدار وقوته لا بتشبیه علا فقدر وانفذ فقهر وعلی
ما یشاء تجری الامور لا السكون من صفاته ولا الحركات من سماته ونر
بلا ضعف وانشاء بلا تحرک لم یبلغه حاسة ولم ینله وهم ولم یلحقه ذهن ولم
یعرف منه الفكر ولم یقصد الیه الا بالعقل هو القوی الذی لا یعجز والحكیم الذی
لا یجهل والجواد الذی لا یبخل تقصر الالفاظ عن عظمته وتضیق المنطق عن كنه
كنهه واحد لا یتجزی ولا یتكیف ولا یلزمه المائیة ولا الانیة ولا یحصا بكم ولا
یحاط باین سبق بالاولیة وعلا عن التغیر یجری ملكه دائما وبه یبقی البقاء جعل
الخلایق مراتب خلق الجوهر المحسوس وماوی الصورة والحق به من الارواح
وما شاكلها ابدیة لا تضمحل جرت قبل الزمان وقبل شیء وقبل این موصوف
بلا قطر وموسوم بلا كمیة مكیف بلا تشكل خلق بالابد لا بالزمان للطبیعة الكمة
وزینها باكرم الصفات واعظم الكیفیات بجرم السماء اكرم الاجرام لا
حار ولا بارد ولا رطب ولا یابس ولا ثقیل ولا خفیف مركب من الهیولی
والصورة الثقیلة حركة فحركته دائمة متصلة وهی اكرم الحركات المستدیرة
وشكله باكرم الاشكال وباول الاشكال وهو الشكل العالی جعل الجزء العالی
اسرعها حركة وكمیة الحركة وتدبر جمیع الافلاک فالجسم جسم كریم والروح
وهی الصورة العقلیة علة حركة الفلک لعظم قدر الفلک فان جرمه اكرم
الاجرام وصورته التی شاكلت الصورة من اكرم الصور ونضد الفلک
ذا البروج وجعل حركته مجانبة لحركة الفلک الخارج ومخالفة لها فی المیل والابتداء
ونصب الافلاک وحلاها بكوكب واحد فاجتمع من جملة الافلاک حركات
مختلفات معرات مونسات الاختلاف فعلة حركة ما هناک علة حركات
ما هنا وتلک الحرک العقلیة وحركات الجزویة فمن ما هنا لزم ان نعظم خلیفة الله

ولیكن

ولیكن ما هنالک للزومه امر الخالق وجریه علی ما شاء الباری محرمه واحد متصل
وبقاوه غیر مضمحل والطباع منفعل والفلک فاعل والاحری بالاشكال ما هنالک و
ذلک دلیل علی انا معلولون من الافلاک وقد احسن برمس المقدم فی العلم حیث
یقول ان الانسان عالم صغیر والفلک العالم الكبیر ولقا والاخر الی غیر فساد او
فیه ونقلهم غیر منفصل وكونهم ثابت فالحمد لله الذی سوی الخلقة ونضدها
وحلاها حلیة لا تتغیر وفطرها علی اصفاء الفطرة ایاه عند الاولون والیه قصد
الملوک المشهورون واسار العلماء الی كمون وبالذی نوح الملوک معتسین
بمدح الاسكندر وبه تفتخر لان فرائضه قائمة ودعواه ظاهرة یامر بلزوم العدل
عن الحكمة ویمن من اعان علی الخیر وقام به ودفع الجور وحكم اهله بدفع الفجور واجر
الحكم علی نایله یامرنا بالمواسات ویدعو الی الاخلاق الجمیلة ولعن الفجور والشهوة
المفرطة ویامر باصلاح امر النفس لانها من الصورة لا من الهیولی فكل ما كان من جنس
الصورة فهو اكرم مما كان من ضرب الهیولی صورة الانسان الروح وموضع الهیولی
البدن فاذا فرغ من تقدیم هذا القول بدا فی مفاخر اهل مصر والروم وذكر ما تقدم
لمن مضی من الفرس من الفضل تقول معاشر الملا السنة واحده والنصرا واحد فی حكم
فان ثبت لدارا خواص الملوک ولم تثبت للاسكندر اوجبنا لكم ولد وا الملک
وان ثبت الصفات فی الاسكندر ولم تثبت لدارا كان الاسكندر اولی بالملک
وكان الملک به اولی اما صاحبنا فاثبت الملک له الحكمة وبلوغ المرتبة فیها والحكمة
راس الفضایل واعظم المواهب فی الدنیا فكیف یستحسن دارا ان تطاورحة الملک
ولیس له فی الحكمة نصیب والبقاء ابقی الفضایل والاسكندر فی ذلک من الفضیلة
ما لا خفاء به فاحتجوا لدارا ما سهمه فی البقاء وما عذره فی شرفه فی لذات بدنه وافراطه
فی طعامه وقد افقر اهل مملكته فان كان دارا قد صار الی ضیق الحال وبلغ به الا
مكنه ان یغنی فقراء فقد وجبت علیه الحجة وقد كان وجب علیه ان یقصر من
افراطه فی طعامه وشرابه وغیر ذلک وان كان ماله كثیرا وخزائنه مشحونة فما عذره
فی الغفلة عن الفقراء وصرفه مال فارس الی بطنه وشهوات بدنه اهدا امر النفی
وقد امسكت عن بث ما علیه من الشناعة لمرتبته فیكم وما مضی من الیمین
فما عذره الضای ان العجوز ظاهر فی البلاد مطلق وما فتح من هذه الی حتیته
وما عذره فی عقوبته قرابته فی الشرفة بوهم فی الحاجة كا ضعف اهل مملكته وكیف

استحسن ذلك وفي سنة الملك مما قد عرفتم وكيف استحسن ذا الا ان كان ممن
بالمعروف ان يظهر في مملكته ما ظهر من تانيث الرجال والصبيان حتى لقد صار
المحوزون النساء في البساتين والكلام والفعال وهذا فائدة الى اقبح الفجور فلا
فعل كما فعل كاوس ملك فارس في اول الدهر فسلخ من شكر الناس له ما بلغ كاوس
ومن الحجة على دارا انه يضطر الناس الى اخذ الخراج بالعنف والدهن الشديد ثم
اكثر ذلك يصير الى غيره وهو لا يعلم وقد ظهر سوء تدبيره بان اخرب من بلاده
ما عمره غيره وبنى منها لا حاجة بالناس اليها وضيع موضع ثغوره وعمر وسط مملكته
وذلك خلاف ما يجب على الملك ومن الحجة عليه انه تجرد احتجب وجنده يستغيثون
عليه في كل شهر وان قواده لا يرفعون وانه يقتل في كل وقت عدة من اهل مملكته
فيعدهم بحرقه ثم ينقص لقتلهم موته فهو كما قال اميروس الشاعر في الذم سيفه
لا يرفع واموال ينفد وخراجه مع هذا القبيل وخزانته خراب ومن يشكره قليل
لقد بلغنا يا معشر الفرس انه ينفق في لباسه ما كان يغني جماعة من اهل مملكته
ويلقي في بطنه من الاطعمة والاشربة ما لا يحتاج اليه وحقا اقول ان ذلك
من البخل والافراط والتضييع لا من الرغبة وهو يفتخر في كتابه الينا ويقول انه
كريم وكيف يلزم من يقبل لا ادب ويقطع بلا حجة نفترض من صديقه المزلة
ويغتم الناس على الصواب والفلسفة ولقد بلغني ان لها بهايم تقابل منها
وطيرا جارح وما اشبه ذلك فالعجب له كيف لا يانف ويستحي من ذلك
ومن اهل مملكته بالشغل عن مصلحتهم والنظر فيما يحتاجون اليه من منفعتهم
وقد اخطا ايضا فيما الزم نفسه من سهر الليل ونوم النهار وحقا اقول
والحجة عليه في ذلك اتفاق الاولين على خلاف ذلك والدليل ايضا
على خطابه انه كتب الى الاسكندر انك فقير والفقر يحركك على ما تم
ووصف له امواله وكثرة اموال اصحابه ما زاد على ان حرص الاسكندر
واصحابه عليه واكم لتعلمون ان الفقير اذا طمع في الغني حارب من يرجوا
اخذ امواله سيما اذا كان كثير المال ثم حلف في غير موضع من كتابه
وما يصنع بالحلف وانه حجة فيه وكتب اما المدح والبغي وهذا ابدل على
فساد ملكه ونقص امره فان تحتجوني معشر الفرس في خواص بطولكم الذين
تقدموا ما الحجة لكم وهي راجحة على دارا لانه مخالف لهم وحقا اقول ان الكم

الملك

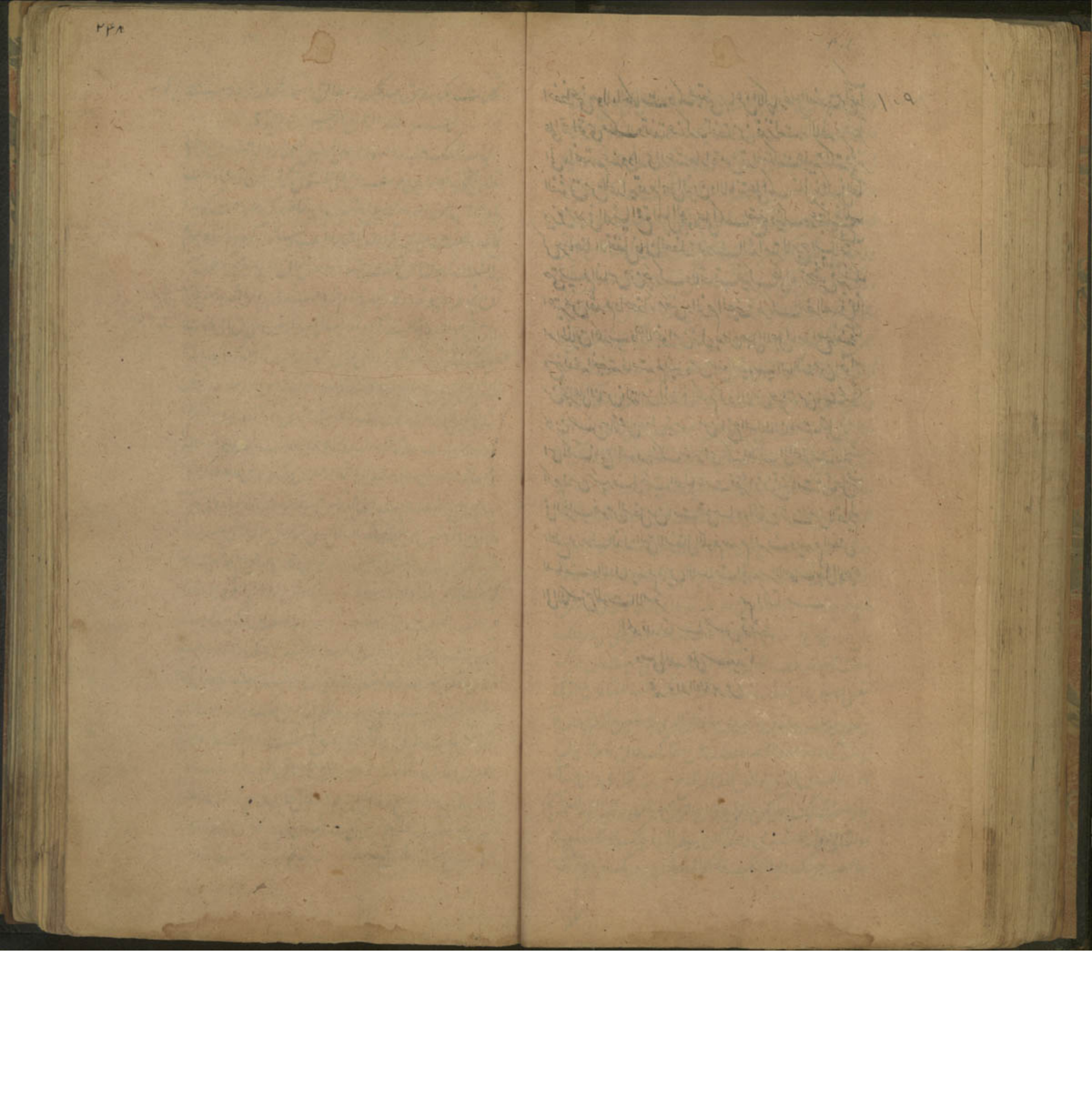
الملك واسم فارس يتشعار عليه افلا صنع دارا كما صنع من تقدمه ودبر كما دبر
من سبقه من الملوك وهلا قدم وزراه كما قدمهم من كان قبله وهلا اغنى
ضعفاء جنده كما اغناهم سلفه بل قطع ارزاقهم وضيع ثغورهم وانفق على نفسه
وجسمه اموالهم فتمنوا الراحة منه وتمنوا الليل عند ووالنهار عليهم فنومهم
كالسهر للهموم المحيطة بهم وشهرهم دهر وعلا في دهر دارا منكم من كان منحطا
في الدهر الماضي وركب من كان راجلا وارتحل من كان راكبا وذهب
فضل ذوي الاحساب فصار الملك لا رغبة فيه والرياسة لا لذة لها يا
اهل فارس الا تفعلون كما فعل من كان قبلكم وتحترون دارا والاسكندر
فسق علينا وعليكم من كان امن واصلح واحوط واشبه بخصال الملوك
ويحترم الدماء ولصير اخوانا لكم واعوانا على عدونا الست ادفع ان الفارس
شرفهم الذي احلته لهم من كان على السنة كذلك فان كنت مبطلا فاحتجوا
له ولا تغلطوا عليكم ما قلت فان العاقل لا يستغلط الحق وان احتجاجي ليس
لنفسي انما هو الاسكندر ولا مكروه في ان يحتج الملك وان غلطت حجته
على الملك الذي ينازعه وان كنت محقا فالزموا مقالتي وارغبوا فيما
وصفت واعلموا ان الاسكندر لن يجهل ان الملك يقلب ولم يذهب
عليه النظر في علوم الحقا فعلم ان الدوله عليه وكيف يجهل ذلك وعلمه
المضي للنفوس والداعي الى الحق فاطفوا هذه النايرة تصير لكم على الحق
وقد اعذر من انذر فان يحب دارا ان يجري مع الاسكندر الى ما كان
يبذله بعض ملوككم اعني عارك الاسكندر فالظاهر لصاحبه يكون اولى بالملك
فذاك اليه وقدر دارا الاسكندر على النصف والاسكندر لا يكره الموت اذا كان
انما ينزل به للمحاماة عن الحق وذلك انه يعلم ان ملك الدنيا زايل وان كنت
محقا فالزموا والبقاء قليل والملك الذي يطالب بالحق هو الذي يصلح به اهل
البقاء والمعروفون بالصواب الحمد لله الذي قسم البرية كيف شاء واجرى
الفطرة كيف شاء فانفرد بكل ما فعله كما احب وجعل ما في السماء دايم الحركة و
سبب له في ذلك القوة التي لا يقاس اليها شيء وجعل حركة الكواكب لظهار كيفيات
ما في العالم وصير التغير والانقلاب على حالة واحدة وقوم بعضها واحال بعضها الى
بعض وكل بيده ومن عنده لا ينقص لما اتعبه ولا دوام لما فرقه واتاه لكن الاسكندر

واياه بعد الحمد لله الذى سبق الماهية والكيفية وتعالى عن جميع الانبيات
والمحدودات والموصوفات ما تشابه كل موصوف واحداثه كل المتحانات
المتغيرات الحمد لله الذى اظهر باشتراك الاشياء والفان ما افشاه توحيده
وانفراد قدرته واثبت باختلاف البرية قوته وسعت قدرته الا اسكندر تقول
لامثال لقدرته ولاوس لقوته ولا امد لملكه ولا زوال لربوبيته ولا معاندة لامره
ولا حال فى خلقه احكم البرية وزين ما جمل الامور الخلقة فما شاء ان سعى لقى
وما شاء ان يفنى فنى فمضى الاشياء دال على قوته والقلا شهادة دليل على قدرته
وكل المديح دونه وكل القياسات منحطة عن جلاله وارتفع عن التوهم وعلى كل
ممدوح فله الحمد كما هو اهله به نستعين الا اسكندر وهو ولية وناصره على من
خالفه وناواه الا اسكندر يقول ارى لبسط السيف على من ناواه وحده وصفه
وشكله وفطره اوا قر بضد نيازعه او اقر لعاجزه لا احد الا الله ولا البقاء الا السلطان
تعالى عن دعوى الكاذبين والظالمين انفسهم علوا عظيما فاذا فرغ من
ذلك قال قد كتب الا اسكندر الى دارا الجبره انكر لا يريد خراجا ولا الان تبدل لك
له وانما يريد اقامة السنة واثبات الذين لا عيب فيه والمحامات عن
المروة وقوام الحكمة والنفى فان لزم دارا ذلك كان اخاه وصفيه وصاحبه والمقابل
دونه والمحارب اعداه ممن كان يجرى ذلك فيعلم ذلك من راى الا اسكندر يدين
الله بمحاربتهم وامر رسولك الا يعود فى شر مما قال ثانيه فانه لاذمه له عندهم ان
خرج عن حد الرسل الى غيره فان حال سفير فلا ماذن له فى القول حتى يقوم ويحتج
على دارا ويتوق فى القول ويستفيح بما اصف لك او بمثله فلم يدع الى ذكر ذلك
ضعف وجدته منك وتقصير عرفته فى علمك غير انى احببت ان اسر لك
نفسى لما بين من فضلك وما ارجوا للحكماء عندك فطب نفسا فان الذى
ينصره خير منصور وما تدين به خير دين والحافى الذى به نستعين اكرم مستعان فاسمع
فاستند واماه فاعمد ولا تقصر تفعلك عن مقالك فان تمام الايمان
اظهار الصدق الذى لوافق المقالة قل ان رايت هكذى ولعمد حسابك
بما وصفت لك وليكن الرابع فان الفرس يستعملونه كثيرا الا انه للشمس تدبيره
او الثانى فانه للمشترى واحذر ان يسلم الى حاجبك او خليفتك او
صاحب حرسك وبطانتك فانهم الحافظون لروحك وبهم قوام ملكك

احفظ

احفظ عنى هولاء الكلمات فانك تستغنى بها عن الاكبار عامل الضعيف من اعدائك
على انه اقوى منك وتفقد عندك تفقد من قد نزلت به الافة فاضطر
الى مدافعتهم عنه ودارى الرعية مداراة من قد انهتكت عليه مملكته وكثر
الشوق من اعدائه قدم اهل الدين والامانة على انك تنال بذلك فى العاقبة
ويزين به فى الدنيا امنع اهل الفجور على انك تصلح دينك وعشيك بذلك
كن حريا حسنا ما لا تغفل فان الغفلة تورث الندامة لا ترج السلامة لنفسك
حتى يسلم الناس من جورك ولا تعاقب غيرك على امر ترخص فيه لنفسك
اعتبر بمن تقدم واحفظ ما مضى والزم الصحة يلزمك النصر الصدق دوام
امر الخلايق الكذب داء لا ينجوا من نزل به من جهل الاجل اماته اصلح نفسه ومن
وسخ نفسه الغضبة فاحشة لم تسود من منع العيوب الباطنة من اخوانه
من تجبر على الناس ذلته من افرط فى الكوم كره الناس حياته من مات محمودا
كان احسن حالا ممن عاش مذموما من نازع السلطان مات قبل نومه
اى ملك نازع السوقة هتك شوه اى ملك لطف الى المحقرات فالموت
اكرم له من اسرف فى حب الدنيا مات فقيرا ومن قنع مات غنيا من اسرف
فى الشراب فهو من السفل من مات قبل حساده الحكمة شرف من لا قديم له
الطمع يورث الذلة التى لا ينقال الكوم يهدم السرف ويهدم النفس
للسلف سوء الاول يهدم ما بين الاسلاف الجهد سر الاصحاب بذل الوجوه
الى الناس هو الموت الاصغر تم الكتاب

الحمد لله تعالى وحسن توفيقه
وصلى الله على سيدنا
محمد واله الطاهرين



کلمات حکما بر وفق صد کلمه و مطابق اسما اشعار فردوسی

بسم الله الرحمن الرحیم و به القوة

الحمد لله الملک الجبار و صلواته علی النبی المختار و آله الطاهرین الاخیار
چنین گوید فضل بن یوسف بن علی المستوفی که قرابان و منادمت
پادشاهان من و خردمند سخن خوب باید خاصه که بر سر دست گوید و
قاعده الفت میان خردمند بگفتار لطیف استوار گردد و نهاد مردم
بر آنست که چون سخن حکمت بشنود در حال جان او بیاساید و چون مغز
آن بخاطر او بپیوندد و کار بندد نام خردمندی بروی افتد بدین معنی این چند
سخن ایراد افتاد و تالیف کرده آمد با مثال امیر المومنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه
علیه السلام رضی الله عنه و با شعار حکیم فردوسی طوسی رحمة الله علیه آراسته گردانیده آمد تا
هر که تامل کند جان او بیفروزد و خرد او برورد آغاز سخن در خرد و دانش
لقمان حکیم پسر خویش را گفته است که غایت بزرگی و شرف در دنیا و آخرت
خرد و دانش است و هر که خردمند و دانا باشد معایب او پوشیده ماند و همه نا
خوبیها که در احوال و عادات او باشد در معرض هر کدام خوبی نماید و اگر خردمند
و دانا را هیچ فضیلت نیست این قدر بس است که مردمان از شر او ایمن باشند
و قال امیر المومنین علی علیه السلام العاقل یبعی فیما یبقی حماله و نبقی عنه و باله

خرد همچو آبست و دانش زمین بدان کان جدا این جدا نیست زین
گذشته سخن راز دارد خرد بدانش روان را خرد پرورد
خردمند را خلعت ایزدیست سزاوار خلعت نگه کن که کیست

در سیرت پادشاه و دادگستری ارسطاطالیس گوید که پادشاه نایب
خدای تعالی است و خدای تعالی او را بدان داشته است تا عدل کند و
سخن مظلومان بشنود و بیخ جور و ظلم از زمین ملک برکند و درخت
نیکونامی بدست عدل و دادگستری در باغ مملکت و دولت خود بنشاند
و همیشه با عدل و دادگستری بود چون این اخلاق حمیده اکتساب کرده باشد
تا ملک او بود از انواع زوال ایمن بود و قال علیه السلام الشته حطوم
خیر من سلطان ظلوم

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور ملکش سیاه زمانه بخواند ورا نیز شاه

صلوا علیه محمد علیه السلام

١١٠

بهترین نامهٔ عدل شاهان بود جو در دل بی کینه شاهان بود

در بیداد کردن پادشاه و برگشتن از عدل ارسطاطالیس گفت هران پادشاه که دست بیداد برگشاید و در عدل بر رعیت و خلق خدای در بندد پادشاهی او نظام نگیرد و زمانه وی تباه گردد و از عمر خود برخورداری نیابد و ملک وی پیوسته بر شرف زوال بود و آنچ بر پادشاه واجبست رعیت را عدلست و پادشاه را در زیردستان طاعت برداری اذا تغیر السلطان تغیر الزمان

مبادا که بیدادی آید ز شاه که گردد زمانه سراسر تباه

نزاید بهنگام بر دشت گور شود بچه باز را چشم کور

شود در جهان چشمهٔ آب خشک بنوید بنافه درون بوی مشک

در آنچ پادشاه با عدل و سخاوت باید اسکندر گوید هران پادشاه که عادل باشد و با عدل اهل بخشش نبود او برنسق نظام نبود نام او در جهان نماند و اگر سخاوت با عدل یاوری کند پادشاهی او مهیا بود و نام او جاوید بماند وقال علیه السلام اشد من عمت یده ورجی عده

گرت هیچ گنجست ای نیک رای بیارای دل را بفزدا امیای

چو با داد بخشش سر از گنج بند بماند پس از مرگ نامت بلند

در آنچ بر پادشاه واجبست در حق رعیت اسکندر فرماید که بر پادشاه واجبست که فساد و صلاح مردمان تامل کند و اگر از بندگان او در حق رعیت تطاول و تعدی آید نگذارد و بزجر و سیاست ایشان را از آن باز دارد تا دعاء خیر حاصل کند تغافل الملوک عن الاشرار معصیة

چنین گفت دانا بهران شهریار که از نیک و بد برنگیر دستمار

ببد کردن بنده خامش بود جهان دان که بی مغز و بی هش بود

افلاطون حکیم گوید هر آنکس که در کاری شروع کند که آغاز و انجام آن بدانسته باشد از و جاهل تر مدان چه از غایت جهل بود که مثلا شخص خود را در ورطه انداز که بداند بیرون شد و عاقبت آن چگونه خواهد بود لاجرم حاصل او جز ندامت و پشیمانی و خسارت نباشد من تورط فی الامور بغیر نظر فی العواقب تعرض لفادحات النوائب

کسی کو نه بیند سر انجام بد ز کردار بد بازگشتن سزد

بیا اندر آتش نیامد شدن بنیش بلا داستان ها زدن

چرا گفت آید و رفتن بدست کبارش بود زهر و بخشش کبست

المرء مخبوء تحت لسانه

تو چند انکه باشی سخن گوی باش خردمند باش و جهانجوی باش

سخن چون نمک اندر دگر یافتی ازو بی گمان کام دل یافتی

سخن چون برابر شود با خرد روان از دانش همی بر خورد

من بوایق النقمات عداوة الاقربات

هر آنکس که یازد ببیداد دست دل شاه را زو در آید شکست

وگر دشمنی ما بی اندر دلش بسان نی از بوستان بگسلش

که گر دیر ماند براز بو شود وز و باغ شاهی پر آهو شود

ارسطاطالیس گوید که قیمت مرد بقدر همت اوست چه کس باشد که قیمت او جهانی باشد و کس باشد که یک درهم باشد و کس باشد که قیمت او مانی باشد چه انسان را استعداد آن باشد که همت بر هر چه مصروف گرداند جز او را مسخر و مملک شود و سر چیز را که در طلب او جد و جهد نماید علی حضر الله تعالی بنهایت و غایت آن در رسد وقال امیر المومنین علیه السلام علی رضی الله عنه قدر الرجل علی قدر همته وشجاعته علی قدر الق

چو مردم ندارد نهاد پلنگ بگردد زمانه بر او نار و تنگ

وگر پشه با پیل کین آورد همی رخنه در داد و دین آورد

کی پادشاهیست بی جنگ نیست وگر چند روی زمین تنگ نیست

سر تیر کی اندر آید بخواب چو تیغ از میان برکشد آفتاب

پیغامبر صلوات الله علیه فرمود که هر کس که آهستگی و اندیشه کردن در کارها پیشه کند سر گر ندامت و حسرت نخورد چه آهستگی و فکر در عواقب کارها پسندیده ترین بنیاد است آن کار را و شتاب و ناپسندیده کار بدترین بنیاد است آن کار را چه آن کار در حین که باران جز ندامت و حسرت نبود من فکر عرف صفوا امره

ستون بزرگست آهستگی همان بخشش و داد و شایستگی

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت که با مغز تا ای سر خرد باد جفت

چو خواهی که تاری بتاج و نگین مبادی جز آهسته و پیش بین

إنّ مساكَ الملوكِ آفةُ المُلكِ

چه باید که بندد در گنج سخت بویژه خداوند دیهیم و تخت
نباشد شهان را بهر کس نیاز همیشه بعدلند امن و نیاز

حکما گفته اند که نباید که دل پادشاه کینه ور باشد و کینه از هیچکس در دل دارد چه هر کس را که دل پادشاه ازوی آزرده شود او را قتل و زجر واجب باشد و لهذا اند پادشاه را بند و زندان نباید که باشد چه اگر شخصی مخطی و عاصی باشد و مفسد او را قتل اولیتر و اگر برخلاف این باشد صایب و صادق و مطیع را خود نه بند باید و نه قتل پس دل پادشاه کینه ور نباید که باشد الحقد ثمرة

گر از کس دل شاه کین آورد همی رخنه در داد و دین آورد
دل پادشه گر گراید بمهر برو کارها تازه دارد سپهر

لقمان حکیم گوید هیچ عیبی در مردان بتر از دروغ گفتن نیست که دروغ مرد را بیقدر گرداند و آب روی مرد ببرد و نقصان دین و حظ دنیا باشد و نوشیروان وصیت کرد پسر خود را که بر تو باد تا دروغ بزبان نرانی و تا توانی گرد دروغ نگردی و دروغ زن را نزد خود راه مده که زوال دولت و پادشاهی و کسر حرمت و هتک عورت و طاغی شدن مطیعان و دلیری زیردستان از دروغ گفتن بود و ما تو باشی عهدی که کنی نو فارسان تا نام تو بلند گردد و دروغ زنان را مالش ده و سخن ایشان مشنو که ایشان دشمن اند

المرءُ ما عاش في التكذيب فطول الحيوة في التعذيب

هر آنکس که با تو نگوید درست چنان دان که او دشمن جان تست
مگرد ایچ گونه برد دروغ چو گردی نباشد دلت با فروغ
سخن کان نه اندر خورد باخرد سخن دان مر ان را سخن نشمرد

مَن طلبَ قدحَ الی حزبِ

دو چشم تو اندر سرای سپنج چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
جهانی کجا نیستی آب سرد نیرزد تو زو دل چه داری بدرد
بداد و بخور و دل [illegible] کس نکرد بر هیچ و بس دیگری برخورد

والظالمُ و [illegible] الانتقامِ المظلوم حسن الظن من الایام

دل مردم ازوی [illegible] گشت کسی را که خون ریختن پیشه است
بریزند خونش بر ان همنشان

داد و طرز

دروغ

که او ریخت خون سر سرکشان لاشیَ اتعبُ من الغضبِ
مبادا که خشم آورد پادشا کند بر دل خویش خیره هوا
که آتش که خشم سوزان شود چو خشنود باشد فروزان شود
از او یک زمان گون گراید زهر و دیگر زمان سیر و شهد ست بهر

انما الادب ایقس یک من انما النسب

هر آنکس که با دانش و با هنر جدا شد گر او را نباشد گهر
چو فرهنگ آرایش جان بود ز گوهر سخن گفتن آسان بود
چنین گفت با ما سخن رهنمون که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

سقراط گوید که پادشاه را ز هیچ چیز در کار زود و در خور تر از وزیر دانا نباشد چه پادشاهی مانند مرغیست که وزیر او را بمثابت بر است هیچ برگاه که پادشاه بی وزیر دانا گشت چه پادشاهی مانند مرغیست که کار کند زود بدان در ماند و چون مرغ بی پر و بال زود گرفتار شود و بهر آن وزیر که کار او جز راستی و امانت و دیانت و رعایت جانب مخدوم و رعیت کند او را غولت دولت پادشاه دادن و ماده ملک دان نه ناصح

وزیر الملک جناحه الذی یطیر به

ساید همی مرد را نا گزیر هم آموزش مرد دانا و پیر
چو دستور با دانش و راست گو وفادار و پاکیزه و نیکخوی
بوقتی که او در شود نزد شاه نباید نشستن جز او پیشگاه
درفشان شود شاه ما گاه و فر سعادت بود هر دو را راهبر
کی سجاد لا تکن مبذرا
چو داری بدست اندرون خواسته ز ر و سیم و اسباب آراسته
هزینه چنان کن که بایدت کرد نباید فشاند و نباید فشرد
میانه گزینی بمانی بجای نباشد بجز نیکیت رهنمای

الشرفُ بالعلمِ والادبِ لا بالاصلِ والنسبِ

چو برسید بر بند کان از هنر نباید که پاسخ دهیم از گهر
همان بر هنر مردم بیکار نباید بخشم خردمند خوار
گرا جفت گردد خرد با هنر شود مهتر و از هنر برخورد

در خاموشی امیر المومنین علی ابن [illegible] طالب علیه گفته است خاموش بود در کارها حکمتی بزرگست و فایده او بسیار است و بسیار گفت مردم بسیار

ادب

علم

وقتها از گفتار خود پشیمان شوند اما از گفتن هرگز پشیمان نشوند

فی السکوت السلامة وفی کثرة الکلام الندامة

نه بینی که خیره و بمو بد چگفت — بداکه که نکشاد راز از نهفت

سخن گفته ناگفته چون گوهرست — کجا نا بسوده بسنگ اندرست

چو از بند و پیوند یابد رها — درخشنده مهری بود پر بها

در نکوهش نفاق. امیر المومنین علی گوید که نفاق مردم را خصلتی نکوهیده است و چون زبان با دل راست نباشد دشمن از وی نترسد و نزدیک دوست قدری ندارد و کار های آسان بروی دشوار گردد و سخن او را محل اعتماد نبود و قال علیه السلام نفاق المرء ذلة

زبان را چو با دل بود راستی — به بندد ز هر سو در کاستی

همه کار دشوار آسان شود — بر او دشمن و دوست یکسان شود

در پرهیز و شرم. امیر المومنین علی گفته است جنف راکه هر که پرهیزکار گردد دست باز دارد و شرم از وی دوری گیرد و هر که شرم ندارد دل او زنده نباشد

و قال علیه السلام من کسا الحیاء ثوبه لم یر الناس عیبه

هر آنکس که با شرم و آزرم جوی — همیشه دلش زنده و تازه روی

بپرهیز و از کار بد شرم دار — خنک مرد با شرم و پرهیزکار

در مشورت کردن با اهل مشورت. امیر المومنین صلوات الله علیه وسلم فرموده است که مشورت مرد را خصلتی پسندیده است و بزرگترین چیزی یاری دادن خود را آنست که از خردمندان که رای خواسته شود و بر آنچ مشورت کنند رفته و بتا هر دو نا ستوده تر استبدادی آنست که بر رای خویش استبدادی نموده شود و قال علیه السلام آفة الرای سوء الاستبداد

مرو رای خود با خردمند مرد — ز راه خرد تا توانی مگرد

چو بر دانش خویش مهر آوری — خرد را ز تو بگسلد داوری

هلاک المروة اصطناع المعروف

ستوده تر آنکس بود در جهان — که نیکی کند آشکار و نهان

نگیرد ترا دست جز نیکوی — گر از مرد دانا سخن بشنوی

نماند همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار

الحلیم

الحلیم من العفة العظیم

سر مردمی بردباری بود — چو هندی کنی تن بخواری بود

بی آزاری و بردباری گزین — که امنیت و آیین فرهنگ و دین

سعید بن عاص گفته است که با هیچ جنس از مردمان مزاح نباید کردن از آنکه اگر مردی بزرگ باشد کینه گیرد و اگر فروتر باشد بر مرد دلیر گردد و اسرار آشکار کند

المزاح یورث الضغائن ویظهر الدفاین

یکی پند گویم ترا من درست — که آن پند آرایش جان تست

ز بهر مزاح ار گشائی زبان — نیابی ز هر کس از آن جز زیان

که گر کهترست او نباشد دلیر — و گر مهترست او بسوزد چو شیر

ازالة الجبال الرواسی ایسر من تالف القلوب القواسی

اگر چند گوهر تو افسون کنی — نخواهی گر رنگ بیرون کنی

کسی را که یزدان چنان آفرید — تو در بند یزدان نیابی کلید

در صفت بخیل. از بزرگی پرسیدند که بخیل کیست جواب داد که اس که آنچ نفقات کند پندارد که ناچیز کرده است و آنچه نگاه دارد پندارد که بماند و خود را بدان شرفی دارد

البخیل مستعجل الفقر

زمیر امینی نباید و خورد دینی — همان بوششش تغر و کمتر دینی

توانگر کجا سخت باشد بچیز — فرومایه خوانش چو درویش نیز

در نکوهش کاهلی. زیاد گوید از کاهلی دور باید بود که کاهلی بحق هیچکس نخواهد رسید و همیشه از زر و از کار محروم و از مهتران نفر

من اطاع التوانی ضیع الحقوق

چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد — که آزاده را کاهلی بنده کرد

گر از کاهلان بار خواهی بکار — نباشی جهانجوی مردم شمار

چو کاهل بود مرد دانا بکار — از او سیر گردد دل روزگار

معادات العاقل اسلم من موالات الجاهل

نگه کن که دانای پیشین چه گفت — بداکه که بگشاد راز از نهفت

که دانا تر از دشمن جان بود — به از دوست [illegible]ی که نادان بود

آفة السماحة المن — بجای کسی [illegible] نیکی کنی [illegible]ش تا دلش نشکنی

مروت بگفتار گرد انتباه — شود روی بخشش ز منت سیاه

وَاجِبٌ عَلَی ذَوِی الْقَدِیمِ صِیَانَةُ الرَّجُلِ الْکَرِیمِ

هرآنکس که باشد ترا زیردست — مفرمای در بینوائی نشست
وگر زیردستی شود گنج وار — تو او را ازان رنج بی گنج دار
جو از خویشتن نامور داد داد — جهان گشت ازاو شاد و او نیز شاد

الْقَانِعُ عَتِیقٌ وَالْحَرِیصُ رَقِیقٌ

توانگر شد آنکس که خرسند گشت — ز آز و ز تیمار زنی بند گشت
بیاسود از گردش روزگار — شد آزاد از کوشش کارزار

درننگ داشتن از کارها حکیمی گفته است که مردم جهان باید که در همه اوقات از هیچ کار ننگ ندارد و هرچه روزگار در حق او اقتضا کند درسلامت و ملامت بحسب طاقت پیش رود تا پیوسته فراخ روزی بود وقال علیه السلام الْاِجْتِهَادُ اَرْبَحُ بِضَاعَةٍ

هرآنکس که دارد زهر کار ننگ — بود زندگانی ورو زیش تنگ
جو هشیار شد مرد در کار خویش — رواند از کار بازار خویش

در پرهیز کردن از بدنامی و بدکرداری گفته اند هرکس که احوال خویش بازآرم ندارد و خود را ببدنامی و بدکرداری معروف کرداند خردمندان از وی پرهیز کنند و با او بروی روزگار زندگانی کنند و سلام او را لطبع جواب ندهند و همیشه با اندوه و غم باشد لَا تَأْمَنِ الثَّبَاتَ وَقَدْ عَلِمْتَ مَا السَّیِّئَاتِ

هرآنکس که خیره دارد و نام بد — باغار زشت و بفرجام بد
همیشه در اندوه و در بیم زیست — بران زندگانی بباید گریست
جنین است ما دافره داد دگر — همه بدکنش را بد آید بسر

اَفْضَلُ الْاَمْوَالِ مَا وُصِلَ بِهِ الْاَرْحَامُ

چه نازی همی در سرای سپنج — چه نازی بنام و چه نازی بگنج
ترا تنگ تابوت بهرست و بس — جو از گنج تو نانرا وارکس
بگیرد ز تو نام فرزند تو — نه نزدیک خویشان و پیوند تو
ز میراث دشنام یابی تو بهر — شده پاسخ بای زهر تو زهر

در نیکونامی سقراط حکیم گوید هرآنکسی که نیکونام زید هرگز نمیرد و تا روح او بود خرم دل و خوش عیش بود و اهل خرد بدو تازه روی و امیدوار

باشند و چون روح او بعالم علوی بناساید نام او جاوید بماند وقال علیه السلام مَا لَکَ مِنْ دُنْیَاکَ اِلَّا مَا اَصْلَحْتَ بِهِ مَثْوَاکَ

هرآنکس که نیکی کند بگذرد — زمانه ورش را همی بسپرد
بمرد آنگه او نیک کردار مرد — بیاسود جانرا بیزدان سپرد

هم او گوید مردم آنست که دل بر جان ننهد و تا بتواند اندوه بر دل نگمارد و از دنیا آنچ او را دوست رسد نصیب شادی جوید و یقین بداند که این سرای درنگ نیست و او را انتقال می باید کرد اَلدُّنْیَا دَارُ مَمَرٍّ لَا دَارُ مُسْتَقَرٍّ

مدار آنچ تیمار با جان بهم — بگیتی مکن جاودان دل دژم
که گر تاج داری وگر عیش تنگ — نه بینی همی جایگاه درنگ

هم او گوید دلیل حلال زاده آنست که فرزند بر سیرت پدر خود رود و هرچه اصل او را تباه کرد اند و زبان بدگویان بدو دراز شود و دور نامردان درست او قدح بکنند و رتم الی اصلی در وکنند وقال علیه السلام النَّسَبُ وَمَنْ عَقَبَ نَفْسَهُ عَنْ کُلِّ دِینِهِ

پسر چون براه پدر بگذرد — دلیرش ز نسبت پدر بشمرد
نشان پدر باید اندر پسر — بجا آمد اید کمتر از دو هنر
وراکشت باید همی زان سرشت — که بالینه باید بس آغاز گشت

هَزِیمَةُ الْمَغْلُوبِ غَنِیمَةٌ

هرآنکس که با آب دریا نبرد — بجوید نباشد خردمند مرد
بهنگام کردن ز دشمن گریز — به از کشتن و جستن رستخیز

مِنْ سَعَادَةِ الْمَرْءِ اَنْ یَذْکُرَهُ الْلِّسَانُ الصِّدْقُ

همه نام باید که ماند به نیک — برین مرگ جسک و برکار نیک
ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه — کبودند با فر و دیهیم و کاه
بجز نام از ایشان بگیتی نماند — کسی نامه رفتگان برنخواند

حکیم گوید بزرگ و عاقل آنست که هرگز کس را نفریبد و هشیار آنست که هرگز او را نتوانند فریفت الْمَکْرُ وَالْخَدِیعَةُ عِ[illegible]النَّارِ

هرآنکس که دید از بلندی نشیب — ببندد د[illegible] را در فریب
نه کس را فریبد بدستان و فن — بجوید به بیهوده آزار تن

لَا تَشَاوِرُوا النِّسَاءَ فَإِنَّ رَأْيَهُنَّ إِلَى أَفَنٍ وَعَزْمَهُنَّ إِلَى وَهَنٍ

بکاری مکن نیز فرمان زن   که هرگز نه بینی زنی رای زن
بپیش زنان راز هرگز مگوی   چو گویی ازیشان امانت مجوی
وگر لب بدوزی ز بهر گزند   زنان از زبان هم نباشند ببند

خَيْرُ الْجُلَسَاءِ مَنْ يَحْمَدُ خَلَائِقَهُ وَيُؤْمَنُ بَوَائِقُهُ

ندانی که چون خوش بود با کسی   که مایست او را ز دانش بسی
چو دانا هنرها نماند نهفت   خردمند را زو نباید گرفت

حسن بصری گفته است دنیا سراسر اندوه و غمگینست و آنقدر که از او شادی یافته شود غنیمت باید داشت تَفَرَّغُوا عَنْ هُمُومِ الدُّنْيَا مَا اسْتَطَعْتُمْ

بیا تا بشادی دهیم و خوریم   چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج   چو مایم شادی بجوییم رنج

در غم ناخوردن از کار نا آمده بزرجمهر گوید هر که از او کار نا آمده دل بغم دارد از خردولی بنصیب افتاده است و روزگار بتفکر مستغرق و از زندگانی فرح نیابد و بر قانون درست شغلی از دست او بر نیاید زیرا که خاطر او پیوسته متردد بود و حوادث و آفات را مترصد اشرف خصال الکریم غفلته عما لا یعلم

ز نا آمده کار دل را بغم   سزد گر نداری نباشی دژم
چنین زندگانی نیارد بها   که باشد سر اندر دم اژدها

در قانع بودن باندازهٔ خود احنف قیس گفته است که هر آنکس که فکرت خود بر مال جمع کردن ندارد و باندازهٔ خود کفاف باشد و تن خویش در طلب زیادتی نرنجاند روزگار او بسلامت گذرد و اطماع بیهوده از او بریده شود و روزی او از غیب بدو رسد مَنْ لَمْ يُحْمِلْ فِي الطَّلَبِ أَتَاهُ رِزْقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ

کسی کو گنج و درم نسپرد   همه روز او بر خوشی بگذرد
هر آن روزگار بر تو اندر گذشت   تنت از بد گیتی آزاد گشت
تو آن روز روزی مبارک شناس   بدار از خداوند شکر و سپاس

و نیز گفته اند که اگر تیر در شکم رسد و گذاره کند آن را معالجت هست و می توان ساخت اما از وحشت را که بگفتار در دل قرار گیرد آن را هیچ درمان نیست و قال علیه السلام

تَجَافَوْا عَنِ الْأَذِيَّةِ لِذَوِي الْمُرُوَّةِ

چرا زی آنرا که مارز دنیست   به پرهیز از هر چه ناکردنیست
میاز ار کس را که از او مرد   سر اندر نیارد ببازار و درد

مَنْ خَالَطَ الْأَخْيَارَ وُقِّرَ وَمَنْ خَالَطَ الْأَرَاذِلَ حُقِّرَ

ز یار بد ار دور باشی سزد   که احوال بد گردد از یار بد
کسی کو بود پاک و یزدان پرست   ابا نیک مردانش باید نشست

و قال علیه السلام مَنْ يَشْكُرِ النَّاسَ عَلَى أَيَادِيهِمْ يَسْتَوْجِبُ الْمَزِيدَ

کسی کو ز بخشش بود با سپاس   نباشد تن خویش را ناشناس
امید او فتد بخششی دیگرست   و هد شاخ شادی و نعمت برش

إِذَا حَلَّ التَّقْدِيرُ بَطَلَ التَّدْبِيرُ

بدان ای برادر چو گردان سپهر   شود تند و چین اندر آرد بچهر
برای و باندیشهٔ نابکار   بنرگردد از ما بد روزگار
نکو گفت دانای بسیار هوش   که با اختر بد بمردی مکوش

ابو عبیده است که خسیس ترین مردمان آنکس است که مردمان او را نه سزاوار مدح دانند و نه مستوجب هجو مَنْ لَمْ يَجْتَهِدْ فِي مَحْمَدَةٍ يَمِيلُ عَلَى دَنَاءَةٍ

کسی کو ستایش نیاید بکار   ز گیتی تو او را بمردم مدار
که یزدان ستایش نخواهد همی   نکوهیده را جان نکاهد همی

اَكْفُفْ هَوَاكَ يَطِبْ مَثْوَاكَ

کسی را که پیش رو بود هوا   چنان دان که دانش بگیرد بها
گرت رای با آزمایش بود   همه روزت اندر فزایش بود

مامون گوید که جاهل را بهفت خصلت توان شناخت اول آنکه زود از کسی در خشم شود بی گناه و دوم عطا دهند نه بر جا سیم آنکه از ایزد ناسپاس بود چهارم آنکه راز خویش بر سر زبان دارد پنجم آنکه در آنچ او را سود دارد بسیار گوید ششم آنکه بر همه کس اعتماد کند هفتم آنکه بدروغ بستیهد میان خلق لَا فَقْرَ أَشَدُّ مِنَ الْجَهْلِ

ز نادانت گفتم که هفتست راه   یکی آنکه خشم آورد بی گناه
کشاید دوم گنج بر نا سزا   ندارد و همان قدر خود را بها
سدیگر بیزدان بود ناسپاس   ترا خلش [illegible]

اگر بخشش کرد کار بلند   جنانت کاید بها بر گزند
بتدبیر و اندیشه نابکار   حذر کرده از عابد روزگار

حکیمی گفته است هر که نیکوکار نبود و سیرت خود در نیکوکاری نگاه ندارد خدای عز و جل حال بدو بگرداند و کار او بتراجع باز آید و عاقبت بذل سوال مبتلا شود   المرء منسوب بفعله و ماخوذ بعمله

هران کز ره مردمی بگذرد   خردمندش از مردمان نشمرد
چرا کشت باید همی زان نشست   که با لیز بانش باغار کشت

سوء الخلق یفسد العمل کما یفسد الصبر العسل

جو بدخو بود مرد درویش خوار   همی بیندان از بد روزگار
نه خیر و نه دانش نه رای و هنر   نه دین و نه خشنودی دادگر

در خصلتهای بد ارسطاطالیس گفته است که پنج چیز خصلت بد است که هر کس را که از ان یکی باشد صحبت را نشاید یکی بد دلی دوم بدگمانی سوم بخیلی پسم و چهارم طامع و پنجم دروغ گفتن   صحبة الجبان ملاک الهلاک

اگر بد دلی پیشه کار اشود   نماند نهان آشکارا شود
که در نام جستن دلیری بود   زمانه ز بد دل بسیری بود

سوء الظن عن العقل المکدود

اگر بدگمان باشی و بدکنش   ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جو همره کنی جان و دل با خرد   خردمندت از مردمان نشمرد

زلة البخیل من التقیة

گرایدت روزی بچیزی نیاز   بدست و بگنج بخیلان مناز
که گر جوی او مشک باشد تو را   نیابی بخیره بگردش مپوی

اکثر مصارع العقول تحت بروق الاطماع

دل مرد طامع بود بی خرد   بگرد طمع تا توانی مگرد
بپرهیز از ان طمع دارد کسی   که بهره ندارد ز دانش بسی

الکذب جامع لمساوی العیوب

بهر کار در پیشه کن راستی   جو خواهی که نگزایدت کاستی
هر آنکس که بسیار گوید دروغ   به نزدیک مردم نگیرد فروغ

116

چهارم که با هر کسی راز خویش   بگوید برافراز و آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند   تن خویش دارد بدرد و گزند
ششم آنکه با هر کسی سر خویش   نهد ز و ندارد نهان کم و بیش
بهفتم که بستهمد اندر دروغ   بنش همه خلق جوید فروغ

بالرفق ینفتح المتغلق   تو با دیو مردم خرد پیشه کن   بنرمی و آهستگی زان سخن
درشتی و تندی نباید بکار   به نرمی برآید ز سوراخ مار

رخیف فیس گفته است که بسیار جزوی در کم سخنی است و هر که بسیار گوید زلت و سقط او بسیار باشد و اهل خرد را سخن او استماع نیفتد و از مجالست او بگریزد   من کثر کلامه کثر ملامه

بگفتار بی بر جو نیرو کنی   روان و خرد را بر آهو کنی
مگو آن سخن کاندرو سود نیست   دران آتشت بهره جز دود نیست

القناعة کنز لا یفنی

جو خورسند باشی بداد خدای   توانگر شدی یکدل و پاک رای
توانگر شود هر که خورسند گشت   گل نوبهارش بر او مند گشت

لا تنظر الی من قال و انظر الی ما قال

به بردن بگفتار گوینده گوش   بتن توس مالی بدل رای و هوش
سخن گوی چون برکشاید سخن   بمان تا بگوید تو تندی مکن
سخن بشنو و بهترین یاد گیر   نگر تا کدام آیدت دل پذیر

اکرموا اولادکم و استغنوا عن غیرکم

جو فرزند بد گوهر آید بدید   بنا کام بارش بباید کشید
درختی که کشتی و آمد ببار   بچین بارش ارجه نیاید بکار
جنان آفریدی که خود خواستی   زمین و زمانرا بیار استی
اگر بار خارست خود کشته   وگر پرنیانست خود رسته

در شوربختی بقراط گوید ایزد تعالی هر کرا شوربخت آفرید از روزگار بما سره او رنج و محنت نهاد و هیچ سود ندارد او را و هر اندیشه که در دفع مضرت کند خطا رود و نصیب او از آنچه آفریده است ذره بیش و کم نشود

اخری الناس بالرضا من وثق بالقضا

الرجل

در ستیزه کاری حکیمی کوید هرکه لجوجی و بی انصافی پیشه دارد همیشه آسیمه وسرکردان بود و بر خاطر او همیشه اندیشه و تدبیر صواب بکذرد و لی خصومت و لفت وکو روزکار او ببرد و دو پیوسته نیازمند بود والله اعلم

الانصاف راحة واللجاج وقاحة

ستیزه نه خوب آید از نامجوی · بپرهیز وکرد ستیزه مپوی
ستیزه جو شد مرد را پیش رو · بماند نیازش همه ساله نو

در صبر کردن بزرجمهر کوید هرکه در دام حوادث روزکار افتد جز صبر کردن روی ندارد چه اکر اضطراب کند همچو مرغی باشد که در دام اویزد هرچند بیش طپد محکمتر شود الا بصبر ازان خلاص یابد و بمراد برسد وقال علیه السلام

النصیر مطیة الصبر لا تلبوا

بهر نیک و بد پند دانا نیوش · چو ناکامی آید تو با صبر کوش
بد بیا بصبر از میان بکذرد · سر مرد باید که دارد خرد

من سعی بالنمیمة حذره القریب

سخن چین بی دانش چاره کر · نباید که باید بهیشت کذر
چنان دان که بی شرم و بسیار کوی · ندارد به نزدیک ان آب روی

در نکو عهدی مروة انکس راست که نیک عهدی پیشه دارد و مردمان او را بسخن و مال اعتماد کنند و اهل خرد و نصیحت او را غنیمت نمایند و پیوسته تازه روی و خوش دل بود · حسن العهد من الایمان

نکو عهد مردم بود تازه روی · همیشه روان باشد اش نکوی
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز · نیاید بکیتی ز تو کار نغز
مبادا که باشی تو پیمان شکن · که خاکست پیمان شکن را کفن

از ابن عباس رضی الله عنه پرسیدند که جوانمردی چیست کفت جوانمردی آنست که کسانی را نعمت دهد که بروی هیچ حقی ندارد و یا حاجت خواهنده موافق آید وقال علیه السلام سادة الناس فی الدنیا الاسخیاء وفی الآخرة الاتقیاء

توانکر کسی کو بذل باز داشت · درم کرد کردن ز دل باز داشت
همی بخشد آزادمرد [illegible] درم · [illegible] بخشش دل خود درم

من احب الریاسة صبر علی مضض السیاسة

زدانا تو نشنیدی این داستان · که میکفت از کفته راستان
عنان بزرکی هر انکس که جست · ببایدش بخشش بخون دست شست
که انکه که بخت اندر آید بخواب · درخت بزرکی بر آید ز آب

علیک واقبل عذر من اعتذر الیک

هر انکس که پوزش کند بر کناه · تو بپذیر وکین کذشته مخواه
کنه چون ببخشی سوی کامکار · بخت بزرکی شوی استوار
وکر کس بکردی بمستی کناه · عفو را نبودی چنین جایکاه

لا داء اعیا من الجهل

هر انکس که چب را نداند ز راست · ز بحث نداند نه کم و نه کاست
بکردد بد و آسمان بلند · ستاره نکوید بکوشت و چند
فلک رهنمونش بسختی بود · همه بهر او شور بختی بود

الکبر الاعداء اخفاهم مکیدة

ز دشمن مکن دوستی خواستار · اکر چند خواند ترا شهریار
که دشمن در حقیقت مارش کست · کرش مای کیری سر آمد بدست

الحدة ضرب من الجنون

ستوده نباشد دل بادسار · بدین داستان زد یکی شهریار
سبکسار تندی نماند نخست · بفرجام کار اندر آرد درست
زبانی که اندر سرش مغز نیست · اکر در ببارد همان نغز نیست

الضدان لا یجتمعان

کسی کو برد آب و آتش بهم · ابر هر دوان کرده باشد ستم
اکر تا بس مه شود در نهفت · بس انکه شود کرک با میش جفت

در لطف کردن با بزرکان و مکافات فرو دستان کفته اند چون بزرکی در خشم شود با وی تلطف باید کردن و آن نایره را بخضوع و خشوع تسکین دادن و چون فرو دستی خشم و تعدی نماید و آواز بلند کند معالجت او جز جفا و قفا نباشد · الجاهل لا یتعظ الا بالضرب

بد از ابا بد مکافات کرد · نباید غم تا جوانمرد خورد
چنین است بادافره داد کر · همه بد کنش را بد آید بسر

گفته اند بر هر که قوت غضب مستولی باشد و خشم فرو نخورد احوال او بی
استقامت بود و روزگار او بی ندامت و پیوسته بخواری و غدر خویشتن
مبتلا باشد   من کظم بالغیظ یا جره الله

هر آنکس که او از کنه کار خشم   نخوابید و آسان رو خورد خشم
مکافات باید ز یزدان پاک   ببالا رسد کار او از مغاک

کل صاحب علم غرثان الی علم

میاسا از آموختن یک زمان   ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گویی که وام خرد توختم   همه هر چه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار   که بنشاندت پیش آموزگار

فی التاخیر آفات

از امروز کاری بفردا ممان   چه دانی که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز آید ببار   تو فردا اچینی همیچ ناید بکار

حکیمی گفت که در احوال عالم نظر و فکرت تامل کردم یکی را دیدم که راه
سلامت می سپرد یک روز بی مشقت و سلامت نبود و دیگری را دیدم که
راه ملامت میرفت و یکساعت بی نعمت و راحت نبود بر خاطر من گذشت
که این کاریست ایزدی بی باد با ما ساخته اند حکمی و قضائی که هست روان
بر سر هر کس فرود می آید   لکل قضاء جالب و لکل در حالب :

جب درست هر سو نیابم همی   سراپای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش   جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز بنیکی جهان بسپرد   همی از نژندی فرو پژمرد

تمت الکتاب بعون الله تعالی و توفیقه
وصلی الله علی سیدنا محمد و آله

الطف الطف هر ش

رسهم

موس

رساله فی معرفة النفس بالعجمیه

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه اگر کسی خواهد که ازین جا بحج رود بی زاد و راحله و بدرقه نتواند رفت
و تا از منزل اول نرود بتانی نرسد و بثالث نتواند رفت و علی هذا
تا جمله منازل نرود بحج نرسد و از دنیا بآخرت همین مثال دارد
تا منزل اول نرسد بثانی نتواند رسید و اول منزل می باید ساخت
که در راه خدای تعالی نشانی است از زوال ضرورت و تمام آن نجاست
و موجودست و بسه قسم میشود یکی نبات و یکی حیوان و یکی معادن و گویید
که نشان اول موجودات این هر سه اند و مرجع تعلق بعالم اجسام می دارد
از و متولد میشود پس مصلحت چنان دیدم که در معرفت ایشان و معرفت
نفوس و معرفت آخرت چند کلمه بنویسم و بمراتب بنویسیم تا ادراک آن حاصل
آید انشاء الله تعالی فصل اول قال الله تعالی هو الذی خلقکم من تراب
ثم من نطفة ثم من علقة ثم یخرجکم طفلا ثم لتبلغوا اشدکم الآیة و قال الله
تعالی و من آیاته ان خلقکم من تراب ثم اذا انتم بشر تنتشرون و چند جای
دیگر گفته است که آدمی را از خاک آفریدم و این خاک را که الله تعالی
یاد کرده است در چندین جایگه صورتی دارد و معنی دارد و ما ابتدا الصورت کنیم
بدانک الله تعالی در خاک دو صفت آفریده است یکی سردی و یکی خشکی و چون
دارد که این سردی و خشکی هر دو صفت وی اند و جود وی پیوسته با او بود
و باشد این فعل کند و این دو صفت از حالت بحالت میشود و این هر دو صفت
که از وی متولد میشود تاثیر زحل می نهد پس سردی و خشکی در عالم اسفل از تاثیر است
سردی و خشکی طبع وی است و در آنجا که زحل است نمی باید که باشد
زیرا که سردی و خشکی و گرمی و تری از طبایع پدید آمده اند و طبایع چهار اند
آتش و هوا و آب و خاک و هر یک ازین چهار دو صفت دارند و این دو صفت نسبت
از تاثیر کوکبی است و در آنجا که کوکب است طبایع نیست پس این احوال
که زحل پیوسته موثر است بر چیزی که طبع وی سرد و خشک [illegible] کوکب دیگر
همچنین موثر ند بر چیزی که طبع وی سرد و تر باشد و در آب همچنین دو صفت
است سردی و تری و این هر دو صفت [illegible]

ثم من نطفة

است هرچه مزاج او سرد و تر است در عالم اسفل همچنین هوا دو صفت دارد
گرمی و تری و از نامت مشتری است و طبع وی از روی نجوم گرم و تر است
بخلاف طبع زحل و تاثیر زحل حوالت بمرگ است زیرا که در طبعی که سردی و خشکی
غالب شود بر گرمی و تری غالب شود و مزاج حیوة است پس حوالت
تاثیر زحل بمرگ است و او را نحس اکبر خوانند و حوالت تاثیر مشتری گرم و تر است
و او را سعد اکبر گویند و همچنین آتش دو صفت دارد یکی گرمی و یکی خشکی
و حوالت تاثیر او بمریخ است بر طبع گرم و خشک بافراط و بدانک
از طبایع آنچه غلیظ تر و کثیف تر است خاک است و آب یک مرتبه فوق خاک است
و هوا بالای آب بیکدیگر از آنست که خاک در سردی با سردی آب نسبتی دارد
و در هوای تری و گرمی پس از جهت تری با آب و بگرمی با آتش نسبتی دارد
بسبب نسبت با همدیگر آمیزش میکنند و بدانک خاک چون لطیف شود
آب شود و همچنین آب چون لطیف شود آتش شود و هوا چون کثیف
شود آب شود و همچنین زمان همه از حال بحال میگردند و گفته اند مایه
هست که آب خاک را آب میکند و آب را هوا و همچنین تا آخر و حکمان
مایه را اهیولی خوانند و بعضی گویند از هیولی از قسم متولد میشود
و قومی از حکما گفته اند که این صورت کواکب گرامی هنم جمله زبده طبایع اند
و همچنانکه شاید که خاک بدرجه آتش آید از آن آتش زنده بدید آید
که نام او عطارد است و علی هذا تا زحل و این کواکب و افلاک را
زبده طبایع می نهند و چون بنهایت میرسد یعنی بزحل دیگر باره رجعت
میکند و این تاثیرات که می بینیم از جهت رجعت است و بدانکه آنچه
هستی خاک است بقدر آن هستی که دارد فیض حق تعالی قبول میکند و
وجود او را فیض است و همچنین هرچه در وجود است بقدر خود هر یکی
فیض قبول میکند و نام این فیض روح است اکنون بدانکه چون روح
خاکی و روح آبی بیکدیگر رسند بعد از آن دو روح در یک موضع جمع
میشود و آن فیض او قبول میکند و آن هر دو در یک وجود میشود
و همچنین چون هوا یاری ایشان میشود سه وجود یکی میشود و آنکه سه وجود
[illegible] تو امیکند و همچنین چون آتش یاری ایشان میشود هر چهار

وجود یکی میشود و چهار چندان فیض قبول میکند و علی هذا چون باعتدال
بیکدیگر رسند چنان شود که بر یکدیگر هیچ زیادت و نقصان ندارند
آنکه مستعد آن شود در موضعی که تخم کاشته باشند نبات غذای حیوان است
اکنون بدان زحل هر دو سال و نیم از برجی ببرجی رود و زهره و عطارد
و آفتاب هر ماهی بقرب و قمر هر دو روز و نیم طبع زحل سرد و خشک
و طبع مریخ گرم و خشک و طبع مشتری گرم و تر طبع آفتاب گرم و خشک
باعتدال و زهره سرد و تر و عطارد ممتزج و قمر سرد و تر در بدن آدمی
زحل موثر بر سردی و خشکی و هر یک همچنین موثر بحسب طبع خویش زحل بر سپرز
و مشتری بر جگر و مریخ بر زهره و آفتاب بر دل و زهره بر گرده و عطارد بر زبان
و قمر بر معده تعلق حمل بر سر و موی و دماغ و رگهاست آن دارد و بر آن موثر ثور
بر گردن و حنجره و حلقوم و آنچه بکتف پیوسته باشد جوزا بر زهره و دو بازو
تا سر دست سرطان بر سینه و شش و معده اسد بر دل و حوالی آن سنبله بر شکم
و سپرز میزان بر مثانه و گرده و عقرب بر عورت و عانه و آنچه بدان پیوسته
بود و قوس بر [illegible] جدی بر کتفین دلو بر ساق حوت قدمین و بدانکه افلاک
بعضی از مغرب بمشرق حرکت کند و آنرا حرکت ثانیه خوانند و فلک
البروج تعلق بدین سر دارد و فلک نهم فلک البروج و دیگر فلکها را
بقهر با خود بگرداند هر یک شبانروزی از مشرق بمغرب فصل دوم
بدانکه چون در فصل اول معلوم میشود که آتش هوا میشود و هوا آب می شود
تا آخر اکنون بدانک چون سردی بر هوا غالب شود و گرمی از و دور کند
آب گردد و قطره قطره می آید باران خوانند و چون سردی برابر افتد
آنکه فسرده شود و چون پنبه زده فرود آید برف باشد و چون گرمی بر برف
افتد و بر آن وی بگدازد و چون بزیر آید و سردی بر روی افتد تگرگ
باشد و بدانکه چون بخاری از زمین برخیزد و هوا بگذارد که بالا رود اجزاء
هوا را بر همدیگر زند آنرا بار خوانند و چون بخار قصد بالا کند و ابری کثیف
قصد زیر کند بر یکدیگر افتند و یکدیگر را از حرکت منع میکنند آوازی بر آید آنرا
رعد خوانند و چون در وقت [illegible] دن گرم غا[illegible] بدانکه گر ایشان
قوت برسم میکنند آتش جهد از ابر برق خوانند فصل [illegible]

علیه السلام فرموده است که العلم علمان علم الابدان و علم الادیان
و آنچه صورت معرفت اجسام است تعلق بآب و آتش و خاک و هوا
دارد و باسمان و بعضی نوشته شود ان شاء الله تعالی اول باید دانست
که هرچه الله تعالی افریده است در آدمی موجود است و آدمی نسخهٔ موجودات است
و خدای تعالی گفته است سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق و جای دیگر فرموده است وسخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض
جمیعا منه و جای دیگر فرموده است ان فی السموات والارض لآیات
لاولی الالباب و علی هذا اکثر قرآن ناطق است بمعرفت علم ابدان
والله اعلم فصل چهارم بدانکه اجسام عالم دو قسم است یکی ترکیب
ندارد و آنرا البسیط خوانند و یکی ترکیب دارد و آنرا مرکب خوانند و بسیط
دو قسم است یکی آنکه با هیچ بسیط دیگر آمیزش ندارد تا ازیشان مرکبی اند
و این فلکها و ستارگانند و قسم دیگر آنست که آمیزش دارند و این عناصر
چهارگانه است و مرکبات ازیشان بود و مرکبات سه قسم کردند حیوانی
و معدنی و نباتی و جایگاه این عناصر میانه است افلاک باشد فصل پنجم
بدانکه پیغامبر علیه السلام فرموده است که من عرف نفسه فقد عرف
ربه و چون بمعرفه نفس بمعرفة الله توان رسید پس فرض است دانستن
معرفت نفس اکنون بدانکه نفس بمعنی هستی است والله تعالی حوالت
نفس بخود کرده است در قصه عیسی علیه السلام گفته است تعلم ما فی نفسی
ولا اعلم ما فی نفسک پس نفس بمعنی هستی باشد و این نفس که بمعنی هستی است
حقیقت آدمی است که آنرا روح گویند و نفس اماره گویند و نفس لوامه
گویند و نفس مطمئنه گویند و کلمهٔ طیبه گویند و جان گویند والله تعالی وی را صفتی
آفریده است که بهمه صفاتی موصوف می تواند شد و بهر صفت که موصوف شود
نامی دارد چنانکه اگر مطمئنه باشد بذکر الله او را مطمئنه خوانند و اگر بکبر و افعال
و ترتیب جسم مشغول شود لوامه گویند و اگر بقهر و بمضرت رسانیدن و شهوات
مشغول گردد اماره گویند حقیقت همه یکی است و اوست که ادراک چیزها کند که
تعلق بعالم ارواح دارد و این نیز که بعالم اجسام تعلق دارد هم ادراک کند
و هر ادراک که او کند بواسطه کند مثلا ادراک عالم آخرت بواسطهٔ نور ایمان

و عقل

و عقل و علم تواند کرد و ادراک عالم اجسام بواسطهٔ روح نفسانی و روح طبیعی
و حیوانی کند و بگوییم که تعلق ایشان باید دانست چگونه است و چگونه پدید
آمده اند و پدید می آید تا بمراتب حقیقت نفس برسیم و از انجا بمراتب
بمعرفه آخرت ان شاء الله تعالی فصل ششم در معرفت ابدان و ما یتعلق
به معرفت نفس اماره و لوامه و مطمئنه بدانک اول ترخیر که دانستنی است
معرفت صورة است و مایه و درین فصل روشن شود بدانکه چون
صورت این ماده را قوام بود قوت هیولی را که در باطن بود بفعل ظاهر
آورد تا مادت متصور گشت و صورت سردی قبول کرد و آنگه بدن را مهیای اخلاط
وی گردانید و قوتها بدنی که از گرمی و سردی و خشکی و تری است در اخلاط
چهارگانه که آن خون و صفرا و سودا و بلغم است جمع گردانید و نفوس سه
گانه که طبیعی و حیوانی و نفسانی است همه را بیکدیگر محتاج گردانید و هر سه
را همه بیکدیگر مشارکت داد فتبارک الله احسن الخالقین فصل هفتم
بدانکه مبدا روح طبیعی اندر جگر است و او آن فعل میکند که خون را بغذای
اندامها میرساند و هر خون که بتحلیل رفته باشد عوض آن بوی باز دهد
و اخلاط بیرون می کند تا بدن قایم باشد و قوتها را هر یک بقدر خود قوت
میدهد و این قوتها که در پرورش وی اند مولده و منمیه و غاذیه و ماسکه
و جاذبه و هاضمه و دافعه و غیره و این روح است که طالب لذت است همواره
یعنی لذت طبیعی و چون که بغایت اعتدال بود یعنی چون از طعام متولد شود
بواسطه حرارت اندر جگر بود و چون صافی بود متفرق شود فصل هشتم
در معرفت روح حیوانی مبدای روح حیوانی در دل است و فعل در عضوها
کند و آن روح که از دل بشریان میرود با او زود باندامها و اندامها را
زنده میدارد و طلب ریاست کند و ظفر و چون بغایت اعتدال باشد
شجاعت کند در بدن و چون نه بغایت اعتدال باشد قوی بدنی بر کار
باشد و این روح لطیفتر از روح طبیعی است از زبده روح طبیعی متولد
میشود و متصاعد می شود تا بدماغ و از انجا زبده ظاهر شود و آنرا نام
روح نفسانی است و مبدای [illegible] انی اندر دماغ است و اوست که
کار فرماید حواس است و حواس ده قسم است [illegible]

است موضع انسان در دماغ است واین نفس کار فرماینده همه است
وفرق کننده میان حق وباطل وچون بغایت اعتدال باشد حکمت آرد
اندر بدن وچون معتدل باشد هم روح نفسانی بروی باشد واین نفس
بقوت معقولات ادراک کند یعنی تصور معقولات او می کند وقومی
اورا نفس ناطقه خوانند وحکما هیولی خوانند وهر طایفه اورا نامی نهاده اند
فصل نهم بدانکه محسوسات ظاهر پنج اند لمس وذوق وشم وسمع و
وبصر واین پنجگانه جاسوسان ناطق اند وهرچه شنوند وبینند با حس
مشترک میرسانند وحس مشترک اصل قوتهای درونی است وقوتها
درونی دیگر در وی مجتمع اند وازوی متولد میشود ودر یابنده همه محسو
سات است چون گرانی وسبکی وشیرینی وترشی وسیاهی وسپیدی
حس مشترک را از حواس باطن می نهند وآن چهار دیگر در وی جمع اند و
آن چهار مصوره است وحافظه ومتوهمه وذاکره وبعضی میگویند حس مشترک
متوسط است میان محسوسات ظاهر وباطن وقوی باطن را مدرکات
باطن خوانند وبعضی گفته اند که قوت حافظه وقوت ذاکره هر دو یکی اند
ونفس حیوانی محتاج محسوسات ظاهر وباطن است ونفس ناطقه که روح
نفسانی خوانند وبسیار نام دیگر دارد محتاج بآلت نیست یعنی محتاج
محسوسات نیست زیرا که نفس حیوانی ادراک محسوسات می تواند
کرد ونفس انسانی محتاج نیست وبرآنکه قوت حافظه خزینه دار وهم است
وقوت مصوره خزینه دار حس مشترک است ومتخیله چون بقوت ناطقه
کار کند اورا مذکره خوانند وازانکه قوت متخیله آلت فکرت است وذکر تعلق
بعالم عقل دارد وبه تعلق بوهم دارد فصل دهم جایگاه حس مشترک ومصوره
در مقدمه دماغ است ومتوهمه در وسط دماغ است وجایگاه متخیله وذاکره در موخر دماغ است ودر جمله هیچ قوت
این مضرت ببدن نرساند که قوت وهم بل که شیطان وراوی قوت
وهمی است وموضع او موضع نفس انسانی که ادراک معقولات کند هر دو را
یک جایگاه است وشرح این قوتها درین مختصر نگنجد اما بدانکه بعضی ازین
قوت عمل ملکی میکنند وبعضی عمل شیطانی وما همه را از هم باز شناسند آدمی
در دست انسان اسیر نماید معنی ملک ودیو نگوییم فصل یازدهم بدانکه

بدن آدمی وقوتهای بدنی وما یتعلق به ارضی است یعنی عالم اجسام هر کجا
تعلق ببدن دارد ومرج روح است نه روح طبیعی وحیوانی بل روح نفسانی
وعقلی وعلمی آسمان این ارض است وقوتها بمنزلت کوه است اندر
بدن ومقصود آنست که چون سخن ارض بود دانند وچون سخن سماء بود
دانند که بارض چه میخواهیم وبسما چه میخواهیم فصل دوازدهم بدانکه
هر طایفه را اصطلاحی است مثلا حکما آن قوت را که وجود انسانی بدان
قایم است حواله آن معنی بملک کنند وصاحب شرع علیه السلام بمعنی دیگر
گفت اگرچه مراد همه یکی است باصطلاح بگردد واصطلاح هر یک باید
دانست بدانکه طعام که آدمی خورد بواسطه حرارتی که از طعام وی روزینه
در بدن مارده آمده است آن طعام را در بدن پخته می کند بواسطه قوتی
چند که آنرا هاضمه وماسکه ودافعه وجاذبه وغاذیه وغیرهم خوانند وهر یک
ازین ملکی اند واین قوتها اورا می پرانند تا بجگر رسد وازانجا بعضی بار خون
می باشد وبعضی بلغم وبعضی صفرا وبعضی سودا وهرچه اخلاط ابن قوتی سخت
که نرم می بود وهرچه لطیف باشد اورا ببالا می برد مثل انجا که از مزاج اول
که گرم است وتر زبده بدید می آید که نام او حرارت است وازان حرارت
صفرا بدید می آید وعلی هذا مقصود ما آنست که از غذا زبده بدید آید که آنرا
روح طبیعی نام است وازان زبده لطیفتر بدید می آید ونام او نفسانی است
وقوتها وحسها جمله حالت بحالت بدید می آیند تا بجایی رسد که این زبده
جمله طعام وشراب است روح نفسانی است چنانکه گفته شد وحقیقت آدمی
است واین حقیقت آدمی مثلا الله است واین حقیقت نام روح دارد وادراکات
درین روح بمثال آینه منزل میشود وادراک میکند وقوتها بحواس وبعالم
ابدان می کشند وجمله ازوی حیات باشد واین حقیقت آنست که سونیه بدیدی
ونفخت فیه من روحی منزل میشود واین نفس انسانی که زبده طبایع است
همچنان است که چراغ در شیشه آبگینه کنند واین نفس که حقیقت آدم است آنست
که سمع حقیقی وبصر حقیقی وکلام حقیقی دارد وآن سمع حقیقی که وجود او از آنست
صفت باری تعالی است ثم [illegible] من سلالة [illegible] ثم سویه ونفخ
فیه من روحی وجعل لکم السمع والابصار والافئدة [illegible]

آن معنی است که نوشته شد و میشود و هر که معنی این آیه بداند چنانکه مراد الله
است و علی هذا جمله قران معرفت است و بدانکه همچنان که نفس انسانی
بمنزلت آبگینه است و روح بمنزله چراغ این روح که حقیقت نفس آدمی است هم
آبگینه است و علم چراغ وی و چون بحقیقت بنگرد وجود آدمی خود علم است
آبگینه جسد نور از چراغ علم دارد و الا بنور نماید علم فضل بزرگ هم
بدانکه آخرت و بهشت و ملایکه و نور و علم و عرش و کرسی و لوح و قلم و آسمان
و نفس و عقل و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و ما یتعلق بهم جمله یک چیز است و نفس
بهر صفت که موصوف می تواند شد نامی دارد و لایق آن صفت در صفتی
نام بهشت و در صفتی فلک و در صفتی عرش و در صفتی نور و علی هذا وجود
جمله یکی است و آن وجود که یکی است جمله نور است و صاحب شرع بهر
صفت که شرح میکرد نامی نهاد لایق آن صفت و همچنین عالم اجسام و ارض
و دوزخ و دیو و ما یتعلق بهم جمله یکی است و حق نفس حقیقی آدمی را چنان
آفریده است که بهر صفات موصوف شود و خبرها را چنانکه هست بداند
و از عقل بگذرد و ادراک علم کند بعلم و آن وجود علم آخرت است که
نور است و آنچه وجود دنیا است و دوزخ و ما یتعلق بهم بدانک ظلمت است
و حق الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من الظلمات الی النور و هرگاه که حقیقت
نفس بصفتی موصوف شود که تعلق بآن صفت دارد و بدان او را از عالم
نور مفارقت افتاد و بهیچ صفت دیگر آن حقیقت موصوف نتواند بود
که تعلق بسما دارد و از اینست که حق تعالی گفت من کان فی هذه اعمی فهو
فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا و بدانکه اول این حقیقت را صفتی که در آن صفت
تعلق بارض دارد موصوف شود و بعد از آن از انسانی ترقی کند بعقل
رسد و از عقل بعملی رسد و از اینجا پیغامبر علیه السلام فرمود که خلق الخلق فی
ظلمة ثم رش علیه من نوره گفت اول حقیقت نفس را در ظلمت آفریده اند
اهبطوا منها از عالم خدای و آنکه گفت و ان منکم الا واردها کان علی
ربک حتما مقضیا گفت از جمله دوزخها یعنی از انواع شهوات بکلی
میکند تا بکل الیها را چون رسید و بهر صفت که موصوف شود آن بود تعلق
کار و که بصفت کفر موصوف شود چون مفارقت افتد حس او خود دوزخ

است

است یا در بهشت و هر که بهشت در دوزخ لایق صفت خود خواهد بود یا در
بهشت لایق آن صفت که بدان موصوف است و هر صفت که آدمی بدان
موصوف می شود و چون از صفتی بصفتی نیک ترقی کند از زمینی بآسمانی
میشود و از دوزخی بهشتی و از دیوی بملکی و هرگاه که از صفتی نیک بصفتی بد میشود
نقصان بود و در هر صفتی که مفارقت افتد بعث وی در آن بود چنانکه
پیغامبر علیه السلام فرمود کما تعیشون تموتون و کما تموتون تبعثون گفت
یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم و یحشرها ما ماتوا علیه و گفت المرء مع من احب
بلکه از قران و احادیث در معنی منازل بسیار است و در آن جمله صفات مصطفی
منزل شدی آنچه امروز منزل شدی فردا بصفتی دیگر منزل شدی و هیچ مناسبت
با هم بدانستی زیرا که از آن صفت تا بدان راه بسیار بودی و مصطفی علیه السلام در
اول عهد که جبرئیل آمدی گفتی زملونی و بعد از آن چند گاه گفت جبرئیل با من
همراهی نتواند کرد لو دنوت انملة لاحترقت جبرئیل گفت اگر سر انگشتی بپیش آیم
بسوزم عقل کجا بر وا عشق دارد و عشق از کجا و علم از کجا بس مناسبت نیست چنانکه
چون از صفت آسمان اول بصفت آسمان بالا رسید هیچ مناسبت نبیند
در الفاظ قران ولیکن بحقیقت جمله یک معنی دارد و پیغامبر علیه السلام گفت که آدم
را در آسمان اول دیدم یعنی مرتبه اول که از عالم محسوسات بپای بیرون
نهادم بحقیقت خود رسیدم یعنی بنفس حقیقی و آن آدم است و گفت
در آسمان دوم عیسی را علیه السلام دیدم و این مرتبه روح است که یک
مرتبه فوق حقیقت نفس است و گفت در آسمان سیم یوسف را دیدم علیه
السلام و این مرتبه عقل است که تعبیر رویای من قبل است یعنی آسمان
سوم علم رویا است و گفت در چهارم ادریس را علیه السلام دیدم و این
صفتی است که ادریس ترک طبایع که وجود عالم اجسام است گفته بود
و این نهایت عالم نفوس است و آن جنتی است که عرضها السموات والارض
اعدت للمتقین و او از روح نفسانی و روح حقیقی و عقل کل که مقام جبرئیل
است بقولی گذشته بود و این آسمان مقام ادریس است و چون از مرکب
طبیعی بگذرد بمقام عزرائیل رسد [illegible] ت بیرون [illegible] علیه السلام در آسمان
پنجم دیدم و این پنج آسمان نهایت حد که است عشق است که در آن عشق

عالم بجهنم و بجهنم نه بپماید و ششم آسمان مقام موسی است و او خود نیست
و وجود او نه بخود است و کلّم الله موسی تکلیما آسمان ششم است و مقام
ابراهیم در آسمان هفتم گفت یعنی مقام از سر که بگذرد و این سر که
دو صفت دارد یکی سر که وجود خود که خود نباشد و یکی آنکه از سر که صفات
سمع و بصر و کلام که صفت الله است بگذرد و بدان رسد و این نکته کم
کسی دریابد که مقام ابراهیم است علیه السلام و پیغامبر علیه السلام چون بدین
مقام رسید گفت دینا قیما ملّت ابراهیم حنیفا و ما کان من المشرکین گفت
بعضی معرفت نفس آدمی و بحقیقت چنان است که اگر کسی را صدهزار سال
عمر باشد معرفت حقیقی نفس آدمی نداند که چیست و چونست و بدانکه این قیاس
از سر خود دستوده است که من سی سالست تا میخواهم که معرفت نفس خود بدانم
و نمیدانم و علم او نسبت با علم من چون دریا است و او قطره و اگر نوشتم از آن
قطره است و هم از وی شنیدم که من فرق ندانم میان حقیقت آدمی و هستی
ابلیس و صفت حق تعالی فصل بدانکه آدمی بهر کمالی که رسید نقصان است
آن کمال و بدانکه هستی حق تعالی بهستی غیر او نزدیکتر که هستی او به او و بدانکه جز خدای
در وجود هیچ چیز ادراک خدای نتواند کرد و در آنجا که اوست هیچ وجود جز
وجود او وجودی ندارد پس آنکه ادراک وحدانیت کند خود او باشد که آن
ادراک میکند زیرا که آنچ وجود وجود است از دو قسم بیرون نیست با وجود
الله است یا وجود غیر الله و گفتیم که با او وجود غیر او نیست والبته باید که با
وجود او غیر وجود او نباشد تا وحدانیت مطلق بود و در وحدانیت مطلق
هیچ غیر نیست پس لازم باشد که وجود یکی باشد و آن وجود از وی باشد
پس ادراک وی بوی باشد پس آن وجود که ادراک وی میکند دیگر بار از دو
قسمت بیرون نیست با وجود غیر اوست که ادراک او می کند یا نیست اگر نیست
لازم باشد که وجود دو باشد و آنکه وحدانیت نباشد و ما اثبات وحدانیت
میکنیم پس دیگر بار لازم شد که تو نباشی و تو گویی که هستم و آن هستی لازم است
که نیست است زیرا که وجود دو نیست اکنون این وجود که تو گویی که هست از
دو قسم بیرون نیست یا بخود قایم است یا بوجود دیگر و پیش از آنکه وجود بخود
قایم نمی شاید که باشد زیرا که چون در وجود ظاهر نباشد لازم باشد که یکی بیکی قایم

باشد پس خود یکی باشد و ازین جهت دو است که یکی بیکی قایم است و اگر نه
چون یکی بیکی قایم نیست و خود یکی باشد و این لازم است پس اکنون
وجود تو از دو بیرون نیست که بخود قایمست یا بغیر خود اگر بخود قایمست
پس فرق نباشد میان وجود تو و وجود حق زیرا که در وجود بیش از یک
موجود بخود قایم نیست و اگر نه بخود موجود است بغیر خود موجود است
دو وجود خود بیش از یکی نیست زیرا که در وجود یکی بیکی موجود باشد دو
وجود از یکی دارد پس دو وجود خود ندارد و هر چه نه بخود قایمست و بغیر
قایمست وجود از آن او نباشد پس لازم شد که در وجود بیش از یک وجود
موجود نیست و آن یکی وجود حق تعالی است پس لازم شد که ادراک
وی بوی باشد هم دو وجود باشد یکی آنکه وجود دارد و یکی آنکه وجود ادراک
کند و وجود بیش از یکی نیست پس چگونه ادراک وی باشد و او از مدرکات
منزه است پس این مدرکات و مبصرات صفت آدمی است و چون
این حوالت بوی کند او محتاج صفات باشد و می باید که او از صفات
منزه و مبرا باشد زیرا که وحدانیت مطلق صفت وی است بای و واو
و حی و دال و الف و نون و یای و تای . ذات وی باشد پس غیر
او وجود ندارد و از بهر آنکه تو خواهی که ادراک خود کنی و بواسطه این صفات
ادراک نتوانی کرد و چون بذات رسی تو نیز از صفت مبرا شوی و ذات بیش
از یکی نیست و آن ذات الله است و این ذات تو آنی که ذات است او
بعد از حروف مقطعات ادراک تواند کرد اکنون تو بواسطه سمع و بصر ادراک الله
توانی کرد و چون آن وجود ادراک کردی اکنون وجود خود ادراک خود کرده
باشد چه اگر تو آن وجود ادراک توانستی کرد محتاج بسمع و بصر نبودی پس آن
وجودی بواسطه ادراک آن وجود می کرد و چون از سمع و بصر که وجود تو است
بگذشتی آنکه وجود ادراک خود میکرد الله این جایگاه گفته است کنت کنزا مخفیا
فخلقت الخلق لاعرف و این معنی است که از وی [illegible] است و [illegible]
شدن باشد و همین معنی بعبارتی دیگر باشد در فصل دیگر بنویسیم ان شاء الله تعالی
فصل بدانکه ما از پیش گفتیم که نفس حقیقت آدمی است و همه صفات موصوف
می تواند شد و هر صفت که موصوف باشد آن [illegible] که هست

جز آن ادراک آن وجود نتواند کرد و چون بصفت حق تعالی موصوف شود
تخلقوا باخلاق الله باشد و چون بدان صفت موصوف شد لازم شد
که اگر این صفات باشد وجود نفس نباشد اکنون این صفات ادراک
ذات بکند که آن صفات نه ازان ذات است یعنی صفت حق تعالی ادراک
ذات حق تعالی کند پس خدای را خز بخدای نتوان شناخته و جز بوی وی
را نتوان دید پس بعز و زر وی ادراک وی کند و سمع او ادراک کلام او
کند و در وجود هیچ چیز جز صفات وی نیست پس در وجود خدای عز و جل
ادراک خود میکند و فاعل در وجود جز وجود او نیست و یکی گفته است
اپ خود سن وه خود کهنا - وکاجار آ و و کل هر دو هانه ساته شانی
و این یکی که این گفته است خود اوست و در وجود یک موجود است
که او را وجود است و پس کل من علیها فان و چون چیزی را خود وجود
نبود چگونه ایجاد دیگری و او حوالت توان کرد پس هر چه در وجود است
اگر حوالت و قدرت کنی راست و اگر حوالت و اذات کنی هم راست
زیراکه قدرت در ذات خود مندرج تعالی و تقدس و در اثبات باری
تعالی و غیر وجود او هیچ شکی نیست ولیکن اگر توان دانست که تمثال روشن
کنیم فصل بدانکه هر چه در وجود است از سه قسم بیرون نیست یا واجب
یا ممکن یا ممتنع واجب چیزی باشد که همیشه باید که بود و همیشه باشد
و این وجود حق تعالی است و ممکن چیزی است که شاید که باشد و شاید که
نباشد و ممتنع خود وجودی ندارد و واجب را ممتنع خوانند از بهر آنست
که اثبات واجب و اثبات ممکن بواسطه ممتنع معلوم شود و او خود وجود
ندارد و بواسطه آنچ موجود نیست ادراک موجودی وی نتوان کرد و تا بگویند
که ممتنع چیزی است که وجود او لی واجب الوجود است و ادراک این
واجب الوجود نتوان کرد و بدانکه جزو بعض از کل است و وجود جزو از کل
چه اگر وجود جزوی نه از کل بودی پس آن وجود با جزوی مطلق بودی یا کلی مطلق
اگر چنانکه این وجود جزوی مطلق بودی خود کل بودی زیراکه وجود مطلق است
که کلیت جزو نیست و فرق میان جزو و کل جزو کل بودی و کل و جزو اکنون
فرق هست و آن قوت لازم است که کل مجموعه اجزا هست زیراکه وجود

اجزا از کل است و محال باشد که وجود کل از جزو باشد زیراکه کلی آنکه از جزوی وجود
داشتی و این محالست و اگر چنانکه وجود جزو از کل است و وجود کل از جزو
پس فرق میان کل و جزو نباشد و تو دانی که فرق هست پس چنانست که وجود
جزو از کلست و چون آن وجود که از اوست متصل شد کلی خوانند و چون منفصل شد
جزوی و چون از وجود کلی چیزی منفصل شود کلی نباشد اگر وجود جزو شد
پس وجود جزو از کل باشد و وجود کل از جزو محال باشد مقصود ما آنست که
بداند که چیزی و اجزای بنسبت جزو باشد و بنسبت با چیزی دیگر کل چنانکه
آسمان اول بنسبت و از زمین کل باشد و بنسبت و آسمان دوم جزو باشد و آسمان
دوم با آسمان سوم جزو باشد و آسمان سوم کل باشد و علی هذا تا بجایی رسد
که در حضرت عظمت باری تعالی نه وجود جزوی باشد و نه وجود کلی اگر دریابد تمامست
فصل دیگر بدانکه وجود سایه از وجود آفتابست سایه نیست و مثل هر وجود
که غیر وجود الله است مثل سایه و آفتابست فصلی دیگر در معرفت نفس
بنویسیم که هر که معرفت بهتر حاصل کند بکمال جمله وجود بهتر رسد و وجود مطلق
بهتر ادراک کند و درین فصل معرفت نفس بعد از مفارقت ابدان واجب
است که بداند و معرفت بعث و نشور و ما یتعلق بهم فصل چون معلوم شد
که نفس بهر صفت که موصوف شود آن باشد و بهمه صفات موصوف می تواند
و او را نامها بسیارست مثل نور و بهشت و عرش و ملک و وجود همه یکی است
و بصفت می گردد و همچنین دنیا و دوزخ و دیوی و عالم اجسام و ما یتعلق به یکی است
و بصفت نمیگردد و نفس در کل احوال بیک صفت موصوف تواند شد اما در یک
حال بدو صفت موصوف نتواند شد چنانکه در یک حال بصفت ملک و صفت
دیو موصوف شود و این محال است زیراکه در صفت ملکی است و صفت دیوی
نیست و چون از ملکی بزیر افتد بدیوی رسید و علی هذا در یک حال بیش از
یک صفت موصوف نمیتواند شد و باید که بداند آنچه بهشت و آخرت و ما
یتعلق به اصطلاحی است که در هر صفت که نفس بدان موصوف شود باقی بر زد
و خود همه یکی است اکنون هستی نفس حقیقی متوسط است میان این هر دو صفات
و قادر است در کل احوال که این هر دو صفت موصوف میتواند شد یعنی بصفت
اهل بهشت و بصفت اهل دوزخ اکنون هر چه از دو مراتب فوقانی نفس حصول است

آنرا آخرت خوانند و آن آسمان است و ملک و غیره و هرچه زیر و پست
بمراتب آنرا عالم اجسام خوانیم و دوزخ اکنون هرچه حوالت بعالم ارواح
کنم بدان آخرت میخواهم و هرچه حوالت بعالم اجسام کنم بدان دنیا میخواهم
و دوزخ و اکنون درآنجا که الله تعالی گفت که آدم را از خاک و آب آفریدیم
یعنی حقیقت چنان است که خاک عالم اجسام است با سره و این عالم
ارواح است با سره و همچنین هرجا که ذکر آسمان است بدان عالم ارواح خواهم
و هرجا که ذکر ارضی هست عالم اجسام خواهم و این جمله اصطلاحی است و رموز
این سخن را بر مقدار فهم دریابند مکرر میشود و اکنون بدانکه قوتی چند از عالم
اجسام متولد شود یکی قوت نفس طبیعی دیگر حیوانی و یکی نفسانی و این سه
نفس از چهار چیز متولد میشود یکی گرمی و یکی تری و یکی خشکی و یکی سردی و خون
و سودا و صفرا و بلغم و این هر چهار را از آن چهار متولد میشوند و شرح این بسیار
مقصود ما آنست که قوت شهوانی و غضبی و کبر و حسد و حقد و بخل و حرص
از این سه نفس متولد میشود و نفوس سه گانه از این چهار اخلاط چنانکه گفتیم و این
جمله که برشمردیم ملکیه دوزخ اند و این صورت نوزده ملک که وجود اهل
دوزخ در دست ایشان است و ایشان محیط اند و زاهل دوزخ و این نوزده
دوازده برج است و هفت کواکب تسعه عشر و ما جعلنا اصحاب النار
الا ملائکه اینست و بدانکه وجود عالم اجسام اگر صورت کواکب و افلاک
و اگر جسم است دوزخ است و نفس حقیقی تا ازین دو جهان نگذرد بعالم معقولات
نرسد و عالم ارواح و نفس همه صفات اهل دوزخ موصوف می باید شد تا
برهد و اول وجود او را در ظلمت تبری چنین کند و این هفت دوزخ جزو مقسوم
گفته است این هفت کواکب سبعه اند و در وجود بصفت جسم و حسد و حب
دنیا و حب جاه و ما یتعلق به و آنچه وجود حقیقی است و او بصفت ایشان
موصوف شود اگه بنور علم برود و براق آنست که او راست وجود می برد یعنی
شوق عالم آخرت اکنون بشرح آیدان ای برادر که الله تعالی وجود حقیقی
آدمی را بظلمت خاک فرستاد تا ترقی کند از آنجا و بمراتب بحق رسد و این
صورت معنی است و صورت این هیچ چنانست که به بینی آنچه هستی آدمی آنست
اول انجا که دارد وجود خاک خود آنست که این صفت جسم را بمراتب اعلی

میرسد

میرسد و در هر صفتی او رنجی می کشد و از دوزخی بهشتی میرسد لایق او تا بکمال
این پنجاه هزار سال باشد که از خاک بمرتبه انسانی رسد و در هر صفتی مستعد
قولی و قدرتی زیادت میشود تا مستعد روح انسانی شود و از این جای
بقدر آن حاصل کند بعد از مفارقت ابدان این چند و دانند و حکما را
درین خلاف بسیار است که نفس بعد از مفارقت بدن کجا رود و چگونه
باشد و شرح این بسیار است ولیکن از مختصری ناگزیر باشد بدانکه
قومی گفته اند که نفوس بقدر آنکه در انسانی از عالم عقول آگاهی یافته باشند و از
علم معرفت ابدان و معرفت آخرت هم بقدر آن محصل کرده بس آن جاوید
صفت وی باشد و هرگز از آن صفت ترقی نکند و از آن صفت در زیر نیفتد
و آنچه عالم اجسام وی بود وجود او از خاک بود باز خاک رسد دیگر باره خاک
مستعد آن شود در روزگار که مثل او یا بهتر از وی بدید می آید و این مذهب قومی
است و دلیل ایشان از قرآن بسیار است و درین سخنها بعضی بحق اند و بعضی
باطل تا آن را در روانکی پیش از وجود ابدان حقیقت با بوده است بچندین
هزار سال و این وجود اجسام از خاک متولد میشود و در هر حال مستعد قدری
می شود تا بجایی میرسد در استعداد که مستعد روح حقیقی شد و چون این استعداد
یافت از انجا سمع و بصر او کلام حقیقی که آن صفت باری تعالی است دریابد
بل وجود او خود او اینست و اگه بواسطه این سمع و بصر حقیقی بحق تعالی رسد
و آنچ از خاک بود باز خاک رسد و آنچه وجود حقیقی است یعنی روح حقیقی باز
جای خود رود و طایفه هم ازین گفته اند که روح حقیقی بود بهمه صفات موصوف
می تواند شد بهر صفتی که موصوف بود در حال مفارقت ابدان در آن صفت
باشد و قومی گفته اند چنانکه این سعادت بهمه صفات موصوف می تواند
شد اگه نیز تواند شد دیگر باره در انسان منزل شود تا کمالی که ندانسته
حاصل کند و قومی گفته اند که اگر بصفت حیوانی موصوف شده بود
دران صفت مفارقت ابدان یافت در صورت حیوانی ظاهر شود و
عذاب چشد تا حدی که همه صفات حیوانی از او بسوزد و آنگه مستعد روح انسانی
شود دیگر باره همچنین اگر در انسانی بکمال رسید و اگر نه دیگر باره در صورت
حیوانی عذاب چشد تا آنگه که بکمال رسد و [illegible] در صورت انسانی اعمال

داشت وبکمال معرفت رسید مرجع وی بعد از عذاب قدر صفت حیوانی
چون بانسانی رسید رحمت بیند وهر که رحمت دیده است وبواسطه آن
بحق رسیده مرجع وی بار رنج باشد ودرویشی ومحتشمی آنست که جزاء
بما کانوا یعملون وطایفه دیگر گفته اند بهر کمالی که رسد مرجع ایشان بار صور
وصفت انسانی است وهرچه کمال در اول ودوم وسیوم حاصل بیشتر کرده
باشد مرجع آخر داناتر باشد وپیغامبران که داناتر بودند از آن بودند که معرفت
ایشان در صورت انسانی بسیار بود ودر هر مرجعی بکمال یافتند تا بوی رسیدند
وطایفه اهل صورت خود معلوم است که چه گویند وعلی هذا هر کسی بقدر
ادراک خود چیزی گفته اند ودلیلها دارند وبرادر عزیز باید که جمله داند تا مذهب
حق از باطل بداند وما از همه بگذرد بکمال برسد که آنچه مذهب حق است بداند
واین سخنها هر یکی بقدر نظر خود گفته اند وآنچه در باب نفوس بعد از مفارقت
ابدان بدانسته اند حدی ندارد وشک نیست که هر کس بقدر علم ومعرفت
که دارند در رحمت خواهند دید وبقدر جهل وظلمت عذاب وبقدر قهر حق تعالی
رحمت مرادست در دنیا وآخرت وبقدر بعد حق ظلمت وعذاب
باقی مصلحت نوشتن نیست فصل شک نیست که آفرینش اول از خاکست
ودوم وسیوم وچهارم وتا آن حد که نهایت ندارد جمله او خاک بوده
خواهد بود ودر صورت این هیچ شک نیست ولیک در صفت حقیقت
که چگونه باشد البته مصلحت نیست نوشتن آن بدانکه حق تعالی بچندین جای در
قرآن گفته است که همچنانکه مرده زنده کنیم که ارض در زمستان مرده است
ودر بهار حیوة می یابد واین آیت دلالت میکند که از خاک حالت بحالت
مرده وزنده میکند خاک را برادر عزیز چون مطالعه درین مکتوب کند و
بتامل بخواند معرفت نفس وآخرت بقدر آنچ بداند حاصل شود ان شاء الله
تعالی فصول کلی مشتمل خواهد بود بر مقصود کلی وما آنچه از کتاب الحکیم بواسطه
علم رسیده است وسخن انبیا بر مز بنویسیم تا صاحب بصیرت ادراک کند
والله اعلم فصل بدانکه کمال اجسام دو قسم است قسمی آنست که تعلق بصفت
دارد وقسمی تعلق بصورت انگه تعلق بصفت دارد آنست که از صفت خاک
بمراتب روح انسانی رسد که با دراک معقولات کند یعنی زجاجه سراج عقل و

وچون بدینجا رسد مرجع وی از خاکست ودیگر باره از خاک بدین صفت
که یاد کرده شد قسم دوم از صورت خاکی با صورت الی آمیخته میشود
تا بصورت انسانی رسد ومرجع صورت انسان چون بکمال رسید ومتضاد
رسد دیگر باره مرجع وی باز خاکست واز خاک دیگر بدین صورت رسید
وقسم دیگر انکه زبده طبایع بجایی میرسد که فلک شمس وآسمانها از آن جا پدید
می آید ودلیل انکه آسمان از زبده طبایع است آنست که الله تعالی گفته است
فی اربعة ایام سواء للسائلین ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض
ائتیا طوعا او کرها قالتا اتینا طائعین فقضیهن سبع سموات فی یومین واوحی
فی کل سماء امرها الایه جمله دلیل است که الله تعالی آسمانها را از زبده طبایع پدید
آورده است واربعة ایام بمعنی طبایع است وهرچه متولد میشود از آسمان و
زمین وابدان وحیوان جمله بطوع وکره اند وحکما این طوع وکره را طبع وقسر
خوانند وهرچه از مرتبه بمرتبه رسد حکما گویند آن مرکز آنست یعنی هرچه یک
مرتبه بود فوقست مرکز آن حسست وهمه طلب مرکز می کنند بطبع وقسر وفرمان
است که مثل سنگی بر بالای اندازند بقسر برود وبطبع قصد مرکز کند و
بزیر آید طوع وکره این معنی است وآنچ سبع سموات فی یومین یکی عالم
اجسام است ویکی عالم ارواح که در دو روز آفریده میشود ولقد آتیناک
سبعا من المثانی این معنی دارد که سبع سموات فی یومین واربعة ایاما
ستة ایام جهانست فصل بدانکه پیغامبر علیه السلام گفته است که
دریا بر سر آتش است وآتش بر سر آب وآب بر سر آتش واز روی صورت
جهانست که این عالم اجسام که خاکست ونبات وحیوان بر سر آبست
واین جمله اشارت صحیح است واینک بر سر آتش است کره اثیر است وآن
دریا که بر سر آتش است کره قمر است وآتش بر سر آب وآب بر سر
آتش زهره بر سر آتش که کلی وجود دوزخ است وآن آسمان چهارم است
که آفتاب از آنجاست وقومی گفته اند از اصحاب نجوم که بالاء آفتاب هیچ
آسمان دیگر نیست واز روی معنی این دریاها وآتش جمله در آدمی موجود است
وچنان معلوم شد که هیچ در وجود آن کمال نداست که نظر خود کردم و
آن غرور بود بعالم ابدان افتاد وعصیان

وعصای موسی که قال هی عصای اتوکو علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها
مآرب اخری قال القها یا موسی فالقیها فاذا هی حیة تسعی واول نظر موسی
برکلام آمد یعنی کلام حقیقی وکلم الله موسی تکلیما بعدازان نظر در وجود کرد
عصا را ثعبان دید وخود وجود کبود بدانک عصیان آدم وسجده و ثعبان
وعصیان انبیا واولیا حمله اینست وبصفت نمیگردد ودر حق آدم عصیان
بود ودر حق موسی ثعبان ووجود این شجره شجره مبارک است یعنی حقیقت
نفس که نه ازمشرق اجسام است ونه ازمغرب ارواح اصلها ثابت و
فرعها فی السما رابح حقیقت آدم بود آنرا عالم ارواح خوانند وانچ وجود حوا است
عالم اجسام است یعنی شهوانی وجمله اشیا ازین دو وجود متولد می شود واین وجود
شهوانی که حقیقت دران منزل می شود ودرهمه حالت فرزندی لایق این صفت
متولد میشود فصل وکل انسان الزمناه طایره فی عنقه ونخرج له یوم القیامه
کتابا یلقاه منشورا اقرا کتابک کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا بدانکه الله تعالی
صفتی در آدم آفریده است که آنرا قدرت خوانند وصفتی دیگر که آنرا علم خوانند
وصفتی دیگر که آنرا قدرت خوانند وصفتی دیگر که آنرا علم خوانند وصفتی دیگر
که آنرا ارادت خوانند وصفات بسیار در آدمی آفریده است اما مقصود این است
که هرصفتی ازصفتی باز دیده می آید وقدرت صفتی است که بواسطه آن بمقدور
خود رسد تا اگر خواهد مثل دست خود ساکن دارد واگر خواهد متحرک که
ازقدرت صادر میشود یعنی حرکت وقدرت خادم ارادت آمد وارادت
خادم علم وتا علم نبود که فلان کار بهتر ازفلان کار ارادت آن کار باز
دید نیاید وچون ارادت درکاری درنهان باز دید نیاید وچون ارادت
کاری درنهان باز دید آید فعل قدرت باشد وافعال ازقدرت صادر
می شود وبسیار باشد که قدرت درکار بی مقدور است زیراکه قدرت
نوشتن ده سالست تا درمن موجود است ولیکن نوشتن نه همیشه مقصود
آنست که چون بدانستی که فعل ازقدرت است وقدرت ازارادت وارادت
ازعلم بدانک این علم حقیقت آدمی است وچون حقیقت بصفتی ازصفات
جسمانی موصوف شد لابد ارادت او برچیزی باشد که موافق این صفت باشد
یعنی ازعلم صادر شد که بصفت جسم بود وازارادت قدرت ودرکار آید

وازانجا افعال صادر شود اکنون هرفعل که صادر می شود اندر خور علمست و
این علم بهمه صفات موصوف میشود وبهرصفت که موصوف می شود و
چون کسی شراب را یا عسل الذید داند یعنی ازعلم ادراک این لذت میکند
ارادت عسل خوردن ازاو باد می آید واو را این صفت نیست که داند
که بعد ازچند گاه عذاب یرقان باز دید آید ودرحال لذیذ می بیند بخوردن
مشغول شود وچون بعذاب یرقان رسد آنگه بداند واگر دانستی نخوردی
پس هرفعل که از آدمی صادر میشود اندر چون علم او باشد واو بداند این احوال
وبواسطه این بعذاب ورحمت خواهد رسید ذلک تقدیر العزیز العلیم والله
تعالی گفته است من کان یرید حرث الآخرة نزد له فی حرثه ومن کان یرید
حرث الدنیا نؤته منها وماله فی الآخرة من نصیب ای برادر درهر حالتی
درمیزان خود نگر وببین که چه ارادت از تو سر برمیزند اگر ارادت
آخرت در درون خود بینی وسیر کنی درهر قدمی هرحالی درپیش افتاد وچون
تخم ارادت در اندرون خود کاشتی مردانه مقصد برآید که مثل الذین
ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة
مایة حبة والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم واگر ارادت
دنیا در درون تو سر برمی زند وشهوت وچیزی که جانست چون این معنی
در تو غالب شود امید از لذت جاودانی بماند برند وعلما سعادت و
شقاوت خود این دانند وهرچه درخاطر آید آنرا املا که اند ارادت آخرت
پیدا است وارادت دنیا سداد خود ملا که آخرت خیر است وحسنات
ووجود شیاطین شر وفتنه واین صفات با جسمانی بر یا روحانی وبهرصفت
که موصوف میشود طاهر آنست وهرصفات که تعلق بعالم جسمانی دارد جمله
صفات انسانی است واین نعت اول است ودرنعت دوم باو میرسد
وعیسی علیه السلام گفته است امتنا اثنتین واحییتنا اثنتین بسیار جای است درمغز
وانسان در روش آمد ودر روش انسانی قیامت بیرون آید تا آنگه باد می
رسد وازآدم بعقل رسد وقیامت آنجا موجودات با آسمان هفتم که ازان بگذرد
قیامت است واز دوزخ بهشت وازبهشت بدوزخ میرسد تا به هفتم آسمان
رسد مقام است وبهرصفت ازعالم اجسام

بگذرو فصل بدانکه ارادت تبع علم است و تا علم نبود که ان ایمانست
هیچ حاصل نبود وقدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا یعنی
ارادت دنیاوی و شهوانی چون در وجود مفرد غالب آید همه اعمال هباء
منثورا بود و چون ارادت اخروی و شوق غالب آید با ایمان رسید
و در وجود او هیچ ضرر نرسد که تعلق بدنیا دارد یا تعلق بجانب آخرت
دارد و چون ایمان کلی برسد اعمال ز و آن هیچ محل ندارد زیرا که حکم از نیت
است و نیت حد ندارد و یحشر الناس یوم القیامه علی نیاتهم تا علما باشند
قران در زمین باشد و چون علما نماند قران و آسمان سود دل دوستان او
که مصحف است کتب فی قلوبهم الایمان الرحمن علم القران بهشت آن
سه قد تجلی لعباده فی الجنة بالقران قران دانستنی نیز و یک مردی حروف
تهجی است کهیعص حم عسق والم ون وق بدایت است و تا حروف
نیاید کلمه چون دانی نون والقلم الرحمن علم القران وعلمک ما لم تکن تعلم
اوحی ربی اول حروف بر لوح است پس وطه ان لکل شی قلب وقلب القران
پس حق تعالی در بهشت ورا اهل بهشت خواند کما قال علیه السلام ان الله قرا
یس وطه علی اهل الجنة قبل ان خلق الخلق بالف الف عام چون قران
قدیم است الف القصه چه معنی دارد و چون قلب نماند دل کجا بود فی
حواصل طیر خضر قران در دل نبود که لا تقوم الساعة علی وجه الارض حتی یقول
احد لا اله الا الله کفش دیگر است و دانستن دیگر اگر جمال لا اله الا الله بحضر
نیاید علم وحدانیت او را بحور دخبا که نه نام ماند و نه نشان وکم اهلکنا
قبلهم من قرن هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا فصل بدانک
ظلمت جهل است و نور علم و حقیقت آدمی بهر دو صفت موصوف میشود چون
از نور بصفت جهل موصوف میشود و مظلم میشود و چون از ظلمت بنور میرسد
یخرجهم من الظلمات الی النور میشود و دانست که الله تعالی گفت ولو کنت
اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما مسنی السوء این معنی دارد که صفت نفس از
صفت نور بظلمت میرسد و از صفت ظلمت بنور وجهل است که آدمی را بعد
از مرگ بشقاوت میرساند و این نور است که پس از مرگ بسعادت میرساند
و از معاصی که در نفس پدید می آید از شقاوتست و اگر داستی بگردد ولو کنت

اعلم

~~اعلم الغیب لاستکثرت من الخیر وما مسنی السوء این معنی دارد که صفت نفس~~
~~از صفت نور بظلمت میرسد و از صفت ظلمت بنور وجهل است که آدمی را~~
~~بعد از مرگ بشقاوت میرساند و این نور است که پس از مرگ بسعادت~~
~~میرساند و از معاصی که در نفس پدید می آید از شقاوتست و اگر داستی بگردد~~
علما را حالی هست که هر چه در خاطر آید دانند که راست کدامست و دروغ کدام
و عوام پس از مرگ ببینند و هیچ سود ندارد این خاطر ملایکه است والله من ورائهم
محیط وهو الذی یصلی علیکم وملایکته لیخرجکم من الظلمات الی النور اینست
الله ولی الذین آمنوا الی اخره فصل قال النبی علیه السلام ما فی الجنة الا
الله هر کس بقدر حوصله خود از انجا غذا خورد این عزیز بهشت نه نان و گوشت
و حور و قصور است بدانکه الله تعالی فی الجنة لیس فیها حور ولا قصور کار آن
دارد که تجلی ربنا ضاحکا فی الجنة ما فی الجنة الی الله فهم کردی نکردی خبر
بهشت آسمانیان دانند و ایشان این سخن توانند گفت ان فی السموات
والارض لایات لاولی الالباب و ان برادر منور در ثقلین بسری است
وننشئکم فیما لا تعلمون گوئی هنوز نیافریده است انبتکم من الارض نباتا
ان شاء الله بروزگاری بحقایق رسی جهدی می کن و ان لیس للانسان
الا ما سعی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا والسلام فصل باید
که در علم نیت شروع کند که علمی عظیم است در روزگار مصطفی علیه السلام
صحابه بود و یک آیة از قران دانستی ولیکن چون علم نیت دانست کمال
عظیم دانست و بدانکه نیة المومن خیر من عمله و نیت المومن ابلغ من
عمله چه علم است پس کس که در خانه خفته است و او را ثواب مجاهد
نویسند و پس کس که در غزا کشته شود و هیچ ثواب نیابد الذینهم فی صلواتهم
دائمون آنست که بدن می جنبد همانست که الانبیاء یصلون فی قبورهم
هم انکه طاعتش سر از معصیت آنست که رب تالی للقران والقران یلعنه
وانکه معصیت وی به از طاعت یبدل الله سیاتهم حسنات عمل مومن بحد
در هر حالت اما تو کوشی محدود است و محدود نیست که نیت او صد هزار چند
است پس نیة المومن خیر من عمله اینست و همچنین نیت شر اگر چه عمل
اندک است نیت از اندازه بیرون است نیت در کار اعلا [illegible] بهشت و

و حکم وجود بر غالب نیت است که یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم و این
حدیث که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر فی قلوبکم
ونیاتکم حقیقت علم نیت است و بدانکه نیت و ارادت یکی بود و اگر در دو
تو ارادت حق غالب بود که یریدون وجهه ترا در زمرهٔ عاشقان حشر کنند
و ثواب عاشقان او است تجلی ربنا ضاحکا و اگر ارادت بهشت غالب
است و منکم یرید الآخرة ان الذین آمنوا وعملوا الصالحات کانت
لهم جنات الفردوس نزلا خالدین فیها لا یبغون عنها حولا صفت اهل
بهشت است و علی هذا بارزوی خود نیک شند هر کس بقدر علم اگر حتی تمنین
لهم انه الحق دوست داشتی موسی وار پای بدنیا باز نهادی الکنون در درد
خود می پیچ که ارزوی بهشت است یا ارزوی دنیا و یا ارزوی لقای
حق تعالی در هر ارزوی که باشی اعمال این نیت از تو صادر میشود و اگر لقای
حق تعالی خواهی ترک خود کن یک بار که ترک بر نابد و اگر ارزوی بهشت داری
ترک مال بگوی و ترک جاه کفی بنفسک الیوم علیک حسیبا در درون خود
نگر که از نه وجه داری و می دان که ترا و آن حشر کنند که من احب قوما فهو منهم قومی
را جلال و عظمت حق تعالی در نماز دارد و قومی را ترس و قومی را دنیا ابلیس وار
در کار باید امد از ان حضری باید بدانکه خود را در فرمان ماحس دیگر است و در
ارادت معشوق ناحس دیگر و بر فرمان معشوق مطلع بودن دیگر و فرمان حق
حکم ظاهر است و ارادت حکم دل و نیت حکم حقیقت نفس گفته اند که مطلع بود
با ارادت حق تعالی که ارادت او دران بود که او سجده غیر او نکند نکرد و ترک
امر کرد ری کمال عشق ما زاغ البصر وما طغی بر حکم ارادت و نیت رفتن راه
مردانست و بامر کار کردن کار عوام است عمل نیت که گسسته شد و فصل
بدانکه عادت کمین گاهی عظیم است و بیشتر خلق صنم عادت در پیش گرفته اند
و از راه باز مانده وجعلنا من بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم
فهم لا یبصرون در حق اهل عادت است و بیشتر خلق را اخراج فاسد است و ان
تطع اکثر من فی الارض یضلوک عن سبیل الله لاجرم چون قران برایشان خوانند
بشنوند و اذا قرأت القران جعلنا بینک وبین الذین لا یؤمنون بالآخرة
حجابا مستورا چون در ظلمت فطرت باز مانده ایشانرا جای خود دوزخ باید

که دوزخ در زمین است ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب
لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها
اولئک کالانعام بل هم اضل اولئک هم الغافلون وجعلنا علی قلوبهم
اکنة وفی اذانهم وقرا وطبع علی قلوبهم فهم لا یفقهون چون نشنوند انهم
عن السمع لمعزولون صم عن استماع کلام الله تعالی بکم عمی فهم لا یرجعون
قال النبی علیه السلام اذا اراد الله بعبد خیرا ابتلاه فان احبه حب
البالغ اقتناه وقال علیه السلام ان الله یحب العبد حتی یبلغ من محبته
ان یقول له افعل ما شئت فقد غفرت لک وقال علیه السلام لا یزال
العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعا وبصرا
بی یبصر وبی یسمع وبی ینطق وبی یمشی ای برادر ما را اسامی بگذرد بمعنی
نرسی و تا بمعانی نرسی بدو نرسی ان الله تسعة وتسعون اسما من احصاها
دخل الجنة چون بهمه صفات حق موصوف شوی او را بدو یابی و او را
بدو بینی و بصر او ادراک او کند و سمع او ادراک کلام او کند و تا تو باشی
راه نیست چون تو بماندی او باشد و نهایت بندگی انست که ابوبکر صدیق
رضی الله عنه گفته است العجز عن درک الادراک ادراک و چون از ینجا بگذرد
بدانجا رسید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و سیر در
عالم وحدانیت چندانی می باید کرد که بهمه صفاتی موصوف شود انگه بصفت
رحمانی رسید و صفت رحمانی هستی الله است بقدر در یابد و هستی الله
تواند یافت و هیچکس را اینجا راه نیست که کمال الله دریابد جز الله والله تعالی
گفت کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف وان بقدر ادراک آدمی گفته
است و پیش ازین است که پیغامبران ادراک او توانند کرد و آنچه محمد رسول
الله ادراک کرد از عالم الهی ادراک میتوانست کرد و آنچ او ندانست
صد هزاران هزار چند انست اگر نه آن بودی که بکرم خود از پردهٔ عزت نزول
کردی و با عالمیان بزبان ایشان سخن گفتی که او را دانستی آدمی بیچاره کجا
طاقت عظمت او داشتی لو انزلنا هذا القران علی جبل [illegible] خاشعا متصدعا
من خشیة الله بکرم نزول میکند و بزبان [illegible] سخن [illegible] وما ارسلنا من
رسول الا بلسان قومه اگر بحقیقت [illegible]

واو توا السوف من ابوابها راه مرد است که چندین سال سلوک کنند تا حجب سماوی برخیزد وادستیا بدلنا امثالهم تبدیلا واخرجت الارض اثقالها بل نقذف بالحق علی الباطل وآنچه در دست اشکار اگردد اذا السماء انشقت چون حجاب ارضی وسماوی برخیزد بملکوت رسد تبارک الذی بیده الملک قدم از ملک در ملکوت نهد وچون با آخرت نزدیکتر باشد از دنیا دور تر باشد واگرچه در نقص بشری مانده باشد تا بقدرت رسد وان یمین الله است والسموات مطویات بیمینه از ملکوت بجبروت رسد وقدرت فوق حکمت است وآن جبروتست وجبروت عبادتست از معانی متصل بذات وازل دل دیگرست وازل ازال دیگر ازل بدایت لازمانست وازل ازال نهایت جبروت ولم یزل حقیقت ذاتست والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد وآله

تمت ٢٨م

فصل فی ریاضة النفس

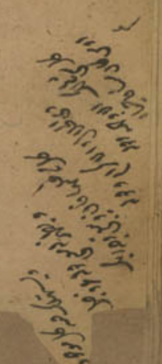
فصل اندر ریاضت نفس بدانکه دل آدمی که منبع عقل ومعدن علم ومسند نطق ومحل تمیز وتفکر است ومرید است بالطاف ربانی ومخصوص است بلطایف آسمانی ونفس مطمئنه وناطقه وعالمه ودیگر آسامی محموده هم عبارت از دل آب که شخص را میدان تصرف خود ساخته است وداروی فرمان میدهد بتنهانیت بلکه لوح حق دیده هم از حکمت آلهی چون نفس اماره ولوامه که یک روی در قوت بهایم دارد ودیگر بافعال سباع مشغول باشد وآثار خویش در شهوت وغضب وحرص وشره وامل وطمع ومانند آن این ظاهر میکرداند وچون ایشان در تصرف خویش قوی ومستولی کردند بحالات هوسات خیزد وخانمان فساد زاید از آتش شره وآب شهوت از ان تولدات ابرها متراکم بدید آید که حجاب کردد میان عالم بصیرت وعالم بصره نور دل محجوب ماند واقبال معرفت در برده آید اعمال واحوال جمله بر سر هلاک وخطه خطر افتند پس طریق ریاضت نهاده اند تا ریاضت سبب انحلال وتقشع آن غمامات وعبابات کردد تا آسمان دل صافی نماید ونور معرفت نماید خود ظاهر کند تا علم وعمل هم منظوم کردد وچون ریاضت مقصود وفور آفت است آفت در راه علم یا از راه حس در آید یا از راه حیا

یا از راه وهم ودفع این جمله بریاضت است که طالب علم خاطر را از وساوس نگاهدارد وبعلوم دینی خود را ریاضت دهد ولشکر هوا وشهوت وغضب را بقلت اکل وشرب وکثرت عبادت بزیمت کند وهمیشه با خود در جهاد باشد وآفت در راه علم از راه ریا باشد یا از راه عجب وکبر عجب را بخوف وریا را باخلاص کسر کند تا در طریق ریاضت صاحب انصاف بس وآن ریاضت جهاد اکبرست که فرمود علیه السلام رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر ویکباره در لذات وراحات بر خود نبندد وبکلی از طریق ترفه اعراض کند که از اینجا فتوت نفس وفتوط دل زاید قل من حرم زینة الله التی اخرج لعباده والطیبات من الرزق ولکن شرط آنست که بار ندهند که پادشاه دل است وشهوت وغضب ورهرسه چاکران وعاملان پادشاه اند حق پادشاه از معرفت بدهد چنانکه در خور اوست ورعایت مال چاکران کند چنانکه لایق ایشانست وزمام جمله رعیت در قبضه عزم دل نهد تا هیچ یک از مهم در فضول تجاوز نکنند وبسیار جایگاه هست که مراد نفس اماره بدهند تا فارغ شود ومقصود از ریاضت فراغت است واگر ندهند بکثرت مطالبه وتقاضا زحمت کنند ومشغولی افزاید پس صاحب ریاضت وبصیرت تمام باید تا داند که چه میکند وبنگرد که چه آفت غالب است ریاضتی کند که بدو دفع ان آفت حاصل آید واگر این بصیرت نباشد از کثرت ریاضت الا التعب ومشقت نه زاید قال علیه السلام رب مصل لیس له من صلواته الا التعب ورب صایم لیس له من صیامه الا الجوع والعطش پس بر تو باد ای برادر که لگام ریاضت از سر ظاهر خود فرو مگذار وقید ریاضت بر در دل نهد وقوتهای نفسانی را جمله بر محک ریاضت امتحان کنی تا علم جمله منکوس کردد وولایت پادشاه دل را مسلم کردد تا نبوت دل در جهان علم الیقین یابی ودر ان جهان عین الیقین ودر همه احوال حق الیقین باشی بار خدایا ما را بتهدید جبروت خود بهیتی کن وتبار نهادی بال ادب کن وطریق ریاضت [illegible] بر ما میسر کن وتوفیق ده انکیانت الجبار المنتقم فصل [illegible] [illegible] بدانکه آدمی را دو نسبت است یکی بملایکه یکی با [illegible] آنچه [illegible] دار وخورد وخفتن وگفتن وکردن وبا آنکه بملا[illegible]

و آفت شهوت شکم و فرج بزرگست چون مستولی شود آدمی فرق نکند میان
حلال و حرام و در کسب طریق احتیاط نسپرد و مهم و صورت وقت فوت
نکند و چون لقمه و هوا خورد و چون غفلت زاید و گوشت و پوست معدن
فساد و رباد و سبزه و غضب و شهوت گردد و قال علیه السلام کل لحم نبت من
الحرام فالنار اولی به خود را بمنجنیق خذلان در هاویه نیران انداز و چون در شهوت
بطن صیانت نکند قوت بهیمی زیادت شود و چشم دل از نور حیا خالی
ماند از حلیه حلال سفر کند و در زاویه ما مقیم گردد و مرتبه انسانی را محال دو
سازد تا بصورت مردم بود و معنی ستور اولئک کالانعام بل هم اضل باید
که غذا از بهر بقای نوع و عبودیت حق تعالی خورند و اگر زیادت شود
دیده بصر در عمیا افتد و نور وفا منقطع گردد عمر و بقا طفیل خوردن و خفتن
گردد بر آن شخص رقم زنند که خسر الدنیا و الاخرة ذلک هو الخسران المبین
پس شهوت بطن مانند گرگ گرسنه است که در رمه افتد بحلال و حرام التفات
نکند و شهوت فرج مانند شتر عضوضیست که از بیشه بیرون آید میان سفاح و
نکاح فرق نکند گرگ را بعصای شبان و شیر را بخنجر مبارزان دفع باید کرد
و زنجیر و عصا ریاضت علمی و عملی است پس بر تو باد ای برادر که حلق حرص
خود را بلجام و فدام تقوی و ورع بدست ریاضت لبسته داری و سیر هوا و سهو
را بتیغ ریاضت و دست احتراز خسته داری بار خدایا ما را بمعرفت خود مشغول
گردان تا از متابعت شهوات دور افتیم و برده از حفظ خود میان ما و ارزوها
فرو گذار تا ما از غیر تو پنهان کردیم و تو بکمال رحمت بر ما پیدا شوی که همه تو انک انت الملک الکریم
و الله ای **فصل مفید** مما افاده بعض الفضلا فی معرفة النفس و انها بین
العقل و النزله بمنزله القوه و الوهمیة بین یدی النفس و اله و ذاک ان الحواس
الظاهرة جنود و اعوان توصل ما تدرکه من الامر المحسوسة الی القوی الباطنة
الدماغیة و اقرب هذه القوی الی النفس الوهم للطفه فناسبت النفس من حیث
انها و حقیقتین اعنی القوه الوهمیة ان استعملت الجسمانیات کانت متخیلة
و ان استعملت المعقولات کانت مفکره و هی و احدة بالمعنی متکثرة باعتبار
افعالها و کذا حکم النفس مع العقل و اذا توجهت الیه توجها صحیحا و احدث عنه
و قلت اشراقه بحقیقتها ادر بها الا کما سدر الهلال عند مقابلة الشمس و تسابقها

حتی یظن انه هی فکذلک النفس تتحد بالعقل حتی یظن انها هو و لیس بین العقل
و بین الله تعالی حجاب و لا حایل و لا مانع و لا واسطه فی قبوله النور من الاول تعالی
و متی صدق بوجه النفس حصل لها الاستغراق فی نور مبادیها و تقدم التمیز فی
حقها فیقال فی حال مثلها لست ادری من و ما و صفاتهی فی کاسها ام الکاس
فیها حتی لقد ظن کثیر ان الله تعالی و العقل و النفس شی واحد لما حصل بین هذه
الثلثه نسبة فی البساطة و انها غیر جسمانیه و انه لا حایل بین الاله جل ذکره و بین
العقل و الحایل بین النفس و بین العقل الا التفاتها الی من دونها بالتکمیل
و الاستکمال اشغلها ذلک عن غایتها العضوی و مقصدها الاعلی و اصبحت
اکثر النفوس الی النظر فی ظواهر افعال الطبیعة من سعود زید و شقاوة عمر من
حیث توایرت الحوادث و الافات الواقعه فی عالم الکون و الفساد
و اشتغل بعضهم بمتابعة ما استحسنه من الاراء و المذاهب و ما رکز فی نفسه
من الامور الوهمیة و ان کان الجمیع مطلوبا فی عالم الله عز و جل و مرادا فی
نفس الامر لکنه شغل من المهم الغایة و هو شهود الله عز و جل فی جمیع الوجوه
و انه قایم بالقسط فلا یظلم نفس شیئا لکن افیض علیها بحسب ما توجهت
الیه بسر لعینه و مقدر ما تیسر لها لحقیقته و الله اعلم حیث یجعل رسالاته و کیف یحصل
الطمانینه و لذه القران مع الله تعالی لنفس غافله عن سر الله فی القدر الذی
لا یاتیه الباطل من بین یدیه و لا من خلفه و لیس فی خلقه تفاوت ای لا زیادة
علی ما یجب کونه و لا نقص عما وجب فی الحکمه وجوده بل الکل موزون و النظام
محکم اذ العلة هی الذات العلیه و وجب ان لا یصدر عن الکامل الکامل الوجود
بما فیه کامل و لا یصح بهذا السهو و الالم و فقه الله بوقوف نفسه مع العقل الذی
لیس فیه خلل و لا یلحقه زلل فمن ثبت الله قدمه علی الصراط المستقیم اتصلت نفسه
بنفس الکل و اتحد بها فکانه مباشر لتحریک الافلاک و ما یلزم عن حرکاتها
و یکشف الله علی بصیرته فیبتهج بما یفتح الله علیه من رویة العجایب التی لا یتناهی
و العجل له خبات الفرد [illegible] راد الله الذی یسبق
کانه مرید للواقع راض [illegible] الی الله فلا
برعجه حادث و لا تحرک [illegible] ام و بهذا القو
و ان کان مختصرا افلا [illegible] علی

حسن الهداية فلسا له وكانه المقام الذي وصربه ابراهيم الخليل فيستفني وقال فلا تموتن
الا وانتم مسلمون مع هذا كونهم انبياء اللهم صل على سيدنا محمد واعتنا برحمتك
وارزقنا لمذبه من حد ماتك التي تعادل اعمال اهل الثقلين ورويته الاشياء
على ما هي عليه غاية ليس وراها مطلوب وهو المقام المحمود ولا قرار دونه ولا مطلب
وراه وهنالك يسلم السالك من سكر النفس حيث ترى انها موكلة بتحريك
الافلاك وانها سائر في جميع عالم الله عز وجل متصرفه فيه سائر امرها جار حكمها
في كل موجود فيكون منها كمن غلب الخمر على دماغه فسكر وقال انا الملك و
ليس كذلك من ايده الله تعالى فيكون فدو المعقل فتثبت وقال انما انا عبد
اجلس كما يجلس العبيد واكل كما ياكل العبيد   صلى الله عليه وعلى اله وصحبه
المويد بالرسالة تمام ما نتلوه الجسم بذاته مظلم وهو بكونه مظلم ليسبه العدم لكن
تتوالى الحركات السماوية حوله واشراف الانوار العلوية عليه من كل جهاته
النبي والنشو لقبول صور الموجودات لما اعتدلت فيه صور العناصر وكان
بحسب اعتدال التركيب قبوله الصور صورة وكان المزاج الانساني اقربها
الى الاعتدال واحسنها تقويما فلهذا اصلح التصرف النفس الناطقة فيه من
بين ساير التراكيب الارضية وجعله الله جل جلاله رئيسها وخليفته فيها وكلما
كان التركيب اعدل كان قبوله لاثار النفس اكثر وخصته من اشراف نور العقل
اوفر وبعده من الحوزه الحيف اكثر وفهمه للعلوم الالهية اكثر وقربه من السماوات
اشد لا جرم وجب على النوع متابعته وقبول تربيته لاختصاصه وعلوه
عليهم بامور شتى كالنبي صلى الله عليه وسلم فقيل في حقه وما اتاكم الرسول
فخذوه وما نهاكم عنه فانتهوا زيادة بيان في معرفة اطوار النفس وهي
اربعة لا خامس لها فطور تكون مغموسة في عالم الطبيعة كالطفل الذي لا اختيار
له ولا حيلة وهي احسن اطواره الثاني وطوره تتنبه فيه لمعرفة ذاته وما تختص
به من البساطة المتعالية عن العالم المركب وهناك يرى نفسه في الرتبة
فوق المحيط وحاكم على جميع الاجسام كثيفها وبسيطها ومتصرف فيها باذن
الله عز وجل وهذا معنى خلافة ابيه ادم عليه السلام وعندها يستعد نفسه لتمام
العقل عليه فياخذ من الله تعالى بغير واسطة الطور الرابع ان يغني عن روية
نفسه بروية مبدعه عز وجل وعلا ... ينطمس عنده اول مبادئه نور العقل ثم نور النفس



شرح اسماء الله الحسنى جل جلاله

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين

هو الله الذي لا اله الا هو اوست خدای آنکه نیست خدای الا او الرحمن الرحیم
بخشاینده بخشایش کر الملک پادشاهی که کسی شواند کرد منازعت او
القدوس آنکه پاک است از عیبها و دیگری را پاک کردن بدست اوست
السلام آنکه سلامت پاینده است از عیبها و خلق را سلامت میدهد
المومن آنکه خلق را ایمنی میدهد المهیمن آنکه هیچ چیز بروی پوشیده
نباشد العزیز آنکه همه قوت از وست الجبار آنکه هیچ چیز با کس نیارد
المتکبر آنکه هیچ چیز را پیش روی مقدار نیست الخالق آنکه آفریننده
همه چیزها است البارئ آنکه هرچه بیافریده باستی بیافریده المصور آنکه
کننده همه صورتها است الغفار آنکه بسیار آمرزد القهار آنکه همه را
قهر و نیست کند و او بوجود باقی باشد الوهاب آنکه بخشنده چیزها است
الرزاق آنکه روزی میدهد الفتاح آنکه کشاینده همه چیزها است
العلیم آنکه داناست بهمه چیزها القابض آنکه همه چیزها بدست اوست
الباسط آنکه نعمتها بر خلق گسترانیده الخافض آنکه خلقان را منزلت
پست کند الرافع آنکه خلقان را منزلت بردارد المعز آنکه خلقان را نیکو دارد
المذل آنکه خلقان را خوار دارد السمیع آنکه شنواست البصیر آنکه بیناست
الحکم آنکه آن کند که خود خواهد العدل آنکه هرچه کند راست بود اللطیف
آنکه کارها باریک کند الخبیر آنکه داند هرچه خواهد بود الحلیم آنکه درگذارد
العظیم آنکه ویرا حد و نهایت نبود الغفور آنکه آمرزنده گناهاست الشکور
آنکه بسپاسد خلق را بانکی طاعت العلی آنکه بالا همه چیزها است الحفیظ
آنکه نگهدار همه چیزها است المقیت آنکه تقدیر کننده قوتها است الحسیب
آنکه کرامی تر همه چیزها است ... نقصانی بروی نرود الکریم
آنکه همه خلق را روزی ... دارد المجیب
آنکه اجابت میکند ... آنکه هرچه
کند بازی نبود ...
با وی برابری ...

آنرا او فرستاده و خلق همه را جمع کند روز قیامت الشهید آنک همه چیزها را
می بیند و بر همه گواه است الحق آنک هستی وی را حقیقت بتوان کرد بهر حالت
الوکیل آنکه کفایت کند کارهای خلق را القوی آنک هرچه خواهد بتواند
کرد المتین آنک قدرت وی را نهایت نیست و هیچکس او را زایل نتواند
کرد الولی آنک نگه دارد اولیاء خویش را از همه آفتها الحمید آنک ستوده
باشند بهمه حالها المحصی آنک شمار همه چیزها بر وی پوشیده نبود المبدی
آنک ابتدا همه چیزها از وست و او بلا ابتدا است المعید آنک زنده
گرداند از پس مرگ المحیی آنک زندگی او دهد الممیت آنکه بمیراند همه را
الحی آنک زندگی بحقیقت وی راست و همه چیز زنده کرده اوست القیوم
آنک خلق را بدارد و برآنچ میخواهد الواجد آنک فرو جود آرد هرچه خواسته است
الماجد آنک با وی برابری نتوان کردن الواحد آنک هیچ چیز از آفریده کا ما
و یگانگی او است الاحد آنک یگانگی او را مانند نیست الصمد آنک او را اندازه
و مقدار نیست و نخورد و نیاشامد القادر آنک توانایی دارد بهمه چیزها المقتدر
آنکه توانایی در دست اوست المقدم آنک در پیش دارد آنچه خواسته است
المؤخر آنک باپس دارد آنچ خواسته است الاول آنکه همیشه بوده است و هیچ
پیشتر از وی نبوده الآخر آنک از پس همه خلق بماند الظاهر آنک بیقین موجود
است الباطن آنک در نتوان یافت بحواس الوالی آنک همه چیز ولایت
دارد و حکم کند بر همه المتعالی آنک بالا همه چیزهاست و همه بوی محتاج اند
البر آنکه همه نیکویی کند و توانا است بران التواب آنک گناه کار آنرا توبه
دهد و بپذیرد المنتقم آنک عقوبت کند دشمنان خود را اگر خواهد العفو
آنک آمرزش کند اولیاء خود را و هر که را خواهد الرؤوف آنکه آسان کند کار
بندگان خود مالک الملک بادشاه همه بادشاهان است و هر دو جهان
از آن اوست ذو الجلال خداو [illegible] ست و جلالت و قدرت دائم
والاکرام خداو [illegible] را داند و یابند و کافر و مومن
را داد و دهد [illegible] که خواهد الغنی آنک توانگر
[illegible] دهد و محتاج نیست
[illegible] مانند النافع آنک

الله اکبر

۲

سپاس حکیمی را که افکار حکما و انظار علما در معرفت کُنه او متحیر و پریشان‌اند و درود بر کاملان خاصه حضرت مصطفی و آل و اصحاب او که غایهٔ ایجاد عالم ایشانند معروض ارباب لباب آنکه تمیز نوع انسان از سایر انواع بفضیلت تعقل است و هرچند کسی در تعقل اتم و اقوی است مرتبه او در انسانیة ارفع و اعلی است و کمال تعقل انسانی آنست که مرآة نفس او مرتسم شود بصور حقایق و احوال اشیا از واجب الوجود و عقول و نفوس و هیولی و صوره جسمیه و نوعیه و افلاک و کواکب و عناصر بسیط و مرکبات ناقصه و تامه که معدن و نبات و حیوانست بتخصیص انسان که آخر مراتب وجود است و نفس بواسطه این ارتسام عالم عقلی شود مشابه عالم غیبی بنابرین معنی قلم خجسته رقم نقاب خفا از چهره حقایق باِمداد توفیق الهی بر داشت و این مختصر مسمی بجام گیتی نما بر وفق مشرب متاخرین حکما بر صحایف تهور نگاشت و مقصود آنست که در بعضی اوقات سبب تذکار رفیق باشد در مجلس عالیحضرت شاه‌زاده عدالت پناه آینه صور الطاف الهٰ نقاوه عناصر و افلاک خلاصه ارباب ادراک حامی ارباب هدایت ماحی اسباب غوایت مفتاح کنوز توفیق مصباح رموز تحقیق معدل نهار عدالت محدد جهات ایالت متمم خلق و احسان مقوم نوع ملاذ علما امصار جامع حدود آلهی مانع رسوم تباهی گوهر درج حکمت اختر برج حشمت مرقاة نفوس فلکی مشکاة عقول ملکی سراج الانوار العدالة مشرق دایم فیض الحق بین الخلایق له علم توحید و فطره حکمة و مشرب تحقیق کشف الحقایق نور الله تعالی قلبه بانوار المعارف و افاض علی نفسه القدسه اثار العوارف امید که بعین عنایت ملحوظ کیمیا اثر شود التوکل [illegible] این رساله مشتمل است بر فاتحه و سی مقصد و خاتمه **فاتحه** موجود یا [illegible] وجود است و او را واجب الوجود گویند یا ذات او [illegible] مقتضی وجود [illegible] عدم [illegible] نیست و او را ممکن الوجود گویند و ممکن الوجود دو قسم [illegible] جوهر که محتاج نیست بموضوع و عرض که محتاج است

عالله الاحد الصمد الله الرحمن الرحیم [illegible] موهم [illegible]

[illegible]

بموضوع و جوهر دو قسم است مجرد و مادی و جوهر مجرد یا عقل است که علاقه او با اجسام منحصر است در تاثیر و یا نفس است که اکثر علاقه او با جسام تدبیر و تصرف است و گاه تاثیر هم کند مثل چشم زخم و جوهر مادی هیولی است و صوره و قسم طبیعی و هیولی محل است و صورة حال و جسم طبیعی مرکبت ازین دو چنانچه سریر مرکبت از خشب و هیئة مخصوصه پس اصول هفت باشد واجب الوجود و عقل و نفس و هیولی و صورة و جسم طبیعی و عرض **مقصد اول** کنه واجب الوجود نمیتوان دانست و وجود و تشخص و وحدة و سایر صفات او عین ذات اوست یعنی مترتب میشود بر مجرد ذات او آنچه مترتب میشود بر ذات ممکن بر صفتی و واجب الوجود در هستی مانند ضوء است در روشنی چنانچه ضوء بذات خود مضی واجب الوجود عین وجود است و بذات خود موجود است و ممکن الوجود در هستی مانند زمین است در روشنی و چنانچه نسبت زمین بروشنی و تاریکی یکسانست وجود او از غیر اوست **مقصد دوم** علم دو قسم است حصولی و آن بحصول صورت معلومست در عالم و حضوری و آن بحضور معلومست نزد عالم مثل علم ما بنفس و ما به صفات قایمه بنفس ما و چون صفات حق تعالی عین ذات اوست پس علم او حضوری باشد و شیخ الرئیس ابوعلی سینا درین مسئله مخالف قوم است و میگوید علم حق تعالی بذات خود حضوری است و بسایر اشیا حصولیست و این سخن منافی قاعده مقرره قوم است که فاعل شی قابل شی نمیتواند بود **مقصد سیم** مشهور است که حکما گویند خدا عالم است بکلیات و جزئیات بر وجه کلی و مراد آنست که علم کامل او زمانی نیست و در شان او ماضی و مستقبل تصور نمیتوان و امتداد زمانی با حوادث که مقارن اجزاء اوست یکدفعه حاضر است و همه نسبت با او متساویند بخلاف علم ناقص ما که زمانی است و بعضی حوادث نسبت با علم زمانی ما ماضی است و بعضی حاضر و مستقبل و برای توضیح این زمان را مثل ریسمانی [illegible] باید کرد که هر حرف آن برنگی باشد اکنون اگر انسان بنظر کامل [illegible] همان کند همه را بیکبار نظر بیند و اگر موری بنظر قاصر از آن [illegible] یکیک نظر بیند و اگر [illegible] هر دم رنگی شود و رنگی غایب گردد **مقصد چهارم** [illegible] حکما [illegible] اراده و رضا [illegible] اوست

حق نزد حکماء [illegible]

اگر خواهد کند و اگر نخواهد نکند ولیکن فعل خیر لازم ذات اوست چنانچه علم و سایر
صفات کمال لازم ذاتست و مقدم شرطیه اولی درین صورت واجب التحقق است
و مقدم شرطیهٔ ثانیه ممتنع التحقق است و اطلاق ایجاب بر ذات خدا باین اعتبار میکنند
و او خیر محض است و اگر شری قلیل در موجودی متحقق میشود بواسطهٔ آنست که شر آن موجود
لازم خیر کثیر است و ترک خیر کثیر برای شر قلیل منافی حکمت است **مقصد پنجم**
همه اشیا پرتو هستی حقند و عقل اولی را بی واسطه ابداع فرموده و بواسطه عقل اول عقل ثانی
و فلک اطلس و نفس او را و بواسطه عقل ثانی عقل ثالث و فلک ثوابت و نفس او را
و برین منوال ایجاد عقول و افلاک و نفوس شده تا عقول عشره و افلاک تسعه و نفوس
فلکیه پیدا گشته و اشراقیان منع حصر عقول آورده کرده اند میگویند عدد عقول از حد احصا
متجاوز است و بزعم حکما فلک اطلس عرش است و فلک ثوابت کرسی و عقول و نفوس
فلکیه ملایکه علوی و موجود شدن مجردی از مجردی مثل روشن شدن چراغیست از چراغی
و از عقل عاشر که او را عقل فعال گویند و جبرئیل نزد حکما عبارت از وست هیولی عناصر و صور
و اعراض و نفوس عنصریه صادر شود و اشراقیان گویند هر نوع دلی دارد از جنس عقول
و او را رب النوع و طباع تام گویند و مثل افلاطونی این عقولات و این مثل غیر مثل معلقه
است که اشراقیان و صوفیه در اثبات آن متفق اند و اشراقیان آنرا اقلیم ثامن و عالم
اشباح گویند و صوفیه آنرا عالم مثال و ارض حقیقة و خیال منفصل خوانند **مقصد ششم**
عقل را جمیع کمالات ممکنه حاصلست و فلک را هیچ کمال ممکن در حیز قوة نیست الا
اوضاع مختلفه و او تشبه بعقل میکند و میخواهد که اوضاع مختلفه غیر متناهیه از قوه بفعل
آورد و آن بیکدفعه میسر نیست پس بتدریج بوسیله حرکة بفعل آورد و اشراقیان برانند که
حرکت فلک رقصیست که بواسطه بوارق قدسیه و شوارق انسیه ازو صدور می یابد و مبدأ
اشراق انوار بر هر فلک رب النوع اوست و فلک بواسطه هر اشراقی مستعد حرکتی است
و بواسطه هر حرکت مستعد اشراقی **مقصد هفتم** نفس ناطقه دو قسم است اول نفس فلکی
و بعضی گویند هر یک از کواکب سیاره مانند دل است و افلاک جزئیه مانند سایر اعضا
و نفس فلکیه اول متعلق است بکوکب و [illegible] بکواکب با افلاک و ابو علی سینا گوید هر فلک
را نفسیه [illegible] کب را نفسی است و هر کوکبی را هم نفسی است که در کتب [illegible] پس نفوس فلکیه بعدد
افلاک و کواکب باشند ثانی نفس انسانیه که مشار الیه بانا اوست و نزد افلاطون ازلی ابد است
و نزد ارسطو حادث ابدی است و بعد از خراب بدن باقی است و او بمثابه لعبت

اوست بحرکت و

رئیس سکان خط استوا و نزد امام فخر الدین سکان اقلیم رابع و معدن و نبات و حیوان
را موالید ثلثه گویند و افلاک را آبا و عناصر را امهات **مقصد بیست و پنجم** بعضی از
حکما برانند که ذهب و فضه و نحاس و حدید و قلعی و اسرب انواع اند در تحت یک
جنس و قلب یکی از ایشان بدیگری محال است و نهایة کیمیا آنست که مس را رنگ
نقره دهند یا نقره را رنگ طلا دهند و ارباب کیمیا برانند که اجساد مذکوره و اصناف
در تحت یکنوع و ذهب بمنزله انسان صحیح است و بواقی بمنزله انسان مریض و
اکسیر دواییست که ازاله امراض از ایشان میکند و افرجه ایشان بمنزله صحت میرساند
و بر تقدیر تسلیم که ایشان انواع اند انقلاب نوعی بنوعی محال نیست ما می بینیم که مو عنصر
بمجاور خود منقلب میشود چنانچه گذشته و می بینیم که استخوان خرما عقرب میشود
و برگ لی [illegible] میگردد و حسین بن اسحق از ماتیان کیمیاست و شیخ رئیس در شفا در
نفی است و رساله بر طبق نوشته و آخر بر غلط خود اطلاع یافته و رساله دیگر در اثبات
آن رقم زده کلک تصنیف ساخته **مقصد بیست و ششم** نفس نباتیه را چهار خادم است
که ایشان را قوای طبیعة گویند غاذیه و نامیه و مولده و مصوره و ایشان مخدوم جاذبه
و ماضمه و ماسکه و دافعه اند و این چهار مخدوم حرارة و برودة و رطوبة و یبوسة اند
و قوی نفس حیوانیه که ایشانرا قوی نفسانیه گویند یا مدرکه اند یا محرکه و مدرکه یا ظاهره
و باطنه و مدرکه ظاهره پنج است و غیر آن اگر هست معلوم نیست لامسه و شامه
و ذایقه و باصره و سامعه و مدرکه باطنه دو است و بر سبیل مشهور شده که پنج
است حس مشترک که مدرک صور است و خیال که خزانه اوست و واهمه که مدرک
معانی جزئیه است و حافظ که خزانه اوست و متصرفه که بتفصیل و ترکیب قیام
می نماید و اشراقیان برانند که خیال و واهمه و متصرفه یک قوه است و معانی
جزئیه در نفوس منطبعه فلکیه محفوظند چنانچه کلیات در مجردات محفوظند
و قوه محرکه یا باعثه است و آن شوق بتحصیل ملایم است یعنی شهوت و یا شوق
بر رفع منافی است یعنی غضب یا فاعله است که بسبب قبض و بسط و تشنج
و ارخاء عضلاتست **مقصد بیست و هفتم** افراد انسان در امر معاش محتاجند
بیکدیگر پس چاره نیست از قواعد و قوانین [illegible] متفق باشند تا ظلم در
معاملات و مشارکات واقع نشود [illegible] ان قواعد
و قوانین از پیش خدا باشد [illegible] اله تقتضا

و بعثت انبیا کرده تا قوانین برای انتظام عالم وضع کنند و مردم را بلطف و عنف بران دارند که متفق شوند بران قوانین و امور عالم مضبوط و منتظم گردد **مقصد هجدهم** در عقول و نفوس فلکیه صور علمیه اشیاست و غلب آنست که انسان در بیداری محسوساتست و متوجه بعالم علویه مجرده نمیتواند شد لیکن اگر صفای ذهنی و کسبی دارد در وقت توجه آن صور را در نفس ناطقه و در حس مشترک خود می یابد و گاه متصرفه دران صور تصرف میکند و گاه نه و اول محتاج به تعبیر است و ثانی چنانچه مرئی شده واقع میشود و بعضی کاملان هستند که قوه انقطاع ایشان از بدن بمرتبه است که آنچه مردم بخواب می بینند ایشان در بیداری می بینند و گاه یکی از عقول یا نفوس فلکیه متمثل شود بصورة بشریه و با ایشان سخن گویند از خود یا از خدا و آن مجرد متمثل شده فرشته است و سخن که از خدا گوید کلام خدا است و آن کامل مجرد بر متمثل شده نبیست و نفس ناطقه نبی در تیره و تقدس بمرتبه میرسد که مشابه بعقول و نفوس فلکیه میشود و او را تاثیر و تصرف عظیم در عالم می باشد و خوارق عادات ازو واقع میشود و استمداد همت از اولیا و انبیا مفید فواید عظیمه است خواه در حال حیات ایشان و خواه در حال ممات و تسخیر کواکب ازین وادیست و حاصل آن استمداد و استدعاست از نفوس سماویه **مقصد نوزدهم** انسان را سه قوه است عقلیه و شهویه و غضبیه و اعتدال قوه عقلیه حکمتست و افراط او جربزه و تفریط او بلاهت و اعتدال قوه شهویه عفة است و افراط او فجور و تفریط او جمود و اعتدال قوه غضبیه شجاعتست و افراط او تهور و تفریط او جبن و از ازدواج حکمت و عفة و شجاعت عدالت حاصل گردد و این چهار اصول اخلاق حمیده اند و کمال انسان تحلیت باخلاق حمیده و تخلیت از اخلاق ذمیمه و ارتسام نفس ناطقه است بصور موجودات و چون متصف باین باشد در وقتی که نفس او از بدن مفارقت کند لذتی عظیم و سروری بی اندازه در خود یابد و نفس ناطقه او یکی از ملایکه مقربین شود و بقدر کثرة و قلت این کمالات مراتب نفوس ناطقه در قرب و بعد از حق مختلف باشد و اگر بنقایص کمالات مذکوره موصوف باشد بعذاب دوزخ گرفتار گردد و با آتش حسرت و ندامت سوزد نعوذ بالله و آنچه مذکور شد معاد روحانیست و محققان حکما چنانچه معاد روحانی اثبات میکنند معاد جسمانی بر وجهی که انبیا صلوات الله علیهم بیان فرموده اند مسلم دارند و میگویند تصدیق آن واجبست و شیخ رئیس در آخر شفا و نجاة تصریح باین معنی کرده و با وجود

[margin: متمثل / متمثل / حس / جبن / ...]

مقصد سیزدهم فلک قمر مانند این افلاک است لیکن آنچه دران افلاک ممثل نام دارد اینها بمایل فلکی متوازی السطحین که او را جوزهر و ممثل خوانند برین هیئات

مقصد چهاردهم فلک عطارد مشتمل است بر ممثل در ثخن ممثل فلکی است خارج مرکز و او را مدبر گویند و محدب او مماس محدب ممثل است بنقطه که او را اوج مدبر گویند و مقعر او مماس مقعر ممثل است بنقطه که او را حضیض ممثل و حضیض مدبر گویند و در ثخن مدبر حامل است و محدب او مماس محدب مدیر است بنقطه که او را اوج مدبر و اوج حامل گویند و مقعر او مماس مقعر مدبر است بنقطه که او را حضیض مدبر و حضیض حامل گویند و عطارد را دو اوج و دو حضیض و چهار متمم باشد بدین هیئات

مقصد پانزدهم

از سخنان سابق ظاهر شد که مجموع افلاک بیست و پنج است فلک اعظم و فلک بروج و دو فلک آفتاب ممثل و خارج مرکز و دوازده فلک زهره و مریخ و مشتری و زحل باعتبار ممثل و حامل [illegible] فلک قمر ممثل و حامل و تدویر و فلک کلی و چهار فلک عطارد [illegible] مدبر و حامل [illegible] [illegible] اهی اثبات افلاک دیگر شده و [illegible]

آنچه در تمام دور از مشرق بر [illegible]

و مدبر عطارد و جوزهر ماییل قمر و آنچه در تمام دور از مغرب بمشرق حرکت کند باقی
افلاک اند که محیط ارض اند و آنچه در قطعهٔ علیا از مشرق بمغرب حرکت کند و در قطعه
سفلی بعکس تدویر قمر است و آنچه بعکس این حرکت کند اویر خمسه متحیره و فلک اعلی
در قریب شبانروزی یک دور کند و نفس محرک جمیع افلاک است که در جوف اوست
باین حرکت سریعه و فلک ثوابت نزد بطلیموس سی و شش هزار سال دوره کند
و نزد این علم و خواجه نصیر الدین طوسی بیست و پنجهزار و دویست سال و نزد محی الدین
مغربی به بیست هزار و صد و شصت و هفت سال و زحل بسی سال دوره کند و مشتری
بدوازده سال و ده ماه و نیم و آفتاب زهره و عطارد بیک سال از روی تقریب
و ماه به بیست و هشت روز و سی **مقصد هفدهم** زمین سی و نه مثل و ربع قمر است
و بیست و دو هزار مثل عطارد است و سی و شش مثل زهره است و شمس صد
و شصت و شش مثل و ربع و ثمن زمین است و مشتری هشتاد و دو مثل و ربع زمین
است و زحل هشتاد و هفت مثل زمین است و از مرکز زمین تا محدب آتش چهل
و دو هزار و نهصد و نه فرسخ است و تا محدب فلک ثوابت بیست و پنجهزار و چهار
صد و دوازده هزار و نود و نه فرسخ است **مقصد هژدهم** جهة حقیقی دو است
فوق و تحت و هر دو بفلک اعظم محدود میشوند فوق بمحیط او و تحت بمرکز او و بنابر
این او را محدد جهات گویند و زمان مقدار حرکت اوست و جمیع افلاک شفافند و مانع
ابصار نمیشوند و نه خفیف اند و نه ثقیل چه خفت میل بمحیط است و ثقل میل بمرکز
و نه سرد اند و نه گرم و نه تر اند و نه خشک و مولد ذبول و شهوت و غضب ندارند
و قابل کون و فساد نیستند و همیشه متحیر کنند باستداره و حرکت ایشان ارادیست
و می ناطقند چه گفته است که نفس ناطقه مجرده دارند و ایشان را قوة متخیله ایشان را
نفس منطبعه گویند **مقصد نوزدهم** نور کواکب ذاتیست الا جرم ماه که تیره است
و نور از آفتاب است و در وجه اجتماع روی تاریک ماه مواجه ماست و روی
روشن و تاریک منطبق است بر دایرهٔ رویت که فاصل است میان مرئی
و غیر مرئی و چون از هم گذشتند این دو دایره تقاطع کردند و هلال پیدا شد و بقدر
انفراج دایرتین مذکورتین روشنی می افزاید تا وقت مقابله که باز دایرتین مذکورتین
منطبق شدند و بدر میشد بر این منوال که نور افزون میشود و نقصان می
یافت و محاق شد و در وقت اجتماع اگر ماه حایل شود

میان بصر و آفتاب چنان نماید که بی نور شده و آن کسوف است و اگر در وقت
استقبال زمین حایل شود میان ماه و آفتاب ماه بی نور شود و آن خسوف است
مقصد بیستم عناصر چهارند خفیف مطلق حار یابس که آتش است و خفیف
مضاف حار رطب که هواست و ثقیل مضاف بارد و رطب که آب است
و ثقیل مطلق بارد و یابس که خاک است و سطح محدب هوا و مقعر آتش بر کرویه حقیقیه
باشند و باقی اگر چه بواسطهٔ تاثیر امور خارجه کروی حقیقی نیستند اما کروی حسیند
چه نسبت ارتفاع اعظم جبال بقطر زمین چون نسبت سبع عرض شعیر است
به ذراعی که بیست و چهار اصبع باشد و آب بر هیئتی کرده است که ربع از آن قطع
شد و از خاک مملو گشته بروجهی که مجموع آب و خاک یک کره است و این ربع
را ربع مسکون خوانند و بحار و انهار و جبال درین ربع بسیار است و هر عنصری بمجاور
خود منقلب گردد و اهل اکسیر بقرع و انبیق خاک را آب میکنند و آب بجوشانیدن
هوا میشود و هوا در کوره آهنگران آتش میشود و آتش در کوزه مذکوره بار هوا میشود
و هوا بسبب مجاورة طاس سرد آب میشود و آب مرمر میشود **مقصد بیست و یکم** آفتاب
بسمت منطقة البروج حرکتی میکند و جمیع نقاط که بر منطقة البروج فرض میکنیم بحرکت
فلک اعظم متحرک کند و هر یک احداث دایره در وهم میکنند و ایشان را مدارات
یومیه گویند و افق که دایره است است که فاصل میان مرئی و غیر مرئی از فلک تنصیف
مدارات یومیه میکنند و خط استوا دایره ایست بر روی زمین مسامت معدل
النهار پس شب و روز در آنجا در جمیع سال برابر باشد اما در مواضع شمالیه قطع مدارات
شمالیه بروجهی کند که آنچه فوق افق است اعظم باشد از آنچه تحت افق است و
قطع مدارات جنوبیه بعکس این پس از اول جدی تا اول سرطان روز دراز تر شود
و شب کوتاه تر و از اول سرطان تا اول جدی بعکس و در اول حمل و اول میزان شب
و روز برابر باشد **مقصد بیست و دوم** دوایر صغار موازی خط استوا بر روی
زمین فرض کرده اند و اقالیم سبعه باین متعین شده و ابتداء اقلیم اول آنجاست
که اطول ایام دوازده ساع[illegible] و نه دقیقه باشد در ابتداء هر اقلیم سی دقیقه
بر اطول ایام زیاده میشو[illegible] ایام شانزده
ساعت و پانزده دقیقه [illegible]
و آخر اقلیم سابع آخر اقلیم عمارت ک[illegible]

ایام انجا بیست و سه ساعت است و در اقلیم اول بیست کوه است و سی نهر و در
اقلیم ثانی بیست و هفت کوه است و بیست و هفت نهر و در اقلیم ثالث سی و سه کوه است
و بیست و دو نهر و در اقلیم رابع بیست و پنج کوه است و بیست و دو نهر و در اقلیم خامس
سی کوه است و پنج نهر و در هر یک از اقلیم سادس و سابع زیاده کوه است و چهل نهر مقصد
بیست سیم چون عناصر متصغر و ممتزج و در هم تاثیر کنند کیفیة متوسط حادث شود
و آن مزاج است و جسم مرکب یا مزاج دارد و زمان درازا مید بحفظ ترکیب او بیست یا نه
اول را تام گویند و ثانی را ناقص و از مرکبات ناقصه اثار علویه است که ایشانرا کائنات
جو خوانند و هوا ممزوج آب بخار است و آتش ممزوج بخاک دخان و گرمی آفتاب سبب صعود
هر دو میشود و بخار متصاعد مجتمع سحاب است و اجزاء او که فرود می آیند برف و باران و
تگرگ اند و از بین و ادیت قطرات سرد که از سقف حمام میچکد و گاهی دخان در جوف
سحاب میشود و او را میشکافد و آواز او رعد است و گاهی از شدت حرکت مشتعل میشود
آن برق و صاعقه است چون دخان بکره آتش رسید اگر لطیف باشد شهاب نماید و اگر
کثیف باشد ذوایات و نیازک و از حرکات انجره و ادخنه و جز آن هوا متموج و متحرک
شود و آن باد است و اجزاء رشیه صغیره میان ما و ماه مجتمع شوند بر وجهی که خطوط شعاعیه
بصریه از ایشان منعکس بماه شود و ایشان بواسطه صغر مجال ضوء ماه اند نه شکل و پس دایره روشن
مرئی میشود و آن هاله است و چون پشت با آفتاب کنیم و اجزاء مذکوره در نظر باشد
قوس و قزح نماید و گاهی بخار و دخان محتبس در زمین اورا می لرزاند و میشکافد و آن زلزله
و از چشمه بعضی بخار است که در زمین محتبس شده و بواسطه برودة او آب میشود و بیرون می آید
و بعضی آنست که بعمق زمین نفوذ کرده و لهذا آب چشمه بسبب برف و باران افزون میشود
مقصد بیست و چهارم مزاج معتدل حقیقی که عناصر اربعه بحسب کم و کیف متساوی باشند
محالست و هر چند که مزاج باعتدال حقیقی اقرب است فیض که از مبداء فیاض فایض میشود
اکمل است و بعد از اعتدال حقیقی معدلست و فایض بر وصوره نوعیه معدنیه است برای حفظ
ترکیب پس نبات و فایض بر و نفس نباتیه است برای حفظ ترکیب و تغذیه و تنمیه و تولید
مثل پس حیوان و فایض بر و نفس حیوانیه است برای امور مذکوره و حس و حرکت ارادیه
و اول بر متی ان [illegible] صورتی فایض میشود که حافظ ترکیب اوست پس خلع آن صورة
و لبس نفس نباتیه پس خلع آن نفس و لبس نفس حیوانیه پس مستعد نفس ناطقه میشود و نفس نقدر
استعداد او تعلق میگیرد و اعدال انواع [illegible] ان انسان است و اعدل اصناف انسان نوع حی

و بدن بمنزله قشر و اشراقیان گویند نفس ناطقه مخصوص بانسان نیست و حیوانات
را دگر هم هست بلکه نباتات هم از ادراک خالی نیستند و لهذا در سمت حرکت
نبات در وقت نمو مانعی پیدا میشود و آن نبات قبل از وصول بآن مانع
منحرف میگردد و سمتی دیگر تعیین میکنند مقصد هشتم هیولی فلکی مغایر
هیولی فلکی دیگر و مغایر هیولی فلکی دیگر عناصر است اما هیولی عناصر جسمیت
و صورة دو قسم است صورة جسمیه که هیولی با او جسم مطلق است و صورة نوعیه
که جسم مطلق با او نوعی از ان انواع جسم مطلق است و نسبة بهیولی الصورة
جسمیه چون نسبة نفس انسان است بجسیمه صوتیه و صوب بمنزله جسم
مطلق است و نسبة مطلق بصوره نوعیه چون نسبة صوت است بهیئة
حرفیه و حروف بمشابه انواع جسم اند و اشراقیان نفی این هیولی میکنند و
جسم مطلق را هیولی میخوانند و بصورت نوعیه جوهریه قایل نیستند و میگویند
تنویع جسم مطلق از اعراض اوست مقصد نهم جسم دو قسم است
بسیط و مرکب و هر جسم را مکانی و شکلی طبیعی است و شکل طبیعی بسائط کروی
است و جسم افلاک است و کواکب و عناصر و افلاک کلیه نه است فلک
الافلاک که اورا فلک اطلس و فلک اعظم گویند پس فلک ثوابت پس فلک
زحل پس فلک مشتری پس فلک مریخ پس فلک شمس پس فلک زهره پس فلک
عطارد پس فلک قمر و تحت او کرهٔ آتش است پس کرهٔ هوا پس کرهٔ آب
پس کرهٔ خاک و همه مماس یکدیگر اند مقصد دهم فلک الافلاک کره است
متوازی السطحین که مرکز او مرکز عالم است و هیچ کوکب در و نیست و فلک البروج
مثل اوست و جمیع ثوابت در و مرکوز اند و آنچه مرصود شده هزار و بیست
و پنج است و منطقه فلک الافلاک که معدل النهار است و منطقه فلک البروج
که دایرة البروج است بر دو نقطه متقابل تقاطع کرده اند یکی را نقطه اعتدال
ربیعی گویند و یکی را نقطه اعتدال خریفی و غایة بعد دایرة البروج از معدل النهار
در جانب شمالی مسمی بانقلاب صیفی است [illegible] در جانب جنوب نقطه انقلاب
مسمی شتوی و باین چهار نقطه [illegible] دایرة البروج [illegible] قسمت میشود و هذه قطع
آفتاب هر ربعی را فصلی [illegible] فصول اربعه [illegible] ربع متلاصق
را چهار نقطه دگر [illegible] بخش متساوی [illegible]

دایرة البروج فرض کنند که چهار از ان باین چهار نقطه کذرد و یکی بنقطه انقلاب و فلک
باین شش دایره بر دوازده برج مقسوم شود و دایره البروج هم بر دوازده قوس قسمت
یابد وانها را هم بروج خوانند و هر برجی سی درجه باشد از سیصد و شصت درجه منطقه
و همین فلک را به بیست و هشت بخش مساوی قسمت کنند وان منازل قمرست و هر برجی
دو منزل و ثلث منزلی باشد و اسامی بروج و منازل باعتبار کوکبی چند است که در وقت
قسمیه مسامت بروج و منازل بوده اند و اکنون بواسطه حرکة فلک البروج آن مسامته
تغیر یافته و دور نیست که احکام نجومی هم بواسطه این تغیر متغیر شده باشد والله اعلم

مقصد یازدهم فلک آفتاب کره است متوازی السطحین که مرکز او مرکز عالم است
و او را ممثل خوانند و در ثخن ممثل کره ایست متوازی السطحین که مرکز او غیر مرکز عالم است
و او را فلک خارج مرکز گویند و محدب ممثل مماس مقعر اوست بنقطه حضیض و چون
خارج مرکز را از ممثل جدا کنیم دو کره مختلف الثخن بماند یکی حاوی خارج مرکز و
یکی محوی او و اول را متمم حاوی گویند و ثانی را متمم محوی و رقت حاوی از جانب
اوج است و غلظ او از جانب حضیض و رقت و غلظ محوی بعکس است و آفتاب
کره ایست مصمت مرکوز در خارج مرکز و سطح او مماس سطحین خارج مرکز بدو نقطه متباین

اوج
متمم محوی
مرکز خارج
مرکز عالم
حضیض
متمم حاوی

مقصد دوازدهم فلک زهره و مریخ و مشتری و زحل مانند فلک آفتاب است
لیکن آنچه در فلک آفتاب خارج مرکز نام دارد اینجا به حامل مسمی است و بجای
جرم آفتاب فلکیست که او را تدویر گویند و این کواکب اربعه مرکوزند در فلک تدویر
و سطح ایشان مماس سطح تدویر است بیک نقطه اوج برین هیأت

اوج
متمم محوی
متمم حاوی

این تصریح امام محمد غزالی نفی معاد جسمانی کرده باو نسبت کرده گویا بسبب نسبت آنست
که معاد جسمانی منافی ابدیت عالم اجسام است و او قایل است بازلیة و ابدیة
عالم بهیئتی که هست **مقصد سی ام** عرض نه مقوله است و جوهر یک مقوله
و مراد از مقوله جنس عالیست و مقولات تسعه اول کم است و او عرض است
و الکمه بذات خود قایم باشد و آن دو قسم است منفصل یعنی عدد و منفصل
و او یا قار الذات است یعنی مقدار که خط است و سطح و جسم تعلیمی یا غیر قار الذات
است یعنی مقدار که خط است و سطح و جسم زمان که مقدار حرکه قطع است و
حق آنست که دو موجود هستند و موجود آن سیال و حرکه توسط است و بسته
این دو با آن دو چون بسته قطره نازلست بخط مستقیم که در حس مشترک مرتسم
شود ثانی کیف و او عرض است که بذات خود قابل قسمت نباشد و اقتضا نسبته
نکند مثل حیوة و علم و ثالث وضع و او هیئتی است که عارض شود بسبب نسبته
اجزاء او بیکدیگر و بر امور خارجه رابعه اضافه است و او نسبته متکرره است مثل
ابوة و نبوة خامس این و او هیئتی است که عارض جسم شود بسبب حصول او در مکان
سادس متی و او هیئتی است که عارض جسم شی شود بسبب حصول او در زمان یا
آن سابع ملک و جدة و او هیئتی است که عارض شی شود بسبب چیزی که محیط او است
و منتقل بانتقال او ثامن فعل و او تاثیر است و تاسع انفعال و او تاثر است آنچه درین
رساله بعرض رسید مجمل مطالب حکما است و تصور نباید کرد که هر چه حکما گفته اند حق است
چه بعضی از کلمات ایشان مخالف شرعست مثل قدم عالم و امتناع خرق و التیام
در افلاک و اعتقاد هم نمیتوان کرد که هر چه ایشان گفته اند باطل است چه تحقیق مسایل
در کتب ایشان بی شمار است و متکلمان ارکان حکمت را بمنا قشات و اعتراض
بر براهین ایشان متزلزل ساخته اند و سنگ تفرقه در میان مقاصد ایشان
انداخته لیکن خبطی عظیم زده در برابر هر مقصدی از مقاصد حکما مقصدی تعین
کرده دلایل ضعیفه واهیه بر آن اقامت نموده اند مثلا حکما گویند جسم مرکب از هیولی
و صورة و متکلمان گویند مرکب [illegible] از جواهر فرد و چون نظر در دلایل طرفین
میکنیم همه را مدخول می یابیم اما سخنان [illegible] بواسطه این
رجحان می یابد و اگر متکلمان منع [illegible] و هنی عظیم در
کلمات حکما ظاهر میشد و طریق اسلم آنست [illegible]

سازد و عقاید را بدان میزان تصحیح کند و بعد از استحکام عقاید دینیه در کلمات
متکلمین و حکما و صوفیه نظر کند و از همه جا استفاده نماید تا آن عقاید بمزید استحکام
و رسوخ موصوف کرده و بدرجهٔ یقین رسد اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا
اتباعه و ارنا الباطل باطلا و ارزقنا
اجتنابه بحق نبینا محمد سید الاولین
و الآخرین و آله و اصحابه
الطیبین الطاهرین

تم

این کتاب [illegible]

۳

بسم الله الرحمن الرحیم

عاقل را واجب باشد که چگونگی زمین و صفتهای وی بداند تا از سفلی بعلوی قیاس
می برد تا آن دست که برهان معلوم شود چه از محسوس بمعقول راه شاید برد اگر چه
آن جدل باشد پس گوییم زمین در میان هوا ایستاده است و آب بوی محیط است
و بالای آب هوا بوی محیط است و زمین مقسومست بهفت اقلیم و این هفت
اقلیم در ربعی زمین افتاده است و آنرا ربع مسکون گویند و بزرگتر دایره که این
کرهٔ زمین را بدو نیم کند دایره بزرگست که آنرا خط استوا گویند چنانچه
گوئی را است بدو نیم کنند که هر دو نیمه چند یکدیگر باشند و آنرا دایره بزرگ و خط
استوا هم گویند در مقابل آن خط استوا که بر فلکست و مساحت این دایره بمیل چند
نیست ۶۵۴۰۰ و بفرسنگ چندین ۶۸۰۰ و قطر این دایره قطر زمین باشد و این قطر
چندین است بمیل ۶۵۰۰ و بفرسنگ چندین ۲۱۶۸ و این بتقریب باشد و مرکز
این دایره نقطه باشد و همی که در میان این کره افتد راست بر میان قطره و آب
همه جای رسیده و بر زمین هیچ جای زیر نیست چنانکه جاهلان اندیشه کنند که
از آن جانب که آب میل بدان دارد و آن زیر زمین باشد بلی در اول تعلیم
متصور چنان بود و اما زیر زمین آن نقطه بود که ما یاد کردیم که در میان کره زمین
است و در علم هندسه معلوم شود که کره را زیر و بالا نباشد بلی هر جاکه مردم بایستند
پای وی سوی مرکز بود و سر سوی فلک ما اگر یکی در مشرق بایستد و یکی در مغرب
زیر پای ایشان بر یکدیگر منطبق باشد پس آن نیمه فلک که از ما پوشیده است سبب
زمین گوییم که زیر است پس هر چه میل بنقطه زمین دارد آن زیر چیزی دیگر بود
و چیزی دیگر بالای وی بود چنانکه زیر همه چیزی آن نقطه است که گفتیم و
سطحها زمین بالای ویست و سطحها زمین بگردی خویش بالا هوا است و هوا
از همه جانبی بالای زمین در آمده است و هوا زیر فلک قمر است و فلک قمر از همه
جانبی بگرد خویش بالا هوا است و همچنین فلکها بفلک حامل پس زیر زمین نقطه
است که مرکز است جای دیگر و این انجاست که خدای تعالی میگوید ثم رددناه
اسفل سافلین هر جاکه مردم بر زمین بایستد بالای خویش نیمه از فلک می بیند و چون

از انجا

از انجا جای دیگر شود بعضی از فلک پوشیده شود بردی و بعضی ظاهر شود و ناقل
این کتاب گوید که در کتب استادان نظر کردم که خطه یک درج از فلک چند
فرسنگ است از زمین بهر جا قولی است مختلف جای هست که بیست فرسنگ می
نهد و هست که بیست و یک فرسنگ و هست که بیست و دو فرسنگ و درین کتاب
نوزده فرسنگ آورده است و من هیچ تصرف دران نکردم که اگر چه هزار جهد
بکنند این را بتقریب تباید دانست چه تفاوتی که می افتد از دایره می افتد اما سبب
ایستادن زمین میان هوا بر چهار قولست قومی گفتند سبب آنست که فلک او را
از همه جانبی بخویشتن میکشد تا در میانه ایستاده است و قومی دیگر گفتند که نشاید
که فلک جذب زمین کند که فلک اشرفست و زمین ادون و این جسمانیست و آن
روحانیست و نشاید که روحانی جسمانی را جذب کند بلی دفع میکند چنانکه از همه جا
فلک بقوت خاصه خود زمین را دفع میکند تا در میانه ایستاده است و قومی گفته اند
که سبب ایستادن زمین اینجا آنست که زمین ثقیل است و برهان درستست که زیر
زمین آن نقطه است که یاد کردیم پس چون زیر اینجا باشد هر چه ثقیل باشد ثقل او را بزیر
می برد پس زمین و هر چه در ویست ثقل ایشان برابر نقطه میکشد و آن که ثقل وی کمتر
از زمین زور میکند با پیرامن زمین در آمده است و هوا که از آب سبکترست گرد آب
در آمده است و دلیل برین آنست که اگر ما سنگی بر بالای اندازیم باز برآید بقوت خویش
و طلب مرکز خویش کند و همچنین اگر چیزی چون کره یا مشکی یا کوزه پر باد بمیان آب فرو برند
چندانکه قصد کنند قرار نگیرد و بمرکز خویش باز گردد پس دلیل دیگر آنست که زمین کره است
از آنکه همه اجزاء وی قصد مرکز میکنند و اگر نه چنین بودی شایستی که زمین مربع یا مسطح
بودی یا بر شکلی از شکلها و دیگر قول چهارم آنست که خدای تعالی او را بدین موضع
مخصوص گردانید چنانکه هر کوکبی را در فلک بجای خویش مخصوص کرد و ناقل کتاب
گوید که اگر کسی خواهد که بداند که زمین چرا در میان آب و فلک ایستاده است شیشه
بکند از آبگینه صافی و یک مشت ریگ نرمی در شیشه و آب صافی در وکند و در خرطه
نهد و ساکن میگرداند تا ببینند که آن ریگ در میان شیشه چگونه جمع شود پس گوییم گرد
کره زمین آبست الا این ربع که هم آب دارد
بیابانها که روشنست و این ربع و بعضی از ان کوههاست و بعضی وادیها
در جانب شمال افتاده است و درین ربع هفت

بسیارست هر جزیرهٔ از پست فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ و یکی از آن
دریا روم است و در آنجا پنجاه جزیره است و دوم دریا صقالبه است و در وی
سی جزیره است و سیم دریا ارکاست و در وی پنج جزیره است و چهارم دریا
قلزم است و در وی چهارده جزیره است پنجم دریا پارس است و در وی هفت
جزیره است ششم دریا هندست و در وی نزدیک هزار جزیره است هفتم دریا
چین است و در وی دویست جزیره است و درین ربع یازده دریا کوچک است
هر یک از پست فرسنگ تا صد هزار فرسنگ باشد اما دریا مغرب و دریا
یاجوج و ماجوج و دریا ریکبار و بحر اخضر و بحر محیط نه ازین جمله است چه ایشان از محیط
اند نه جدا اند و اگر چه همه از محیط اند ایشان را خلیج خوانند و خلیج چیزی باشد از چیزی
خریده و درین ربع مسکون مقدار دویست کوه است از مشرق تا مغرب کشیده از پست
فرسنگ تا صد فرسنگ تا هزار فرسنگ هست که از جنوب تا شمال کشیده است و
هست که در میان دریاهاست و در بیابانها و جزیرها و درین ربع دویست و چهل رود
است از پست فرسنگ تا صد فرسنگ و هست که از مشرق تا مغرب میرود و از
شمال تا جنوب و این رودها جمله از زیر این کوهها بیرون آید و بدریا میشود و در
ربع الخبه بمانده است نزدیک هفده هزار شهرست از شهرها بزرگ و هرگز این ربع
از هزار پادشاه خالی نباشد و قسمت این اقلیمها نه چیزی طبیعی بود بلی وهمی باشد
و هر اقلیمی بکوکبی تعلق دارد و منسوبست و فرسنگها ایشان با اختلاف بود از آنکه
زمین کرویست پس اقلیم بود که درازتر بود و باشد که کمتر و بزرگتر از همه اقلیمها اقلیم
اولست و کوچکتر از همه اقلیم هفتم است و آن اینست صورت اقلیم سبعه بر وجهی که تصور توان کرد

شمال
مشرق
مغرب
جنوب

اما اقلیم اول از مشرق تا مغرب و طول وی سه هزار فرسنگ و بسر بود و عرض وی
قرب صد و پنجاه فرسنگ است و اقلیم هفتم طول وی هزار و پانصد فرسنگ و عرض
وی هفتاد فرسنگ [illegible] این تقسیم حکما کرده اند وقتی که ملوک بزرگ بودند و چون فریدون
و [illegible] و اسکندر و اردشیر بابکان زمین قسمت کردند میان پادشاهان طوا[یف]

و میان فرزندان خویش و اقلیم اول زحل راست و درازی وی سه هزار میل است
که سه هزار فرسنگ باشد و عرض وی چندین میل ۴۵۵ع و از خط استوا باره فرد
تر باشد تا سیزده درجه ارتفاع قطب شمالی و درین اقلیم بیست کوه است و سی جوی
بزرگ و از شهرها معروف بزرگ پنجاه شهرست و ابتدا از جزیره یاقوت کند و
بر شهرها چین بگذرد و از جانب جنوب و شمال و بر جانب شمال سرندیب بگذرد و بر وسط
شهرها هندوستان بگذرد و بلاد سند و دریا پارس را ببرد و بلاد یمن بگذرد
و بحر قلزم را قطع کنند و بر وسط بلاد حبشه بگذرد و نیل مصر را ببرد و بس بر بلاد نوبه و
شهرها بربر بگذرد تا بدریا مغرب رسد و بیشتر اهل این اقلیم سیاه باشند اقلیم دوم
مشتری راست و درازی وی از مشرق تا بمغرب بود چندین میل ۱۶۵۵ و عرض
وی چندین ۴۵۵ و درین اقلیم هفده کوه است بزرگ و هفده جوی بزرگ و قرب
پنجاه شهر بزرگ است و ابتدا از مشرق کند و بر میان شهرها چین بگذرد و بر شهر سرندیب
و بر شمال شهرها هند بگذرد و بر کابلستان و هند و بر جنوب شهرها مکران بگذرد
و دریا پارس ببرد و بر میان عرب بگذرد و بحر قلزم بگذارد و بر شمال شهرها
حبشه بگذرد و بر جنوب شهرها صعید و نیل مصر و بر میان افریقیه بگذرد و بر شمال
شهرهای بربر و جنوب شهرها قیروان تا بدریا مغرب و بیشتر مردم این شهرها
سیاه مرده باشند اقلیم سیم مریخ راست و طول این اقلیم از مشرق تا بمغرب
بمیل چندین است ۹۵۵ و عرض او چندین است ۳۵۵ و درین اقلیم
سی و سه کوه است و بیست و دو جوی بزرگ و از شهرها بزرگ صد و بیست
و بیست و دو است و ابتدا از مشرق در آید و بر شمال شهرها چین و جنوب شهرها یاجوج
و ماجوج و بر جنوب ترکستان بگذرد و بمیان کابلستان بگذرد و بقندهار در آید
و بر جنوب شهر سیستان بگذرد و در کرمان آید و بر پارس بگذرد و بعراق در آید
و شمال عرب بیرون رود و بمیان شام بگذرد و بشهرها مصر بیرون رود و بمیان
قیروان و شهر طنجه و دریا مغرب افتد و اهل این اقلیم بیشتر گندم گون باشند اقلیم چهارم
آفتاب راست و طول او از مشرق تا بمغرب چندین میلست ۷۱۵۵ و عرض او
چندین ۳۵۵ و درین اقلیم [illegible] جوی بزرگ و
از شهرها معروف دویست و دوازده [illegible]
چین بگذرد و بر جنوب یاجوج و ماجوج و شه[رها] [illegible]

شمال شهرها
[illegible] سیستان

وعراق بگذرد وبر میان دریا، بیغه وجنوب شهرها ثغر وشمال شهرها، شام اسکندریه
وشهرها، قیروان ورقادسیه وطنجه بیرون شود ودر دریا، مغرب افتد وبیشتر اهل
این اقلیم سپید باشند ومعتدل طبع واین اقلیم حکیمان وپیغامبرانست اقلیم پنجم
زهره راست وطول او از مشرق تا بمغرب چندین ٧٥٠٠ وعرض او چندین ٢٥٠
ودرین اقلیم سی وپنج کوهست وپانزده جوی بزرگست ودویست شهر معروف وابتدا
از مشرق بگذرد وبر میان شهرها، یاجوج وماجوج برود وفرغانه وسنجاب وسغد
وجیحون را ببرد وشهرها، خراسان وشمال سجستان وکرمان وشمال پارس برود وبر وسط
بلاد روم وشمال شهرها، عراق وماهان وآذربیجان وبر میان شهرها، ارمنیه وشمال بلاد ثغور
روم بگذرد وخلیج قسطنطنیه ببرد وبر شمال دریا، روم بگذرد وبر جزیره یونان وبر وسط
بلاد اندلس برود ودر دریا، مغرب افتد وبیشتر اهل این شهرها، سپید اند واقلیم ششم
عطارد راست وطول وعرض او از مشرق تا بمغرب چندین میل ٧٠٠ وعرض او چندین
٢٥٠ ودرین اقلیم بیست ودو کوهست بزرگ وسی ودو جوی بزرگ ونود شهر
معروف وابتدا از مشرق بگذرد وبر شمال یاجوج برود وبر جنوب شهرها، بستان وشهرها،
ثغور میان شهرها، خاقان وجنوب شهر کمال وبر شمال اسبیجاب وسغد وماوراءالنهر
ومیان خوارزم بگذرد وپس بر میان شهرها، جرجان وطبرستان وگیلان برود ودر دریا،
گرگان را ببرد وبر وسط آذربیجان وبر شهرها، ارمنیه وملطیه بگذرد ودر دریا، بنطس
وشمال قسطنطنیه ومیانه ماقدونیه وجنوب دریا، صقالبه وهیکل زهره واندلس و
در دریا، مغرب افتد وبیشتر مردم این اقلیم سرخ سپید باشند واقلیم هفتم ماه راست
وطول او از مشرق تا بمغرب چندین میل ١٥٠٠ وعرض او چندین ٧٥ ودرین
اقلیم یازده کوهست بزرگ وچهل جوی بزرگ وبیست ودو شهر معروف وابتدا
از مشرق درآید وبر بلاد یاجوج وماجوج وسخسان وثغر غز وجنوب بلاد الان
وشمال بحر گرگان وشهرها خلیج وبر کوه باب الابواب بگذرد وجنوب بلاد رجان
وشمال ماقیدونیه وجنوب دریا صقالبه بگذرد ودر دریا، مغرب افتد واهل
این شهرها بیشتر اسفرند وگویند ملکی فارسیان ثغر موتا شهرها، معروف نشد
بهفت هزار برابه بلی دیها وشهرها کوه‌کاف وآنچه از تاثیر قرانانست که گاه
مستولی وسعد باشند گاه نحس واگر مستولی نه بر تفاوت بودی هرگز کار عالم
برا[illegible] نبودی اگر علت خیر وشر نه کواکب وافلاک بودی حال زمین وآنچه

درزمین است یکسان بودی ودرویشی وتوانگری وبیماری وتندرستی نبودی
چه انجمله از تغیر وتفاوت فاعلست ودر واجب الوجود هیچ تفاوت وتغیر
نباشد چه همین که گفتیم میل طبع دارد ناخواستی بعد از خواستی دیگر واین از مدبر
اصل روا نبود وباید که اصل ناموس که آن پیغمبر راست ونبوت همه برین که
گفتیم قیاس کرده اند چه پیغامبری بعد از پیغامبری بغیر ولی بود وآن مانند عزل
باشد درحق یکی وعمل دیگری واین درحق واجب الوجود درست نباشد چه او خیر
محض است ودروی هیچ شر نیست پس برین قیاس معلوم شد که عالم سفلی در
حکم عالم علوی است وواجب الوجود ازین تغیر وتفاوت منزهست پس معلوم
شد که ویرانی شهرها وتغیری که در احوال زمین رود از علت اصل ممکن نیست بلی
وبدین که ما گفتیم قران ناطق است وتلک الایام نداولها بین الناس وما یعقلها
الا العالمون پس چون حق تعالی تغیر دولتها با ایام بازبسته است وایام
نه خدای اوست ومیگوید وما یعقلها الا العالمون تفسیر آن بود که درنیابد
اینمعنی الا العالمان پس هم بشرع وهم بحکمت درستست که سبب آبادانی وویرانی
وتغیر دولتها جمله از فلکست والا در ذات واجب الوجود میل وتغیر طبع
وفساد نیست وهمچنین گوییم که فلک وآنچه در فلکست حی ومختار وناطق اند
وعاقل وانجا طبع وکون نیست بلی زمین وآنچه در زمین است این قبول
همی کند واین سخت روشنست ودرین رساله این قدر میتوان آورد
والله اعلم بالصواب تمت هذه الرساله

بسم الله الرحمن الرحیم

بدانکه ما در جمله کتاب منطق هیچ کانه گفتیم که حد چه باشد و اینجا رساله آورده‌است
در حدود و مفرد و ممکن چنان تمام نبود که منطقیان را شاید و نیز بیشتر چیزها را رسم
باز نموده بود و اگر حد بود حد اقناعی بود نه برهانی الا اندکی پس ما از کتب بزرگان مانند
کتاب اشارات و تنبیهات که بوعلی سینا کرده بود و کتاب نقاوة الحکمة که حسن
بن حریر اصفهانی کرده بود و کتابی که از تصنیف عبدالله بن جبرئیل بختیشوع طبیب کرده بود
جمع فراز آوردیم از حدود و مبرهن که منطقیان را بکار باید و ما در اول این کتاب یاد کردیم
که آنچه حشو باشد یا مکرر بود یا نه برهانی با هیچ یاد نکنیم و آنچه بباید افکندن بیفکنیم و آنچه
بزیادت باید کردن بزیادت کنیم پس انجمله حدود را از بهر آن آوردیم تا آنچه ضرورت
تر باشد درین کتاب بیشتر باشد پس گوییم بعد از واجب الوجود هر چه هست از محیط تا
مرکز خاک همه قسمت یا بسیط یا مرکب و بسیط معقول باشد و حد او بکمال یا چنان که در
خورد او بود نشاید کرد و باشد که بحد و رسم جواب او شاید داد و مرکب یا بحس [illegible]
دیده اند یا دیده نیاید و هر دو را حد باید نهاد تا در علوم بکار برند و از آن مغالطه
نیاید و در نهادن حد بسیار راحتهاست حکیم را خاصه برای دو چیز اول آنکه حد نهادن
سخن دراز را کوتاه کند و حکیم را از آن برهاند که تالیفها دراز نهد دوم آنکه چون از
خصم و دو برسد که حد فلان چیست در حال او معلوم حکیم گردد که داناست یا جاهل و حاجت
نماید با متحانها بسیار اما اصل حد جز آنکه در صناعت منطق بنای آن بنهند از بن آن
طلب کنند که چه چیز باشد که آن چیز از وی بدانند بوجه حقیقت و ذات آن چیز در
یابند تا هیچ محمولی ذاتی فرو نگذارند الا که در تحت آن حد آورند خواه بقوت یاد
و خواه بفعل یا جمله زیر این سخن در آید تا آنکه او را حل کنند و اجزاء آنرا ببینند جمله معانی
ذاتی آنرا یافته باشند و معلوم شود اگر آن چیز خاص باشد آن چیز که خاصیت سبب
وی یافت شده است و آن چیز که عام باشد که این خاص از وی جدا شده است این
هر دو جمع در حد بیاورند خواه بلفظی موجز یا دو خواه سخنها بسیار چه اگر بلفظ موجز
سخن تمام نشود سخن دراز حاجت باشد و مقصود از حد علمست نه سخن کوتاه و اول
تقصیر در حد که از لفظ موجز چیز آن بود که جواب پرسند که حیوان چه باشد گوید
جسمی که حس دارد و از حقیقت حیوان معلوم نشود از آنکه در حیوان بسیار چیز
هست [illegible] تمام نکرد تا آنکه در حد بود چنانکه گویند حیوان جسمی نامی باشد که جان

دارد و غذا باید و حساس بود و بمراد خویش حرکت کند پس ازین حقیقت حیوان
معلوم شود و بیشترین قصدی حکما را در نهادن حد آن بوده است که هم حقیقت
بدانند و هم تمیز کنند میان ذاتی و عرضی و نشاید که حد کنند چنانکه تمیز تنها بود
و حقیقت معلوم نشود و از همین بسیار است مثلا چون حد مردم گفتند او گوید
مردم جوهری ناطق است جوهر جنس الاجناس است و چون حیوان نگفت
که جنس اقربست حرکت و نمو و جسم و حیات فرو گذاشت و در حقیقه شرط حد
آنست که هر چه در محدود باشد چون ضرورتی شود و در نفس مستمع که اگر آن
چیز را باز جویند هیچ چیز دیگر نباشد در آن الا آنکه در تحت آن حد آمده باشد
چنانکه در حد مردم گوید حیوانی ناطق است هر معنی که در مردم است در حیوان
هست الا النطق و آنچه زیر وی است چون تمیز و خاصیتها چون خنده و
گریه و کتابت پس بدین حد هیچ چیز نیست که از صورة بجای فرو گذاشته
است از آنکه در مردم دو صفت هست یکی حیوانی و یکی گویایی و چون حد
حیوانی و حد گویایی دانسته اند و از حقیقت هر دو برسیده شود هیچ وصفی از آن
مردم نبود الا که ظاهر شود پس لابد است نگاه داشتن جنس اقرب تا جمع همه ذاتی
در آن باشد از آنکه در جنس اقرب همه جنسها ابعد محصور باشند و جنس اقرب همچنین
سورست در مقدمه از آنکه جنس اقرب گرد همه چیزها و ابعد در آمده باشند مثلا
چون گفت حیوان در وی هم نمو است و هم حس و هم حیوة و هم حرکت و غذا
جسم و جوهر ازین جمله در تحت حیوان آمده و چون گفت ناطق نفس انسانی و
تمیز و استنباط معقولات و خاصیتها چون خنده و گریه و کتابت و صناعات
و زیرکی و از نبوت که پایه اشرف انسانیت با دیوانگی که پایه ادون انسانیت
در تحت گویایی آمد هـ بدانکه حکما و بزرگان عاجز اند از حد کردن از سفها
که آنرا بهیچ حال در نمی شاید یافت و اگر دریافته میشود عبارت در آن نمیرسد
و زبان ترجمان آنرا بوصفی حقیقی نمیتواند کرد و ما چند شرط بگوییم تا در حدود
خطا کمتر افتد اما خطا اندر حد یا از جهت [illegible] یا از جهت فصل یا از جهته
[illegible] چنان بود که گوید
هر دو و ما جمله علتهای آن هر دو باز [illegible]
مردم جسمی است گویا و آنچه شر نفیتر [illegible]
بجنس کرده است و آنچه از جهت فصل بود [illegible]

و جسم [illegible]

آنچه از جهت

تمیز و این خطاست از آنکه گویایی فوق تمیز است و تمیز در تحت گویایی افتد و
گویایی در تحت تمیز نیفتد از آنکه گربه ممیز باشد و دیگر حیوانرا تمیز بود و همچنین
بسیار حیوانست چون اسب که آب پاک خورد و ناپاک نخورد و کره خود را تمیز
کند دیگر آنکه گاو و خر و کبوتر نجاست خورند و چون خوک و سگ که خداوند خود را
شناسند و آنچه از جهت هر دو افتد یعنی جنس و فصل چنان بود که گویند مردم جسمی است
متحرک و جسم جنس البعد است و متحرک اگرچه ذاتی مردم است جمله صفتها زیر وی افتد
و از جمله حدها نارواست آن باشد که آنچه ماده چیز باشد بجای جنس بنهند چنانکه گویند شمشیر
آهنی است که ببرد و آهن ماده شمشیر است پس بایستی که گفتی شمشیر آلتی باشد از آهن
کرده پهن و تیزی او همچون تیزی کارد از بهر جنگ پس آهن را بجای آلت بنهادند
و آن خطا بود و باشد که جزو را بجای کل بنهند چنانکه گویند ده پنج باشد و پنجی دیگر و این
خطاست از آنکه پنج نه جنس ده است پس باید گفت که ده عددی باشد که چون ده
بار یک از وی بیفکنی هیچ نماند و یا عددی است که از دو پنج آید و اگرچه این فصل
ذاتی نیست ولکن بدین خاصیت ده شناخته باشد و همچنین باید که چون حد کنند
نگاه دارند تا حد بترادف نکشد و ترادف آن بود که نام بگردانند چنانکه گویند ماه
چه باشد گویند مه است یا گویند شیر چه باشد گویند آنچه بتازی او را اسد گویند
و رمان و قدرت یکی باشد و اسد و شیر یکی بود و دیگر آن که بضد حد کنند چنانکه گویند
قدرت چه باشد گوید آنکه ضد عجز است پس هر دو مجهول بود و معلوم نشود و حد چیزی را
باید کردن که معلوم بود نه مجهول و شناخته بود نه ناشناخته و همچنین حد چیزی
که اصل چیزی باشد بنوع آن چیز نکند چنانکه گویند آهن چیست گویند آنچه از وی شمشیر
کنند و چنانکه خواجه حجت الحق میگوید که گویند آفتاب کدام ستاره است گویند آنکه
بروز بر آید و اگر نیک اندیشه کرده آید درین مقدمها که ما گفتیم هیچ شکی و مشکلی نماند
و ما آنچه یافتیم از کتابها از جمع حدود و از آنچه خواجه حجت الحق آورده بود و دیگر حکما
آورده بودند بیاوردیم اکنون آغاز حدود است حدِ حد بدانکه حد گفتاریست که
دلالت کند بر حقیقت چیزی و گاه چیزی بسیار چیز بود که او را فصل ذاتی نبود بلی
او را خاصه باشد و بدان خاصه حد او کنند و آنرا رسم خوانند و رسم جنس اقرب بود
و خاصه چیز چنانکه اسب را فصل ذاتی نیست چنانکه بدان فصل او را تمیز کنند الا آنکه
گردن [illegible] و الا اگر گفت گوییم سگ از وی بهتر دود و اگر گشتن گوییم گاو و خر

۲

و اشتر با اشتر بجای اسب باشند و همچنین بسیار چیزهاست که او را رسم شاید کرد و حد
نشاید کرد و رسم از دو گونه بود اول را تمام خوانند چنانکه گوییم رسم گفتاری بود که بکار
آورده از جنس اقرب چیز و عرض لازم او بود و دوم چنانکه گویند رسم گفتاری
بود که چیزی را بدان بشناسند نه از روی ذاتی صفت و شرح اسم باری تعالی
واجب الوجود است و او را حد نباشد از آنکه او را جنس نیست و رسم نیز نباشد
از آنکه او را فصل ذاتی نیست و او را ترکیب نیست و هیچ چیز باوی پیوند ندارد و اگر از عنا
وی چیزی یابند از امیش جوهری گویند و او هستی است که بعد و بسیار نشود و متجزی نگردد
و تغیر نپذیرد و این شرح نام وی است جل ثناؤه و عز کبریاؤه حد عقل عقل اسمی است
مشترک و معنیها بسیار دارد اول آنکه گویند عقل قوتیست که بدان تمیز کنند میان کارها
نیک و بد و اعتقاد صالح و فاسد و دیگر گویند عقل مکتسب است از جهت آنکه مردم
تجربت کنند بدان و حد این قسم آن باشد که گویند عقل معنی است که استنباط مقدمات
کند بدانچه او جواهر که بداند از مصلحت خویش بدست آوردن و طلب غرض خود کردن
و حد کنند دیگر بار و گویند عقل هستی پسندیده است در مردم که از آن سخن گفتن و حرکت
و سکون و اختیار کارها آید و این حدود که گفتیم در حق عقل معنی اسم عقل است اما حکما او را
حد کنند و گویند عقل تصورها و تصدیقهاست که در نفس مردم حاصل شود با فرمش اول و بی جهد
دیگر گویند عقل دو قسم است نظری و عملی اما عقل نظری را حد کنند و گویند قوتیست در نفس
که چگونگی کلیات را دریابد و بسر برد و عقل عملی قوتی باشد در نفس که آنچه تصور کرده باشد
از جزویات بفعل آرد و دیگر عقل هیولانی گویند و او را حد کنند و گویند که عقل هیولانی
قوتی باشد نفس را که مستعد بود چیزها را که از ماده مجرد بود و دیگر را عقل بالفعل خوانند
و گویند عقل بالفعل کمالیست مر نفس را در آن صورت که خواهد آن چیز از آن تصور
حاصل کند و از قوت بفعل آرد و دیگر را عقل مستفاد گویند و او را حد کنند و گویند عقل مستفاد
قوتی باشد مجرد از ماده یا از بیرون تحصیل چیزها کند نفس را اما عقل کل را که عقل فعال
خوانند او را بدو وجه حد کنند اول گویند عقل فعال جوهری بود که صورت همه چیزها
در وی بود بلکه عین ذات او مجرد از مادتها باشد و اصل همه موجودات باشد
و بوجه دوم گویند عقل فعال [illegible] کلی که عقل هیولانی ازو قوت بفعل آرد
بدانکه بروی تابد حد نفس نفس اسمی است مشترک که مردم و حیوان و نبات
در آن مشارک باشند و بمعنی دیگر انسان و ملائکه [illegible]

حد آن بود که گویند نفس کمال جسم طبیعی است که این جسم خداوند حیوه است بقوت و
بمعنی دوم گویند نفس جوهری است جدا از جسم و از کمال جسم جنبیده است که او را
می جنباند باختیار و گویای دهد یا بالفعل یا بقوت و عقل کلی گویند و عقل کل گویند
و نفس کلی گویند اما عقل کل و نفس کل آنست که وراء محیط اند و عقل کلی و نفس کلی آنند
که مدبر اشخاص اند یعنی انسانند یعنی عقل افلاطون و نفس سقراط و همچنین زید و عمر که
نشاید گفت که عقل زید و عمر یکی باشد و نفس افلاطون و سقراط پس آن عقل و نفس را
کلی خوانند یعنی عقل و نفس جمله فرا یکدیگر گرفته حد صورت صورت را بسه نوع
حد کنند گویند صورت گفتاری باشد بر چیزها بسیار در جواب ما هو و آن نوع
بود یعنی صورت نوع نوع بود و وجه دوم گویند صورت چیزی بود بچیزی دیگر
ایستاده نه چون عرض بل چون علم بنفس و عقل و فضیلتها مردم را و بوجه سیم گویند
صورت جوهری باشد بسیط که جمله اجسام بوی قایم باشند و اگر چه بسیار گونه
حد صورت کنند جمله تحت این سه حد افتند حد هیولی هیولی جوهری بود بسیط
که وجود او بفعل بود و قبول صورت کند و همه حدها که هیولی را کنند تحت این حدها افتند
حد موضوع موضوع چیزی باشد اول هر چیزی دوم را که بمعنی و صورت آن چیز
اول را تقدیم باشد بر دوم چون هیولی که تقدیم دارد بر جسم حد ماده ماده‌ها
باشد جمله هیولیها را چون هیولی اول و هیولی دوم و هیولی سیم و هیولی چهارم
اول چون جوهر بفعل که جسم مطلق ازو آید و هیولی دوم افلاک و هیولی سیم عناصر
و هیولی چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است جز از حیوان و برادرین جمله ارند
حد عناصر عنصر نامیست مشترک چیزها را چون نفس هیولی را و هیولی جسم را
و عناصر اجناس سه گانه را و حد آن آن بود که گویند عنصر ماده باشد که وجود چیزی
دیگر از وی باشد حد اسطقس اسطقس جسم اول باشد همه جسمها را که اول باشد تحلیل جمله
جسمها باشد حد رکن رکن جسمی بسیط باشد و ذاتی عالم بود چون افلاک و عناصر
حد طبیعت طبیعت مبدا اولست بذات از جهت حرکت و سکون که در ذات
او باشد و ثبات عالم سفلی بدوست خاص حد جسم جسم جوهری بود مرکب که
طول و عرض و عمق دارد خواه عالم نسق و نظام و خواه عالم سفلی را حد جوهر جوهر
هستی بود که او را پنج صفت بود اول آنکه قایم بخویشتن بود دوم آنکه باشارت در شاید
یافت سیم مقصود دار و احد اصناف سیم آنکه در هیچ موضعی نباشد چهارم آنکه هیچ عرضند او

نباشد

نباشد از جواهر پنجم آنکه صفت بود و جوهر بود و باختلاف صورت بگردد حد عرض
عرض چیزی بود که بخویشتن قایم نتواند بود و او را بمحل حاجت باشد و محمول بود
در جوهر حد ملک ملک جوهری بود بسیط که او را حیوه و نطق باشد و دل عقل بود
و بمیر دو او واسطه بود میان واجب الوجود و اجسام ارضی اما بعضی از آن عقلی
باشد و بعضی نفسی و بعضی جسمانی حد فلک فلک جرمی بود بسیط کروی که
قبول کون و فساد نکند و بطبع متحرک بود حرکتی کروی گرد یک نقطه حد کوکب
کوکب جسمی بود بسیط کروی که جای طبیعی او ذات فلک باشد و قابل کون و فساد
نبود و نورانی بود و حرکت وی کروی بود حد آفتاب آفتاب کوکبی باشد
بزرگتر از جمله کواکب و نور او بیشتر و جای طبیعی او در فلک چهارم بود حد ماه ماه
کوکبی بود که جای طبیعی او نخستین فلک بود و نور از آفتاب پذیرد و لون ذاتی
او سیاه بود حد جن جن حیوانی بود هوایی ناطق شفاف در سم اوان بود
که شکلها مختلف دارد بهر وقتی و این معنی نام ویست و نشاید که هم رسم باشد
هم معنی نام بود حد آتش آتش جرمی بود بسیط که خشک و گرمی دارد و حر
و نورانی ذات ویست و حرکت او را میانه بود و قرار او از زیر ماه بود حد هوا
هوا جوهری بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و شفاف و لطیفیت
و جای او تحت کره اثیر است حد آب آب جرمی بسیط است و طبع خاص او سرد
و تری بود و شفاف و متحرک است و اگر در مقام خود ساکن بود از منبع ساکن بود حد زمین
زمین جسمی بسیط است سرد و خشک و در طبع متحرک است بمرکز خویش و اگر جدی
از وی بر دارند بطبع بجای خویش باز شود حد عالم عالم جمله موجوداتست جز از ذات
واجب الوجود و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل حد حرکت حرکت کمال اولست
بدانچه در قوت است تا بفعل آید و حرکت کل گویند و آن حرکت آسمانست و هر چه
در میان ویست بهفت جهت حسی و معنوی حد دهر دهر معنی معقول بود که او را
اضافت کنند بنفس زمان حد زمان زمان مقدار حرکت باشد از افلاک از آنکه
گذشت و از آنکه نیامد و از آنکه هست و این را الان خوانند و بپارسی اکنون
حد اکنون اکنون دو کناره باشد یعنی از زمان گذشته و آینده حد نهایت
نهایت محله باشد یا محسوس یا معقول که وراء آن چیزی نباشد حد نقطه نقطه
ذاتی بود که قسمت نپذیرد و نهایت خط باشد

که از جهت پهنا قسمت بپذیرد و نهایت سطح بود و شاید که از جهت دادر اقسمت بپذیرد
حد سطح سطح طولی و عرضی باشد که شاید که بدو قسم شود که آنرا اقامیه گویند و نهایت
جسم باشد حد مکان مکان باطن جرمی باشد که جرمی دیگر در آمده و شاید که جسم را تنک
جرم را در دو چیز مکان باشد چون آب که سطح از مکان او زمین باشد و یکی هوا حد سکون
سکون حالی باشد بعد از حرکت و همین اسم است حد سبکی سبکی ببریدن مسافت
دراز بزمان اندک و بهتر آن باشد که گویند زودی از اندک سبکی بدو معنی باشد یکی آنکه ضد ثقیل
باشد و دوم سبز ور کردن پس آن اولی باشد که گویند زودی رفتن در مسافتی دراز با
بزمانی اندک حد دیری دیری بعضی بلطو بپارسی دیر رفتن گویند و دیر رفتن حرکتی
بود که مسافت اندک را بزمانی دراز ببرد حد حرارت حرارت چگونگی باشد در جرمی یا جسمی
که جمع کنند میان آنچ جنس باشد و آنچ برخلاف جنس بود و آنرا متخلخل و مستحیل کند
حد برودت برودت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که جمع کند میان جنس و ناجنس
حد رطوبت رطوبت کیفیتی باشد در جرمی یا جسمی که اگر قوت ها که باوی باشد
از وی صورتها امد و اگر قوت ها که باوی نباشد از وی شکلها اندو و مستحیل شود
حد پوست پوست چگونگی جسمی باشد که بترکیب جمع شده باشد و شاید که این هر
چهار را اسم خوانند و شاید که معنی اسم خوانند حد علت علت ذاتی باشد
که وجود ذات چیزی دیگر از وی بود و آنچ اول را وجود و سبب نیز گویند و این وجود
بفعل باشد نه بقوت حد معلول معلول ذاتی باشد که وجود او از وجود غیری بود
همچنین و آن وجود بفعل باشد حد ابداع ابداع ماهیت مشترک که دو چیز از و فهم توان
کردن یکی بنا نهادن چیزی باشد نه از چیزی و نه بواسطه چیزی چون نهادن علمها و عقلها
و چون عقل را که از باری تعالی آمد و دوم چیزی بود که بسبب چیزی دیگر باشد یعنی چیزی
از سببی بی واسطه و چون آن واسطه نباشد آن چیزی نباشد چون گردیدن چرخ از
آب چه اگر آب نباشد چرخ نگردد حد احداث احداث از نو پدید آوردن بود
و حد او چنان بود که گویند پدید کردن چیزی بود بعد از آنکه نبوده باشد و این زمانی خوانند
یعنی در زمانی بوده باشد و نوعی دیگر نبود که آنرا غیر زمانی گویند چنانکه گویند احداث وجود
فایده بود در عقل که در آن [illegible] آمد و این را زمانی نشاید خواندن
حد قدیم [illegible] یکی بقیاس و دیگر مطلق قدیم بقیاس چیزی بود که زمان
[illegible] مال دیگری بوده باشد اما قدیم مطلق بدو وجه باشد یکی قدیم بود بحسب زمان

و دوم قدیم بود بحسب ذات اما آنچ قدیم بود بحسب زمان چیزی بود که وجود او در زمانی
یافته شود نامتناهی چون وجود عقل و قدیم بحسب ذات آن هستی بود که وجود او را
ابتدا نبود و آن واجب الوجود است حد جنس جنس گفتاری بود بر چیزهای بسیار
که بنوع مختلف شوند در جواب ما هو حد فصل فصل گفتاری بود بر چیزها و بسیار
که مختلف شوند از طریق ای شیء هو حد خاصه خاصه محمولی باشد بر چیزهای بسیار
که بشخص مختلف شوند و بصورت متفق باشند حد عرض عام عرض عام محمول
باشد بر چیزهای بسیار که بنوع مختلف باشند حد کم کم صفتی باشد خاص چیزها را که بمقدار
و عدد باشد حد کیف کیف صفتی باشد چیزی را که مفارقت نکنند از آن چیز چون عرض
عام باشد نه چون سپیدی خانه را و برف را بلی چون برودت آبرا حد فعل فعل تاثیری
باشد در موضعی از حرکت که از نفس حرکت کننده آید حد روح روح جسمی بود لطیف
هوائی که در اعضا نفوذ کرده باشد و بقوت خویش باری فعلها میدهد حد شهوت
شهوت انگیزی بود که در بدن است و خداوند بدان اندر طلب شهوت و عوض
دل و این حیوانی بود حد عشق عشق در و سخن بسیار است و جمله برخلاف یکدیگر
آنرا احدی ننهند الا آنکه باسیطس حکیم عبارت میگوید که آن سخن بحسن نزدیک بود
چنانکه گوید عشق مشاکلت روحانیست بواسطه جسمانی سبب غلبه شوقی که بمراد باشد
حد حس حس قوتی باشد نفس را که محسوسات بوی دریافته شود و حواس
آلت وی باشد حد تخیل تخیل ایستادن صورت محسوسات بود در نفس بعد
از آنکه از صورت جدا شده باشد و این در پیش دماغ باشد حد فکرت فکرت تفحص
کردن باشد و بازجستن راهی که بدان راه بمعرفت چیزی رسند و این در میان دماغ باشد
حد حفظ حفظ نگاه داشتن چیزی که گذشته بود تا بوقت آنکه نفس آنرا بازخواهد و به
ترجمه بزبان دهد حد خلق خلق حالی بود نفس را که مردم را بدان خوانند که فروتنی کنند
بی اختیار و نزدیک من این بنجوم تعلق دارد و بجای عطارد و قمر حد غضب غضب جوشش
خون دلست در وقت آنکه انتقام خواهد کشید حد کون کون بیرون آمدن باشد از قوت
بفعل حد فساد فساد بیرون شدن فعل باشد بقوت کون چیزی دیگر شریفتر از آن باشد
حد علم علم صورت معلوم [illegible] چیزهای کلی حد معرفت
معرفت ایستادن نفس بود بر [illegible] قیاس سخنی باشد
مجموع از سه حدود و مقدمه که چون پذیرفته آید سخن [illegible]

برهان قیاسی بود یقینی که فایده وی شناختن هستی چیز و هستی سبب چیز بود

حد تصور تصور حاصل شدن صورت معقولات بود در نفس مردم حد ظن

ظن پیش آمدن دو رای باشد نفس مردم بی آنکه حقیقت داند که بر کدام اعتماد است

حد وهم وهم موافقت ظن باشد الا آنکه وهم بسیار چیز راست آورد و لیکن نه

برهان باشد الفهم هیئة للنفس بها للتحقیق معانی بالحس حد ذهن ذهن نیکویی

تمیز باشد میان چیزها حد رای رای غایت رسیدن باشد بقوت فکری حد شک

شک رد کردن یقین باشد بدانکه این مسئله را تعبض هست با نیت و ابو نصر

فارابی گوید شک ایستادن نفس انسانی بود میان دو چیز که متساوی باشند

در حقی و باطلی حد باطل باطل رای بود بر خلاف آنچ بسندیده عقل بود حد خیر خیر

رایی بود بسندیده عقل که میل بدان باشد حد شر شر رایی بود که عقل از وی بد و نپسندد

حد خوف خوف بار شدن دل باشد بجانب نسبت از بدی یا کاری مخوف که بوی

خواهد رسیدن حد رجا رجا شومی بود بچیزی که دران نفعی خواهد بود حد ارادت

ارادت شوق نفس ناطقه باشد بچیزی که در خور او باشد حد نیت نیت برانگیختن نفس باشد

بچیزی که طالب وی بود حد عزم عزم ایستادن رای باشد حد قصد قصد عزم کردن بچیزی بود

که نفس فرماید حد اختیار اختیار ارزو نفس ناطقه باشد بدانچ بهتر بود حد جور جور زیان

کردن بود بر چیزی که عقل نپسندد حد عجب عجب هستی باشد نفس را که بمردم دهند بی آنکه تحقق

باشد یا پیشتر از آنکه باید حد تمام تمام چیزی بود که چون مردم را تمام آن چیز حاصل شود بچیزی

دیگر حاجتمند نشود چون عدل حد محبت محبت میل نفس مردم باشد بچیزی یا با آن یکی شود

حد خجالت خجالت رسیدن نفس باشد از نقصان که در وی بود حد زحمت زحمت رسیدن نفس

باشد از آنکه او را رنجی پدید آید حد حیا حیا رسیدن نفس بیش از آنکه نقصانی که او را درو تمکنی پدید آید

زحمت رسیدن نفس [illegible] حد بلاغت بلاغت سخنی باشد که اول او از آخر نشناسد و ظاهر

او از باطن او پیدا اند و اندکی از آن بسیار فایده باز دهد و سخن دراز کار نماید حد گریه گریه قبضی

بود که در دل انگیخته و رطوبت را در بدن بفشارد و یا از آنجا بخار در دماغ پدید آید و از آن بخار

در چشم قطرها پدید آید همچون باران حد زیرکی زیرکی دریافتن عقل باشد چیزها را بزودی حد وفا

وفا حرمتی بود بسبب چیزی را آن چون و رعیتی باشد حد شوخی شوخی لجاج بردن نفس باشد

بر چیزی ناپسندیده حد لجاج لجاج سر بدان و شیفته شدن نفس بود در چیزی که عقل نفس را از آن

باز میدارد حد خرمی خرمی راحت یافتن نفس باشد از چیزی که بدان آرزو دارد حد سیاست

سیاست تدبیر کردن نفس باشد در صلاح جماعت حد جود جود دادن بیشتر و بهتر

چیزی باشد از آنچه بود بی آنکه طلب مکافات کند حد قوت قوت آشکارا

کردن فعل باشد از فاعل حد قدرت قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد از فاعل

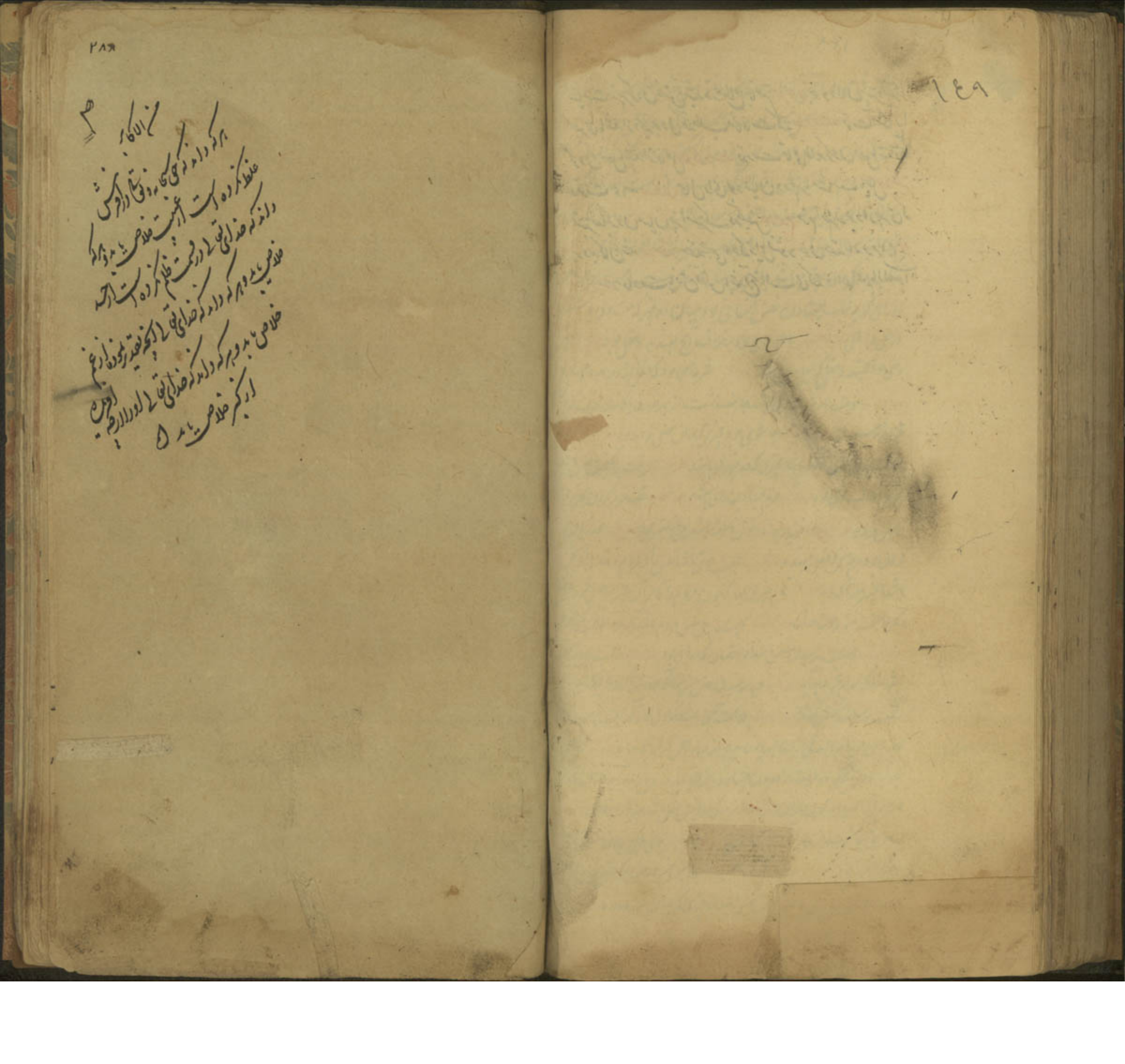
و قوت حواسه حد محال محال رای بود میان دو چیز نا متناسب باطل حد تمیز

تمیز جدا کردن میان چیزها مشترک در یکمعنی حد حزم حزم احتراز بود از چیزی که

بر وی بد گمان باشد حد حقد حقد خشمی بود که زایل نشود چون حقد مار بر مردم حد

سعادت سعادت یافتن نفس باشد آنچ آلت می کند و الله اعلم بالصواب

درین ...





یکبار علی حضرت را علیه السلام دریاویه کعبه درویشی که از گرسنگی و تشنگی بهلاک نزدیک شده بود

در واقعه دید که گفت سه بار بگوی یا لطیف بخلقه یا علیم بخلقه یا خبیر بخلقه الطف بی

یا لطیف یا علیم یا خبیر آن صالح سه بار بگفت حضر علیه السلام گفت ای تحفه ایست که تو را نگاه

باین است هرگاه که نازله بتو رسد این را بگوی که کار تو کفایت شود و کار آن صالح کفایت

و بوجه حسن بزیارت کعبه مشرف گشت و بمدینه رسول صلی الله علیه وسلم رسید و این قصه را اسمعیل

امام یافعی رحمه الله در کتاب روض الصالحین ذکر نموده خدای تعالی بوسیلت علما ای که آخر کنا د

بقدر الکد تکتسب المعالی ومن طلب العلی سهر اللیالی

برنج اندر است ای خردمند گنج نیابد کسی گنج نابرده رنج

گنج را هر کسی بدست آرد مردی اندر نگاه داشتن است

السارق من الرقعة محدود والسارق من الشعر مقصور

ضوء البرق عارة ای غالبه

الجهد بضم الجیم الوسع والطاقة وبالفتح المشقة

التوکل اظهار العجز والاعتماد علی الغیر

والاسم منه التکلان الوکیل

کارساز و بهم کرده شیر الجدیر

سزاوار الضیغ درکداشتی

الاساس بنیاد

ای دریا بحر ۲ الحج والعمرة وقیل

اثر دین ۲ اللغة

عبادة عن کل عبادة

الاوصار گرانی بار

الایتاء دادن

غلیظا سخت دل

ای جافیا

حطام ریزه شکسته و اندک مال

دنیاوی الرزانة السکون والوقار

مکتوف ناپینا الرف والرفاء

عروس کار شوهر ایستادن

روایت است از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که هر که بمیرد واهل اش بشویند وکفن کنند واین آیتها را
بنویسند وبر سینه مرده نهند عذاب گور از وی برداشته باشد والله والله والله اگر غافل کافر بود

بسم الله الرحمن الرحیم اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا
عبده ورسوله واشهد ان الجنة حق والنار حق والصراط حق والبعث حق والنشور حق
والمیزان حق والشفاعة حق وانت حق وقولک حق وفعلک حق ولقاؤک حق
ولقاءک حق وان الساعة آتیة لا ریب فیها وان الله یبعث من فی القبور

وسوره الم نشرح تمام بنویسد واقم الصلوة طرفی النهار وزلفا من اللیل
ان الحسنات یذهبن السیئات افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور
من ربه حسبی الله لا اله الا هو علیه توکلت وهو رب العرش العظیم والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین پیغمبر صلی الله علیه وسلم وصیت کرد
که چون اجل من فرا رسد این دعا را با من در قبر نهید و هر که این دعا را کسی همراه

والله اعلم

بیان ... ان یقرا سورة الکهف
یوم الجمعة ... [illegible] ... الجمعة
ابن عباس ... رضی الله عنهم روایت کرده اند [illegible]
که هر کس جمعه ... سوره کهف بخواند ... [illegible]
نور ... [illegible] ... تا مکه ... [illegible]
[illegible]
[illegible]

وعن علي رضي الله عنه ان رسول الله صلى الله
عليه وسلم نهى عن متعة النساء يوم خيبر
وعن اكل لحوم الحمر الانسية متفق عليه
وعن سلمة ابن الاكوع قال رخص لنا رسول الله
صلى الله عليه وسلم عام اوطاس في المتعة
ثلاثا ثم نهى عنها رواه مسلم
مشكوة

منقول است که شخصی از بزرگی نزد کسی سه سخن نقل کرد یکی آنکه حق تعالی موجود است
و لا نمیتوان دید دوم آنکه شیطان در دوزخ معذب خواهد بود سیوم آنکه
بنده فاعل مختار است بعده گفت که این سخنان هیچکدام نزد من معقول نیست
اول آنکه خدای تعالی موجود است اما نمیتوان دید این چه معنی دارد که چیزی موجود باشد
و نتوان دید دوم آنکه گفت که شیطان در دوزخ معذب خواهد بود این نیز
معقول نیست بواسطه آنکه شیطان از آتش است و مثل از مثل متاثر نشود
سیوم آنکه میگوید که بنده فاعل مختار است این نیز مستبعد می‌نماید
از برای آنکه بنده را در فعل چه اختیار است بعد از اتمام این سخنان مخاطب
سنگی برداشت و بر سر متکلم زد چنانکه سر وی شکست با آنکه سر درد پیدا کرد
ضارب را نزد حاکم بردند که این شخص این نوع بی ادبی کرده او را
پس ضارب بحاکم گفت که چرا بر آن کس که سنگ زده ام سخن درست
اگر حق زده باشم گناهکار شوم والا بهر حکم و باید جواب است بعد از آن
ضارب معروف گفت که بر شما راجع شده او جواب گفت که
از جهت سنگی که زده درد میکشید ضارب گفت که درد را بمن بنمای مفروض گفت
که این با عقل دور است که توان دید ضارب گفت پس چون شما میگفتید که معقول نیست
که چیزی موجود باشد و نتوان دید دیگر آنکه شما از خاکید و من هم از جنس خاکم و سنگ هم از خاک
زده ام چون شما میگوید که جنس از جنس متاثر نمیشود پس چرا سر شما درد آمد
دیگر آنکه هر گاه بنده فاعل مختار نیست از من چرا شکایت آمده بعد از ادراک
این سخنان معترض هیچ نگفت و حاکم ضارب را خلاص کرد

سبق که بندگان حضرت قطب الاقطاب خواجه عبد الشهید علیه الرحمة والرضوان از برای طالبان
نوشته اند طالبان و سالکان طریق حق را قدم اول در طریق توبه نصوح است
و اعتقاد درست بر طریقه [illegible] و عمل بر حکم کتاب و سنت و بازداشتن
خود را از هر چه شریعت از آن نهی [illegible] و بمقدار اقتصاد بر ادای بعضی فرایض
و سنن از طرق ثلثه که در طریقه خواجگان قدس الله تعالی ارواحهم توسل جسته
و بدان مداومت نماید بدانکه یکی از طرق ثلثه که در طریق خواجگان است طریقه
ذکر است و مختار نزد ایشان ذکر لا اله الا الله است طالب مبتدی چون خواهد
باین ذکر مشغول شود باید که امل را کوتاه کند و حصر کند حیات خود را بر یک نفس
که وی در آن است و در نفسی که آخر انفاس خود دانسته بذکر لا اله الا الله بطریق
مشغول شود که در لا اله هر چه غیر حق است از دل دور کند و در الا الله حق عز و جل را
معبودی و مقصود ملاحظه نماید چنانکه هر بار که لا اله الا الله میگوید بدل گوید نیست معبودی
بجز حق و باید که چنان مشغول شود که مبتلی ترک نکند و همه وقت خود را مشغول و معمور دارد اگر از
توفیق عمل میسر باد و نتایج بران مترتب داده بند و ز غیر [illegible] بهر چه بود [illegible]
دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم فرو بند

رسالة الشيخ نجم الدين كبرى قدس سره

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي هدانا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله والصلوة والسلام
على خير خلقه محمد الهادي لطريق السداد وآله واصحابه السالكين مسلك الارشاد
قال الشيخ قدس سره الطريق الى الله بعدد انفاس الخلايق وطريقنا
الذي نشرح في شرحه اقرب الطرق الى الله تعالى واوضحها وارشدها وذلك
لان الطرق مع كثرة عددها محصورة في ثلثة انواع احدها طريق ارباب المعاملات
بكثرة الصوم والصلوة وتلاوة القرآن والجهاد وغيرها من اعمال الظاهرة
وهو طريق الاخيار فالواصلون بهذا الطريق في الزمان الطويل اقل من القليل
وثانيها طريق ارباب المجاهدة والرياضة في تبديل الاخلاق وتزكية النفس
وتصفية القلب وتجلية الروح والسعي فيما يتعلق بعمارة الباطن وهو طريق الابرار
فالواصلون بهذا الطريق اكثر من ذلك الفريق لكن وجود ذلك من النوادر كما سأل
ابن منصور عن ابراهيم الخواص في اي مقام تروض نفسك قال اروض نفسي
في مقام التوكل منذ ثلثين سنة فقال افنيت عمرك في عمارة الباطن
فاين انت من الفناء في الله وثالثها طريق السايرين الى الله والطايرين
بالله وهو طريق الشطار من اهل المحبة السالكين بالجذبة فالواصلون منهم في البدايات
اكثر من غيرهم في النهايات هذا الطريق المختار مبني على الموت بالارادة
قال عليه الصلوة والسلام موتوا قبل ان تموتوا وهو محصور في عشرة اصول
اولها التوبة وهي الرجوع الى الله تعالى بالارادة كما ان الموت رجوع بغير الارادة
لقوله تعالى ارجعي الى ربك وهي الخروج الى الذنوب كلها والذنوب ما يحجبك عن الله تعالى

من مراتب الدنيا والآخرة فالواجب على الطالب الخروج عن كل مطلوب سواه حتى الوجود
كما قيل وجودك ذنب لا يقاس بها ذنب وثانيها الزهد في الدنيا وهو الخروج عن
متاعها وشهواتها قليلها وكثيرها ومالها وجاهها كما ان بالموت يخرج منها
وحقيقة الزهد ان يزهد في الآخرة كما قال عليه الصلوة والسلام الدنيا حرام على اهل الآخرة
والآخرة حرام على اهل الدنيا وهما حرامان على اهل الله وثالثها التوكل على الله تعالى
وهو الخروج عن الاسباب والكسب بالكلية ثقة بالله تعالى كما هو بالموت لقوله تعالى
ومن يتوكل على الله فهو حسبه ورابعها القناعة وهي الخروج عن الشهوات النفسانية
والتمتعات الحيوانية كما هو بالموت الا ما اضطر اليه من الحاجة الانسانية فلا يسرف
في الماكول والملبوس والمسكن ويختصر على ما لا بد منه وخامسها العزلة وهي الخروج عن
عن مخالطة الخلق بالارادة والانقطاع كما هو بالموت الا عن خدمة الشيخ الواصل
المربي له كالغسال للميت فينبغي ان يكون بدنه كالميت بين يدي الغسال يتصرف فيه
كما يشاء ليغسله بماء الولاية عن جنابة الاجنبية ولوث الحدوث واصل العزلة
حبس الحواس بالخلوة عن التصرفات في المحسوسات فان كل آفة وفتنة وبلاء
ابتلي الروح بها وكانت تقوية النفس وتربية صفاتها فيها دخلت من دوزنة
الحواس وبها استتبعت النفس الروح الى اسفل السافلين وقيدتها بها
واستولت عليها فبالخلوة وعزل الحواس ينقطع مدد النفس عن الدنيا
والشيطان واعانة الهوى والشهوة كما ان الطبيب في معالجة الامراض
يأمر اولا بالاحتماء عما يضره ويزيد في علل مرضه فينقطع بذلك مدد المواد الفاسدة
وقد قيل الحمية راس كل دواء ثم يعالج بمسهل يزيل عنه المواد الفاسدة

ويتقوى به القوى الطبيعيه ليزول عنه المرض وينجذب الصحه والمسهل ههنا
بعد الاحتمار وتنقيه المواد الفاسده بالذكر الدايم وسادسها ملازمه الذكر
وهو الخروج عن ذكر ماسوى الله تعالى بالنسيان قال الله تعالى واذكر ربك اذا نسيت
اى اذا نسيت غير الله كما هو بالموت اما تشبيه الذكر بالمسهل وهو
كلمه لا اله الا الله فانه معجون مركب من النفى والاثبات ٥ فبالنفى
يزيل المواد الفاسده التى يتولد منها امراض القلب وقيود الروح وتقويه
النفس وتربيه صفاتها وهى الاخلاق الذميمه النفسانيه والاوصاف
الشهوانيه وتعلقات الكونين ٥ وباثبات الا الله يحصل صحة القلب
وسلامته عن رذايل الاخلاق بانحراف مزاجه الاصلى ٥ واستواء مزاجه
وحياته بنور الله تعالى فيتجلى الروح بشواهد الحق وتجلى ذاته وصفاته لقوله تعالى
واشرقت الارض بنور ربها وزالت عنها ظلمات صفاتها يوم تبدل
الارض غير الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار فعلى قضيه
فاذكرونى اذكركم يتبدل الذاكريه بالمذكوريه فيفنى الذاكر فى الذكر ويبقى
المذكور خليفه الذاكر فاذا طلبت الذاكر فاذا البصرة البصرتين واذا
البصرتين البصرة وسابعها التوجه الى الله بكليه وجود وهو الخروج من كل
داعيه تدعوا الى غير الحق سبحانه كما هو بالموت فلا يبقى له مطلوب ولا محبوب
ولا مقصود ولا مقصد الا الله عز وجل ولو عرض عليه مقامات جميع الانبيار
والمرسلين لا يلتفت اليه ما الاعراض عن الله لحظة قال الجنيد
رحمه الله عليه لو اقبل صديق على الله الف سنة ثم اعرض لحظة
فما فاته اكثر مما ناله وثامنها الصبر وهو الخروج من حظوظ النفس
بالمجاهده والمكابده كما هو بالموت والثبات على فطامها ومالوفاتها

احوال تصوف ده است

اول ١	دوم ٢	سیم ٣	چهارم ٤	پنجم ٥
توبه	زهد	توکل	قناعه	عزلت
ششم ٦	هفتم ٧	هشتم ٨	نهم ٩	دهم ١٠
ذکر	توجه بسوی حقیقت تمام ذات	صبر	مراقبه	رضا

وحجو بانها لتربيتها وخمود شهواتها الى ان استقامت على الطريقه المثلى
لتصفيه القلب وتجليه الروح قال الله تعالى وجعلنا هم ائمه يهدون
بامرنا لما صبروا وكانوا باياتنا يوقنون وتاسعها المراقبه وهى الخروج
من حوله وقوته مراقبا لمواهب الحق متعرضا لنفحات الطافه معرضا عن اوصافه
واحواله مستغرق فى بحر هواه مشتاق الى لقايه قلبه يحن ولديه روحه يان اينى
وبه يستعين وبه يستغيث حتى يفتح الله باب رحمة لا ممسك لها ويغلق عليه
باب عذاب لا يفتح له بنور ساطع من رحمة الله على النفس فيزول ظلمة امارة
النفس فى خطه ما لا يزول بثلثين سنة بالمجاهدات والرياضات كما قال الله
تعالى الا ما رحم ربى بل يبدل الله سيآتهم حسنات بل يكون
حسنات الابرار سيآت المقربين بحسنات الطافه قال الله تبارك
وتعالى للذين احسنوا الحسنى وزياده فهذه الزياده الطاف الحق وذلك فضل الله يؤتيه من يشاء

رساله شیخ نجم الدین کبری
که ملا عبد الغفور
فارسی کرده

وعاشرها الرضا وهو الخروج عن رضاء نفسه بالدخول على رضاء الله بالتسليم
للاحكام الازلية والتفويض الى التدبيرات الابدية والاعراض عن الاعتراض
كما هو بالموت كما قال بعضهم وكلت الى المحبوب امري كله فان شا احياني وان شا
فمن يموت بالارادة عن هذه الاوصاف الظلمانية يحييه الله بنور عنايته
كما قال الله تعالى أَوَمَن كَانَ مَيْتًا فَأَحْيَيْنَاهُ وَجَعَلْنَا لَهُ نُورًا يَمْشِي فِي النَّاسِ
كمن مثله في الظلمات ليس بخارج منها اي من كان ميتا عن اوصاف الظلمانية
في الشجرة الانسانية احييناه باوصافه الربانية وجعلنا له نورا
من انوار جمالنا يمشي به بالفراسة في الناس ويشهد احوالهم كمن بقي
في الظلمات الشجرة الانسانية لا يظهر له نور المومنية ولا يثمر له الولاية
والنبوة فافهم ترشد ان شاء الله تعالى والسلام على من اتبع الهدى

تمت الرسالة



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی هدانا وما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله والصلوة والسلام
علی محمد الهادی لطریق السداد وآله وصحبه السالکین مسلک الرشاد
امابعد کوید فقیر قلیل البضاعه وحقیر عدیم الاستطاعه عبد الغفور اللاری
که این کلماتی چندست در ترجمه وشرح رساله که قدوه اصحاب صفا وقطب
ارباب وفا الشیخ الکبیر ابو الجناب نجم الکبری قدسنا الله بسره ولا حرمنا
من جزیل بره در بیان طرق شطار نوشته ودر معنی شرح از کلمه کلمات
جامعه صاحب اوتیت جوامع الکلم گشته چه آن طرق را بیک چیز باز آورده
وتعبیر از آن بموت فرموده تصدی این شغل هرچند مناسب فقیر نبود
اما چون بعض مخادیم سلمهم الله وابقاهم که ایشان را بفقیر التفاتست
وفقیر را با ایشان اخلاصی استدعا نموده نعم بموجب فرموده ایشان این

کستاخی کرده وار سخنان که بطریق مطالعه یا بسماع حاصل شده بعد از ترجمه اصل
در شرح ان نوشته [crossed out] آمد ودایره موسوم گشت بین الترجمه والشرح تا مبنی
باشد از فضل ربنا لا تواخذنا ان نسینا او اخطانا قال الشیخ قدس الله
تعالی سره الطریق الی الله تعالی بعدد انفاس الخلایق ح یعنی راهها
بسوی خدای تعالی بشماره انفاس خلایق است ه همانا که مراد کثرت
وبی نهایتی راه واگرچه انداره نوع بیرون نست ومراد به بی نهایتی بحسب
مراتب است واگر درین سخن تردد افتد این مثال را ملاحظه نمای مثلا نماز
که یکیست از اعمال ظاهری یک رکن آن قراءتست وآن مراتب بسیار متصورست
رتبه اول راست آوردن قراءتست بزبلیه که قرآن بان زبان نازل شده
وعدم ان ودوم ملاحظه معنی لغوی ان وعدم ان وتفاوت میان معنی
ظاهری وبطنی ومراتبی که در معنی بطنی متصورست وسیم ملاحظه ازده مقرر
علیه وعدم ان ودرجات ان وچهارم خضوع وخشوع ودرجات ان وپنجم
مصادفه اوقات واحوالی که سرایت کند در درجه قراءت چون حال
رکنی معلوم شد قیاس توان کرد بران سایر ارکان نماز وسایر اعمال ظاهری
وباطنی قال وفی طریقنا الذی نشرع فیه نزدیکتر اقرب الطرق
الی الله تعالی واوضحها وارشدها یعنی راه سلوک ما که شروع میکنیم
در شرح آن نزدیکتر راههاست بخدای از راههای دیگر وروشنتر و



براه بودن بهتر و بامان تر است ۵ اگر نزدیکتر است بنا بر آنست که زود بمقصد
توان رسید و از منت که روندگان این راه را طایران گویند و اگر روشن
تر است سبب آنست که تا شیر صبح ازل در بدایت حال ظاهر شود و از نجاست که
گاهی در ابتدا از شغل مرتبهٔ وصول دست دهد و اگر این راه براه بودن بهتر است
بواسطه آنست که این راه مقصد اقصی است و رونده این راه ابد الابد
در ترقی است که سیران منقطع نشود بخلاف سیر ابرار و طریق که بموت
طبیعی منقطع شود و اگر بامان تر است آنست که رونده این راه از تفرقه در
جمعیت نزدیک و بحکم انا صاحبک فی السفر صاحب این سفر ضابط امور
کار از اسرار انجام دهد **قال قدس سره** وذلک لان الطرق مع کثرة عددها
محصورة فی ثلاث انواع **ع** یعنی اینکه طریق ما نزدیکتر و روشن تر
و بامان تر است از برای اینست که طرق با اگر شماره آن بسیار است بیرون
از سه نوع نیست و چون حقیقت انواع معلوم شود نسبت برین وجه ظاهر گردد
قال قدس سره احدها طریق ارباب المعاملات بکثرة الصوم والصلوة
وتلاوة القرآن والحج والجهاد وغیرها من الاعمال الظاهرة وهو طریق الاخیار
فالواصلون بهذا الطریق فی الزمان الطویل اقل من القلیل **ح** یعنی یکی از آن
انواع روش ارباب معاملات که حظوظ ایشان داد و ستد است بر بسیاری
روزه و نماز و خواندن قرآن و زیارت خانه و کارزار کفار و غیرها

از اعمال که در ظاهر بدن پیدا شود و این راه اخیار است و رسیدگان باین راه
با وجود زمان دراز کمتر از کم اند ۵ یعنی سالکان این راه کم رسند بمقصود
اصلی چه این راه معامله که از اعمال ظاهر است بحسب صوری رود چنانچه اکابر بآن
تصریح نموده اند و اگر گاهی رسند نادر بود که جلا بمرتبهٔ انجامد که مجلای
مقصود حقیقی گردد **قال قدس سره** وثانیها طریق ارباب المجاهدة والریاضة
فی تبدیل الاخلاق وتزکیة النفس وتصفیة القلب وتحلیة الروح والسعی فیما
یتعلق بعمارة الباطن وهو طریق الابرار فالواصلون بهذا الطریق اکثر
من ذلک الفریق لکن وجود ذلک من النوادر کما سأل ابن منصور عن ابراهیم
الخواص فی ای مقام تروض نفسک قال اروض نفسی فی مقام التوکل
منذ ثلثین سنة فقال افنیت عمرک فی عمارة الباطن فاین انت من الفناء
فی الله **ترجمه** یعنی دوم از آن نوع روش ارباب مجاهده است و ریاضت در
تبدیل اخلاق سیئه بحسنه و تزکیه نفس از آلایش و تصفیه دل از کدورت
و جلا از زنگ کثرت و کوشش در آنچه تعلق بباطن دارد و این راه ابرار است
و رسیدگان براه گذشته اما نادر چنانکه ابن منصور از ابراهیم خواص پرسید که
در چه مقام نفس را ریاضت می فرمائی گفت سی سالست که نفس را ریاضت
میدهم در مقام توکل ابن منصور گفت که عمر خود را فانی ساختی در عمارت باطن
و دور افتادی از فانی شدن در خدای ۵ مجاهدت داشتن نفس است

نفس است بر مشقتهای بدنی که در مزاج سستی پیدا کند و ریاضت ترک

پیشتر مشایخ قدس الله تعالی ارواحهم بیرون آمدن از طبع نفس و شیخ

محی الدین قدس سره فرموده که بیرون آمدن از طبع نفس صحیح نیست زیرا که

مستلزم است که نفس نفس نماند و فرموده که ریاضت تهذیب اخلاق است

و رام ساختن نفس از سرکشی و تقید باندازه شرع خلق صفتی است محکم

شده در نفس که بآن کاری آسان شود پس آن کار اگر پسندیده باشد از آن

خلق نیکو گویند و اگر ناپسندیده باشد از آن خلق بد گویند تبدیل اخلاق ذمیمه

اگرچه واجبست از امطمح نظر ساختن موجب دور افتادن است از جناب

خداوندی و حق را مطمح نظر ساختن و طلب استهلاک در و با وجود قرب بجناب او

متضمن تبدیل اخلاق است بی کلفت مجاهدت و ریاضت چنانچه درین کتاب

اشارت بآن رفته و اصلون بطریق مجاهده و ریاضت بیشتر اند از واصلون

بطریق معامله چه ایشان تربیت باطن کنند پس جمله باطن نزد یکبتر باشند

اما آنکه کم رسنده تر اند که این راه بجناب صفات رود **قال قدس سره**

و اما تشاطریق الشاطرین الی الله و الطائرین بالله و هو طریق الشطار من اهل

المحبة ان یکون بالجذبة فالواصلون منهم فی البدایات اکثر من غیرهم

فی النهایات **ترجمه** یعنی سیم از آن انواع روش روندگان بسوی خدا

و پرندگان بجناب او بقوت الهیه نه بحول و بقوت خود و آن راه شوخان

و بی باکانست که محبت بر ایشان مستولی است و کشش مر و نند و اصلون

این طایفه در بدایت حال بیشتر اند از و اصلون بغیر این طریق در نهایت

یعنی وصول در ابتدای این طریق بیشتر است از وصول در انتهای آن دو طریق

گذشته چون حال ابتدا این باشد وصول در وسط مشتر باشد مقصود واز بن سخن ترجیح

این طریق است بران دو طریق برای ترتیب سیر انتقال است از فعلی بفعلی یا از

~~تجلی ترتیب سیر انتقالی~~ بترتیب یا از فعلی بترکی یا از ترکی بفعلی یا از حالی

بحالی یا از مقامی بمقامی یا از حالی بمقامی یا از مقامی بحالی یا از تجلی بتجلی

و مراد و بسیر الی الله آنست که درین حرکت منظور و مقصود حق سبحانه باشد

و بس و از بنجاست که سایرین باین سیر را سایر الی الله گویند **قال قدس سره**

فهذا الطریق المختار مبنی علی الموت بالارادة قال علیه الصلوة و السلام موتوا قبل

ان تموتوا یعنی راه که اختیار کردیم بنای آن بر مردن باختیار است چنانچه

در حدیث بآن اشارت است که فرموده بمیرید پیش از انکه بمیرانند ۵ یعنی

پیش از موت طبیعی که مفارقت روحست از کالبد جدا شوید از مرادات

و مانوسات که از ابتدای خلقت تا غایت در شما متمکن گشته و مراد حق بر

مراد خود اختیار کنید که نتیجه این مردن حیات حقیقت هر انکس که بموت طبیعی

بمیرد نه بموت ارادی در حق او این وعید صادق آید که ویل لمن انتبه بعد الموت

یعنی وای بر انکس که بعد از موت آگاه شود و بعضی گفته اند که در موت اضطراری

روح متعلق ... بدن وآن بدن را هیچ جرمی حایل نمیشود و مراد بمردن
اختیاری آنست که بترک رادات طبیعی چنان شود که روح متعلق بآن بدن
شود وآن بدن را رفتاریست وشخص را دران روشی ورفتار آن بدن
منقطع میشود ورزمانی که ناپیدا گردد در نفوس عروج **قال قدس سره** وهو محصور فی
عشرة اصول یعنی مردن باراده بیرون رفتن از ده اصل که چون آن ده وجود
کیرد مردن باراده بکمال وجود کیرد **ه** اگر کسی پرسد که مشایخ قدس الله
اسرارهم گفته اند که طریق مبنی است بهزار مقام یا بیشتر یا کمتر وهیچکس
قایل نشده بده جواب آنست که طریق موت بغیران طریق است که مشایخ مبتنی
بران داشته اند یا انکه جمیع مقامات مندرجست درین ده فتلک عشرة کاملة
قال قدس سره اولها التوبة وهی الرجوع الی الله تعالی بالارادة کما ان
الموت رجوع بغیر الارادة لقوله تعالی ارجعی الی ربک وهی الخروج من الذنوب
کلها والذنب ما یحجبک عن الله تعالی من مراتب الدنیا والاخرة فالواجب
علی الطالب الخروج من کل مطلوب سواه حتی الوجود کما قیل **ع** وجودک ذنب
لا یقاس به ذنب **ترجمه** یعنی اصل اول توبه است وتوبه رجوعست بالله تعالی
بارادة چنانکه بموت طبیعی رجوعست بی ارادة چنانچه ماموراست بنده در وقت
انتها اجل بامر تسخیری که ارجعی الی ربک خطاب بنفس مطمئنه است که بازگرد
به پروردکار خود وتوبه روندگان بسوی خدای بیرون آمدنست از همه گناهان

وگناه آنچیزیست که ترا باز دارد از الله تعالی خواه آنچیز از مراتب دنیوی
باشد یا اخروی پس واجبست بر طالب خدای بیرون آمدن از هر مطلوبی
که غیر اوست تا که از وجود خود نیز چه گفته اند وجودک ذنب لا یقاس به ذنب
یعنی هستی تو گناهیست که هیچ گناه را بان قیاس نتوان کرد توبه مبدای
ترتب نتیجه است بر اعمال وموجب محبت حق سبحانه بحکم ان الله یحب التوابین
ومعنی توبه رجوعست از گناه وگناه سه قسم است اول فعل حرام وترک
واجب ورجوع ازین بر همه واجب چنانکه حق تعالی فرموده ومن لم یتب فاولئک
هم الظالمون یعنی انان که توبه نکردند ایشانند ستمکاران بر نفس خود
وقسم دوم فعل مکروهست وترک مسنون واین قسم ناپسندیده است از
ارباب عصمت وایشان را رجوع ازین باید وقسم سیم امریست که سالکان
بسوی خدا را باز دارد از حضور ویا از مرتبه علیه ورجوع ازان لازمست
پیش این طایفه وبعضی اشارت بان توبه داشته اند حدیث انی
لاستغفر الله کل یوم سبعین مرة یعنی من در هر روز هفتاد نوبت استغفار
میکنم ومراد بهفتاد خصوصیت این عدد نیست بلکه کثرتست چه حضرت
صلی الله علیه واله وسلم در هر زمانی مترقی است بمرتبه بلند تر و
از انچه فرود انست استغفار میکند وازین قسم گناه است نظر بوجود خود
انداختن بلکه سر همه گناهانست چه مستتبع گناهان دیگراست زیرا که هر چه

خواه از برای خود خواه و چون از میان برداشته شود کناهان مرتفع کردد
[illegible] و قایلان بوحدت وجود عبارت وجودک ذنب لا یقاس
ذنب را معنی دیکر کفته اند که وجود حق را مباین وجود خود دیدن کناهیست
بس بزرک چه همه موجودند بوجود حق نه بوجودی مباین آن وجود پس قول
بوجود مباین قول است بشرکت در وجود و او را شریک نیست در وجود چنانکه
او را شریک نیست در الوهیت و معنی دیکر اینست که توان کفت و آن اینست که
نظر بوجود خود انداختن و باز نکریستن بخود در حضور خود کناهیست
بس بزرک و شیخ محیی الدین قدس سره در فتوحات کفته که قوم تعریف کرده اند
توبه را بترک کناه و در حال پشیمانی بر آنچه کذشته و عزم برانکه با آن عود نکند
اما در اعتبار عزم سخنی است زیرا که حال تایب از سه بیرون نیست یا میداند که آن
کناه بروی اجرا میکنند و درین حال عزم بر ترک متصور نیست یا میداند که اجرا
نمیکنند و درین هنکام اکر عزم را فایده نیست یا متردد است در اجرا
و عدم اجرا و درین هنکام اکر عزم کند احتمال است که مودی شود بنقض عهد
و منخرط شود در سلک ناقضان عهد و در حق ایشان وعید ثابت پس مناسب
چنان می نماید که بجای عزم پناه بر دبحق سبحانه و تضرع و زاری نماید از
اجرای کناه چنانچه ابو البشر آدم صفی علیه السلام این اختیار طریق کرد
فایده کفته اند که توبه از توبه می باید یعنی نظر از رجوع خود بر دارد و نظر

بارجاع

بارجاع حق سبحانه و تعالی اندازد که از مقام قهر بمقام لطف در آمده و از
مقام تبعید بمقام تقریب و این عبارت را معنی دیکر است و آن اینست که
توبه در ماسوی داخل است از آن رجوع باید و از این رجوع نیز رجوع باید و
این منتهی شود برجوع بحق و قصر نظر بر او معنی دیکر آنکه در ذکر توبه تذکر
کناهست و اندیشه کناه شورش صفای وقت قال قدس سره وثانیها
الزهد فی الدنیا و هو الخروج من متاعها و شهواتها قلیلها و کثیرها و مالها
و جاهها کان بالموت یخرجون منها و حقیقة الزاهد ان یزهد فی الآخرة
قال علیه السلام الدنیا حرام علی اهل الآخرة و الآخرة حرام علی اهل
الدنیا و هما حرامان علی اهل الله تعالی ترجمه یعنی دوم از اصول ده کانه زهدست
در دنیا و زهد بیرون آمدنست از آنچه تمتع بان جویند و از میل بان چه اندک
چه بسیار چه از جنس مال چه از جنس جاه چنانکه از موت طبیعی بیرون می
آیند از این امور حقیقت زهد آنست که ترک رغبت کنی از دنیا و آخرت رسول
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که حرام است دنیا بر اهل آخرت که ایشان از آن
تمتع نکیرند و آخرت حرام است بر اهل دنیا که ایشان را از آن نصیبی نباشد و دنیا
و آخرت حرام اند بر اهل الله که ایشان را از آن تمتعی و تلذذی نباشد چون سالک را ره
از ورطه انهماک در معارض و ذلالت بیرون آید و زنک هوا از مرآت طبع او زدوده
شود حقیقت دنیا بلکه دنیا و آخرت چنانکه هست بروی منکشف کردد پس رغبت

ازین ن حرف کرده روی بحق آرد ازینجاست که بعد از توبه مذکور گشت زهد ترک
رغبت است واین دو قسم است اول ترک منهیات وشبهات مثل جمع مال کلی و
بیش از آب و منال که حب مال وجاه و ذکر خیر و تقرب ملوک و نفاذ امر و غیر اینها
واین ترک رغبت مبتنی است بر رغبت چه دنیا فانیست و آخرت باقی و دوم
ترک رغبت است از دنیا و آخرت از جهة ملاحظه نقصان دنیا و آخرت و رغبت
جناب حق سبحانه و زهد بحسب حقیقت اینست زیرا که قسم اول زهد مبتنی است
بر رغبت بلذات نفسانیه باقیه پس حقیقت ترک رغبت وجود نگرفته زیرا که بجای
آن رغبت رغبتی پیدا گشته از آن جنس و اکمل از آن و این رغبت کاملا با رغبت
بحق سبحانه جمع نشود پس طالبان خدای را ناچار است که رغبت ایشان چنانکه
از دنیا منقطع است از آخرت نیز منقطع باشد و بهیچ چیز آرام نگیرد
جز او و اگر کسی پرسد که مقام زهد کسی را میسر شود که مالک چیزی باشد اما اگر مالک
چیزی نباشد او را مقام زهد میسر نشود جواب آنست که هر کس مالک رغبت است پس چون
ترک رغبت کند زهد ترک رغبت است پس با صورت مال وجاه جمع تواند شد و اکثر
مشایخ در حق منتهیان تجویز کرده اند اما در حق مبتدیان تجویز نکرده اند **فایده**
گفته اند که زهد در زهد می باید یعنی ترک رغبت بزهد می باید باین معنی که زهد را
مطمح نظر نسازد و مقصود و اصلی ندارد چه مقصود حق است سبحانه
قال قدس سره وثالثها التوکل علی الله وهو الخروج عن الاسباب والکسب بالکلیة ثقة

بالله تعالی کما هو بالموت ومن یتوکل علی الله فهو حسبه **ترجمه** یعنی سیم از اصول
ده گانه توکل و اعتماد است بر خدای تعالی و توکل بیرون می آید شخص از
اسباب و کسب و اعتماد بر خدای تعالی از جهة وعده وی است که فرموده ومن
یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی آنکه کار خود بخدای گذاشت خدای بسنده است او را
که کفایت کند مهم او را **ف** رغبت بدنیا مستلزم تشبث باسباب حصول
مال وجاه است و چون رغبت از دنیا منقطع شود و نور ایمان توکل علی الله
در دل پیدا گردد پس سالک قابل مقام توکل اعتراف بعجز است و اعتماد دل بخدای تعالی
و اضطرار بتحصیل مطالب درجه توکل آنست که با وجود اعتماد بحق سبحانه و تعالی
و باز گذاشتن مهمات با و طلب اندک رزقی کند بقصد آنکه نفس را مشغول سازد
بکاری که اگر نفس را مشغول سازد بکار دیگر که نباید چه عادت نفس اینست که اگر او را
مشغول نسازند او شخص را مشغول سازد و در طلب رزق نفع غیر نیز ملاحظه کند
و وجه دیگر از توکل آنست که ترک طلب کند و چشم از اسباب بپوشاند و نظر
بمسبب اسباب اندازد و این گاهی از جهة تصحیح مرتبه توکل باشد و گاهی
از برای حفظ واجبات طریقت مثل مراقبه و حضور و تعمیر اوقات باعمال سنیه
و چون مقصود از ترک طلب این امور باشد ترک طلب مستلزم توکل
بجبر نباشد شیخ محیی الدین بن عربی قدس سره فرموده که وکالت مستدعی
موکل فیه است و موکل فیه باید که موکل را باشد پس آنکه بنده خدای را وکیل

سازد وبنا بيان باشد كه حق تعالى فرموده من همه جيز را براى تو آفريده ام
وترا براى خود وجون بنده عالم نيست بمصالح امور وحق تعالى اعلم است بمصالح
مناسب جنين مى نمايد كه كار خود باو كذارد خصوصا كه امر بان وارد شده باشد كه
لا اله الا هو فاتخذه وكيلا واكر خداى بنده را وكيل سازد وخليفه بنابر ان
تواند بود كه اين آفريده براى تسبيح وشرح خود آفريده وپرده فرو هشته
ميان خود وميان مخلوقات ومارا جون بصورت خود آفريده بود خليفه كردانيد
جه خليفه بايد كه بصورت مستخلف باشد وبعضى تصرفات را باما فرمود وتعيين
حدى كرد كه از ان تجاوز ننماييم كه اكر تجاوز كنيم ستم كرده باشيم ومن يتعد حدود
الله فقد ظلم نفسه وديكر فرموده كه درجات توكل نزديك عارفان جهارصد و
هشتاد وهفت است ونزديك ملاميه جهارصد وپنجاه وشش ودر اول
درجه توكل جهار كرامت شود طى ارض ورفتن بر آب ورفتن بر هوا واكل
از كون يعنى خوردن از انجه خواهد از هر موجودى ماكول مطلوب خود را
تواند بيرون آوردن **قال قدس سره** ورابعها القناعة وهي الخروج من
الشهوات النفسانية والتمتعات الحيوانية كما هو بالموت الا ما اضطر اليه
من الحاجة الانسانية فلا يسرف في الماكول والملبوس والمسكن ويقتصر على
ما لا بد منه **ترجمه** يعنى از اصول ده كانه قناعت است وقناعت بيرون آمدنست
از ميلهاى نفسانى وتمتعات وتلذذات حيوانى جنانكه بموت از اينها

بيرون آيد مكر انقدر كه آدمى بى او نتواند بود پس بايد كه از حد اضطرار در
نكذرانند در خوردن نه در پوشيدن ونه در جاى بودن ٥ قناعت را بعد از
توكل ذكر كرد وجه ظاهر است كه قناعت از توكل پيدا شود
قناعت را بغير اكتفا كرده اند بموجود وشيخ محيى الدين قدس سره كفته كه قناعت
اكتفاست بحق سبحانه در سوال وطلب واز غير نا طلبيدن وكفته كه مراد اكابر
از اكتفا بموجود اكتفاست بحق سبحانه در سوال وطلب وانجه حضرت شيخ
بزركوار قدس سره فرموده كه قناعت اكتفاست بقدر ضرورت حقيقت
قناعت است **قال قدس سره** وخامسها العزلة وهي الخروج عن مخالطة
الخلق بالارادة والانقطاع كما هو بالموت الا عن خدمة الشيخ الواصل
المرتبي له كالغسال للميت فينبغي ان يكون بدنه كالميت بين يدي الغسال يتصرف
فيه كما يشاء ليغسله بماء الولاية عن جنابة الاجنبية ولوث الحدوث
واصل العزلة حبس الحواس بالخلوة عن التصرفات في المحسوسات
فان كل آفة وفتنة وبلاء ابتلي الروح بها وكانت تقوية النفس وتربية
صفاتها بها دخلت من روزنة الحواس وبها استتبعت النفس الروح
الى اسفل سافلين وبيدنها بها واستولت عليها فبالخلوة وعزل الحواس
ينقطع مدد النفس عن الدنيا والشيطان واعانة الهوى والتهوع
كما ان الطبيب في معالجة الامراض يامر اولا بالاحتماء عما يضره

كالغسال

ویزید فی علل مرضه فینقطع بذلک مدد المواد الفاسدة و قد قیل الحمیة راس کل دواء ثم یعالج بمسهل یزیل عنه المواد الفاسدة و یتقوی به القوی الطبیعیة لیزول عنه المرض و ینجذب الصحة والمسهل ههنا بعد الاحتما وتنقیته المواد بالذکر الدایم ترجمه پنجم از اصول ده گانه عزلت است و عزلت بیرون آمدن است از آمیزش خلق باختیار و بریدن از ایشان چنانکه بیرون کم از خدمت شیخی که بحق رسیده باشد و مربی او باشد و چنین شیخی همچون غسال میت است پس سزاوار نیست که شخص پیش او همچون مرده باشد پیش غسال تا که متصرف کند در وی چنانکه خواهد و این تصرف از برای اینست که شود او را باب ولایت از لوث حوادث و از جنابت یگانگی یعنی الجا از ازدواج روح بنفس پیدا شده و مانع شهود دایمی گشته که معبر بصلوة دایمی است و اصل عزلت باز داشتن حواس است بسبب خلوت از تفرجات در محسوسات از جهة آنکه هر آفت و فتنه و بلایی که روح با آن مبتلا گشته و نفس با آن تقویت یافته و صفات نفس با آن تربیت یافته از روزنهای حواس در آمده و با آن نفس روح را تابع خود ساخته و باسفل السافلین طبیعت کشیده و با آن مقید ساخته و بر و مستولی گشته پس بخلوت و عزل حواس مدد نفس منقطع میشود و از دنیا و شیطان منقطع میشود و اعانت هوا و شهوت و این فرمودن بخلوت و عزل حواس

که طبیب در علاج مریض اول احتما فرماید از آنچه مضرت و موجب زیادتی مرض است پس باین احتما منقطع شود مدد مواد فاسده و گفته اند که احتما سر هر دوا است و بعد از احتما معالجت فرماید بمسهلی که مواد فاسده را ازاله کند و قوای طبیعت و حرارت غریزیه که در تحت مواد منغمر گشته قوت یابد و مشتعل گردد تا که مرض زایل شود و صحت منجذب گردد و پس مسهلی که تنقیه مواد فاسده کند در اینجا یعنی در بیماری جان بعد از احتما پس در مرض دل مسهلی که تنقیه مواد فاسده از دل کند بعد از احتما باشد و تنقیه آن مواد فاسده بدوام ذکر است بعد از قناعت عزلت میسر شود و بهذا البعد از آن مذکور گشت لطیفه مذکور که انسانی بالطبع مایل بجانب الهی است و مزاج صحی او تقاضای توجه بآن جناب کند و تخلق باخلاق او اما بواسطه تعلق ببدن و فتح روزنهای حواس در و صوری پیدا گشته بآن پیوسته و انحرافی پیدا کرده که از اعلی موجودات باسفل السافلین که مرتبه محسوسات فرود آمده و تابع و منقاد او گشته و بحکم افرایت من اتخذ الهه هواه هویات و محبوبات را آلهه و اصنام گرفته بجای اله بحق و بحکم اما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی الماوی در جحیم بعد از اعلی موجودات قرار یافته پس هر کدام از حواس در بانده بنسبت بان کس بمنزله دری شده از درهای دوزخ که باین درها در دوزخ

درآمده و چون عدد آن حواس هفت است که باصره و سامعه و شامه و ذایقه
و لامسه و واهمه و خیال است و روح تابع ان گشته و رنگ ایشان گرفته لاجرم
عدد درهای دوزخ جحیم و لها سبعة ابواب هفت آمده چه آفاق تابع انفس است
و درهای دوزخ انفسی هفت است چنانکه گذشت که شیخ محیی الدین قدس
سره فرموده که عزلت دو قسم است عزلت اهل ارادت بصور و ابدان از مخالطت
اغیار و دوم عزلت محققان بدل از هر چه غیر حق است و گوشه نشینان را در
عزلت سه نیت است اول حذر از شر خلق و دوم دفع شر خود از خلق و
این بهتر است از اول چه اول گمان بد است بخلق و دوم گمان بد است بنفس
خود و بدگمانی بخود اولیست چه هر کس بنفس خود داناتر است و سیم ایثار صحبت
مولی است بر خلق و هر آنکس که ایثار مولی کند بر غیر او صدا نیست و آثار محبت
بر وی ظاهر گردد و آخر این لطف بیکران چندان برورزد که هیچ عقل
بکنه او نرسد و عزلت سبب صمت زبانست و صاحب آن از وعید و هل
یکب الناس علی وجوههم او علی مناخرهم در امان و چون صاحب عزلت را
نفس کامل نباشد تربیتی نمی سازد و از جهت ایام عزلت تا آن هنگام که
یقین کامل گردد و پوشیده نیست که عزلتی که درین رساله مذکور است از قبیل
عزلت محققان و فتح باب است ازین تقریر معلوم شد که هر فتنه
و بلای آفاقی یا انفسی از روزنه حواس پیدا شود پس علاج آن هم

باشد و بطریق ان اشارت فرموده که اول عزلت است و بعد از آن ذکر
و چون بمداومت ذکر روح که یکی از مشاعرات از انقیاد حواس بیرون آید و شاهد
مبدأ و عالم ملکوت نماید حواس تبع و منقاد روح گردند و مطالعه کتاب
عالم خلق کنند بموجب فرموده که اولا عزلت صاحب شریعت ان مشاعر
هشتگانه درهای بهشت انفسی شوند و از نجات که درهای بهشت آفاقی نیز شاید

قال و سادسها ملازمة الذكر و هو الخروج عن ذكر ما سوى الله تعالى
بالنسيان قال الله تعالى واذكر ربك اذا نسيت اذا نسيت غير الله كما هو
بالموت اما تشبيه الذكر بالمسهل و هو كلمة لا اله الا الله فانه معجون مركب من
النفي والاثبات فبالنفي تزيل المواد الفاسدة التي يتولد منها مرض القلب
و قيود الروح الربي و تقوية النفس و تزكية صفاتها و هي الاخلاق الذميمة
النفسانية والاوصاف الشهوانية و تعلقات الكونين و باثبات الا الله
يحصل صحة القلب و سلامته عن رذايل الاخلاق بانحراف مزاجه الاصلي
و استواء مزاجه بجذبه و ثبوته بنور الله تعالى فيتجلى الروح بشواهد الحق
و تجلي ذاته و صفاته و اشرقت الارض بنور ربها و زالت عنها ظلمات
صفاتها يوم تبدل الارض غير الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار
فعلى تقدير فاذكروني اذكركم يتبدل الذاكرية بالمذكورية [illegible]
فيفنى الذاكر في الذكر و يبقى المذكور خليفة الذاكر فاذا غلبت

الذاکر فاذا ابصرته ابصرتنی واذا ابصرتنی ابصرته ترجمه ششم از اصول
ده گانه مداومت بر ذکر است و ذکر بعضی حقیقت ذکر بیرون آمدنست از الخ
غیر خداست یا که الخ جز اوست فراموش کرده و خدای تعالی با من حدیث
فرموده که یاد کن پروردگار خود را در وقتی که فراموش کنی غیر او را
چنانکه بموت طبیعی باز گشتی بمیاشد جز او اما آنکه ذکر کلمه لا اله الا الله است
مسهل بیماران از برای آنست که آن معجونست ترکیب یافته از نفی و اثبات که
بنفی ازاله میکند مواد فاسده را که از آن بیماری دل و گرفتاری روح و سوت
نفس و تربیت صفات او پیدا گشته و صفات نفس اخلاق ذمیمه نفسانیه
است و اوصاف شهوانیه حیوانیه و وابستگی بکونین یعنی غیب و
شهادت یا دنیا و آخرت یا علم و عین و بواسطه اثبات که معلوم است
از الا الله پیدا میشود صحت دل و سالم شدن از مرضهای پست که بواسطه
انحراف مزاج اصلی پیدا شده و راست میشود دل از کجیها بواسطه نوری
در و درآید و پیدا میشود و زندگی دل بسبب نور الهی و چون چنین شود
روح متجلی شود بتجلیه شواهد حق و تجلی ذاتی و صفاتی و زمین روشن
شود و بظهور نور پروردگار او ظلمت صفات نفس زایل گردد که یوم
تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار یعنی
زمین نفس و سمار روح دگرگون گردد و ظاهر گردند مر خدای یکتای پاک

ذکر

الارض

بصفت

بصفت قهاریه افنای غیر خود کرده و بمقتضای فاذکرونی اذکرکم
معنیش اینست که یاد کنید مرا تا یاد کنم شما را اذاکریه بمذکوریه و مذکوریت
بذاکریت متبدل گردد پس ذاکر فانی شود در ذکر و مذکور خلیفه ذاکر
گردد و بجای او نشیند پس چون ذاکر طلبی مذکور را یابی و چون مذکور طلبی
ذاکر را یابی پس زبان حال اینکس با من ناطق گردد که چون او را بینی
مرا دیده باشی و چون بمعنی مرا او را دیده باشی ۵ از اصل پنجم معلوم شد که
مواد فاسده امور یست از رهگذر حواس درآمده و دل در آن بسته و صفات
ذمیمه ازین مر پیدا گشته و نیز معلوم شد که انجذاب دل از پی آن رود در
معنی آن اله اوست و آن بحسب اشخاص مختلف است چنانچه ظاهر است چه بعضی
از پی جماد روند چون زر و نقره و کتاب و متاع و بعضی از پی نبات و بعضی
از پی حیوان و بعضی مسخ حقیقت سباع و بهایم باشند مثلا اگر غضب
برین کس مستولی است مسخ کلب باشد و از الله خود گرفته و تیغ آن کشته
و اگر تکبر برو مستولی است مسخ پلنگ است و اگر شهوت فرج مستولی است
مسخ و تابع حمار است و علی هذا القیاس پس رونده بسوی خدای تعالی
ملاحظه نماید که ازین آلهه بکدام گرفتارست از او دفع کند و دفع مواد فاسده
بچند گونه باشد یکی آنکه روح مناسبتی باشد ذاتی بجذب الهی و این نادرست
و جذب الهی برین وجه باشد که حق سبحانه بوجهی برو ظاهر گردد که این کس

شیفته آن وجه گردد و در یک علاقه او از غیر منقطع شود و این بمثابه آن است
که طبیعت بی مسهل و علتی دفع مواد فاسده کند و این جذب الهی گاهی بی واسطه
بشری باشد و گاهی بواسطه بشری که صاحب جذبه باشد چنانچه منقول است که
حضرت شیخ بزرگوار قدس سره چون از خلوت بیرون آمدی نظر ایشان
اولا بر هر که افتادی او را این دولت میسر شدی و نوعی دیگر آنکه محتاج بمسهلی
و منقی اند و مشایخ را در تعیین آن خلاف است بعضی اسماء الهی را تعیین
کرده اند و طالب را باسمی از اسما که مناسب استعداد او باشد مشغول کنند
و مناسبت از انجا دانند که اسماء الهی را بر وی عرض کنند و تفرس نمایند که
از کدام اسم متاثر گشت پس او را بآن مشغول سازند و بعضی اسم مبارک الله
اختیار کرده اند و یک وجه در اختیار این گفته اند که در هر آنی احتمال
انقطاع نفس است و سالک را انقراض بران می باید و از اخر انفاس وی
باید شمرد و متعذرات در اخر انفاس ذکر اسم مبارک الله است که اسم ذات است
و ذات را برین وجه تصور نماید مثلا آن ذاتی که جامع جمیع مقدسات است
تا توجه باو توجه بهمه معتقدات باشد بطریق اجمال بان ذاتی که بخود ظاهر است
و همه باو ظاهرند و شیخ محی الدین قدس سره فرموده که ذات را بدین وجه
ملاحظه نمایند که وجودیست که هیچ کون او را تقید نکند و اکثر مشایخ ذکر
لا اله الا الله اختیار کرده اند چه حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم

این

این ذکر را افضل ترین اذکار گفته و دیگر آنکه مقصود ذاکر دو چیز است دفع
مواد فاسده و جذب صحت و این کلمه باعتبار نفی دفع مواد کند و باعتبار
اثبات جذب صحت چنانچه بآن وجه اشارت فرموده درین اصل و بعضی
گفته اند که در آیت واذکر ربک اذا نسیت که حق سبحانه و تعالی
آگاه کرده بذکر خود در وقت نسیان پس اگر ملهوی منسی باشد ذکر الله
باید و اگر حق منسی باشد ذکر لا اله الا الله و طالب باید که اعتقاد
بمضمون کلمه درست کند که هیچ چیز را استحقاق معبودیت و انقیاد
نیست مگر الله را و باعث بر ذکر بجز فرمان برداری باشد که حق سبحانه و تعالی
فرموده که مرا یاد کنید نه مرتبه از مراتب دنیوی یا اخروی و بی
و نه نیز حضور و جمعیت و با نیاز تمام پناه برد بحضرت خداوند از آلهه
باطله و باید که باین طریق مداومت نماید خواب غلبه قاطع عمل ذکر نیست
یعنی استیلاء خواب منافی دوام ذکر نیست و محجوب از ذکر نیست
اگرچه در خواب عمل ذکر نیست چنانچه شیخ محی الدین قدس سره فرموده
که عمل دل در خواب منقطع است و غایت معامله او در خواب مطالعه
محصول بیداریست و چون طالب باین طریقت مداومت نماید
معبود حق بصفت قهاریت انتفای آلهه باطله کند بمرتبه
که جمیع مانوسات تا که طالب را نیز از نظر شهود بر دارد و منحرف آنکه

منتفی گردد و مضمون جاء الحق وزهق الباطل جلوه گر گردد و حقیقت کل
شیء هالک الا وجهه ظاهر گردد و حق مطلق و معبود محق بصفت یکتایی ظاهر شود
چه در نظر شهود جز او نباشد ندای لمن الملک در دهد و چون دیگری
در ملک شهود نباشد خود جواب گوید که لله الواحد القهار و درین حال ذاکر
در حقیقت ذکر که شهود حق مطلق است فانی باشد بلکه در مذکور که حق
سبحانه است و چون ذاکر در مذکور فانی گردد و در نظر شهود کسی نماند
شهود مستغرق مذکور باشد و مذکور ذاکر خود بود و ذاکر ذاکر و مقتضی
وعده فاذکرونی اذکرکم وجود گیرد و معنی یاد کنید مرا که اگر یاد کنید
مرا این یاد کردن با آن انجامد که من شما را یاد کنم در مظهر شما و آیت فاذکرونی
اذکرکم را دو معنی دیگر گفته اند اول آنکه یاد کنید مرا که اگر مرا یاد کنید
شما را یاد کنم بتوفیق الله ذکری بلندتر از آن ذکر چه ذکر حق را مراتب است
اول مرتبه نطق ظاهر است که لفظ و عبارت است و آن را دو مرتبه است تکلم
و تخیل دوم مرتبه نطق باطنی است که ادراک است و ادراک را مراتب است
اول ادراک ایمان تصدیقی و آن را صورت ذکر گویند دوم ادراک
تصوری وجدانی که بعد از فنا را آنچه باطله وجود میگیرد و این را مراتب است
بحب درجات قرب بسیط حسی که حاصل میشود بحسب درجات جدا شدن
از مألوفات و مأنوسات چه هر چند که گسستگی از مألوفات زیادت میشود حکم

باطنت و عدم ترکیب زیادت میگردد و تجلی بسیط نه که بسیط حسی است
اقرب میشود و هرچند اقرب میشود ادراک او انسب و ابسط و انسب
می افتد و معنی دوم آنکه یاد کنید مرا بقولی یا بفعلی اگر یاد کنید مرا بقولی
یا بفعلی یاد کنم شما را بعطیه که مناسب آن باشد در بیان ذکر خداوند دادی
دیگر توان کرد و آن اینست که مراد بذکر خداوند خواندن مرغ روح باشد بحضرت
چنانکه پرشکار جانور گرسنه را خوانند بطعمه هر ذکری که خالی باشد از
گونه خواندن آن ذکر را اعتباری نیست و خاصیت از حلیه قبول شیخ محیی الدین
قدس سره فرموده که هر کس در زمان ذکر استماع ذکر حق بکند ذکر او
ذکر بلند چه حق تعالی فرموده بمقتضی آیت مذکوره که ذکر مرا یاد کنید
من شما را یاد کنم و یاد حق مستلزم استماع است ظاهرا و باستماع ذکر
حق دریافت دعوت حق است از طریق جذبه قال قدس سره و سابعها التوجه
الی الله تعالی بالکلیة وجوده و هو الخروج من کل داعیة تدعو الی غیر الحق
کما هو بالموت فلا یبقی له مطلوب و لا محبوب و لا مقصود و لا مقصد الا الله
عز و جل و لو عرض علیه جمیع مقامات الانبیاء و المرسلین لا یلیقت الیهم
بالاعراض عن الله لحظة قال الجنید رحمة الله تعالی لو اقبل صدیق علی الله
الف سنة ثم اعرض لحظة فما فاته اکثر مما ناله ترجمه هفتم از اصول ده گانه
توجه است بجناب الله تعالی بکلی وجود خود یعنی ذات خود و توجه بجزای

تعالی بتمامی ذات خود بیرون آمدنست از هر چیزی که آن کس را بغیر
خدای خواند چنانچه بموت شخص بیرون آید از آن پس باید که او را هیچ مطلوبی
و محبوبی و مقصودی و مقصدی باقی نماند مگر الله تعالی و اگر عرض کنند
بر وی همه مراتب پیغمبران مرسل و غیر مرسل باید که بآن التفات نکند و موجب
اعراض میشود از حق سبحانه و اگر چشم بر هم زدنی اعراض نماید الخ
از وی فوت شده و درین زمان بیشتر است از آنچه بآن رسیده و دران مدت
٥ توجه گاهی درست آید که از خود بیرون آمده باشد و این از شرایط ذکر است
ازین جهت بعد از ذکر مذکور گشت مراد از توجه قصد است بجناب الله تعالی
و وجدان وجهی که وجه توجه است خلاف لیکن بعضی گویند وجه توجه آن
وجهی است که توجه ذکر افتاده و بعضی گویند توجه عبارتست از آنکه خود را
عدم محض بینی و حق را موجود مطلق دانی و یقین شناسی که وجود
اضافیه تو پرتو نور آفتاب ذات الهی است پس بیک چشم بینش تو
بر عدم خود باشد و نفی وجود از خود و بیک چشم دانش دیگر است بر وجود
ازلی ابدی حق و اثبات وجود او پس توجه نفی و اثبات است که مضمون
کلمهٔ لا اله الا الله است و اگر هزار هزار بار این کلمه بگویی و این صفت
مذکوره در باطن تو نباشد این کلمه نگفته باشی و شیخ صدر الدین
القونوی قدس سره فرموده که اهم توجهات آنست که بعد از تعطیل

قوی

قوی ظاهره و باطنه از متفرقات مختلفه و فارغ کردانیدن خاطر
از هر علمی و اعتقادی بلکه از هر چیز که غیر حق سبحانه باشد توجه کنی بحضرت حق بر
وجهی که معلوم حق است یعنی چنانکه اوست در واقع یعنی وجهی مجمل هیولانی
صفت پاک از همه اعتقادات و مستوجب همه و برین ایستادگی نمایی در جمیع
اوقات یا در اکثر اوقات و بعضی گویند که توجه مراقبه است و مراد بتوجه طلب
وجود آنست که وحدانی التوجه شود یعنی توجه را متفرق نسازد و اگر مقامات
انبیا بر وی عرض کنند بآن اقبال نکند شیخ محی الدین قدس سره فرموده
که اگر با وی چیزی عرض کنند و مامور باشد بگرفتن بطریق ادب بگیرد اما توقف
نماید بلکه از آن بگذرد و اگر مخیر باشد ناگرفتن اولیست در بیان ناگرفتن
چند وجه توان گفت یکی آنکه علو همت بقدر علو متعلق است و مرتبهٔ ذات
بلندتر است از همه مراتب و اگرچه مرتبهٔ اسما و صفات باشد و دیگر آنکه تواند
که مقصود امتحان باشد پس آن اقبال ارتداد وجود کبیره بود و دیگر آنچه
از کلام سید الطایفه معلوم میشود و درین اصل بآن اشارت رفته و آن
لفت که اگر صدیقی هزار سال روی در خدا داشته باشد و چشم بر هم زدنی
روی بغیر آرد آنچه از وی فوت شود درین وقت بیشتر است از آنچه در آن
هزار سال یافته در توجه این سخن گفته اند که سالک را در هر اقبالی
مرتبهٔ پیدا شود بلندتر از جمیع مراتب سابقه زیرا که در هر آنی او را استعداد

مرتبه باشد بلندتر از استعداد و مراتب سابقه پس اگر در زمان اعراض اقبال
کردی او را دران اقبال مرتبه مهدا شدی وفق جمع مراتب سابقه بعضی از
اکابر تنظیر کرده اند بتجارت مثلا تاجری که مایه او صد دینار باشد و تمام آن
در تجارت در آرد و بران نفعی مترتب گردد باز مجموع را در تجارت آرد و
برین مجموع نفعی مترتب گردد و شکی نیست که انچه در مرتبه لاحقه پیدا شود و نفع
آن خواهد بود که در مرتبه سابقه دیگر انکه حق سبحانه امر فرموده بمتابعت
نبی عالی همت صلوات الله الرحمن علیه در قول و فعل و حال و حال او آنست
که ما زاغ البصر و ما طغی یعنی نظر عالی او بهیچ نیفتاد و از حدی که می بایست
در نگذشت حضرت مخدوم ما و سیدنا قدس سره در شرح کلام طلب البر
من الابرار فهو مشرک بالابرار نوشته اند که عشق دوی بر نتابد مبتلا که
وی ذات معشوق است و بس صفات و افعال و آثار را گنجایی نیست اگر
احیانا عاشق را بحکم طبع با یکی از انها پیوند افتد و با ذات در صفت
معشوقی انباز کردند غیرت معشوقی زبان سیاست گشاده آوازه شرک
وی در گوش جان و جانیان اندازد ﻫ هرچند نگارش بود مهر آیین
و ز عادت وی دور بود شیوه کین ﻫ در عشق شریک خود نخواهد کس را
لایغفران یشرک به است این قال قدس سره وتمامها البر هو الخروج
من حظوظ النفس بالمجاهده و المکابدة کما هو بالموت و الثبات علی حطها

وما لو فاتنا و محو بالتها لترمیها و خمود شهواتها الی ان استقامت
علی الطریقة المثلی لتصفیة القلب و تحلیة الروح قال الله تعالی و جعلنا هم ائمة
یهدون بامرنا لما صبروا و کانوا بایاتنا یوقنون ترجمه یعنی هشتم از اصول
ده گانه جرأت و صبر بیرون آمدنست باختیار از حظوظ نفس بکوشش
و رنج و مقاسات شدت بجای انکه بموت طبیعی بیرون آید شخص از ان و ثبات
و رزیدن بر باز ایستادن نفس از ان چیزها که بان الفت گرفته و دوست
داشته و اختیار اینست از برای تربیت نفس و فرمودن میلهای او که مستقیم
شود بر راه پسندیده را از ان منحرف نشود و غرض ازین آنست که دل
صافی شود از کدورات نفس و روح جلا یابد از زنگی که از هم نفس بدان رسیده
وفرموده است الله تعالی که و جعلنا هم ائمة یهدون بامرنا لما صبروا
و کانوا بایاتنا یوقنون یعنی گردانیدیم ایشان را پیشوایان که بنموده
ما مردم را دلالت کنند چونکه صبر کردند و یقین داشتند بایاتی که
فرو فرستاده ایم ۵ صبر در مشهور حبس نفس است از مرادی که منهی
باشد یا واداشتن نفس است بر مکروهی که مامور به باشد صبر از مراد دو گونه است
فرض و نفل صبر از مرادی که فرض باشد آنست که آن مراد حرام باشد و صبر از
مرادی که نفل باشد آنست که آن مراد مکروه باشد چون شبهه و زیادتی
در قول یا در فعل و صبر بر مکروه نیز دو گونه است فرض و نفل صبر مکروه

که فرض باشد آنست که مأمور به از جنس فرایض باشد چون صلوة و زکوة
و حج و صبر بر مکروه که نفل باشد آنست که مأمور به از جنس نوافل باشد
مانند صبر بر نماز نافله و صبر بر سنن کرامات و احوال و صبر بر خمول و صبر بر فقر
و صبر بر افتقار و صبر بر بلا و مصیبت و صبر بر نعمت تا در مناهی صرف نگردد
و صبر بر عافیت تا در فتنه نیفتد و باین معنی مشهور را صبر فی الله خوانند
و صبر در مرتبه قلب و روح نیز باشد صبر قلب بر مکروه عبارتست بر دوام
تصفیه نیت و اخلاص از شایبه نفس و آن را صبر الله خوانند یا بر دوام مراقبه
و آن را صبر علی الله خوانند یا بر التفات بعالم نفس و اشتغال بتدبیر
و سیاست او و آن را صبر الله خوانند و صبر قلب بر مراد صبر بر دوام
محاضره و مکاشفه است با اشتغال باعمال صوری ضروری و آن را صبر
عن الله گویند و اما صبر روح بر مکروه عبارتست بر اطراق بصیرت از تحدیق
نظر در مشاهده جمال ازلی و انطوا روح در مطاوی حیا از جهة
رعایت حضرت شهود و این را صبر مع الله خوانند و صبر روح از مراد
عبارتست از اکتحال بصیرت بنور مشاهده جمالی ازلی در حضرت جلال لم
یزلی و این را صبر عن الله خوانند در ترجمه عوارف مذکورست
شیخ محی الدین قدس سره فرموده که صبر در جمیع احکام الهی باید
چه در حال فرح و چه در حال غم چه آیت و اصبر لحکم ربک عام است

و فرموده که شکایت بغیر خدای تعالی منافی صبر است اما سؤال از حق سبحانه تعالی
و تضرع بجناب او منافی صبر نیست چه حق تعالی ایوب را علیه السلام صابر گفته با آنکه
از حق تعالی طلبیده ازاله ضروری که داشته و گویند که سلطان العارفین
گرسنه شد پس بگریست گفتند چون گریه کنی جواب گفت برای همین گرسنه
ساخت تا گریه کنم و فرموده که عوارض بدن که لازم تغیر مزاجست
و در تحت اختیار نیست منافی صبر نیست گویند منصور وقتی که دست
وی بریدند خون را بر روی خود مالیده تا اگر تغیر رسیده شود عامه آن
تغیر را فهم نکنند و این از جهة غیرت بر مقام است و فرموده که شیخ محمد
مرا یکی چنین بود که اگر وی را شادی پیش آمدی اثر فرحی و ضحکی
ظاهر گشتی روزی سؤال کردم اگر ترا بلیه پیش آید که طبعا مکروه باشد
صبر میکنی گفت نی تا ازین صبر میکردم اما حالیا چنین شده که چون
بلیه پیش اید حق سبحانه تجلی مخصوص کند که مرا از اثر آن باز دارد و هم
شیخ فرموده که مقام صبر منتهی شود بعد از گرفتن بهشتیان در بهشت
و دوزخیان در دوزخ قال قدس سره و تاسعها المراقبة و هی الخروج
عن حول و قوة مراقبا لمواهب الحق متعرضا لنفحات الطافه معرضا
عن اوصافه و احواله مستغرق ببحر هواه مشتاقا الی لقائه
قلبه الحق ولدیه روح بانّ وبه یستعین وبه یستغیث حتی یفتح الله

باب رحمة لا ممسک لها ولا يغلق عليه باب عذاب لا يفتح له بنور ساطع من
رحمة الله على النفس فيزول ظلمة امارة النفس في لحظة ما لا يزول في ثلثين سنة
بالمجاهدات والرياضات كما قال الله تعالى الا ما رحم ربي بل يبدل الله سيئاتهم
حسنات بل يكون حسنات الابرار سيئات المقربين بجنات الطافه قال الله
تبارك وتعالى للذين احسنوا الحسنى وزياده فهذا زيادة الطاف الحق
وذلک فضل الله يوتيه من يشاء ترجمه نهم از اصول ده گانه مراقبه است
و مراقبه بیرون آمدن شخص است از دیدن فعل خود و توانائی خود
حالی که چشم انتظار بخششهای حق داشته باشد و پیش آمده باشد بورزیدن
الطاف او بان طریق که تخلیه محل کند از ماسوی و روی گردانیده باشد
از جمیع اوصاف و احوال خود که باینها فرو نیاید و اگرچه از اوصاف
و احوال علیه باشد و فرو رفته باشد به بیدار و دلش فارغ از آن و سنداو حاش
ما کنان در جناب او و بار استغاثت کند و از زیادتی خواهد که بکشاید
الله تعالى در رحمت خود را که کسی مانع آن نتواند شد و به بندد بر رو
در عذاب را که کسی نتواند کشود و این سبب نوریست که بر آید از مطلع
رحمة الله تعالى و بر نفس تابد و ظلمت اماره نفس بیک چشم زدن
زایل سازد که بسی سال مجاهده و ریاضت زایل نتوانستی شد چنانکه
حق تعالی خبر داده از زبان یوسف علیه السلام الا ما رحم ربی یعنی

رحمت الهی چون در رسد اماره نفس زایل گردد و بلکه بدیهای نفس را
به نیکیهای روح مبدل سازد چنانچه از آیه کریمه یبدل الله سیئاتهم حسنات
مفهوم میشود و بلکه نیکوئیهای ابرار و نیکوکاران بواسطه الطاف
الهی پسندیده مقربان نیست که ارباب مراقبه اند و حسنات ابرار سیئات
پیش ایشان چنانچه الله تبارک و تعالی فرموده للذین احسنوا الحسنی
و زیاده و ازین مراد آنی ما که در مقام مراقبه و مشاهده باشند مرتبه حسنی است
و زیاده و برتر آن مرتبه و این زیادتی بلطف و فضل اوست نه بعمل هر کس
که خواهد میدهد ۵ تا مقام جر پیدا نشود مراقبه وجود نگیرد و بهذا
بعد از آن ذکر کرده حضرت خواجه بهاء الدین قدس سره فرموده که اوست
طرق طریق مراقبه است و شیخ محی الدین قدس سره فرموده که مراقبه
دو قسم است مراقبه حق و مراقبه بنده مراقبه حق دو گونه است یکی
رعایت موجودات نگاه داشتن آنها از فساد و فنا و دوم دیدن
اوست بنده را در هنگام فرمان برداری و مخالفت و مراقبه بنده را
سه گونه اعتبار کرده اند ملاحظه ذات بر وجهی که آن ملاحظه موجب غفلت
از ماسوی باشد و این ملاحظه از تعظیم حق و قرب او و از تحقر نفس
خود پیدا شود دوم ملاحظه آنکه حق سبحانه ناظر ظاهر و باطن اوست
و آنچه از ایشان صادر شود و شیخ محی الدین قدس سره فرموده که

این را مراقبة المراقبة خوانند زیرا که متعلق این مراقبه حق است و سیم
نگاه داشتن ظاهر و باطن است از مخالفت امر الهی و در مقام موافقت
بودن و رعایت انچه بزرگی فرموده شود از نیک و بد که موجب تکرار است
باندارک و انچه شیخ بزرگوار فرموده و نوع رابعی است بعض
مشایخ قدس الله اسرارهم در تبدیل اخلاق و احوال نفس مجاهدت
و ریاضت اختیار کرده اند و بعضی اکابر طریقت قدس الله تعالی
دور و دراز و طریق مراقبه اقرب و اسهل است و چون مراقبه درجایگی
امد جمیع مقامات و احوال شریفه حاصل گردد و باندک زمانی بلکه تواند
که در انی که وجود کبیر دو نتیجه ان اثرف و اکمل چه انچه حاصل شود
و بطریق مجاهده و ریاضت امریست کسبی خلقی که ابرار را حاصل شود
و انچه بمراقبه حاصل شود امریست وهبی حقانی که از جهة غلبه حقیقت بر خلقت
پیدا شود و ازینجاست که ترقی نموده فرموده که بل یکون حسنات الابرار
سیئات المقربین قال قدس سره و عاشرها الرضا و هو الخروج
عن رضا نفسه بالدخول فی رضا الله بالتسلیم للاحکام الازلیة
والتفویض الی التدبیرات الابدیة والاعراض عن الاعتراض
کما هو بالموت کما قال بعضهم وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء
احیانی وان شاء اتلفا ترجمه دهم از اصول ده گانه رضاست و رضا بیرون

آمدن شخص است از خشنودی نفس و در آمدن در خشنودی خدای بکردن
نهادن مر ان چیزی را که در ازل تعین یافته و بازگذاشتن امر خود را
بانچه او بفعل می آورد و اعراض از اعتراض چنانچه بموت پس حال این کس
چون حال آن کسی شود که گفت وکلت الی المحبوب امری کله فان شاء احیانی
وان شاء اتلفا یعنی باز گذاشتم همه کار خود را بمحبوب پس اگر خواهد زنده گذارد
و اگر خواهد تلف و نابود سازد ٥ چون مراقبه درست افتد انچه اینی
شود سالک را که علاقه از او از عز منقطع شود و یقینی حاصل گردد که هیچ
چیز علما و عینا از دوست پس مقام رضا که مبتنی بر محبت و ان نقش است
و مقام واصلان و نهایت مقام سالکان است وجود گیرد و رضا
خشنودیست بر احکام قضا و قدر و استجلای آن تعین اشیاست
در علم ازلی و قدر افرینش اشیاست بر طبق تعین ازلی و علامة
صحت این مقام اینست که جمیع احوال مختلفه از فقر و غنا و رنج و راحت
و مرد یکی و زند یکی و غیر اینها نزدیک او متساوی باشند و یکی را بر
دیگری ترجیح ننهد و این معنی ملک و ملکه او باشد چون چنین باشد
هرگز او را مکروهی نباشد چنانچه حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام ازین حال خبر داده و فرموده من جلس بساط الرضا
لم ینله مکروه بحال یعنی اگه بر بساط خشنودی نشست او را هیچ

مکروهی نرسد وازینجا گفته اند که او را هر چه آید باید و هرچه باید آید وصاحب
این مقام نقد در بهشت است چه فرح که از لوازم اهل بهشت است در رضا
تعبیه یافته وازینجاست که نام دربان بهشت رضوان است وبعضی علما
فرق کنند میان رضا وتسلیم که تسلیم را گاهی بالای رضا نهند وگویند
تسلیم سپردن کار است بخدای بی حظ طبع واما در رضا طبع را دخلی است
ودر مقام رضا با کراهت نفس جمع شود چه مقام رضا صفتی است راسخه
که دل را پیدا شده بواسطه العشق درست ومحبتی راسخ بجناب الهی
واین معنی منافی کراهت نفس نیست پس تواند که مرضی قلب مکروه نفس
باشد این است حال مقام رضا واما حال رضا که راسخ نیست وکسب را در ان
مدخلی نیست با کراهت نفس جمع نشود زیرا که حال رضا لطیف است
ووهبی ومناسب خلق الهی واثرات بهمگی شخص رسد پس بنفس نیز
رسد چون چنین باشد نتوان که با کراهت نفس جمع شود والله اعلم
قال قدس سره فمن یموت بالارادة عن هذه الاوصاف الظلمانیة
یحییه الله بنور عنایته کما قال الله تعالی اومن کان میتا فاحییناه
وجعلنا له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس
بخارج منها ای من کان میتا عن اوصاف الظلمانیة فی الشجرة
الانسانیة احییناه باوصافه الربانیة وجعلنا له نورا من انوار جمالنا

یمشی به بالنواسنة فی الناس ویشهد احوالهم کمن یبقی فی الظلمات الشجرة
الانسانیة لا تزهر له نور المومنیة ولا یثمر له الولایة والنبوة ترجمه نتیجه
اصول ده گانه است وحاصلش اینست که اگر بمیرد وارادت از صفات
نفسانی که مذکور گشت از اینها تا اینجا الله تعالی او را زنده گرداند
بواسطه عنایت خود وحیاتی که مخصوص وبآن راه نیابد واثار حیوة
بکمال ظاهر کرده چنانچه در آیت بآن اشارت رفته وحاصل آیت اینکه
آیا قصه وداستان آنکسی که مرده باشد از اوصاف ظلمانی که در شجره
انسانیه است پس زنده گردانیده او را بحیوة حقیقیه که لازم آنست
اوصاف واخلاق ربانی واو را نوری همراه ساخته باشیم از
انوار جمال خود که بآن نور تفرس نماید ودر آید در مردم که احوال باطنی
ایشان را باز یابد همچون قصه وداستان آنکسی است که در ظلمت صفات
شجرهٔ انسانیه مانده باشد یعنی نیست که آنکس همچون آنکس باشد چه در حق او
شکوفه ایمان سر نزده یعنی نور ایمان روشن نشده وثمرهٔ درخت
ولایت ونبوت در حق او پیدا نشده ٥ مراد بنور ایمان دریافتی است
بسیط وجدانی مغایر صورت تصدیق ایمان که نتیجه سیر افتاده وحاصل
بی تعمل وتکلف واز لوازم آنست شوق وذوق واز اینجاست که
حضرت مولانا رومی قدس سره فرموده که الایمان شوق وذوق

اصطلاحات صوفیه
مولانا نور الدین جعفر رحمه الله

واناعرف فیه یعنی حقیقت ونور ایمان لازم اوست شوق وذوق
ومن در وفر ورفته ام واز همه سخن اوست اینکه حقیقت الحق
شوق و ذوق کل وشوق مشتاقان بهره ایست از شوق او وهمانا
که ان دریافت بسیط وجد اینست موقتی که غایت وحکمت از بین
خلق افتاده در حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
فخلقت الخلق لاعرف یعنی من گنج نهانی بودم دوست داشتم که بشناسند
مرا پس خلق را افریدم تا شناخته شوم و ابنا را انبیا وارشاد اولیا
ودلالت بطریق مقصد ومقصود از راه نمودن بمقصد رفتنست
بجانب او پس انکه راه بمقصد داند ونرود بمنزلهٔ کسی است که راه بمکه داند
ونرود وثمره راه رفتن نور ایمان ومعرفت مذکوره است پس انکه اورا
این دولت میسر نشد درخت ولایت ونبوت در حق او مثمر نگشت
قال قدس سره فافهم ترشد ترجمه یعنی فهم کن که نور ایمان و ثمرهٔ
ولایت ونبوت از مردن اختیاری پیدا شود وچون فهم کنی راه
راست یافتی والسلام
علی من اتبع الهدی
تمت تمام

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على سيدنا محمد واله اجمعين
بدان بلّغك الله وايانا الى ذروة العليا التى لا انفصام لها كه وجود را
من حيث هو هو يعنى مطلق اعم از انكه با تعقل آن ذات صفت
ايجابى يا سلبى اعتبار كنند هويت غيب وحقيقت الحقايق وبياض
مطلق ونور مطلق وحضرت اطلاق والوهيت وخفا واحديت وعين واحد
ذاتى واحديت صرف گويند ودرين حضرت او را شناختن ممكن نيست
زيرا كه نه وصف دارد ونه رسم ونه اسم بلكه در عمائست كه حجاب العزة
والحيرة گويند والله ادرك بقاء او ودرين حضرت مضبوط نيست
چون ازين حضرت تنزل فرمود بحضرتى كه احديت وحضرت علم بنفسه
بنفسه ونفس اول والوهيت وعلم اول وعلم اجمالى نامند معرفت ممكن
گشت زيرا كه متصف شد بصفت واو را نتوان شناخت الا بصفت
ودرين حضرت بهمين علم جميع اسما وصفات خود را ميدانست ازلی اجمالا

درين

درين پيدا شد كه ابتدا را سنه سرمديت است وازل عبارتست از امتداد
مدة مقيد تا پس ازل ازليت الآزال مى خوانند وابديت مطلق حاصل
آمد بى تعدد وعدد وچون ازين حضرت تنزل فرمود بحضرت كه واحديت
والهيت وجبروت واحديت كثرت ونطق تفصيلى ثانى گويند كه جمع
اشيا را ميدانست ودرين حضرت دايما همان علم اول صفات سبعه كه
ما ذات بهم دايمه اسمانا سند ظاهر شد وان صفات علم وقدرت وارادت
وسمع وبصر وكلام وحيوة است ليكن امام دايم علم است نزد بعضى بحسب
شرف وحيوة است نزد بعضى بحسب سبق صفتى كه شيى را صفت
ايجابى گويند مثل عالم الغيب والشهادة وصفت تنزيهى كه سلبى
خوانند همچون ليس كمثله شيئ واو دو صفاتست اول انكه او را
شريك نيست دوم انكه وى را زوال نيست وفنا وعيب نيست ودرين
حضرت الهيت ازال حاصل آمد كه جمع ازليت فما ذال را كه ازل الحقيت
گويند بعد وحاصل باشد بقصد واسما وانما اگرچه نامتناهى اند ودر احصا
در نيايند ليكن منحصر اند در ايمه فروع ايشانست پس در تحت هر يك از ايمه
سبعه اسماى نامتناهى باشد كه واسطه شوند ميان ذات ومربوبات ومر
ربوبيت باعمال دايمه سبعه مقدم بر حضرت ربوبيتست وحضرت
ربوبيت آن حضرت كه الله تعالى هر روز در شان اى عزيز من

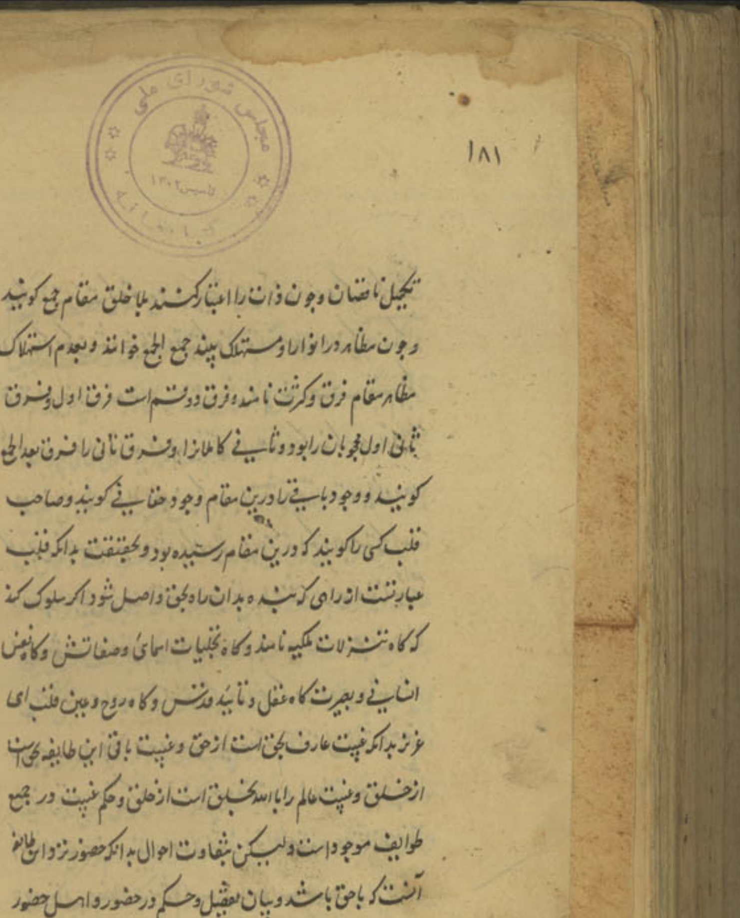
یوم گویند مر جزوی از اجزای زمان را و از اول صبح تا غروب آفتاب را گویند
یوم بشریه است و هزار سال را که یوم سنه ربوبیت است و پنجاه هزار سال را
یوم سنه الهیت است و در آیت کل یوم هو فی شان یوم ملک ملکوت
و ایام ربوبیت بهرامی حاصل است اما الهیت تمام نشود الا بایام سبع
لاجرم ربوبیت بحقیقت سبع الهیه تا باشد و چون هر که وجود به عالم مثال
رسید رویت ممکن گشت و چون به عالم عرش و کرسی و سموات و عناصر
و ابجد مرکب میشود از نهار سه صورت ابجد در علم بود و در حس پیدا شد
و انسان اگر چه از روی ظاهر از عالم ملک است از روی باطن از عالم
ملکوت است لیکن بحسب آنکه جامع است جمیع عالم خارج را عالم علاحده
شد پس عوالم کلیه پنج باشد عالم اعیان ثابته که عالم غیب مطلق
گویند و عالم جبروت و عالم ملکوت و عالم ملک و عالم انسان کامل یعنی
عالم ناسوت ای عزیز بدانکه روح محمدی را که خلیفه الله است عقل اول
و نور محمدی و سراج منیر و قلم و اسم اعظم و ابو الارواح و آدم اکبر
گویند و آدم را ابو الاشباح گویند بدانکه ملکی است که روح نامند
که هر گاه که تصرف کند بافاضه حیوة اسرافیل گویند و اگر تصرف کند
در رزق میکائیل نامند و اگر تصرف کند بقبض روح عزرائیل خوانند ای عزیز
بدانکه لوح عبارت است از باطن روح اعظم و محل انتقاش علم الهیت است

اسمعیل

که هیچ چیز نیست الا که در روح مطلوب است و تحقیق بدانکه ملایکه اسباب اند
که موجودات بدان اسباب بقا دارند و حکما قوای اعیان گویند که موجودات
~~بدان اسباب~~ را حروف اکوان و کلمات الله و ذرات وجود خوانند
بدانکه عالم روحانی را علوی و عقلی و نورانی و ملکوتی و باطنی گویند
و غیبی و آخرت نیز گویند و عالم جسمانی را سفلی و حسی و ظلمانی و ملکی
و ظاهری نامند و دنیا و عاجل نیز گویند و انسان را عالم صغیر خوانند
و تمام موجودات را عالم کبیر و انسان کبیر گویند ای عزیز بدانکه
روح انسانی را که از عالم امر است به سیصد و شصت هزار عالم ملکی و ملکوتی
گذرانیدند تا به عالم قالب متعلق ساختند و از هر عالمی اجزا خلاصه آن
عالم بود با وی همراه گردانیدند لاجرم از هر یکی روح را غذا پدید آمد تا الحال
که بقالب رسید هفتاد هزار حجابی نورانی و ظلمانی کسب کرد نورانی
از روحانی است و ظلمانی از جسمانی و اگر چه در وقت رجوع سبب
کمال او باشد اما حالیا از مطالعه ملکوت و مشاهده جمال حضرت حق تعالی
باز مانده و عالم ارواح را عالم امر گویند باشارت کن ظاهر شد بی واسطه
مواد و ازمان ای عزیز بدانکه روح انسانی را که از صفت الحی
حیوة یافت و بصفت القیوم قایم است ماده عالم ارواح آمد و عالم
ارواح منشاء ملکوت گشت و ملکوت مصدر ملک شد پس ملک و ملکوت

باروح قایم باشد وارواح بروح انسانی وروح انسانی بصفت القیّوم
بدانکه درچهل سال طینت آدم تخمیر یافت که سیصد وشصت اربعین
باشد وهر اربعین مستحق نظری می شد تا آنگاه که اربعینات تمام شد
مستحق سیصد وشصت نظر شد وشایسته آنکه آینه جمال نمای پادشاه
جمیل باشد عز وعلا ای عزیز بدانکه جمال مطلق حضرت حق تعالی راست
وجمال مقید حسن خلق را وحسن عبارت است از تناسب اعضا وجمال آن
ملاحت وطراوت باشد که در حسن است وگاه باشد که جمال مقید را نامند
بدانکه قطع مقامات ممکن نیست الا بجاذبه محبت که عبارت است از میل جمیل
جل جلاله بکمال تا جودرا در مظاهر مشاهده کند واین جاذبه را میل گویند
در عامه ودر سالک ارادت ودر کامل محبت ای عزیز بدانکه اسرار بر دو
نوعست یکی آنکه با قالب وروح باشد چنانکه روحانی یعنی هیکلی روحانی
فرستند تا او را ببرند مثل براق نور محمدی علیه السلام وفرس ناری
الیاس علیه السلام ودیگر اسرار روح را بود وبجهت کشف ابواب ملکوت
ودرین اسرار حل ترکیب حاصل آید واطلاع یابد بر اجزا او را مناسب
بود وانهر عالم که بگذرد واز بسایط ومرکبات وهر عالم اجزا مناسب آن باشد
از ذات خود بگذارد وصورت ترک آن کند که حضرت حق عز وعلا
میان وی ومیان آن عالم حجابی پیدا کند تا نتواند که مشاهده آن عالم کند

بدانکه وقت آنست که تو در وی باشی وحال آن وارد یست که گویند که در وقت
باشد واگر ممکن شود چنانچه هر وقت که خواهد تواند مطالعه آن کردن ملک
خوانند ای عزیز رونده صاحب منزل باشد وپاینده صاحب مقام بدانکه
تواجد طلب حال را نامند ووجد یافتن وارد را گویند که سرور آرد یا حزن
ووجدان اخص است از وجد زیرا که وجدان شهود حق است احیانا ووجد
گاه بسماع خطاب محبوب باشد وگاه بشهود ای عزیز بدانکه واجد مستهلک است
در موجود یعنی حضرت حق پس وجد قایم باشد بواجد وبغیاب واجد
زایل شود ووجود قایم بموجود بود ودایم بدوام موجود وچون حال
سماع وشهود صاحب وجد قرار گیرد ووجود گردد وجود وشهود شود
وسماع سرمدی بود لاجرم صاحب این مقام را انزعاج نباشد وبعضی
درین مقام رقص کرده اند نه بوجود مفقود ونه بفقد موجود بل بواسطه
آنکه فطرت مبنی است بر اصول مختلفه وقوای متنوعه ومتنازعه مفطر
لاجرم قالب مضطرب میشود بسبب اضطراب قلب وبعد از رقص
سکون می یابد چنانکه طفل بتحریک مهد بدانکه بدایت احوال را ذوق
گویند وتکرار آن شرب خوانند وصحون ثانی را ری وصحو بعد المحو وبقا
بعد الفنا نامند وصحو اول گویند آن هشیاری را که پیش از وصول باشد
وان صحو از مقامات سالک نیست واز نگاری بعضی را صحو می بخشند



تکمیل ناقصان و چون ذات را اعتبار کنند بلا خلق مقام جمع گویند
و چون مظاهر در انوار او مستهلک بینند جمع الجمع خوانند و بعدم استهلاک
مظاهر مقام فرق و کثرت نامند و فرق دو قسم است فرق اول و فرق
ثانی اول محجوبان را بود و ثانی کاملان را و فرق ثانی را فرق بعد الجمع
گویند و وجود باقی را درین مقام وجود حقانی گویند و صاحب
قلب کسی را گویند که درین مقام رسیده بود و تحقیقت بدانکه قلب
عبارتست از رای که بنده بدان راه بحق واصل شود اگر سلوک کند
که گاه تنزلات ملکیه نامند و گاه تجلیات اسمائی و صفاتش و گاه نفس
انسانی و بصیرت گاه عقل و نامیده قدس و گاه روح و عین قلب ای
عزیز بدانکه غیبت عارف بحق است از حق و غیبت باقی این طایفه بحق است
از خلق و غیبت عالم را با الله بخلق است از خلق و حکم غیبت در جمیع
طوایف موجود است ولیکن بتفاوت احوال بدانکه حضور نزد این طایفه
آنست که با حق باشد و بیان تعقیل و حکم در حضور و اصل حضور
همان طریق است که در غیبت گذشت پس هر غایبی حاضری باشد و هر
حاضری غایبی ای عزیز بدانکه شوق عبارتست از انجذاب
محب بسوی محبوب در حال وصال برای طلب دوام وصال بدانکه
علم الیقین حاصل آید باستدلال آیات و عین الیقین حاصل آید

بمکاشفه

مکاشفه ملکوت صفات و حق
الیقین بظهور ذات والله اعلم
تمت الاصطلاحات الصوفیه
من تصانیف الحضره
المولوی مولانا
نور الدین جعفر
قدس سره







